

# جو دکنس

تاس ہاروی

فریدون راہدی

# جود گمنام

اثر:

توماس هاردی

ترجمه:

فریدون زاهدی



انتشارات شقایق



انتشارات شقایق

جودگمنام

توماس هاردی

فریدون زاهدی

چاپ اول ۱۳۷۲

چاپ دوم ۱۳۷۷

چاپ غزال

تیراژ ۳۰۰۰

حق چاپ محفوظ برای ناشر محفوظ می باشد

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، پلاک ۱۰۳

تلفن ۶۴۰۳۲۹۹

شابک ۹۶۴-۵۵۴۲-۴۵-۶ ISBN6 964-5542-45-6

جود گمنام



## پیشگفتار

سالهای نخستین:

”توماس هاردی“، در دوم ژوئن سال ۱۸۴۰ در دهکده ”باک هامپتون علیا“، واقع در ایالت ”دورست“ به دنیا آمد. او عشق به معماری و موسیقی را از پدر و دوست داشتن ادبیات را از مادر به ارث برد. در هشت سالگی به مدرسه جدید دهکده رفت و یک سال بعد برای رفتن به مدرسه‌ای دیگر، اقامتگاه خود را ترك کرد.

در ”دوچستر“ وارد مدرسه‌ای شد که در آنجا عشق به زبان لاتین و آثار نویسندگان دوره کلاسیک در او پرورش یافت. پس از به پایان رساندن تحصیلات مدرسه‌ای - سال ۱۸۵۶ - به شاگردی یک معمار و تعمیرکار کلیسا در آمد و طی همین سالها بود که مطالعات گسترده خود را درباره فرامین مذهبی، آغاز کرد.

در سال ۱۸۶۲، ”دوچستر“ را ترك کرد و روانه ”لندن“ شد و در آنجا به عنوان یک طراح ”گوتیک“ به تعمیر کلیساها و دانشکده‌ها مشغول به کار شد؛ ولی پنج سال بعد به علت ضعف بدنی مجبور به بازگشت به ”دورست“ گردید. در طول سالهای اقامت در ”لندن“ به طور

جدی سرودن شعر را آغاز کرد که تنها تعداد معدودی از این اشعار قابل بحث و گفتگو هستند و در بقیه هیچ اثری از نبوغ بعدی او مشاهده نمی‌شود.

اولین رمانش با نام "مرد فقیر و بانو" توسط دو ناشر رد شد تا این که ناشر دیگری به او توصیه کرد رمانی با هدف هنری و با طرحی پیچیده بنویسد و همین سفارش بود که او را واداشت تا "چاره‌های نومیدانه" را به رشته تحریر درآورد؛ داستانی که در سال ۱۸۷۱ به چاپ رسید؛ این کتاب نام نویسنده آن را بر خود نداشت.

در ۱۸۷۲، پس از بازگشت به "لندن" زیر "درخت گرین‌وود" را منتشر کرد. داستانی که نشان می‌داد او تا چه اندازه از خصوصیات زندگی روستائیان با خبر است.

"یک جفت چشم آبی" کار بعدی "توماس هاردی" بود که به صورت پاورقی در مجله‌ای منتشر شد.

در سال ۱۸۷۲، رمان "بدور از مردم آشفته" را آغاز کرد و یک سال بعد با انتشار این کتاب و موفقیتی که این اثر به دنبال داشت، باعث شد تا او تمامی وقت خود را صرف نوشتن کند. "بدور از مردم آشفته" اولین نمونه واقعی کارهای "توماس هاردی" است.

و در همین سال بود که او با "اماکیفورد" ازدواج کرد.

نوشته‌های "توماس هاردی" در دوران کمال:

حد فاصل سالهای ۱۸۹۵-۱۸۷۹، سالهایی هستند که شاهکارهای

“توماس هاردی” متولد شدند. طی این سالها، “بازگشت از فطرت”، “جنگل نشینان”، “تس دوربرویل”، “جود گمنام” و ... نوشته شدند. در این کتابها بدبینی مقدس مآبانۀ او و احساساتش در تراژدی غیر قابل اجتناب زندگی بشری به طور پیوسته آشکار است.

آثار “هاردی” که گاهی اوقات از تراژدی به ملودرام تبدیل می شوند، اصول اخلاقی عهد ویکتوریا را زیر سؤال می بردند و همین باعث می شد تا با اظهار نظرهای مختلفی رو به رو شوند.

پس از “تس دوربرویل” که سروصداهای زیادی را برانگیخت، “جود گمنام” با توفانی از خشم و اعتراض مواجه شد. داستان مرد زن دار و زن شوهر داری که همسران خود را ترک کرده و با یکدیگر زندگی می کردند، با موجی از نفرت قشریون رو به رو شد. مخالفان، بیشتر از هر چیزی فریاد بر می داشتند که چرا نویسنده با شخصیت های داستانش همدردی کرده و آنها را نکوهش نکرده است. جرم “هاردی” این بود که گناهکاران را به عنوان افراد تیره روز و بدبخت و نه جانوران گناهکار توصیف کرده است.

خشم و نفرت حاصل از انتشار “جود گمنام” باعث شد تا نویسنده اش، پس از آن داستانی ننویسد و تمامی نیروی هنری خود را صرف شعر کند.

اما پس از فرونشستن خشم عامه، منتقدان به ارزشیابی “جود گمنام” نشستند و از آن با عنوان شاهکار “توماس هاردی” یاد کردند.

در سال ۱۹۱۰، نشان “مریت” به او داده شد. در سال ۱۹۱۴، با منشی خود “فلورانس امیلی داگدیل” ازدواج کرد و این زمان، دو سال

از مرگ نخستین همسرش گذشته بود.

زندگی "توماس هاردی" در ۱۱ ژانویه ۱۹۲۸ به پایان رسید. خاکستر جسد او را در کلیسای "وست مینستر" و قلبش را در کلیسای "استیسفورد" در نزدیکی محل تولدش دفن کردند.

به یمن آثار بی شمار سینمایی و تلویزیونی که از روی آثار "هاردی" ساخته شده و می شود، او همواره به عنوان مهمترین داستان نویس دوران ویکتوریا باقی خواهد ماند و آثارش به طور پیوسته مورد نقد و بررسی قرار خواهند گرفت.

آثار مهم "توماس هاردی":

"چاره های نومیدانه" (۱۸۷۱)، "زیردرخت گرین وود" (۱۸۷۲)،  
 "یک جفت چشم آبی" (۱۸۷۳)، "بدور از مردم آشفته" (۱۸۷۴)، "دستهای  
 اتل برتا" (۱۸۷۶)، "بازگشت بسومی" (۱۸۷۸)، "ترومپت - ماژور"  
 (۱۸۸۰)، "دوتن در یک برج" (۱۸۸۲)، "شهردار کاستربریج" (۱۸۸۶)،  
 "جنگل نشینان" (۱۸۸۷)، "تس دور برویل" (۱۸۹۱)، "جود گمنام"  
 (۱۸۹۵) و ...

## بخش اول

### مری گرین<sup>۱</sup>

آری، بسیاری در برابر زنها عقل می‌بازند و غلام آنها می‌گردند. بسیاری نیز، نابود، گمراه و یا مرتکب گناه می‌شوند... آه، اما ای مردان، چگونه امکان دارد، در حالی که شما ناظرید آنها چه می‌کنند، باز می‌گذارید قوی بمانند؟

«اسدراس»<sup>۲</sup>

## I

معلم مدرسه دهکده را ترك می‌کرد و اهل ده همگی از رفتن او غمگین بودند. آسیابان «کرس کامب»<sup>۳</sup>، اسب و گازی کوچک خود را که سایبانی از کرباس سپیدرنگ داشت به او قرض داده بود تا اسباب و اثاثیه خود را به مقصدی که شهری در فاصله بیست مایلی بود، ببرد. این ارابه کوچک برای وسایل معلم مناسب بود. در گذشته، اولیای مدرسه تا حدودی خانه معلمها را مجهز می‌کردند و وسایل ضروری در اختیار آنها می‌گذاشتند. از اشیای دست و پاگیر معلم، سوای چمدان کتابهایش، فقط يك پیانو بود که آن را در ساکی قرارداد داده بود. او تصمیم به یادگیری يك ساز موسیقی گرفته بود و آن را در

1- Mary Green

2- Esderas

3- Cresscombe

حراج خریده بود. اما پس از مدتی، شور و اشتیاقش رو به کاهش نهاد و نتوانست مهارتی در نواختن پیانو به دست آورد، و از آن زمان تا کنون این پیانو همیشه دست و پا گیر بود و مشکلی دائمی به شمار می رفت. از آن جایی که کشیش تغییرات را خوش نداشت، برای تمام روز از شهر رفته بود و قصد نداشت تا تاریکی کامل هوا زمانی که معلم جدید رسیده و در جای خود مستقر شده و همه چیز دوباره روال عادی و یکنواخت خود را گرفته باشد، باز گردد. آهنگر، کدخدا، و خود معلم مدرسه، جلوی پیانو ایستاده بودند. معلم گفته بود که حتی اگر بتواند پیانو را در گاری جای دهد، باز به محض ورود به شهر «کرایست مینستر»<sup>۱</sup> نمی داند با آن چه کند، زیرا در آنجا اقامتگاهی موقت داشت. پسر بچه یازده ساله ای که ساکت و متفکر در اسباب کشی کمک می کرد به جمع مردان پیوست و هنگامی که متوجه شد آنها از بلا تکلیفی، زانوی غم بغل گرفته اند، در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «آقا، عمه ام انبار همیزم بزرگی دارد. شاید تا وقتی شما جایی برای پیانو پیدا کنید، بتوانید آن را، آنجا بگذارید.»

آهنگر گفت: «چه فکر بکری!»

قرار شد چند نفر به خانه عمه پیرسرك بروند و از او بخواهند پیانو را تا زمانی که آقای «فیلوتسون»<sup>۲</sup> دنبالش بفرستد، در خانه اش جای دهد. آهنگر و کدخدا به خانه عمه پیرسرك رفتند تا ببینند انباری مناسب است یا نه، و پیرسرك و معلم مدرسه را تنها گذاشتند.

معلم با مهربانی پرسید: «جود»<sup>۳</sup>، از اینکه اینجا را ترك می کنم ناراحتی؟

اشك در چشمان پسر بچه حلقه زد، زیرا او مانند بقیه شاگردان روزانه نبود که نسبت به زندگی معلم خود غریبه اند و به او هیچ احساسی ندارند، بلکه شاگردی بود که حتی در ساعات شبانه درس هم در کلاس حاضر می شد. در حقیقت در این لحظه، شاگردان دیگر مانند حواریون تا ریحی که در واپسین دم از کمک

1- Christminster

2- Phillotson

3- Jude

داوطلبانه و از روی میل سرباز زدند، کناری ایستاده بودند.  
پسر بچه، کتابی را که آقای «فیلوتسون» به رسم یادگاری به او داده بود،  
ناشیانه باز کرد و اعتراف کرد که ناراحت است.

آقای «فیلوتسون» گفت: «من هم همینطور.»  
پسرک پرسید: «آقا، چرا می‌روید؟»  
«آه، این داستان سر دراز دارد. تو دلایل مرا برای این کار درک نخواهی  
کرد.» «جود»، شاید وقتی بزرگتر شدی بفهمی.»  
«آه، حالا هم می‌توانم بفهمم.»

«خوب، پس مبادا در باره چیزهایی که می‌گویم، جایی حرف بزنی. لابد  
می‌دانی دانشگاه و پایان‌نامه دانشگاهی چیست؟ این مدرک برای کسی که می‌خواهد  
در کار تعلیم و تربیت باشد واجب و ضروری است. نقشه یا رؤیای من این است  
که اول دانشگاه را تمام کنم و بعد کیش شوم. بارفتن و زندگی در «کرایست  
مینستر» یا حوالی آن، در مرکز کار خواهم بود و یقین دارم اگر بتوانم نقشه‌ام  
را عملی کنم، در آنجا فرصت بهتری برای رسیدن به آرزویم خواهم داشت تا  
در جاهای دیگر.»

آهنگر و کدخدا باز گشتند. انبار هیزم دوشیزه «فاولی»<sup>۱</sup> خشک بود و  
برای مقصود آنها مناسب. ظاهراً خود وی نیز ابراز خشنودی کرده بود که  
جایی به پیاپی اختصاص دهد. بنابراین پیاپی را تا غروب، که عده بیشتری  
برای حمل آن جمع شوند در مدرسه گذاشتند.

معلم برای آخرین بار به اطراف خود نگاه کرد.  
«جود» در بار کردن خود ریزها کمک کرد. ساعت نه بود که آقای «فیلوتسون»  
از گاری بالا رفت و کنار جعبه کتابها و دیگر وسایل سفرش نشست و بادوستانش  
وداع کرد.

لحظه‌ای که گاری به حرکت درآمد آقا معلم تبسمی بر لب آورد و گفت:  
«جود»، پسر خوبی باش و حیوانات و پرندگان را آزار نده! نامی توانی

کتاب بخوان. یادت باشد اگر احیاناً به «کرایست مینستر» آمدی بسه خاطر دوستی دیریندهمان سری به من بزنی.»

گاری با سروصدا روی سبزه‌ها به راه افتاد و کنار خانه کشیش، درخم جاده، از نظرها محو شد. پسرک به کنار چاه آب حاشیه چمنزار بازگشت، جایی که سطلهایش را رها کرده بود تا پشتیبان و معلم خود را در بارگیری و سایلش کمک کند. لبهایش می لرزید، بعد از آنکه در پوش چاه را برداشت تا سطل را پایین بفرستد، کمی تأمل کرد و پیشانی و آرنجهای خود را به چوب بست دور چاه تکیه داد. رخسارش، استواری کودک متفکری را داشت که معنای زندگی را پیش از موعد احساس کرده است. به درون چاهی که به کهنسالی خود دهکده بود نگاه کرد. در وضعی که او قرار داشت، چاه به تیغی گرد می مانست که در عمق صدپایی به صفحه‌ای مدور و تابان از آب نه چندان ساکن می رسید.

نزدیک دهانه چاه، بر دیواره چاه، خزه و کمی بالاتر از آن، ساقه‌های سرخس روئیده بود. با حالت احساساتی بچه‌ای خیال‌باف در دل گفت: «آقا معلم، بارها در چنین صبحی سطل آب را در چاه می انداخت و آب می کشید، اما دیگر هرگز این کار را نخواهد کرد. بارها او را دیده بودم که مثل خودم، وقتی از آب کشیدن خسته می شد، قبل از آن که سطل‌ها را به خانه ببرد، برای رفع خستگی درون چاه را نگاه می کرد! اما بیش از آن عاقل و هوشیار بود که در دهکده کوچک و خواب آلودی مثل این جا بماند!»

قطره اشکی از دیده‌اش به ژرفای چاه افتاد. صبحی مه آلود بود و نفس پسرک همچون مهی غلیظ و متراکم در آن هوای سرد و سنگین پخش می شد. فریادی ناگهانی رشته افکارش را پاره کرد: «آب را بردار بیار، پسرۀ بی عرضه تن‌لش!»

صدای پیرزنی بود که در خانه‌اش به طرف دروازه باغی می رفت که کلبه‌اش با سقف کاهگلی پوشیده از سبزه، در فاصله‌ای نه چندان دور از آن قرار داشت. پسرک بی درنگ دستش را به علامت اطاعت تکان داد و سطل بزرگ چاه را با نیروی بسیاری که متناسب با جثه‌اش بود از چاه بالا کشید و بد زمین گذاشت و آن را در دو سطل خودش که کوچکتر بودند خالی کرد.



نفسی تازه کرد و بعد با آن دوسطل از کناره چمنزار سرد و مرطوبی که چاه در آن ایجاد شده بود و تقریباً در وسط آن دهکده كوچك يا بدعبارت ديگر «مري گرین» قرار داشت، گذشت...

دهکده كوچك، قدیمی بود و در دامنه زمینی پسر فراز و نشیب کناره جلگه های «وسکس»<sup>۱</sup> شمالی قرار داشت. تنها اثر تاریخی آن همین چاه بود که کاملاً، دست نخورده باقی مانده بود. در سالهای ندهندان دور، خانه های کاهگلی بسیاری را ویران ساخته و تعداد زیادی از درختان را قطع کرده بودند. بدتر از همه این که، کلیسای قدیمی و اصلی دهکده را که نمایی چون گوزپشت و مناره های چوبی و دیوارهای بس ظریف داشت، خراب کرده بودند، و اکنون بقایای ساختمان آن در سنگفرش کوچه ها، دیوارخو کدانیها، نیمکت باغها، حصار پرچین ها و یا صخره نماهایی دیده می شد. در محل سابق کلیسا، عمارتی بلند و نو بنیاد بدسبك «گوتیک»<sup>۲</sup> برای مردم آن ناحیه، غریب و نا آشنا بود. محوکنندگان این اثر تاریخی، شتابان، از لندن آمده بودند و همان روز پس از این شیرین کاری بازگشته بودند و حالا، حتی بر علفزارهای همواری که در زمانهای دور، گورستان کلیسا و مکانی بود که سالهای بسیار نمازخانه قدیمی در آن قرار داشت، اثری از آن همه دیده نمی شد. بر گورهای ویران، تنها صلیبهای چدنی هجده پسنی باقی مانده بود که ضمانت دوامی پنج ساله را داشتند.

- ۱- Wessex امپراطوری ساکسون غربی. گفته شده در سال ۵۰۰ میلادی به وسیله سراس پایهریزی گردید و شامل هانتز، دورست و یلتز، سام و دون بوده.
- ۲- Gothic سبکی هنری که در اواخر قرن ۱۲ میلادی در فرانسه به وجود آمد. این سبك در سراس قرون وسطی تا اواسط قرن ۱۶ در اروپا متداول بود. معماری گوتیک، نقاشی و پیکرتراشی را نیز به خدمت خود درآورد. - م

## II

«جود فاوولی» با آن که بنیه‌یی ضعیف داشت، آن دوسطل پراز آب را يك نفس تا کلبه برد. بالای در کلبه، تخته چهار گوش کوچك آبی رنگی قرار داشت که با رنگ زرد روی آن نوشته شده بود: «درازیلا فاوولی»<sup>۱</sup> نانوا. پشت قابهای شیشه‌یی کوچك پنجره کلبه که یکی از معدود خانه‌های قدیمی دهکده بدشمار می‌رفت، پنج شیشه شربت و سه کلوچه در بشقابی که طرح درخت بیدی روی آن دیده می‌شد قرار داشت.

هنگامی که «جود» سطل‌های آب را در حیاط پشت خانه خالی می‌کرد، صدای گفتگوی صمیمانه‌ای را که در داخل خانه، بین «درازیلا»، عمه پدرش، همان کسی که نامش روی تخته سردر نوشته شده بود، با چند روستایی دیگر را شنید. آنها که شاهد عزیمت معلم مدرسه از دهکده بودند، با بحث درباره جزئیات این اتفاق، آینده آقا معلم را پیشگویی می‌کردند.

وقتی «جود» وارد کلبه شد یکی از زنان دهاتی که تا حدودی غریبه و نا آشنا بود، پرسید:

«این دیگه کیه؟»

«خب، حق‌داری بپرسی، خانم «ویلیامز»<sup>۲</sup>، این نوۀ برادر منه. آخرین باری که گذرت به این طرفها افتاد، این جا نبود.»

پیرزنی که این جواب را داد، بلندقد و بدقیافه بود و حرف‌های پیش پا افتاده را با حالتی اندوهگین بیان می‌کرد. او هر عبارت از گفته‌هایش را

به نوبت به یکی از شنوندگان می گفت:

«حدود يك سال پیش از «ماهستوك»<sup>۱</sup>، پائین وسكس جنوبی آمد.»

درحالی که روی خود را به نفر دست راستی کرده بود، گفت:

«آه «بلیندا»<sup>۲</sup>، از بد روزگار، جایی که پدرش زندگی می کرد مرگ

و میر آمد و اجل بیشتر از دو روز به آن مرد مهلت نداد.»

سپس رو به نفر دست چپی خود کرد و گفت:

«وهمان طور که می دانی «کارولین»<sup>۳</sup>، اگر پروردگار، این پسرک بیچاره

را هم با پدر و مادرش می برد، لطف بزرگی درختش کرده بود. اما من او را

پیش خودم آوردم و از او نگهداری می کنم تا ببینم بعداً چکاری می توانم

برایش بکنم. حالا ناچار شدم سرکار بفرستمش بلکه پولی برای خودش به

دست بیاره، فعلاً مترسك پرندگان برای «تروتام»<sup>۴</sup> کشاورز است. با این کاری

که داره، دسته گل به آب نمی ده.»

«جود» که تازیانه نگاهها، همچون سیلی بر صورتش سنگینی می کرد،

پشت اش را به آنها کرده بود.

«جود»، چرا رویت را بر می گردانی؟»

زنی که درختشوی محله بود گفت که شاید دوشیزه یا خانم «فاولی» (آنها،

این زن را همان طور با بی تفاوتی، با این دو عنوان خطاب می کردند) فکر

بجایی کرده که او را پیش خود آورده و نگهداشته است. و افزود:

«از يك جهت، هم صحبتی برای تنهاییت می شه، برات آب می آره،

شبهها، پشت پنجره اینها را می بنده و درپختن نان هم کمکت می کنه.»

دوشیزه «فاولی»، در این مورد شك داشت، اما با اخمی مطبوع به

حرفهای خود ادامه داد:

«... چرا به آقا معلم نگفتی ترا با خودش به «کرایست مینستر» بیره

و با سوادت کنه؟ مطمئنم آقا معلم بهتر از او کسی را نمی توانست گیر بیاره.

1- Mehstock

2- Belinda

3- Carcline

4- Trougham

این پسر شینته کتابه، درست همینطوره که می گم. این تقریباً، در خانواده ما ارثی یه. از قراری که شنیده ام، دختر عمه اش «سو» هم همینطوره. هر چند آن دختر همین جا، بر حسب اتفاق، زیر همین چهار دیواری به دنیا آمد، اما سالهاست که او را ندیده ام. دختر برادرم و شوهرش، پس از ازدواج، تا چند سال، خانه و کاشانه مستقلی نداشتند و بعد از آن هم... خب، دیگه بهتره در باره این موضوع حرف نز نم. «جود» فرزندم، هیچ وقت ازدواج نکن. از این نمد برای خانواده «فاولی»، کلاهی در نمی آد. «بلمندا» من تنها دختر آنها را مثل بچه خودم می دانستم. تا وقتی که زمان جدایی رسید و همه چیز به هم ریخت. آه، یعنی يك دختر بچه باید شاهد چنین فراز و نشیب هایی در زندگی باشد!

«جود» متوجه شد که باز، همه نگاهش می کنند. به اتاقی که در آن نان می پختند، رفت و كيك صبحانه اش را خورد. اکنون دیگر، ساعت بیکاری اش، تمام شده بود، پس بیرون آمد از پرچین انتهای باغ بالا رفت به آن طرف پرید و در راه خاکی باریکی به سمت شمال به راه افتاد. پس از مدتی به منطقه وسیع و خلوتی رسید همسطح با زمین های جلگه که مزرعه بذرافشانی شده ذرت بود. این منطقه وسیع و گود، جایی بود که برای آقای «تروتام» کشاورز، کار می کرد. از این رو، به طرف وسط زمین، روانه شد. سطح بلوطی رنگ مزرعه، از همه طرف تا افق گسترده بود و در میان مهبی که حدودش اندك اندك محو می گردید و تنهایی و خلوت محل را تشدید می کرد، ناپدید می شد. چیزهایی که در این منظره یکنواخت وجود داشت، کومه یی از محصول سال قبل بود که در میان مزرعه قرار داشت و کلاغ هایی که با نزدیک شدن او از زمین می پریدند و همچنین باریکه راهی که از وسط زمین های شخم زده و کاشته نشده، می گذشت که او از آن گذشته بود. در حال حاضر، این کوره راه را کسانی می پیمودند که او به دشواری می شناختشان، گرچه زمانی، بسیاری از خسویشانش بر آن قدم می گذاردند. به آرامی با خود گفت:

«این جا چقدر زشت است!»

شیارهای تازه شخم خورده، همچون رگه‌های پسارچهٔ مخمل کبریتی، راه‌راه، از این سو تا آن سو، امتداد داشتند و منظری زشت به‌همامون می‌دادند. کلیهٔ درجات آنها تغییر یافته و دگرگون شده و تمامی آثار و علایم تاریخی آن، به جز نشانه‌های ماههای اخیر، محو شده بودند؛ در حالی که هر کلوخ و سنگی دلالت بر پیوستگی خاطرات ایام گذشته از قبیل صدای آوازا در روزهای برداشت محصول، گفت و شنودها و کارهای پرمشقت می‌کرد. هر گوشهٔ این زمین، شاهد آغاز یا پایان فعالیت، شادمانی، سرخوشی، اسبدوانی، دعوا و منازعه و خستگی و ملال بود. خوشه‌چینان در هر پارهٔ زمین زیر نور آفتاب چمباتمه می‌زدند. در این جا، در فواصل درو و بردن محصول به خانه، ازدواج‌هایی عاشقانه و سرشار از شوریدگی، انجام گرفته بود؛ ازدواج‌هایی که ساکنان دهکدهٔ مجاور نیز از آن بی‌بهره نبودند. در زیر حصارى که این مزرعه را از مرغزار بزرگ جدا می‌کرد، دختران خود را به عاشقانی سپرده بودند که در محصول چینی بعدی، حتی سر بر نمی‌گردانند تا نیم‌نگاهی به آنها نکنند. در آن مزرعهٔ قدیمی ذرت، مردان بسیاری قول و قرارهایی با زن‌ها گذاشته و با صدای لرزان و آکنده از عشق به آنان وعده داده بودند که بذرافشانی دیگر، آنها را به کلیسا برده و عقد کنند. اما نه «جود» و نه کلاغ‌های اطرافش به این چیزها فکر نمی‌کردند. برای آنها، آنجا فقط جایی دنج و خلوت بود. برای پسر، محل کار و برای کلاغ‌ها، انبار غل‌دای بود برای پر کردن شکم.

او زیر کومهٔ محصول ایستاده بود و هر چند یکبار، چوبك خود را به جایی می‌زد و صدایی در می‌آورد. با هر صدا، کلاغ‌ها، از نوک زدن دست می‌کشیدند و با بال‌های سیاه که همچون صفحات فلزی زره، برق می‌زدند پرواز می‌کردند و می‌رفتند؛ ولی پس از مدتی چرخیدن دوباره بر می‌گشتند و ضمن آن که او را بادقت و احتیاط می‌پاییدند، در فاصلهٔ دورتری بر زمین می‌نشستند. او چوبك را آن قدر تکان داد و بد صدا درآورد که دست‌هایش به درد آمد و سرانجام، دلش برای پرندگان بیچاره سوخت. ظاهراً آنها نیز، مثل خودش

در دنیایی زندگی می کردند که مطلوبشان نبود. چرا بترساندشان؟ هر چه بیشتر می گذشت، آنها بیشتر حالت دوستانی مهربان و جیره خوار را بدخود می گرفتند. چون عمده اش اغلب می گفت که دوستش ندارد، می توانست ادعا کند این پرندگان، تنها دوستانی بودند که به او کمی علاقه داشتند. از این رو، از ایجاد سر و صدا دست کشید و پرندگان، دوباره بر زمین فرود آمدند.

«جود» با صدای بلند فریاد زد:

«کوچولوهای عزیزم، شام خوبی دارید، بخورید. برای همه شما به اندازه کافی هست. از این چند دانه ای که شما می خورید، «تروتام» کشاورز ضرری نمی کند. بخورید، پرندگان کوچولوی عزیزم، «سایبی بخوریدا» کلاغها، همچون خالهایی سیاه بر سطح بلوطی رنگ مزرعه، به دانه چیدن پرداختند. جود از مشاهده شکم بارگی آنان، لذتی فراوان می برد. احساس می کرد ریسمانی جادویی، زندگی آنها را به او پیوند داده و خودش نیز، همونوع آنها است. زندگی بی معنی و ترحم انگیز آنان، به زندگی خودش می مانست.

چوبکش را بسان شیئی بی مقدار و نفرت انگیز و اهانت آور، نسبت به خود و دوستانش، به گوشه یی انداخته بود. ناگهان، ضربه یی به پشتش خورد و او را به خود آورد و در پی آن، صدای بلند چوبک به حواس پریشان و سر گشته اش خیره داد که ضربه به وسیله آن وارد شده است و در این حمله، همچون سلاحی به کار رفته است و پرندگان، با هم از جا جستند. چشمان متحیر «جود» اندام بزرگ «تروتام» را دید که با چهره یی درهم و برافروخته به هیکل از ترس به هم پیچیده او زل زده است و چوبک را در دستش تکان می دهد و می چرخاند:

«که این طور؟! بخورید پرنده های کوچولوی عزیزم، بله؟ بخورید پرندگان عزیزم، واقعاً که! بلایی بی سرت می آورم که مرغ های آسمان به حالت گریه کنند، ببینم باز هم می گویی بخورید، پرندگان عزیزم! به جای این که سر کارت بیایی، خونه آقامعلم یللی تللی می کنی، نه؟ روزی شش پنس می گیری که این طوری کلاغها را بتارانی؟!»

«تروتام» همان طور که این حرفهای تند و تیز را در گوشهای «جود»، نعره می‌زد، دست چپ او را در دست چپ خود محکم گرفته بود و اندام نحیف و استخوانی او را دور خودش می‌چرخانید و با قسمت پهن چوبك، پیاپی به پشت «جود» می‌کوبید، طوری که صدای ضربه‌ها در آن کشتزار وسیع منعکس می‌شد و با هر دور چرخیدن، یکی دو ضربه بر «جود» فرود می‌آمد.

«جود» دور خودش می‌چرخید و فریاد می‌زد: «نزنید، آقا. خواهش می‌کنم نزنید!»

نومیدانه، همانند ماهی صید شده‌یی که برای نجات بالا و پایین بجهد، دست از تقلا بر نمی‌داشت. به نظرش رسید که تپه و کومه و مزرعه و باریکه راه و کلاغها، همه در جهت حرکت دایره‌وارش، به دور او می‌چرخند: «من... من آقا، منظورم فقط این بود که... محصول زیادی روی زمین بود... من دیدم آنها... کلاغها، می‌توانستند کمی بخورند... و شما که چیزی از دست نمی‌دادید... آخر آقای «فیلوتسون» گفت که با آنها مهربان باشم... اوخ... اوخ!»

ظاهراً، این راستگویی و صداقت، کشاورز را بیش از آن که بر سر مهر آورد، عصبانی کرد. زیرا، همچنان آن بچهٔ شیطان را که دورش می‌چرخید، می‌زد. طنین ضربه‌های چوبك آن چنان در تمام کشتزار پیچیده بود که، کارگرانی که در فاصله‌یی دور، کار می‌کردند و صدای آن را می‌شنیدند، می‌پنداشتند که پسرک با جدیت به کار خود مشغول است! این سرو صدا تا منار کلیسای نو بنیادی که در ورای مه قرار داشت، منعکس می‌گردید و همین‌مالك، بخش اعظم خرج ساختن آن را، برای اثبات خدا پرستی و نوع دوستی خویش متقبل شده بود.

«تروتام»، خیلی زود از تنبیه «جود» خسته شد و او را که از ترس به خود می‌لرزید، روی دو پا رها کرد و سپس يك سکهٔ شش پَنسی از جیب‌اش بیرون آورد و به عنوان مزد کار آن روزش به او داد و گفت که به خانهٔ خود برود و دیگر هرگز، در آن مزارع جلو چشمش ظاهر نشود.

«جود» از میان دستهای او بیرون خزید و گریان به کوره راه قدم گذاشت. گریه‌یی نه از سردرد — هر چند که دردش به قدر کافی شدید بود و نه از درد آن همه جار و جنجال که چرا چیزی که برای پرندگان خدا خوب است، برای

باغبان خدا بد است — بلکه گریه‌یی حاکی از این احساس گزنده که هنوز يك سال از اقامتش در آن دهکده نمی‌گذشت و آن افتضاح را به‌بار آورده بود و شاید بدان جهت که دیگر بار، سر بار عمه‌اش می‌شد.

حال که این فکر به‌مغزش راه یافته بود، نمی‌خواست خودش را در دهکده نشان بدهد، پس با عبور از راهی پرپیچ و خم، در پشت پرچینی بلند و گذشتن از چراگاه به‌خانه رفت. در چراگاه، گرم‌های خاکی بسیاری را دید که نیمی از بدن خود را از زمین بیرون آورده و روی خاک نمناک، گسترده بودند. کاری که همیشه و در همین وقت سال، در چنین هوایی می‌کردند. برای «جود» غیر ممکن بود که با گامهای معمولی پیش برود و چندی از آنها را زیر پای خود، له‌نکند. گرچه چند لحظه پیش از «تروتام» کشاورز، کتک‌خورده بود، اما بچه‌یی نبود که بتواند آزاری به کسی برساند. هیچ وقت آشیانه‌پرنده کوچکی را به‌خانه نیاورده بود، مگر آن که نیمی از شب را با نگرانی و اضطراب به صبح رسانده باشد؛ و اغلب فردای آن روز دوباره جوجه‌ها و آشیانه را سر جای خود بازگردانده بود. تاب تماشای منظره هرس یا قطع درختان را نداشت، زیرا خیال می‌کرد آنها، دردشان می‌آید. هنگام هرس کردنهای دیرگاه که درختان، شیره‌های سرشارشان جاری می‌شد، غم و اندوه، سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. این نارسایی که اصطلاحاً، به آن ضعف شخصیت می‌توان نام نهاد، گواه این نکته بود که «جود فاولی» از افرادی بود که صرفاً برای این متولد می‌شوند که پیش از آن که مرگ پایان زندگی بیهوده‌شان را اعلام کند، رنج و مشقت بسیاری می‌کشند. با دقت و احتیاط، روی پنجه پا از میان کرمهای خاکی گذشت و حتی یکی از آنها را هم له نکرد. وقتی وارد کلبه شد، عمه‌اش را دید که تکه نانی را به دخترکی می‌فروخت. مشتری که رفت، عمه گفت:

«اوا، چی شده که سر صبحی برگشتی؟»

«بیرونم کردند.»

«چی؟»

«آقای «تروتام» بیرونم کرد، چون گذاشتم کلاغهای کمی از دانه‌های ذرت را



بخورند. و این هم دستمزد... آخرین مزدی که می گیرم.»  
و با اندوه فراوان، سکه شش پنی را روی میز انداخت... عمه، آهی کشید و نفس اش را در سینه نگه داشت. پس خطابه‌یی را آغاز کرد درباره این که اکنون چگونه، سراسر بهار را با او که عاطل و باطل و بیکار خواهد بود، سرکند و افزود: «اگر نتوانی حتی پرنده‌ها را بتارانی، پس به درد چه کاری می خوری؟ اینجور زانوی غم بغل بگیر! «تروتام» کشاورز، خیلی هم بهتر از من نیست. خواهی دید درست همان خواهد شد که حضرت ایوب گفت: «و اما اکنون کسانی که از من خردسالترند، مرا مورد سخریه قرار می دهند که کراهِت می دانستم از اینکه پدران ایشان را با سگان گله خود بگذارم.»<sup>۱</sup> پدر «تروتام»، کارگر پدرم بود، در هر حال دیوانگی بود که گذاشتم برای او کار کنی، اما از طرفی نمی خواستم بازیگوشی کنی.»

عصبانیت عمه، بیشتر بدان خاطر بود که «جود» به آنجا آمده بود، و برای همین هم بود که سرکوفت می زد. مسأله اخلاقی و وظیفه شناسی در درجه دوم اهمیت قرار داشت: «تو نباید می گذاشتی که کلاغها، محصول «تروتام» را بخورند. این کارت اشتباه بود. «جود»، «جود»، چرا با آن آقا معلمت به «کرایست مینستر» یا جایی دیگر نرفتی؟ اما، آه، نه، بچه یتیم بی نوا. تاکنون در خانواده ات هیچ علف هرزی وجود نداشته و وجود هم نخواهد داشت.»

«جود» به اندیشه نشست و سپس پرسید: «عمه، این شهر زیبا کجاست؟ همان جایی که آقای «فیلوتسون» رفته است؟»  
«آه، خدای من! مگر نمی دانی «کرایست مینستر» کجاست؟ چند مایل دورتر از اینجا است. پسرک بیچاره، فکر نمی کنم تو حالا حالاها، لیاقت این را داشته باشی که سر و کارت به آنجا بیفتد.»  
«آقای «فیلوتسون» همیشه آنجا می ماند؟»

«من چه می دانم؟»

«نمی توانم بروم آنجا «او» را ببینم؟»

«خدای من، نه! تو بچه اینجا نیستی، وگرنه چنین سئوالی نمی کردی.

تا حالا نه ماکاری با مردم «کرایست مینستر» داشته ایم و نه آنها با ما.»

«جود»، از خانه بیرون رفت؛ درحالی که بیش از پیش وجود خود را و صله بی ناجور و ناهمگون احساس می کرد. به پشت، روی تلی از زباله، کنار خوکدانی، دراز کشید. حالا مه رقیقتر شده بود و می شد خورشید را از میان آن دید. کلاه حصیری اش را روی چهره اش کشید و از میان سوراخهای آن، به نور سفید زل زد و به فکر فرو رفت. دانست که در پی بزرگ شدن، مسئولیتها نیز، می آیند. در نظرش حوادث و اتفاقات، منطبق با اصولی که تصور می کرد، نبودند. قانون طبیعت مودش تر از آن بود که بتواند به آن توجهی کند. این احساس که رحم و شفقت به يك دسته از مخلوقات، ظلم و ستم به دسته بی دیگر بود، آزارش می داد. از این اندیشه که وقتی آدم بزرگتر می شود و احساس می کند نبض همه چیز در دست خودش است — و ندانند اندیشه دوران طفولیت که خود را جزئی از دیگران می داند — انزجاری وجودش را فرا می گرفت. آنوقت است که تمامی آنچه در پیرامون آدمی ست، به نظرش پر زرق و برق، زننده و بسیار تند می نماید، و همین سروصداها و درخشندگی فزون از حد است که یاخته کوچکی را که زندگی «او» نام دارد، می زند، تکان می دهد و زیرورو می کند. اگر می توانست، کاری می کرد که بزرگ نشود! میل نداشت مرد شود.

بعد، مانند هر بچه ای، غم و اندوه خود را از یاد برد و برخاست. بقیه صبح را به عمه اش کمک کرد و بعد از ظهر — هنگامی که دیگر کاری نمانده بود تا انجام دهد — به دهکده رفت. آنجا، از يك نفر پرسید: «نمی دانید «کرایست مینستر» کجا است؟»

«کجا؟» «کرایست مینستر؟» او، خب، آنجاها... گرچه من نرفتم، چون

هیچ وقت کاری درهمچو جایی نداشتم.

آن مرد، شمال شرق را نشان داد، درست در همان جهتی که مزرعه واقع

شده بود و گذرگاهی عمومی بود.

بنابراین، دزدانه از روستا بیرون آمد و در همان دشت گودی که آن روز شاهد کتک خوردنش بود، سرازیر شد. اما حتی يك بند انگشت از آن منحرف نشد و بعد از سربالایی طولانی و خسته کننده سوی دیگر مزرعه، بالا رفت تا اینکه به بزرگراهی در مجاورت درختستانی کوچک، منتهی شد. اینجا، انتهای زمینهای شخم زده بود و پیش رویش دشتی باز و وسیع دامن می گسترده.

### III

در بزرگراه و کناره‌های آن، کسی دیده نمی‌شد، به نظر می‌رسید که جاده سفیدرنگ به تدریج بالا می‌رفت و از عرض آن کم می‌شد تا به آسمان می‌رسید. درست، در نوک آن، کوره راهی بازوئی قائمه جاده را قطع می‌کرد. «ایکنیلد»<sup>۱</sup> و جاده اصلی روی آن را قطع می‌کرد. این جاده قدیمی چندین مایل در خاور و باختر امتداد داشت و تقریباً تا چند سال پیش، گله‌ها را برای فروش در بازارهای مکاره از آن جاده می‌بردند. اما حالا به حال خود رها شده و علف روئیده بود. چند ماه پیش در غروبی غم‌افزا، باربر یکی از ایستگاههای راه آهن جنوب «جود» را به اینجا آورد. او هرگز تا این حد به طرف شمال پیش نرفته بود، تا این لحظه در تصورش نمی‌گنجید که چه دشت پهناور و همواری در نزدیکی و زیر منطقه بلندی که دنیای او به شمار می‌آمد قرار داشت. تمام آن دشت نیم دایره بین خاور و باختر، به مساحت چهل پنجاه مایل در جهت شمال، برابر دیدگانش دامن گسترده بود. آسمانش لا جوردی تر و هوایش مرطوب‌تر از جایی بود که در آن نفس می‌کشید.

در کنار جاده، انبار غله قدیمی کهنه‌ای با سفالهای قرمز مایل به خاکستری قرار داشت. مردم محل، آنجا را به نام «خانه براون»<sup>۲</sup> می‌شناختند. وقتی از کنار آن می‌گذشت، نردبانی را دید که به لبه جلو آمده بام تکیه داشت. با این فکر که هر چه بیشتر بالا برود، دیدش بیشتر خواهد شد، ایستاد و انبار را نگرست. روی شیب سقف، دو نفر سفالها را تعمیر می‌کردند. او در جهت راه باربری که

به انباری سرازیر می‌شد، پیچید و به طرف آنها پیش رفت. مدتی بادقت به کارگران نگریست، بعد به خود دل و جرأتی داد و از نردبان بالا رفت و کنار آنها ایستاد.

«خب، پسر، این بالا چه می‌خواهی؟»

«اگر مزاحمتی نیست، می‌خواستم بدانم شهر «کرایست مینستر» کجاست؟»

«کرایست مینستر» آن طرف‌هاست، نزدیک آن درختان. فقط در روزهای

صاف، می‌توانی آن را از اینجا ببینی؛ حالا دیده نمی‌شود.»

سفال‌کار دیگر هم که از هر نوع سرگرمی که او را از یکنواختی کارش برهاند شادمان می‌شد، برگشت و رو به جهت مورد نظر کرد و گفت: «نمی‌توانی در چنین هوایی آن را ببینی. من همیشه، هنگام غروب که خورشید مثل زبانه آتش پایین می‌رود و محو می‌شود، آن را دیده‌ام. به نظرم می‌آید که شکلش... راستش نمی‌دونم شکل چی‌یه.»

«جود» خیلی جدی گفت: «بیت المقدس ربانی!»

«راست می‌گی، تا حالا خودم فکرش را نکرده بودم... به هر حال، امروز

«کرایست مینستر» ی به چشم نمی‌خوره.»

جود چشمانش را تنگ کرد و با دقت نگریست، اما نتوانست شهر را در دوردست ببیند. از بام انبار پایین آمد، فکر «کرایست مینستر» را از سر بیرون کرد و با چابکی و سرزندگی که مقتضای سنش بود، از باریکه راهی در کنار پشته‌ها به راه افتاد و با تماشای مناظر طبیعی و جالبی که در کناره راه قرار داشت، خود را سرگرم کرد. هنگامی که به «مری گرین» باز می‌گشت، از کنار انبار غله‌گذشت و دید که هنوز نردبان، سر جای خود قرار دارد، اما آن مردان کارروانه خود را تمام کرده و رفته‌اند.

خورشید غروب می‌کرد؛ هنوز مه رقیقی وجود داشت، اما هوا بجز در نواحی مرطوب پایین جلگه و در حاشیه بستر رودخانه، اندکی صاف شده بود. «جود» دوباره به یاد «کرایست مینستر» افتاد. دلش می‌خواست، اکنون که

دوسه مایل از خانه عمه‌اش دور شده بتواند برای يك بار هم که شده این شهر زیبا و جالب را که درباره آن بسیار شنیده بود، ببیند. اما حتی اگر در این جا هم منتظر می‌ماند امکان نداشت هوا تا قبل از شامگاه صاف شود. با این حال، میلی به ترك آن جا نداشت، زیرا اگر فقط چند صد یارد به طرف دهکده می‌رفت، دیگر آن منظره وسیع شمالی از برابر دیدگانش ناپدید می‌گردید.

از نردبان بالا رفت تا نگاهی دیگر به جایی که آن مرد نشان داده بود، بیفکند. روی بالاترین پله، بالاتر از سفال‌ها ایستاد، شاید تا دیر زمانی نتواند به این حوالی بیاید. شاید اگر دعا کند حاجتش برآورده می‌شود و خدا «کرایست مینتسر» را نزدیک‌تر بیاورد. مردم می‌گفتند اگر کسی دست به دعا بردارد آنچه آرزویش را دارد خواهد دید، گرچه گاهی اوقات، چنین نمی‌شود. در روایتی خوانده بود که مردی شروع به ساختن کلیسایی کرد و به ناگاه متوجه شد که دیگر پولی ندارد تا آن را به اتمام برساند، پس زانو زد و دعا کرد و پولی را که احتیاج داشت با پست بعدی رسید. شخص دیگری همین کار را کرد و پولی برایش نرسید اما مدتی بعد دریافت شلواری را که آن روز پوشیده بود، يك کلمی گنهگار دوخته بوده است. این، البته دلسردکننده نبود، پس از پله آخر پایین آمد و روی پله سوم آن زانو زد و بر پله‌های بالایی تکیه داد و دعا کرد که مه محو شود. سپس به جای اولش بازگشت و به انتظار نشست. حدود ده یا پانزده دقیقه بعد مه رقیق در افق شمال، ناپدید شد، همانند جاهای دیگر که قبلاً محو شده بود. حدود یک ربع ساعت پیش از غروب، ابرهای سمت باختر پراکنده شدند و خورشید از میان ابرها پدیدار گردید و پرتوهای آن با خطوط روشن از خلال دو پاره ابر نمایان شدند. «جود» به مسیر قبلی خود نگاه کرد. در جایی واقع در انتهای این منظره، چند نقطه نورانی همچون یاقوت زرد می‌درخشیدند. لحظه به لحظه، هوا روشن‌تر و شفاف‌تر می‌شد تا سرانجام مشخص گردید که آن نقاط نورانی چیزی جز بادنها، پنجره‌ها، شیروانی‌های سنگی خیس، لکه‌های درخشان روی مناره‌ها، کنبه‌ها، سنگ‌های تراشیده و بسیاری چیزهای دیگر نیستند. بی‌تردید، این همان «کرایست مینتسر» بود یا بدراستی چنین می‌نمود و یا در آن هوای عجیب، این گونه بد نظر می‌آمد.

«جود»، آن قدر خیره ماند تا پنجره‌ها و باد نماها تقریباً و به‌طور ناگهانی، چونان شمع‌هایی که خاموش شوند، روشنی خود را از دست دادند. آن شهر مبهم، درمه ناپدید گردید. «جود»، روبه‌باختر گرداند و دید که خورشید غروب کرده است. منظره روبه‌رویش به‌صورت غم‌انگیزی تاریک شده بود و اشیای نزدیک، شکل و قیافه جانورانی پیدا کرده بودند. جانورانی که سرشیر و بدن ببر و دم مار داشتند.

او مضطرب و نگران از نردبان پایین آمد و به‌سوی خانه دوید. تلاش می‌کرد بدغول‌ها، «هرن»<sup>۱</sup> شکارچی، «آپولیون»<sup>۲</sup> در کمین مسیحیان، یا ناخدایی که سوراخی خونین در پیشانی داشت و هر شب اجساد، در اطرافش بر عرشه کشتی طلسم شده، شورش و طغیان به‌راه می‌انداختند، فکر نکند. می‌دانست دیگر بزرگ شده و سال‌های باور داشتن این چنین چیزهای وحشتناک را گذرانده است، اما هنگامی که گلدسته کلیسا و نور چراغ‌های داخل کلبه‌ها را دید، شادمان شد. گرچه اینجا زادگاهش نبود و عمه پدرش علاقه و توجهی به او نداشت ولی سراپا شوق و شعف شد.

درون و بیرون پنجره مغازه پیرزن، بیست و چهار شیشه کوچک مشبك در يك چهارچوب سربی قرار داشت و قاب شیشه‌های برخی، در اثر مرور زمان زنگ زده بود، طوری که چیزهای بی‌مقدار پشت پنجره بدستختی دیده می‌شد. این اشیاء قسمتی از تمام آن موجودی بی‌بودند که مردی تنومند و قوی می‌توانست همه را يك جا، انتقال دهد. «جود» مدت زمانی طولانی، ظاهری آرام به‌خود گرفت، اما آمالش همان قدر بزرگ بودند که پیرامونش خرد و کوچک.

«جود» از خلال آن سدگی سخت و سرد واقع در جلگه مرتفعی که رو به شمال می‌رفت، همیشه آن شهر باشکوه را همان مکان رویایی که بدبیت المقدس جدید ربانی مانده‌اش کرده بود می‌نگریست و این فکر، بیشتر از دیدگاه يك نقاش به‌مغزش راه یافته بود تا از دیدگاه تاجر الماس و از الهامات نویسنده و کشف و شهود بسیار دور بود. این شهر برایش چیزی ثابت و همیشگی بود که

بر زندگی اش تأثیر بسیار داشت و این، ناشی از این حقیقت بود که مردی که برای دانش و هدف‌هایش احترام زیادی قائل بود، در آنجا، در میان مردمی متفکر و اندیشمند زندگی می‌کرد. اگر چه می‌دانست در فصول بارانی و آندوه-زا، در «کرایست مینتسر» نیز می‌بایست باران بیارد، لیکن به سختی می‌توانست باور کند که باران آنجا هم این چنین غم‌افزا باشد. در هر فرصتی که می‌توانست یکی دو ساعت از دهکده بیرون برود- چیزی که به ندرت اتفاق می‌افتاد- آهسته روی تپه و بالای خانه «براون» می‌رفت و دیدگانش را تیز می‌کرد و به شهر خیره می‌شد. اغلب اوقات، پاداشش دیدن يك گنبد یا گلدسته مخروطی شکل بود و گاه دودی رقیق که در نظرش رایحه بخوری عارفانه داشت.

روزی به ناگاه این فکر به مغزش خطور کرد که اگر پس از تاریکی هوا از اینجا بالا برود یا احتمالاً، یکی دو مایل جلوتر برود، چراغهای شهر را خواهد دید. چنین چیزی مستلزم آن بود که تنها باز گردد، اما حتی این فکر هم او را ترساند. چه، بدون شك کمی دل و جرأت مردانه در خود سراغ داشت. این نقشه کم و بیش اجرا شد. هنگامی که به نقطه چشم انداز رسید، هنوز خیلی از شب نگذشته بود و هوا گرگ و میش بود؛ اما وزش باد، ابر سیاه رنگی را که در شمال شرق وجود داشت، بدانسو آورد و آنجا را به اندازه کافی تاریک کرد. به هر حال، او پاداش خود را گرفت اما برخلاف انتظارش آنچه را که دید، بدیف چراغهای کنار هم نبود. هیچ چراغ واحد و مجزایی به دیده‌اش نیامد، بلکه حلقه‌یی نورانی یامه‌یی تابان را دید که بمانند کمانی که در فراسوی تاریکی‌های آسمان پهنه گسترده باشد. و این، نشان می‌داد که آن روشنایی و شهر ظاهراً در يك مایلی یا قدری دور تر قرار دارد.

«جود» با خود فکر کرد که معلم مدرسه کجا می‌بایست باشد، کسی که حال دیگر در «مری گرین» با هیچ کس معاشرتی نداشت و همچون فردی، مرده بود. در تصور خود «فیلوتسون» را می‌دید که آسوده خیال به سان کسانی که «نبوکد نصر»<sup>۱</sup> در آتش افکنده بود، در این روشنایی و تابندگی به گشت پرداخته است.

۱. Nebuchad «نبوکد نصر» (بخت النصر) پسر نبو پلاسا روداماد هوخستره سلطان



شنیده بود که نسیم، با سرعتی حدود ده مایل در ساعت حرکت می‌کند و اکنون این واقعیت به‌مخیله‌اش راه یافته بود. پس رو به سمت شمال شرق کرد و لب‌هایش را در مقابل نسیم گشود و آن را چون شهدی گوارا، به‌دهان فرو برد. با حالتی ملاطفت آمیز، نسیم را مورد خطاب قرار داد و گفت: «تو یکی دو ساعت پیش در «کرایست مینتس» بودی، در خیابان‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتی، پیرامون باد نماها می‌گشتی، صورت آقای «فیلوتسون» را می‌نواختی، او ترا استشمام می‌کرد و حالا اینجا هستی و من ترا استشمام می‌کنم، توهمانی.»

به ناگاه با باد چیزی به‌سویش آمد، پیغامی از آن شهر، گویی از روحی که در آنجا ساکن بود. مطمئناً این صدای ناقوس بود، صدای شهر بود، صدایی ضعیف و آهنگین که به «او» می‌گفت: «ما اینجا شاد و سعادتمندیم.»

«جود» ضمن این جهش روحی، کاملاً از خود بیخود شد و پس آنگاه از صدای خشنی به‌خود آمد. کمی پایین‌تر از نوک تپه‌یی که آنجا ایستاده بود، گاری چند اسب‌هی نمایان شد که طی نیم ساعت با کوشش و تقلای بسیار و با پیمودن مسیری مارپیچ، از قعر سرآشینی بالا آمد. بار آن، زغال بود. باری که می‌شد با آن، آن مسیر مخصوص را پیمود.

گاریچی با کمک مردی دیگر می‌راند و پسرکی همراهشان بود که حالا با

→ ماد بود.

**Nezzar** نبو پلاسار و هو خشته با یکدیگر متحد شدند و نینوا را تصرف کردند و سلطنت آشور را برانداختند. نبو کد نصر در سال ۶۰۵ قبل از میلاد به سلطنت بابل رسید و به اورشلیم حمله کرد و در سال ۵۹۷ آنجا را تسخیر و معبد یهود را ویران و یهودیان را به بابل کوچانید و ظروف مقدسی را به خزانه خود سپرد. به روایت بعضی از مورخین، وی در اواخر سلطنت دیوانه شد. این شاه در سفاکی و قتل و غارت، ثانی شاهان آشور بود. امروز نیز در میان عامه مردم، بخت النصر معروف عبوسی و خشم است. در اینجا، اشاره به باب سوم کتاب دانیال نبی است که نبو کد نصر دستور داد سه نفر به اسامی شدرك و عبد نعو و میشك را به خاطر آنکه خدایان را نپرستیدند، به آتش افکنند اما آتش بر آنها اثر نکرد — م.

پسا سنگی را پشت یکی از چرخها می گذاشت و به اسبان خسته و از نفس افتاده، فرصت می داد تا اندکی بیاسایند. مردها، قمقمه دسته داری را از میان بارگاری بیرون آوردند و از آن نوشیدند. آنها، مردانی جا افتاده و خوش مشرب بودند. «جود» آنان را مخاطب قرار داده و پرسید: «آیا از «کرایست مینستر» می آید؟» آنها جواب دادند: «باین بار؟! خدا نکنه.»

«جود»، آن چنان شیفته «کرایست مینستر» شده بود که بسان دلسداده جوانی که از دلدارش یاد می کند، از گفتن دوباره نام آن، شرمند شد و فقط توانست به روشنایی آسمان شهر که چشمان پیر آنها، به سختی می توانست آن را ببینند اشاره کند و بگوید: «منظورم همان شهری ست که آنطرف قرار دارد.» «بله، انگار در شمال شرق، نقطه یی از جاهای دیگر پر نور تر است، گرچه من متوجه آن نشده بودم، حتماً آنجا «کرایست مینستر» است.»

در این اثنا، کتاب داستانی که «جود» زیر بغل داشت و آن را به این قصد آورده بود که در طول راه قبل از تاریک شدن هوا بخواند، لغزید و در جاده افتاد. «جود» کتاب را از روی زمین برداشت و صفحاتش را صاف کرد. گاریچی که به او می نگریست، گفت: «هی، جوان، بهتره هوس خواندن چیزهایی که آنجا می خوانند، به سرت نزنه.»

پسرك پرسید: «چرا؟»

گاریچی برای گذراندن وقت ادامه داد: «اوه، آنها به چیزهایی که خلق خدایی مثل ما می توانند بفهمند، نگاه هم نمی کنند. آنان فقط بازبانهای خارجی عهد بابل<sup>۱</sup>، آنوقت هایی که دوتا خانواده هم نبودند که به يك زبان حرف بزنند، حرف می زنند. آنها این جور چیزها را به سرعت پرواز شاهین در شب می خوانند. همه دانشها، آنجا ست. همه علمها مگر این. آن هم خوانده می شود، اما من هیچ وقت چیزی از آن سردر نیاوردم. آری، آن شهر جای مخهای مهم و جدی است. شبها هم خیابان هایش پر از بدکاره است. آنجا، مثل تریچه کشیش سبز می

۱. Tower of Babel : منظور نویسنده، سفر تکوینی است. زمانی که زبان های گوناگون وجود داشت و هر قوم و قبیله یی به زبان خاص خود، تکلم می کرد.

شود. گرچه کشیش شدن، وقت می برد، نه «باب»؟

«آنها در عرض پنج سال يك كره اسب تازه بالغ شده بیکار را به صورت يك مرد موقر موعظه گر به دور از هر گونه فکر خراب و فاسد بارمی آورند، آنها حتماً این کار را می کنند، البته اگر عملی باشد. بعد این كره اسب ها را مثل کارگرها قشومی کنند. و با چهره بی دراز، با عبا و لبادۀ سیاه و شال و کلاه کشیشی بیرون می فرستند و اغلب اوقات مادران شان، آنها را نمی شناسند. آنها، عینهو همان هایی می شوند که توی کتاب مقدس هستند... خوب دیگه، کارشان در آنجا این است، درست مثل هر کس دیگری که کاری داره.»

«اما شما چگونه می دانید...»

«حرفم را قطع نکن، پسر. هیچ وقت حرف بزرگ ترها را قطع نکن. اسب جلویی را به کناری ببر، «باب» يك نفر به این طرف می آید... حتماً متوجه شدی که من از زندگی، علم و کتاب حرف می زنم. این را نمی شود نادیده گرفت که آنها، در سطح بالایی زندگی می کنند، ولی من سرم به کار خودم گرم است. همان طور که ما در جسم خود اینجا و روی این زمین مرتفع هستیم، آنها هم در مغز خود هستند. آنها بی شك، آدمهای با مغزی هستند. خیلی از آنها قادرند با بیان اندیشه شان، پول هنگفتی به جیب بزنند و بعضی های شان جوانهای برومندی هستند که تقریباً می توانند در مسابقات، جام های نقره به دست بیاورند و راجع به موسیقی، هر جای «کرایست مینستر» که بروی، موسیقی دلنواز در گوشت است. تو شاید مذهبی باشی، شاید هم نه، اما نمی توانی با دنیا و روزگار در بیفتی. خیابانی در آنجا هست - همان خیابان اصلی شهر - که لنگدش روی کرۀ زمین پیدا نمی شود؛ فکر می کردم چیزهای کمی در بسارۀ «کرایست مینستر» می دونم!»

اسب ها، خستگی در کرده و دوباره سرهای شان را تسلیم افسار کرده بودند. «جود» با واپسین نگاه عاشقانه به آن نورمدور که در فاصله بی دور بود، روبرتافت و سپس در کنار دوست مطلع و آگاهش - که مخالفتی در حرف زدن

در باره آن شهر و برج‌ها و تالارها و کلیساهایش نداشت. به راه افتاد. گاری به تقاطعی رسید و آنجا، جود به گرمی از اطلاعاتی که گاریچی به او داده بود، سپاسگزاری کرد و گفت که ای کاش می‌توانست با داشتن نیمی از اطلاعات او راجع به شهر «کرایست مینستر»، به خوبی وی درباره آنجا صحبت کند.

گاریچی با فروتنی و بدون هرگونه فخر و غرور گفت: «خب، اینها فقط چیزهایی است که در سر راهم کسب کرده‌ام. من هم بیشتر از تو، آنجا نبوده‌ام، اما این اطلاعات را که تو آنقدر از آن خوش آمد، از اینجا و آنجا به دست آورده‌ام. آدم‌هایی که مثل من دور دنیا بگردند و با تمام طبقات اجتماع معاشرت کنند، مسلماً همه جور چیزی می‌شنوند. خیلی از اینها را یکی از دوستانم که در جوانی توی مهمانخانه «کروزی»<sup>۱</sup>، در «کرایست مینستر» کفش پاک کن بود و من بعدها به همان اندازه که برادرم را می‌شناختم، او را هم شناختم، به من گفت...»

«جود» یکه و تنها بد راه خود ادامه داد، آنقدر به فکر فرو رفته بود که ترس را کاملاً از یاد برده بود و ناگاه، احساس کرد بزرگ شده است. آرزوی قلبی‌اش این بود که جایی پیدا کند و در آن محل اقامت بيفکند و به آن بچسبد... جایی که بتواند آنجا را تحسین کند. اگر می‌توانست به این شهر برود آیا چنین جایی را پیدا می‌کرد؟ آیا آن مکان، همان جایی خواهد بود که بدون بیم از کشاورزان، یا اذیت و آزار، یا استهزا و ریشخند آنجا بماند و چونان مردانی که در باره‌شان بسیار شنیده بود، مسئولیت انجام امور خطیر را بپذیرد؟

همچنان که راه خود را در تاریکی ادامه می‌داد، آن منطقه در برابر دیدگان درونش جلوه گر می‌شد، بدانسان که هاله نورانی ربع ساعتی پیش، در برابر چشمانش بود و نگاهش را نوازش کرده بود. در دل گفت: «آنجا شهری است نورانی!»

چند گام دیگر که برداشت، افزود: «درخت علم و دانش آنجا می‌روید.»  
«آموزگاران ابنای بشر از آنجا برمی‌خیزند و بدانجا رومی آورند.»

«آنجا را می‌توان قصری نامید که پی و بنیانش، دانش و دین است.»  
پس از این تصورات، دیرزمانی خاموش ماند تا سرانجام اضافه کرده:  
«آنجا کاملاً برای من مناسب است.»

## IV

پسركه غرق در خیال، آهسته گام برمی داشت، همچون پیری که مرا حلی از غور و تفکر را گذرانیده، اما از بسیاری هم عصران خود جوان تر می نماید، متوجه رهروی چابك شد که از کنارش می گذشت. علیرغم تاریکی هوا، کلاه دراز غیر متداول، کت دم فاختمی و زنجیر ساعتش را که به خاطر سرعت گام هایش در هوا می رقصید و روشنایی آسمان را منعکس می کرد دید. «جود» که احساس تنهایی می کرد تلاش کرد خود را به آن مرد برساند و با «او» همراه شود.

مرد گفت: «خب، جوان، من عجله دارم. پس اگر می خواهی همراه من باشی باید کمی تند راه بیایی، مرا می شناسی؟»  
«بله، فکر می کنم» ویلبرت حکیم<sup>۱</sup> باشید.  
«آه، می بینم که همه جا مرا می شناسند. دلیلش این است که آدم خیر و نیکوکاری هستم.»

«ویلبرت» حکیم دوره گرد حقه بازی بود که روستایان او را می شناختند و نزد دیگران کاملاً ناشناخته بود، به علاوه خودش هم، سعی می کرد از سئوال وجوابهایی که به درد سرش می انداخت اجتناب کند. بیمارانش، فقط روستایان بودند و شهرت او در منطقه «وسکس»، تنها بین آنان بود. موقعیتش پایین تر و حوزه فعالیتش گمنام تر از آن دسته از حکمای حقه باز و دارای برنامه تبلیغاتی منظم بود. در واقع او، وامانده بی از نسل گذشته بود. ساعت هایی را که پیاده

طی طریق می‌کرد، بسیار زیساد بود و تقریباً کران تسا کران «وسکس» امتداد داشت. روزی «جود»، او را دیده بود که دیگری از پید رنگین را به‌عنوان داروی مسلم و قطعی پادرد، به‌پیرزنی می‌فروخت. پیرزن قصد داشت بهای آن مرهم با ارزش را که یک سکه زرد<sup>۱</sup> بود، به‌اقساط هر دو هفته، یک شیلینگ<sup>۲</sup> بپردازد. به‌گفته حکیم آن مرهم را فقط از حیوان بخصوصی که در کوه «سینا»<sup>۳</sup> می‌چرید و با به‌خطر انداختن زندگی می‌شد به‌دست آورد. «جود» گرچه اعتمادی به داروهای این مرد نداشت، اما احساس می‌کرد که بی‌گمان مردی است دنیا دیده که نه فقط از مسایل حرفه‌ی‌اش آگاه است، بلکه در دیگر موارد نیز باید منبع اطلاعاتی موثق باشد: «حکیم، فکر می‌کنم شما به «کرایست مینستر» رفته باشید؟»

مرد لاغر و لندوک جواب داد: «بارها، آنجا یکی از مراکز کار من است.»  
 «آن شهر، برای آموختن علم باید جای جالبی باشد.»  
 «بله، پسر. اگر آنجا را ببینی، حتماً همین را خواهی گفت، زیرا آنجا حتی پسرهای پیرزنانی که زمین‌های دانشگاه‌ها را می‌شویند، می‌توانند لاتین حرف بزنند، اما نه لاتین فصیح یعنی آن لاتینی که من به‌عنوان یک خبیره قبول دارم، بلکه همان لاتینی که در دوران دانشجویی به آن لاتین سگی یا لاتین گربه‌ای می‌گفتم.»  
 «یونانی چی؟»

«خب، زبان یونانی بیشتر برای مردانی است که درس اسقفی می‌خوانند تا بتوانند عهد جدید را به زبان اصلی بخوانند.»  
 «من می‌خواهم لاتین و یونانی یاد بگیرم.»  
 «چه فکر خوبی، باید دستور زبان هر دو را پیدا کنی.»  
 «قصد دارم روزی به «کرایست مینستر» بروم.»

«هر وقت که رفتی، همه جا بگوفقط» ویلبرت «حکیم قرص‌هایی معجزه‌آسا دارد که تمام اختلالات دستگاه گوارش را کاملاً درمان می‌کند، همچنین آسم و

تنگی نفس را. هر بسته قرص دوشیلینگک و سه پنس، بسا پروانه مخصوص و مهر دولتی.»

«اگر قول بدهم در این ناحیه برای شما تبلیغ کنم، کتابهای دستور زبان را برایم می آورید؟»

«بسا کمال میل کتابهایم را به تومی فروشم. همانهایی را که در دوران دانشجویی استفاده می کردم.»

«جود» که به خاطر سرعت زیاد قدمهای حکیم که او را همچون سگی به دنبال خود می کشید، و از نفس افتاده بود، بالحنی سپاسگزارانه اما بریده گفت: «متشکرم... آقا.»

حکیم گفت: «ای جوان، فکرمی کنم بهتر باشد تو عقب بمانی. حالا به تو می گویم می خواهم چکار کنم. من کتابهای دستور زبان را برای تومی آورم و درس اول آن را هم به تو یاد می دهم، به شرطی که به خاطر بسیاری در تمام خانه های دهکده مرهم زرین، قطره های حیات بخش و قرص های زنانه «ویلبرت» حکیم را تبلیغ و توصیه کنی.»

«قرار ما با کتابهای دستور زبان کجا؟»

«من دو هفته دیگر همین روز و همین ساعت، یعنی دقیقاً ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه بعد از ظهر از اینجا می گذرم. حرکات من همانند چرخش سیارات در مدار خود، دقیق و حساب شده است.»

«جود» گفت: «من اینجا خواهم بود که شما را ببینم.»

«با سفارشهایی برای داروها.»

«بله، حکیم.»

«جود» عقب ماند، چند دقیقه ای ایستاد تا نفس تازه کند و بعد شادمان از این که گامی بزرگ در راه رسیدن به «کرایست مینستر» برداشته به خانه رفت.

در آن دو هفته دیر پا حال خودش را نمی فهمید، آشکارا به افکار درونی اش لبخند می زد، انگار که آنها او را می دیدند و برایش سر تکان می دادند. پرتوی



که از لبخندش می‌تایید، همانند پرتو غریب وزیایی بود که هنگام فهمیدن افکار زیبا و با شکوه بر چهره جوانان رخ می‌نماید. گویی منبع نورانی شگفتی در درون ذات شفاف‌شان که موجب بروز خیالات خوش می‌گردد، گرداگردشان را فرا گرفته است.

«او» صادقانه به قول خودش در مقابل آن مرد که حرفش را باور کرده بود، عمل کرد. به عنوان نماینده حکیم، پای پیاده مایلها مسافت، این طرف و آن طرف به دهات اطراف رفت. غروب روز موعود در جلگه فلات، همانجایی که از «ویلبرت» جدا شده بود، بی حرکت ایستاد و منتظر او شد. حکیم دوره گرد تقریباً به موقع آمد اما «جود» با تعجب مشاهده کرد که وقتی با او همراه شد، «ویلبرت» ذره‌بی از سرعتش کم نکرد. در وهله اول همراه جوانش را شناخت، این برای «جود» بی نهایت حیرت آور بود، چون طی دو هفته گذشته، غروب‌ها روشن تر شده بود. فکر کرد شاید علتش کلاه دیگری بود که حکیم بر سر داشت. پس سلامی بلند و غرا به حکیم کرد. حکیم مات و مبهوت گفت: «بله، پسرم؟»

جود گفت: «من آمدم.»

«تو؟ تو کی هستی؟ آهان، خب، سنارشی هم گرفته‌یی؟»

«بله». و نام و نشانی روستاییانی را که می‌خواستند خاصیت قرص‌ها و ضماد مشهور حکیم را آزمایش کنند، به او گفت.

مرد حقه باز هم همه را بادقت فراوان در لوح خاطرش نوشت.

«جود» با صدایی که از غایت اشتیاق و هیجان می‌لرزید، پرسید: «کتاب-

های دستور زبان لاتین و یونانی را برایم آوردید؟»

«کتاب‌های چی؟»

«آخر قرار ما این بود که شما کتاب‌های خودتان را برایم بیاورید، همان-

هایی را که زمان دانشجویی می‌خواندید.»

«آه، بله، بله! اصلاً یادم نبود، اصلاً. می‌دانی پسرم، آن قدر خود را وقف

زندگی مردم کرده‌ام که نمی‌توانم آنطور که دلم می‌خواهد به چیزهای دیگر فکر

کنم.»

«جود» اندکی صبر کرد تا متوجه حقیقت شود، آنوقت با صدایی حاکی از یاس پرسید: «پس کتاب‌ها را نیاوردید؟»

«نه، اما تو باید سفارش‌های بیشتری از بیماران برایم بگیری، ومن هم دفعه بعد کتاب‌های دستورزبان را برایت می‌آورم.»

«جود»، عقب ماند. او پسری ساده و بی‌غل و غش بود، اما آن بصیرت و فراست آنی که گاهی اوقات در بچه‌ها ظهور می‌کند، فوراً به او فهماند که آن حقدباز، چه موجود پست و رذلی است و از این نمد، کلاهی نخواهد یافت. شاخ و برگ تاج افتخار خیالاتش، فرو ریخت، بدطرف دروازه پرچین رفت به آن تکیه داد و به تلخی گریست. یاس و نومیدی توأم با سرگردانی و بطالت، تمامی وجودش را فرا گرفت. شاید می‌توانست کتاب‌های دستورزبان را از «آلفردستون»<sup>۱</sup> تهیه کند، اما این مستلزم داشتن پول بود و آگاهی کافی از نوع کتاب‌هایی که باید سفارش می‌داد و «جود» گرچه از نظر غذا و لباس و مسکن، غصه‌یی نداشت اما از لحاظ مادی کاملاً وابسته بود و خودش، آه در بساط نداشت. در این حال بود که آقای «فیلوتسون» دنبال پیانویش فرستاد و همین برایش نویدی شد:

«چرا به آقا معلم نامیدی ننویسد و از او نخواهد که لطف کند و کتاب‌های دستورزبان را از «کرایست مینستر» برایش بفرستد؟ می‌توانست نامه را پنهانی در جعبه پیانو جای دهد و مطمئن باشد که آقا معلم آن را می‌بیند. چرا از او نخواهد که نسخه‌های قدیمی و دست دوم کتابهایی را که در محیط دانشگاه پذیرفته شده‌اند، برایش بفرستد؟»

اگر عمده‌اش را در جریان تصمیم خود می‌گذاشت، نقشه‌اش نقش بر آب می‌شد؛ پس می‌بایستی نگذارد که او متوجه شود. با چند روز تفکر و تأمل بیشتر در جوانب امر، تصمیم خود را عملی کرد. روز فرستادن پیانو که بر حسب اتفاق روز تولدش نیز بود، مخفیانه نامیدی در جعبه پیانو گذاشت. نامیدی که خطاب

به بهترین و ارزشمندترین دوستش بود. در عین حال و احمد داشت که مبادا این کار از عمه «درازیلا» پوشیده نماند و او وادارش سازد که از نقشه اش چشم پپوشد.

پیانو فرستاده شد و «جود»، روزها و هفته ها به انتظار ماند. هر روز صبح، پیش از آن که عمه پدرش از خواب برخیزد به دفتر پست دهکده که کلبه یی بیش نبود می رفت. و سرانجام، بسته یی به دهکده رسید. او از شکل سروتد آن دریافت که در آن دو کتاب نساك جای دارد. بسته را به جای خلوتی برد، روی تنه نارون قرمز رنگ بریده شده یی نشست تا آن را باز کند. «جود» از همان هنگام که رویای «کرایست مینستر» و امکانات آن را با وجد و شغف در ذهن خود مجسم ساخته بود، درباره چگونگی احتمالی و تغییر و تبدیل واژه ها و جملات يك زبان به زبان دیگر با دقت و کنجکاوی بسیار فکر کرده و نتیجه گرفته که کتاب دستور زبان مورد نظر شامل قواعد، دستورات یا کلید رمزی است که وقتی مفهوم شد، او خواهد توانست با به کار گیری آنها، بدراحتی تمام واژه های زبان خود را به آن زبان برگرداند. در واقع این قصد بچگانه بازتاب ریاضی همان چیزی بود که همه جا به عنوان قانون «گرم»<sup>۱</sup> معروف و مشهور است: یعنی تبدیل و بسط قوانین و دستورات خشك پرمایه یی برای کمال ذهن. بنا بر این فکر می کرد که واژه های يك زبان همیشه در جایی از واژه های زبانی دیگر نهفته اند و کسانی که حرفه شان کشف آنهاست، می توانند آن واژه ها را پیدا کنند و کشف چنین فنی مستلزم داشتن کتابهای مذکور است.

بنا بر این، هنگامی که پی برد بسته مهر پست «کرایست مینستر» را دارد، نخ آن را گشود، کتابها را بیرون آورد و کتاب دستور زبان لاتین را، که تصادفا

## 1. Grimm's Law

— ۱۸۵۹) C Wilhelm Carl و (۱۷۸۵—۱۸۶۳) Jacob Luchmyi Carl (۱۷۸۶) زبان شناسان آلمانی و موجد قانون گرم. این دو برادر با همکاری یکدیگر داستانهای تخیلی مشهور، متون قرون وسطایی و افسانه های آلمانی زبان را جمع آوری کردند. — م

اول قرار داشت، باز کرد. دید گانش به سختی می توانست آن را باور کند. کتابی بود قدیمی که حدوداً سی سال از تاریخ انتشارش می گذشت. کتابی کثیف و خاکی بود که اسمی عجیب با خطی بد و ناخوانا انگار با کینه و عناد و با حروف چاپی روی آن نوشته شده بود و تاریخهایی متعلق به بیست سال قبل روی آن دیده می شد. اما این انگیزه تعجب «جود» نبود. برای اولین بار دریافت که روش خاصی برای تبدیل واژه ها و الفاظ، بنا بر آنچه که او قبلاً از روی سادگی کودکانه تصور کرده بود، وجود ندارد (البته در برخی موارد، وجود چنین روشهایی انکارناپذیر بود، اما دستور زبان دانان، آن را به رسمیت نمی شناختند) بنابراین می بایست هر واژه لاتین و یونانی را تک تک و با صرف سالها رنج و کوشش، فرا می گرفت و به خاطر می سپرد.

«جود»، کتابها را کنار گذارد و بد پشت روی تنه پهن درخت نارون دراز کشید. سه ربع ساعتی، احساس درماندگی کرد. بنا به عادت معمول، کلاه خود را روی چهره اش کشید و از میان سوراخهای حصیر آن خورشید را که لجوجانه به او زل زده بود، تماشا کرد. پس لاتین و یونانی این بود، چه سراب بزرگی! این افسونی که به خود نوید و بشارت داده بود، در واقع همانند رنجی بود که بنی اسرائیل، در مصر کشیدند.

اندیشید: «چه مغزهایی در» کرایست مینستر» و مدارس بزرگ آن باید وجود داشته باشند تا دهها هزار واژه را، تک تک فرا گیرند! مغز او نمی توانست آن همه را فرا گیرد. در حالی که پرتو کوچک خورشید از میان سوراخهای کلاه حصیری به صورتش می تابید آرزو کرد که کاش هرگز هیچ کتابی ندیده بود، تا چشمش به کتابهای دیگر بخورد. ای کاش هرگز به دنیا نیامده بود.

اگر کسی از آنجا می گذشت و نیاز احتیاش را جویا می شد، شادش می کرد، از این جهت که افکارش بسیار پیشرفته تر از مطالب دستور زبان دانان بود. اما هیچ کس نیامد، زیرا کسی این تصور و اندیشه را نداشت و «جود» که به اشتباه بزرگ خود پی برده بود، هنوز آرزو می کرد که ای کاش، هرگز پا به این دنیا نگذاشته بود.

## V

سه یا چهار سال بعد، وسیله نقلیه عجیبی در کوچه‌ها و کوره‌راه‌های نزدیک «مری‌گرین» به طرزی غریب رانده می‌شد.

یکی دو ماه پس از رسیدن کتابها، «جود» نسبت به تزویر و حیلۀ بی‌شرفانه‌ای که آن زمانهای مرده بر سرش آورده بودند بی‌تفاوت شد. در حقیقت، پس از مدتی، یأس و ناامیدیش از این زمانها، انگیزه‌ای شد برای تمجید و ستایش بیشتر دانش در «کرایست مینستر»، اکنون دانسته بود که فراگیری هر زبان، چه مرده و چه زنده، علیرغم سرسختی و لجباجتی که در خود سراغ داشت، کاری بس دشوار بود و این، آرام آرام علاقه‌اش را بیش از افکار پیشین‌اش برانگیخت. مجلدات کثیف و غبارآلود کتابهایی که به آنها آثار کلاسیک می‌گفتند و مطالبی به سنگینی کوه داشتند او را برانگیخت تا با تلاشی مصرانه و موش‌مانند این را کم‌کم از سر راه بردارد. سعی کرده بود وجودش را نزد عمۀ پیر دختر خشن و بداخلاقی، با کار و کوشش و یاری او در آن کلبۀ کوچک نانوائی قابل تحمل سازد. در نتیجه سعی او، کار نانوائی کوچک رونقی گرفت. آنها، اسب‌پیری که توان بالانگهداشتن سرخود را نداشت، به هشت پوند خریدند و با چند پوند دیگر گاری پرسر و صدایی را که سایبانی قهوه‌ای و رنگ و رو رفته داشت در يك حراج خریده بودند و در نتیجه کار «جود» این بود که هفته‌ای سه بار، قرصهای نان را به دهات و خانه‌های رعیتی پرت و دور افتاده اطراف «مری‌گرین» ببرد.

غرابتی که از آن سخنی رفت، کمتر در خود وسیله نقلیه که بیشتر در شیوۀ کار «جود» در هدایت آن بود. داخل گاری، بیشتر محل یادگیری «جود» یا همان «آموزش خصوصی» بود. به محض اینکه اسب، راهها و خانه‌هایی را که جلوی آنها می‌بایست، لحظه‌ای توقف کند یاد گرفت، پسر که جلو می‌نشست، افسار

حیوان را رها می‌کرد و به وسیله بندی چرمین که به سایبان متصل بود، وابتنکاری جالب به‌شمار می‌آمد، کتابی را که می‌خواند، پیوسته بازنگه می‌داشت. لغت‌نامه را روی زانویش باز می‌کرد و در حالی که سکندری می‌خورد، و در عبارات ساده آثار «سزار»<sup>۱</sup>، «ویرژیل»<sup>۲</sup> یسا «هوراس»<sup>۳</sup> غوطه می‌خورد. با این زحمتی که می‌کشید، بی‌تردید اشک هر معلم نازکدلی را در می‌آورد. اما به هر تقدیر بیشتر اوقات به معنای آنچه که می‌خواند بیشتر از نظر عمق و روح واژه‌هایی که به زبان اصلی بود، پی می‌برد. اغلب به نظرش می‌آمد که روح واژه‌ها با فکری که درباره قواعد و قوانین زبانی داشت، مطابق نیست.

تنها نسخه‌هایی که توانسته بود در زمینه آثار کلاسیک به دست آورد، نسخه‌های قدیمی «دلفین»<sup>۴</sup> بود که دیگر از دور خارج شده و چیزهای دیگری جایگزین آنها شده بود و به همین دلیل ارزان بودند. بر حسب اتفاق، این کتابها که بد درد دانش آموزان تنبل نمی‌خورد، برای «او» نسبتاً مفید واقع شدند. این دوره گردگرفتار و تنها با هوشیاری از مطالب حاشیه‌ای و جنبی کتابهای دستور زبان صرف نظر کرد و تنها هنگامی که اشکالی در جمله سازی پیدا می‌کرد، مانند لحظه‌ای که انسان از دوستی یا معلمی که بر حسب اتفاق از کنارش می‌گذرد،

۱- Caesar (۱۰۲ قبل از میلاد تا سال ۴۴ قبل از میلاد)، دولت‌مرد رومی و پایه‌گذار امپراطوری، از خانواده‌ای نجیب‌زاده بود. وی از همان اول طرفدار جناح دموکرات بود. م.

۲- Publius Vergilius Maro شاعر رومی (۷۰ قبل از میلاد تا ۱۹ بعد از میلاد) که در نزدیکی مانتوآ، چشم به جهان گشود. او از طبقه خرده مالکان بود. آثارش عبارتند از سرود چوپانان (۳۷ قبل از میلاد) سرود کشاورزی یا هنر فلاحه (۳۰ قبل از میلاد) و آثیئیند، شعری رزمی در ۱۲ جلد.

۳- Auintus Horatius Flaccus شاعر رومی (۶۵ قبل از میلاد تا ۸ قبل از میلاد) در ونوسیا به دنیا آمد. او در فیلیپی با جمهوری خواهان جنگید و املاک خود را از دست داد. هجو نامه‌وی در خلال ۳۰ تا ۳۵ قبل از میلاد پخش شد. م.

۴- Delphin یک سری آثار کلاسیک که در زمان لوئی چهاردهم برای آموزش پسر او چاپ شد. م.

سود می‌جوید، از آنها استفاده می‌نمود. گرچه «جود» با وسایل مختصر موجود، بخت کمی داشت که فردی با سواد شود اما در مسیر جریانی که همیشه آرزویش را داشت، گام نهاده بود. در خلال مدتی که او با این صفحات قدیمی که اثر انگشت کسانی را بر خود داشت که احتمالاً از مدت‌ها قبل در قبر خفته بودند، مشغول بود و نویسنده‌گانی را که آن همه از او دور و در عین حال به او نزدیک بودند، غوطه‌ور بود. اسب پیر و استخوانی، راه خود را دنبال می‌کرد و «جود» با توقف‌گاری و صدای پیرزنی که فریاد می‌زد: «نانوا، امروز دوتا... و این یکی را هم که بیات شده، پس می‌دم.» از پسریشانی و غم‌واندوه «دیدو»<sup>۱</sup> بیرون می‌آمد.

به دفعات در کوچه‌ها به عابرین و مردمی برمی‌خورد، بدون اینکه اصلاً آنها را ببیند. به تدریج، اهالی ده و اطراف درباره‌ی این شیوه‌ی تفریق‌کار و بازی (آنها، مطالعه‌ی او را نوعی بازی می‌دانستند و سروصدای‌شان در آمد) می‌گفتند: «هرچند، این روش ممکن است برای خودش به حد کافی خوب باشد، اما در مجموع برای دیگر عابریانی که از همان راه‌ها و جاده‌ها می‌گذرند، عاری از امنیت و آسایش است.»

اندك اندك، زمزمه‌ها و نق‌نق‌ها شروع شد تا اینکه یکی از ساکنان آن ناحیه به مسئول انتظامات محلی اطلاع داد که شاگرد نانوا اجازه ندارد به هنگام راندن گاری کتاب بخواند، و پافشاری کرد که این وظیفه‌ی پاسبان است که او را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده و به دادگاه «آلفردستون» اعزام کند و به جرم ارتکاب کارهای خطرناک در جاده، جریمه کند. پس پاسبان در کمین نشست و روزی با او روبه‌رو شد و به او اخطار کرد.

چون «جود» می‌بایست ساعت سه با ممداد برای گرم کردن تنور و مهیا ساختن خمیر و نانی که طی روز پخش می‌کرد بیدار می‌شد، ناگزیر بسود شبها

۱ — Dido الهه فنیقی. در افسانه‌ها پایه‌گذار شهر کارتاژ است. ویرژیل در کتاب آئنه‌ئید خود، او را در دام عشق آنیاس انداخت و او رنجهای بسیاری از این عشق برد. م.

پس از درست کردن خمیر زود بخوابد، بنا بر این اگر برایش میسر نمی‌شد، ادبیات روم و یونان باستان را طی راه بخواند، هرگز نمی‌توانست مطلبی فرا گیرد. اکنون، تنها چاره‌اش آن بود که در این شرایط، جلو و اطراف خود را بپاید و به محض اینکه کسی مخصوصاً پاسبان از دور ظاهر شد، فوراً کتابهایش را پنهان کند. اما آن پاسبان هم برای اجرای حکم، خیلی خودش را جلوی گاری نان «جود» ظاهر نمی‌کرد، چه فکر می‌کرد در چنین ناحیه و جاده غریب، یگانه و طر متوجه خود «جود» است و غالباً هنگامی که سایبان سفید گاری را که بالای پرچین‌ها راه می‌پیمود، می‌دید راهش را به سویی دیگر برمی‌گرداند.

یکی از آن روزها، در شانزده سالگی، پیشرفت شایانی کرده بود. در این اوقات، هنگامی که به خانه بازمی‌گشت و با کوشش فراوان قطعه شعر «کارمن ساکولاره»<sup>۱</sup> را می‌خواند، ناگهان متوجه شد که از فراز حاشیه بلند جلگه کنار خانه «براون» می‌گذرد. رنگ آسمان تغییر کرده بود و این، موجب شد تا سر خود را راست کند. از سویی، خورشید افول می‌کرد و از سویی دیگر، قرص کامل همزمان از پشت جنگل روبه‌رو بالا می‌آمد. ذهنش چنان از این شعراشباع و لبریز شده بود که يك لحظه، همان اندیشه و انگیزه‌ای که سالها پیش او را برانگیخته بود تاروی نردبان زانو بزند و دست به دعا بردارد باعث شد اسب را از رفتن بازدارد، پیاده شد و به اطراف نگرست تا ببیند کسی در آن حوالی هست یا نه. سپس، کتاب را گشود و در حاشیه راه زانو زد. ابتدا روی به آن الهه درخشان کرد که ظاهراً با مهربانی و چشمانی موشکافانه به کارهای او چشم دوخته بود. سپس به آن طالع پرفروغ و نورانی که در سوی دیگر، به تدریج از نظرها محو می‌گردید رو کرد و چنین زمزمه نمود:

«ای فوئبوس و ای دیانا، ای خورشید بیشه‌ها و ای ماه توانا.»

اسب آرام ایستاد تا «جود» حمد و ثنایش را — یعنی همان قطعاتی که تحت تأثیر خیال پرستش خدایان به هنگام روز تکرار می‌کرد و لحظه‌ای،

### 1- Carmen Saeculare

۲- Diana الهه ماه و شکار، دختر ژوپیتر و خواهر دو قلو ی آ پولو. م.



اندیشه‌اش را راحت نمی‌گذاشت - به پایان رساند.

هنگامی که به خانه رسید به این موهوم پرستی خرافی، ذاتی یا اکتسابی که باعث شده بود چنین کاری بکند و به نسیان غریبی که او را به انحراف از عقل سلیم و عرف و عادت واداشته بود، بیندیشید؛ آن هم کسی مثل او که آرزو داشت پس از طی طریق معرفت و شناخت، کشیشی مسیحی گردد. تمامی اینها، فقط از خواندن کتابها ناشی می‌شد و از آثار مشرکان نشأت می‌گرفت. هر چه بیشتر به این مسأله می‌اندیشید، بیشتر متقاعد می‌شد که این از تناقض و عدم ثبات خود او ناشی می‌شد. ابتدا، فکر کرد که آیا می‌تواند کتابهای مناسبی بخواند که منطبق با هدفش و در جهت راهی که در زندگی برگزیده بود، باشد. مسلماً هیچ هماهنگی و شباهتی بین این ادبیات شرك آلود مکتبهای قرون وسطایی «کرایست مینستر»، با آن همه افسانه‌های کلیسایی خفته در سنگ و گور وجود نداشت.

سرانجام به این نتیجه رسید که در عشق پاك و خالصش به مطالعه، به عنوان يك جوان مسیحی، راه نادرستی را در پیش گرفته است. او آثار «هومر»<sup>۱</sup> چاپ کلارک را سرسری و تفننی خوانده بود، اما حتی یکبار، نگاهی به نسخه یونانی عهد جدید نکرده بود گرچه نسخه‌ای از آن را در دست داشت که از کتابفروشی کتابهای دست دوم با پست دریافت کرده بود. پس، زبان آشنای «ایونی»<sup>۲</sup> را به خاطر فراگیری زبان جدیدتر کنار گذاشت و برای مدنی طولانی مطالعه‌اش را به خواندن انجیلها و رساله‌های چاپ «گریز باخ»<sup>۳</sup> محدود کرد. علاوه بر آن، روزی با ادبیات کلیسایی آشنا شد: در کتابفروشی آنجا به کتابهایی از آباء کلیسا برخورد که از کشیشی درمانده و تنگدست از آن ناحیه، به جا مانده بود.

۱ - Homer شاعر برجسته یونانی. او نابینا بود و هفت شهر را زادگاهش می‌دانند. تاریخ تولدش بین ۱۱ و ۷ قبل از میلاد نامعلوم است. شاهکارش ایلیاد و اودیسه است. این کتاب شرح دلاوریها و رشادتهاست و هر کدام شامل ۲۴ سرود است. م.

۲ - Ionic زبان قدیمی مردم ایون باستان. م.

۳ - Johan Jakob Griesbach (۱۷۴۵-۱۸۱۲). م.

نتیجه دیگر تغییر مشی، این بود که یکشنبه‌ها، پیاده بدیدن تمام کلیساهای نزدیک می‌رفت و نوشته‌های خطی لاتینی روی سکه‌های قرن پانزدهم و الواح گورها و مقبره‌ها را می‌خواند. در یکی از این سیاحتها و دیدارها با پیرزنی گوزپشت و بسیار روشن ضمیر آشنا شد که روی هر چه انگشت می‌گذاشت، آن را می‌خواند. زن از جاذبه‌های رویایی شهر نور و معرفت، برایش حکایتها گفت. «جود» پس از شنیدن حکایات، برای رفتن به آنجا بیش از همیشه مصمم گردید. اما در آن شهر چگونه زندگی کند؟ در حال حاضر هیچگونه درآمدی نداشت. حرفه یا کار مناسب یا ثابتی نداشت که بتواند به وسیله آن زندگی کند و دوران تحصیلش را که شاید سالها به طول می‌انجامید، بگذراند.

احتیاجات اصلی مردم چیست؟ غذا، لباس و مسکن. احتمالا در آمدی که از اولی به دست می‌آید، ناچیز خواهد بود؛ به دومی احساس بی‌میلی می‌کرد، اما به مورد سوم بیشتر تمایل داشت. در شهر ساختمان می‌سازند بنابراین او نیز به فراگیری ساختمان سازی می‌پرداخت. به فکر شوهر عمده‌ای افتاد که برایش ناشناس بود. پدر دختر عمده‌اش «سوزانا»<sup>۱</sup> فلزکار نمازخانه‌ها و کلیساها بود خودش به هر تقدیر به هنر کار کردن در زمینه قرون وسطایی به طور کلی علاقه‌مند بود با گذاشتن پا جای پای شوهر عمده‌اش و مشغول کردن خود با کالبدهایی که حاوی روح دانش پژوهان بود قدم در راهی خطا نمی‌گذاشت.

برای آغاز کار و گام اول، چند قطعه سنگ مخصوص تراش تهیه کرد و چون آهن در دسترس نبود، مدتی مطالعاتش را به تعویق انداخت و ساعات فراغتش را به نمونه برداری از سرستونها و نقشهای داخل کلیسای ناحیه خود گذراند.

سنگ تراش فقیری در «آلفردستون» بود. به محض اینکه «جود» جانشینی برای خود پیدا کرد تا در کار، به عمده‌اش یاری کند، مجال یافت که در ازای اجرتی ناچیز، نزد سنگ تراش کار آموزی کند. در آنجا «جود» فرصت یافت که مقدمات سنگ، تراشی را فرا گیرد. مدتی بعد، در همان شهر نزد معمار

کلیسا رفت. با راهنمایهای او و با تعمیر خرابیهای سنگ کلیساهای اطراف، درکارش ماهر شد اما هرگز از یاد نمی برد که اینکار را فقط به عنوان پشتیبان برای آینده اش ادامه می دهد تا در خلال آن، خود را برای کارهای بزرگی آماده سازد. کارهایی که انجامشان را در شأن و مقام خود می دانست. اما اندکی، به این حرفه هم علاقه مند شده بود. اکنون در طول روزهای هفته، در آن شهر کوچک اقامت داشت و هر شب به دهکده «مری گرین» بازمی گشت و بدین ترتیب به نوزدهمین سال عمرش رسید و آن را پشت سر گذاشت.

## VI

«جود فاوالی» در يك روز شنبه حدود ساعت سه بعد از ظهر از «آلفر دستون» به «مری گرین» باز می‌گشت. روزی که در زندگی‌اش زیبا و فراموش نشدنی بود. روزی داپدیر با هوایی تابستانی. و او در حالی که وسایل کار خود را بر پشت انداخته بود، قلمهای کوچک سنگ تراش به بزرگترهایی خوردند و از برخورد آنها، صدای خفیفی بر می‌خاست، راه می‌رفت. روز آخر هفته بود و او زودتر از همیشه دست از کار کشیده و از مسیر پر پیچ و خمی که معمولاً از آن راه عبور نمی‌کرد از شهر بیرون آمده بود. به عمده‌اش قول داده بود سری به آسیای حوالی «کرس کامب» بزند و کاری برایش انجام دهد. خوش و سرمست بود. خود را می‌دید که یکی دو سال دیگر خواهد توانست راحت و آسوده در «کرایست مینستر» زندگی کند، در یکی از آن دژهای دانش و معرفتی را که مدت‌ها رویایش را در سرمی‌پروراند. البته حالا هم می‌توانست به آنجا برود و به کاری مشغول شود، اما ترجیح می‌داد با اطمینانی بیشتر از آنچه اکنون حس می‌کرد، به آن شهر برود. وقتی به کارهای گذشته‌اش اندیشید، احساسی حاکی از رضایت، سراسر وجودش را فراگرفت. گاهی، ضمن راه باز می‌گشت و به اشیای اطراف خود نگاه می‌کرد. اما در واقع چیزی را نمی‌دید، این بازگشتن و نگاه کردن، عملی ناخودآگاه بود و برایش به صورت عادت درآمده بود و زمانی که اشتغال خاطر کمتری داشت، بدان مبادرت می‌ورزید. یگانه موضوعی که فکرش را حقیقتاً به خود مشغول می‌داشت، بر آورد ذهنی پیشرفت‌هایش تا آن زمان بود: «اکنون دیگر مهارت يك دانشجوی متوسط را در خواندن متون کلاسیک معمولی، به ویژه لاتین، به دست آورده‌ام.»

و این حقیقتی بود. «جود»، آن چنان بر این زبان مسلط شده بود که می توانست در حال پیاده روی های دلتنگ کننده با گفتگوهای خیالی زبان، خود را مشغول سازد: «دو کتاب از «ایلیاد»<sup>۱</sup> را خوانده ام، علاوه بر آن تا حدودی با قطعات و عبارات «فونیکس»<sup>۲</sup> در سرود نهم و نبرد «هکتور»<sup>۳</sup> و «آژاکس»<sup>۴</sup> در سرود چهاردهم، ظهور «آخیلوس»<sup>۵</sup> بدون سلاح و زره آسمانی در سرود هجدهم و بازیهای مربوط به مرگ در سرود بیست و سوم آشنا شده ام. همچنین پاره ای از اشعار «هسیود»<sup>۶</sup> و اندکی از آثار «توکودیدس»<sup>۷</sup> و مقدار زیادی از عهد جدید را هم به یونانی مطالعه کرده ام. اما ای کاش فقط یک زبان وجود داشت، یک زبان واحد.»

«کمی ریاضیات یاد گرفته ام از جمله شش کتاب اول و کتابهای یازدهم و بیستم «اقلیدس»<sup>۸</sup> و از جبر هم حل معادلات ساده را می دانم. چیزهایی راجع به آباء کلیسا می دانم و کمی هم از تاریخ روم و انگلستان. اما اینها فقط آغاز

۱ — Illiad منظومه ای منسوب به هومر و معروفترین اثر حماسی دنیای قدیم و از شاهکارهای ادبیات جهان. این منظومه شامل ۲۴ سرود است و داستان شورا نگین جنگی است. م.

۲ — Phoenix پسر آمینتور و مربی آخیلوس (ایلیاد). م.

۳ — Hector پسر پریام و بزرگترین پهلوان تروا (ایلیاد). م.

۴ — Ajax پسر تلموت، سرکرده مردم سالامین که پس از آخیلوس بهترین دلاور آخایی بود (ایلیاد). م.

۵ — Achilles پهلوان نامدار یونانی و مشهورترین دلاور یونان در منظومه ایلیاد و جنگ تروا. م.

۶ — Hesiod شاعر یونان باستان، به روایتی پیش از هومر می زیسته و در بوئیتا، چشم به جهان گشود. او سراینده «کارها و ایام» است، اشعاری در زمینه زندگی روزمره مردم عامی. م.

۷ — Thucydides مورخ یونانی ۴۰۰-۴۶۰ قبل از میلاد. در کتاب تاریخ جنگ پلوپونسیان شرحی از زندگی مردم دوران خود به دست داده است. م.

۸ — Euclid ریاضیدان یونانی که در اسکندریه می زیسته است (حدود ۳۰۰ سال قبل از میلاد). م.

و پیش در آمدکار است. من اینجا به خاطر مشکل تهیه کتاب، پیشرفت زیادی نخواهم کرد. پس باید سعی و کوشش خود را به کار بندم که به «کرایست مینستر» بروم و آنجا سکونت گزینم. آن وقت، با کمکها و مساعدتهایی که آنجا به من خواهد شد، به حدی پیشرفت خواهم کرد که دانش فعلی ام در مقابل آن، جهل و نادانی بچگانه ای بیش نخواهد بسود. باید پول پس انداز کنم و خواهم کرد. سرانجام، در یکی از آن دانشکده ها به رویم گشوده خواهد شد و به من خیر مقدم خواهد گفت و مرا با آغوش باز خواهد پذیرفت. اما اگر بیست سال دیگر هم اینجا دست روی دست بگذارم، به من اعتنایی نخواهد شد. و در آن صورت، آنگاه تا چشم باز کنم دکتر در الهیات خواهم بود!»

او همچنان به رویای خود ادامه داد و اندیشید که اگر زندگی پاک و منزله ای همراه با کار و کوشش و اندیشه و خرد در پیش گیرد امکان خواهد داشت که اسقف شود. آن وقت چه نمونه و الگویی برای همه می شد! اگر درآمدش پنج هزار لیره در سال می بود، چهار هزار پانصد لیره آن را به عناوین گوناگون به دیگران می بخشید و با بقیه آن — در حد خودش — به نحوی راحت و عالی زندگی می کرد. بعد از تأمل بیشتری به این نتیجه رسید که اسقف شدن کاری عبث است. حد پیشرفتش را تا معاون اسقفی رساند، می شد در مقام معاونت اسقف هم همان قدر خوب، دانشمند و مفید واقع شود. اما باز هم به اسقف شدن اندیشید: «به محض اینکه ساکن «کرایست مینستر» شدم، کتابهایی را که در اینجا قرار استم به دست بیاورم، می خوانم: آثار «لیوی»<sup>۱</sup>، «تاسیتوس»<sup>۲</sup>، «هرودوت»<sup>۳</sup>،

۱ — Titus Livius (۵۹ قبل از میلاد تا ۱۷ بعد از میلاد) مورخ رومی که تاریخ روم را در ۱۴۲ کتاب نوشت، اما فقط ۳۵ عنوان از آنها باقی مانده است.

۲ — Cernecius Tacitus مورخ و قانونگذار رومی (۵۵ بعد از میلاد تا ۱۲۰ بعد از میلاد). او کتابهایی را در احوال آگریکولا، ژرمنها و آنالها نوشته است.

۳ — Herodotus (۴۸۴ تا ۴۲۴ قبل از میلاد) — مورخ بزرگ یونانی معروف به پدر تاریخ. اوسفرهای بسیاری کرد و کتابهایی در باب زندگی، عادات و کیشهای نژادهای مختلف نوشته است. م.

«آیسا یوس»<sup>۱</sup>، «سوفو کلس»<sup>۲</sup>، «آریستوفانس»<sup>۳</sup>...

«ها، ها، ها! ای خل دیوانه!»

این صدای ظریف و نازک از آن طرف پرچین به گوش می‌رسید. اما «جود» توجهی نکرد. خیالش، همچنان پیش می‌رفت: «اوریبیدس»<sup>۴</sup>، «افلاطون»<sup>۵</sup>، «ارسطو»<sup>۶</sup>، «لوکریئوس»<sup>۷</sup>، «اپیکتتوس»<sup>۸</sup>، «سنکا»<sup>۹</sup>، «آنتونینوس»<sup>۱۰</sup>.

«سپس باید در امور دیگری نیز ماهر و استاد شوم، آثار آباء کلیسا را به طور کامل و اخص و آثار «بید» و تاریخ کلیسا را به طور اعم، و کمی عبری... که در حال حاضر فقط حروف آن را می‌دانم.»

«ای خل دیوانه!»

«اما می‌توانم حسابی کار کنم. خدا را شکر، توانایی فراوان برای انجام کارها دارم! واصل هم همین است... بله، «کرایست مینستر» مثل «آلما ماتر»

۱- Aeschycus نمایشنامه نویس یونانی که قریب ۹۰ نمایشنامه نوشته است.  
۲- Sophocles نمایشنامه نویس و کمدی نویس آتنی (۴۷۵-۴۶۰ قبل از میلاد) او بیش از ۱۳۰ اثر از خود به جای گذاشت که فقط ۷ عنوان از آنها، باقی مانده است.

۳- Aristophanes نمایشنامه نویس و کمدی نویس آتنی (۳۸۰-۴۴۸ قبل از میلاد). آثارش عبارتند از: وحشی‌ها، ابرها، زنبورها، صلح، پرندگان و زنان در پارلمان و...

۴- Euripides نمایشنامه نویس یونان باستان (۴۰۷-۴۸۴ قبل از میلاد) او حدود ۸۰ نمایشنامه نوشته که از آنها، فقط ۱۹ عنوان باقی مانده است.

۵- Plato فیلسوف آتنی (۴۲۸ تا ۳۴۸ قبل از میلاد).

۶- Aristotce فیلسوف یونانی (۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد).

۷- Tituslucre tiusearus شاعر و فیلسوف اپیکوری رومی (۵۵ تا ۹۹ قبل از میلاد).

۸- Epictetus فیلسوف یونانی.

۹- Lucius Annieus sencea فیلسوف رومی (۴ قبل از میلاد تا ۶۵ بعد از میلاد).

۱۰- Antoninus امپراطور و فیلسوف روم (۸۶ تا ۱۶۱ بعد از میلاد).

مادر تعمیدی من خواهد شد و من پسر نازپرورده‌اش، اواز من بسیار راضی و شادمان خواهد شد.»

«جود» غرق در افکار خود و سودای آینده، از سرعت قدمهایش کاسته بود و متوقف شده و به زمین می‌نگریست، انگار آینده با فانوسی جادویی همانجا، پیش دیدگانش روشن شده بود. به ناگاه، چیزی محکم به گوشش خورد، شئی پرتاب شده نرم و سرد بود و اکنون جلوی پایش افتاده بود.

با يك نگاه به آن دریافت که چیست: يك تکه دنبۀ خوك اخته که دهاتیها، برای روغن زدن و براق کردن کفشهای خود از آن استفاده می‌کردند و به درد کاری دیگر نمی‌خورد. در آن ناحیه، خوك فراوان بود و در بعضی مناطق شمال «وسکس» آنها رامی‌پروراندند و پروار می‌کردند.

طرف دیگر پرچین، نهری جریان داشت و «جود» حالا می‌فهمید که آن صداهای لطیف و خنده‌ای که با رویاها و خیالهایش آمیخته شده بود، از آنجا نشأت می‌گرفت. از کناره بالا رفت و از روی پرچین نگاه کرد. آن طرف نهر، مزرعۀ رعیتی کوچکی قرار داشت که يك باغچه و خوکدانی در کنار آن قرار داشت. کنار نهر، سه زن جوان کنار سطلها و دیسهای پراز امعاء و احشاء خوك زانورده و آنها را در آب روان نهر می‌شستند. یکی دو جفت چشم بانگاهی شیطننت‌آمیز متوجه «جود» شدند و وقتی دیدند که توجهش را جلب کرده‌اند، بسا شرمی دروغین، لبانشان را برهم فشردند تا از خنده خود جلوگیری کنند و با جدیت به کار پاك کردن سیرابی و شیردان پرداختند.

«جود» بالحن خشمگین گفت: «خیلی ممنون!»

یکی از دخترها که انگار نمی‌دانست آن مرد جوان آنجاست، به دختر کنار دستی خود گفت: «آن را من نینداختم، باور کن!»

دیگری جواب داد: «من هم همینطور.»

سومی گفت: «اوه آنی، تو چطور؟»

«اگر من انداخته بودم، حتماً چیز دیگری می‌انداختم.»

«هه، من که تره هم برای اون پسره خرد نمی‌کنم.»

وزدند زیر خنده، بی‌آنکه سرشان را بلند کنند کار خود را ادامه دادند در



حالی که همچنان یکدیگر را متهم می کردند.

«جود» که صورتش را پاك می کرد و حرفهای آنها را می شنید، بیشتر عصبانی شد. به دختری که بالاتر از دیگران کنار نهر نشسته بود گفت: «که تو اینکار را نکردی؟!»

مورد خطاب، سیه چشمی خوش چهره بود، البته دقیقاً زیبا نبود، اما به رغم زخمی پوست و درشتی اندامش، از فاصله نزدیک زیبا می نمود. او سینه‌هایی بر جسته، لبهایی قلموه‌ای، دندانهای مرتب و رخساری به رنگ تخم مرغ «کوچین»<sup>۱</sup> داشت. مادینه‌ای کامل و قوی بود نه بیشتر، نه کمتر.

«جود» تقریباً اطمینان داشت همان او بود که با آن کار تهورآمیزش وی را از رویاهای انسانی منحرف کرده و به چیزهایی که در پیرامونش، آهسته جوشیدن می گرفت، متوجه ساخته بود.

دختر مصمم و قاطع گفت: «کسی به تو نخواهد گفت که کی آن را پرت کرده.»

«به هر حال هر کس که این کار را کرده اموال مردم را از بین برده است.»

«اوه، آنکه مهم نیست.»

«مثل اینکه بدت نمی آید بامن حرف بزنی؟»

«بله، اگر توهم بخواهی.»

«من بیایم او نظرف یا تومی آیی روی آن پل چوبی بالای اینجا؟»

شاید آن دختر در پی همین فرصت بود، زیرا وقتی «جود» این پیشنهاد را کرد، نگاه دختر گندمگون بر چشمان «جود» خیره ماند و برقی شیطنت بار در آن درخشید، برقی که حکایت از نزدیکی و پیوندی مبهم میان آن دو بود و این امر تا آنجا که به «جود فاولی» مربوط می شد، زمینه قبلی نداشت. دختر می دید که «جود» او را از میان بقیه برگزیده است، همان طور که زنی را در چنین مواردی برمیگزینند، بدون هیچ دلیل منطقی برای آشنایی بیشتر، بلکه برای پیروی از فرامین «جفت شدن» که از مراکزی نامعلوم صادر می شود تا مردانی که

بخت و اقبال، آنها را انتخاب کرده، ناخود آگاه، آن را دریافت کنند، هنگامی که خیال آمیزش با زنان و گرفتاری با آنها راحتی از خیال خود هم نگذرانده اند. دختر، از جای جهید و گفت: «چیزی را که آنجا افتاده بیار.» حالا دیگر «جود» می دانست که آنچه دختر را به ارسال این پیام برانگیخته، هیچ ربطی به شغل پدرش نداشته است. سبد و سایلش را روی زمین گذاشت، آن تکه دنبه را برداشت، بسا کمک چوبدستی اش راهی برای خود گشود، از پرچین بالا رفت و به موازات هم، هر کدام در یک سوی نهر، راهی پل چوبی کوچکی شدند که بالای نهر قرار داشت. دختر همچنان که به پل نزدیکتر می شد، بی آنکه «جود» متوجه شود بامهارت خاصی گونه هایش را از درون مکید و با این حرکت بدیع و عجیب، انگار به کمک جادو و طلسم، روی هر گونه گوشت آلود و صافش چالی زیبا به وجود آورد. چالی که می توانست تا وقتی که می خندید، آن را حفظ کند. این عمل ارادی، کاری ناشناخته نبود اما تعداد اندکی موفق به انجام آن می شدند.

آنها وسط پل چوبی به یکدیگر رسیدند. «جود» «وسیله پرتاب» را پیش پای دختر انداخت و با این کار به او فهماند منتظر است دختر توضیح دهد چرا با گستاخی و بی شرمی تمام با این توپ جنگی غریب، او را متوقف کرده است. اما دختر نرده پل را گرفته بود و خود را به جلو و عقب تاب می داد و با زیرکی به طرف دیگر نگاه می کرد تا اینکه از روی کنجکاو و باطنازی دیدگانش را به طرف «جود» چرخاند و موشکافانه براندازش کرد: «تو فکر می کنی من این را پرت کردم؟»

«آه، نه.»

«ما اینجا برای پدرم کار می کنیم و طبعاً او دلش نمی خواهد ما چیزی را دور بیندازیم.»

سپس با سربه آن تکه دنبه که روی علفها افتاده بود اشاره کرد: «او از اینها روغن چرم درست می کند.»

گرچه «جود» به صحت گفته های دختر شک داشت اما مؤدبانه، آنها را تصدیق کرد و پرسید: «در تعجبم که چه چیزی باعث شد یکی از آن دخترها این

راپرت کند؟»

«بی حیائی. البته به دیگران نگو که من این حرف را زدم، باشه؟»

«چرا بگویم؟ من که حتی اسم تو را هم نمی دانم.»

«آره، راست می گوی، دلت می خواد بدونی؟»

«آره.»

«آرا بلا دن»<sup>۱</sup>. من اینجای زندگی می کنم.»

«اگر همیشه از این راه می آمدم حتماً این را می دانستم. اما من اکثراً از

جاده اصلی می روم.»

«پدرم، پرورش دهنده خو که و این دخترها در شستن سیراب شیردان به

من کمک می کنند، برای درست کردن قلیده<sup>۲</sup> و این جور چیزها.»

همچنان که ایستاده بودند و به نرده پل تکیه داده بودند، یکدیگر را

برانداز می کردند و باهم بیشتر و بیشتر حرف زدند. ندای خاموش زن به مرد

که شخصیت «آرا بلا»، آشکارا آن را بیان می کرد «جود» را در آن نقطه نگه

داشته بود. تقریباً علیرغم میلش و درجهتی که نسبت به احساساتش چیزی کاملاً

تازه بود. گفتن اینکه «جود» تا آن هنگام هرگز به زنی این چنین نگاه نکرده

بود، اندکی مبالغه آمیز به نظر می آید، اما او کم و بیش به زنان به عنوان موجوداتی

دور از زندگی و اهدافش، می نگریست. نگاهش از چشم به دهان و از دهان به

سینه ها می چرخید و بعد روی بازوان برهنه و برآمده اش که در اثر تماس با آب

سرد، خیس و گلگون شده بود و چو نان مرمری سخت و محکم می نمود، می لغزید.

گرچه «جود» برای بیان احساسش - از کشش و جذابیت و دلربایی

دختر - احتیاجی به کلمات نداشت، اما زیر لب زمزمه کرد: «تو چه دختر

خوشگلی هستی!»

«آرا بلا»، با طنازی گفت: «اگر یکشنبه ها مرا ببینی چه می گویی؟!»

1- Arabella Donn

2- Black-Pudding

«جود» پاسخ داد: «می‌توانم شما را ببینم؟»

«این دیگر به خودتان مربوط می‌شود، فعلا که کسی دنبالم نیامده گرچه تا یکی دو هفته دیگر شاید کسی پیدا بشه.»

این را بدون لبخند گفت و چالهای روی گونه‌هایش ناپدید شدند.

«جود» احساس می‌کرد به طرزی غریب، به سوی این دختر کشیده می‌شود و چاره‌ای هم ندارد. گفت: «اجازه می‌دهی باز هم ترا ببینم؟»  
«اشکالی ندارد.»

دختر كه لحظه‌ای، صورتش را گرداند و باره همان عمل مکیدن گونه‌هایش را تکرار کرد و چالی روی گونه‌هایش ایجاد کرد. اما «جود» به جز جاذبه کلی چهره‌اش به چیز دیگری توجه نداشت. دل به دریا زد و گفت: «یکشنبه بعد، یعنی فردا؟»

«بله.»

«بیایم دنبالت؟»

«بیا.»

چهره دختر از تابش پیروزمندانه برافروخت؛ همان‌طور که بازمی‌گشت بانگاهی او را به نرمی نواخت و از حاشیه نهر، راهش را در پیش گرفت و به دوستانش پیوست.

«جود فالولی»، سبد و سایلش را برشانه انداخت و با قلبی آکنده از گرمی و شوق که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، راه خلوت خود را پیش گرفت. اکنون دمی از هوای تازه را به سینه فرو برده بود، هوای همان فضایی که هر جا می‌رفت، آشکارا در اطراف او بود، نمی‌دانست از چه زمانی؛ ولی در هر حال این فضا زندگی و تنفس روزانه‌اش بود که با شیشه نازکی جدا گردیده بود. تصمیمات مربوط به خواندن، کار کردن و کسب علم و فضیلت که فقط چند دقیقه قبل در مغزش کاملاً دقیق و باروش و نظم و یژه‌ای شکل گرفته بود، حالا به طرزی غریب و بی‌آنکه خود بداند چگونه، در گوشه‌ای از خیالش در حال از هم پاشیدن بودند. با خود گفت: «خب، این فقط کمی تفریح است.»

در حالی که خود، کم‌وبیش آگاه بود خواستن این دختر که عنوان تفریح

وسرگرمی بدان داده بود، بیانگر این نکته بود که الزاماً، خود او از نظر منطق و درك عقلانی کمبودی داشت و طبیعت دختر که او را به سوی خود جلب کرده بود، چیزی فراتر از حد معمول دارد، و به طور کلی با آن قسمت از روح او که با مطالعات ادبی و رویاهای باشکوه «کرایست مینستر» درهم آمیخته بود، منافات داشت. چیزی که آن دختر برای گشودن باب آشنایی با او انتخاب کرده و به سویش پرتاب کرده بود، نشانی از پاکدامنی و نجابت نداشت. «جود» يك آن، با چشم بصیرت خود آن را دید، درست بسان لحظه‌ای که چراغی فرومی‌افتد و شخص می‌تواند در يك لحظه قبل از آنکه همه چیز محو شود و در تاریکی فرو رود، نوشته‌ای را بر دیوار ببیند. سپس این قدرت تشخیص از بین رفت و «جود» با ظهور احساس لذت تازه — سرکشی‌یی که بر او مسلط می‌شد — حساسیتش را به چیزهای دیگر از دست داد. این احساس تازه یافتن مجرای تازه‌ای برای رسیدن به علایق عاطفی بود؛ گرچه پیش از آن هم به او نزدیک بودند اما هرگز به وجودشان گمان نبرده بود. به هر حال قرار بود که یکشنبه بعد با این موجود هیجان‌انگیز دیدار کند.

در این اثنا، دختر به دوستانش ملحق شد و ساکت و خاموش، کارشستن سیراب شیردان را در آب زلال نهر، از سر گرفت. دختری که نامش «آنی» بود، پرسید: «بالاخره توانستی غرش بزنی؟»

«آرابلا» با لحنی حاکی از تأسف و پشیمانی گفت: «نمی‌دانم، ای کاش چیز دیگری به طرفش پرتاب کرده بودم.»

«وای خدا، این پسر همه‌چیز آتش دهان سوزی هم نیست که این طور بغش فکر می‌کنی. کارش راندن گاری «در ازیلا فاولی» در اطراف «مری گرین» بود، تا اینکه برای خودش کاری در «آلفردستون» دست و پا کرد. از آن روز به بعد، خیلی خودش رو می‌گیره و سرش، مدام توی کتاب است. می‌گویند می‌خواهد برود دانشگاه.»

«برای من اصلاً مهم نیست که چه جور آدمی به، فکر می‌کنی که من تو کوکشم، آره؟»

«تو گفتمی و من هم باور کردم! لازم نیست ما را گول بزنی، اگر چشمت او

رانگرفته، پس چرا این همه وقت ایستادی و با او حرف زدی؟! چه بخواهی چه  
 نخواهی، مثل يك بچه ساده است. دیدم وقتی که روی پل برایش عشو  
 می آمدی، چه جسوری نگاهت می کرد، انگار که در عمرش، هرگز زن ندیده،  
 خب، هر زنی که بخواد نظرش را جلب کنه، اگه راهشو بلد باشه راحت می تونه  
 تورش بزنه.»

## VII

روز بعد «جود فاولی» در اتاق خوابش که سقفی شیب دار داشت، بدفکرو فرورفته بود و به کتابهای روی میز نگاه می کرد. بعد نگاهش را از کتابها به لکه سیاه روی سقف انداخت، لکه ای که دود چراغ طی ماههای گذشته، ایجاد کرده بود. بعد از ظهر یکشنبه بود و بیست و چهار ساعت از دیدارش با «آرا بلادن» می گذشت. طی هفته گذشته تصمیم گرفته بود این بعد از ظهر را صرف کار خاصی بکند و آن کار خواندن متن یونانی عهد جدید بود که کیفیت چاپش، بهتر از نسخه قدیمی خودش بود و در مقایسه با متن «گریز باخ»، اصلاحات و حواشی و منابع اطلاعاتی و خواندنی بسیاری داشت و از داشتن این کتاب به خود می بالید. این نسخه را جسورانه و بانوشتن نامه ای به ناشرش در لندن به دست آورده بود کاری که تا کنون هرگز انجام نداده بود.

در این بعد از ظهر، بنا به عادت همیشگی می خواست مطالعه ای دلپذیر و مطبوع در اتاق آرام، زیر سقف خانه عمه اش - که حالا فقط هفته ای دو شب در آن می خوابید - داشته باشد. اما روز گذشته چیزی تازه، تکانی شدید در روال زندگی عادی و آرام وی سروسزادش ایجاد کرده بود. اکنون احساس ماری را داشت که پوست زمستانی اش را انداخته و نمی تواند درخشندگی و حساسیت پوست تازه اش را درک کند.

در هر حال، به دیدن آن دختر نخواهد رفت. نشست، کتاب را باز کرد و آرنجهایش را روی میز و دستهایش را روی شقیقه گذاشت و این چنین آغاز کرد:

## عهد جدید<sup>۱</sup>

مگر قول نداده بود به دیدن آن دختر برود؟ مطمئناً! دختر بیچاره، در خانه منتظر می ماند و تمامی بعد از ظهرش را به خاطر او از دست می داد. در حالی که، جدا از قول و قرارها، چیزی بسیار فریبنده، در این دختر وجود داشت. نباید خلف وعده می کرد. هر چند فقط یکشنبه ها و آغاز شبهای ایام هفته را برای مطالعه وقت داشت، اما می توانست يك بعد از ظهر را هم برای تفریح بگذارد. جوانهای بسیاری را دیده بود که بیشتر بعد از ظهرهایشان را با اینگونه تفریحات و سرگرمیها سپری می کردند. بعد از امروز شاید دیگر هرگز او را نمی دید. یعنی با توجه به نقشه هایش، امکان نداشت او را ببیند.

خلاصه، انگار بازویی نیرومند با نیروی ماهیچه ای بسیار قوی که هیچ وجه مشترکی با احساسات و نیروهایی که تاکنون او را به پیش رانده بود، نداشت، محکم گرفته بودش. این نیرو ظاهراً اهمیت کمی برای اندیشه و اراده او قائل بود و هیچ توجهی هم به اهداف به اصطلاح والایش نداشت. این بازوی نیرومند، او را همچون معلم جابری که گریبان شاگردی را گرفته به آغوش دختری می برد که هیچ احترامی برایش قائل نبود و زندگی اش هم هیچ ارتباطی با زندگی او نداشت جز همسایگی و محدودیت جغرافیایی.

دیگر نمی شد به عهد جدید اعتنا کرد و «جود» که سر نوشتش این بود از جا پرید و در اتاق قدم زد. چون پیش بینی کرده بود که چنین اتفاقی روی خواهد داد، قبلاً بهترین لباس خود را پوشیده بود. سه دقیقه بعد، بیرون خانه و در راه عریضی که از میان زمین بایر ذرتی که بین دهکده و تنها خانه آنجا، خانه «آرابلا» واقع در شیب آنسوی فلات بود، پایین می رفت...



همان طور که گام برمی داشت به ساعتش نگریست. می توانست تا دو ساعت دیگر باز گردد و پس از نوشیدن چای عصرانه وقت زیادی داشت که به مطالعه بپردازد. پس از پشت سر نهادن چند درخت صنوبر آفت زده و کلبه ای که راه خاکی کنار آن به بزرگراه می پیوست، بر سرعت گامهایش افزود. به طرف چپ پیچید و از سرایشیمی آنجا، به سوی غرب خانه «براون» پایین آمد. در آنجا در کنار ساختمانی از گل سفید، به نهري نزدیک شد که آهسته در جریان بود. مسیر نهري را آنقدر دنبال کرد تا به خانه دختر رسید. بوی خوکدانی و صدای خرخر خوکها، از پشت خانه می آمد. وارد حیاط کوچک شد و بانوک چوبدستی اش به در زد. کسی از پنجره او را دیده بود، چون صدای مردانه ای از داخل خانه گفت: «آرابلا! جوان خواستگارت آمده، عجله کن دخترم.»

«جود» از شنیدن این حرف، برخورد لرزید. خواستگاری، آن هم با چنین لحنی که برای گوینده اش، امری طبیعی بود آخرین چیزی بود که فکرش را می کرد. او می رفت با آن دختر حرف بزند و شاید او را ببوسد، اما خواستگاری قصد و نیتی کاملاً غیر قلبی و متناقض با افکارش بود. در باز شد و درست همان لحظه ای که «آرابلا» بالباسی زیبا، از پله ها پایین می آمد، او وارد شد.

پدرش، مردی بود قوی که ریش سیاهی داشت. او با همان لحنی که «جود» صدایش، را از بیرون شنیده بود، گفت: «بفرمایید بنشینید آقا... اسم شما چیست؟»

«آرابلا»، آهسته به «جود» گفت: «من ترجیح می دهم برویم، تو چی؟»

«جود» گفت: «باشد. ما تا خانه «براون» می رویم و بعد برمی گردیم، نیم

ساعت بیشتر طول نمی کشد.»

«آرابلا»، در آن خانه آشفته و کثیف، بسیار زیبا جلوه می نمود، طوری که «جود» از آمدن، احساس شادمانی می کرد و ترس و تردیدی که داشت، به یکباره از وجودش رخت بر بست. اول به طرف نوك تپه بلند رفتند. در حین صعود، گاه «جود» ناچار می شد دست دختر را بگیرد و کمکش کند. آن گاه، در حالی که از نفس افتاده بودند، به سمت چپ کوره راهی که از نوك تپه می گذشت،

پیچیدند و این راه را تا آنجا که در نزدیکی خانه «براون»، بزرگراه را قطع می‌کرد، ادامه دادند. اینجا همان محلی بود که در گذشته، مشتاقانه «کرایست مینستر» معبودش را تماشا می‌کرد. اما اکنون آن را از لوح خاطرش زدوده بود. او پیش پا افتاده‌ترین چرندیات محلی را با رغبتی زیادتر از بحث درباره مسائل فلسفی با استادان دانشگاهها - که به تازگی به آن عشق می‌ورزید - برای «آرابلا» تعریف می‌کرد. از مکانی که در آن جلوی «دیانا و فوئبوس» زانو بر زمین سائیده بود، گذشت، بدون اینکه به یاد آورد چنین شخصیهایی در اساطیر وجود داشته‌اند یا اینکه خورشید چیزی نیست، جز چراغی سودمند برای روشن کردن چهره «آرابلا». سبکی وصف ناپذیری را در قدمهای خود احساس می‌کرد.

این راه پیمای مراحل ابتدایی دانش، کسی که می‌خواست در آینده دکتر الهیات، استاد، اسقف و عناوینی از این قبیل داشته باشد، اکنون از این که این دختردهاتی خوش قیافه در لباس روز یکشنبه‌اش پذیرفته بود با اوقدم بزند و گردش کند احساس افتخار و سرافرازی می‌کرد.

به انبار غله «براون» رسیدند، جایی که «جود» تصمیم داشت از آنجا بازگردد. از آنجا چون به منظره وسیع سمت شمال نگریستند، دود غلیظی که از شهر کوچکی حدود یکی دو مایل آنسوتر به هوا برمی‌خاست، توجهشان را جلب کرد.

«آرابلا» گفت: «آتش، بیا برویم ببینیم چی شده، بیا! زیاد دور نیست!» شوقی که در سینه «جود» هر دم فزون‌تر می‌شد، دیگر دلیلی برای مخالفت با خواسته‌های «آرابلا» باقی نمی‌گذاشت... این احساس شادمانی به او حکم می‌کرد دستاویزی بیاباد تا مدت بیشتری با آن دختر بماند. آنها، تقریباً تا پایین تپه دویدند، اما هنگامی که به سطح هموار زمین رسیدند و یک مایل راه رفتند، دریافتند که محل آتش‌سوزی، بسیار دورتر از جایی است که فکر می‌کردند. اما چون آمده بودند به راه خود ادامه دادند. ساعت پنج نشده بود که به محل آتش‌سوزی رسیدند. آنجا، حدود شش مایل با «مری گرین» و سه مایل با خانه «آرابلا» فاصله داشت. هنگامی رسیدند که آتش‌سوزی بزرگ، مهار شده

بود، بنابراین پس از يك بازرسی کوتاه از ویرانه‌های غم‌انگیز ناشی از آتش-سوزی، راه بازگشت را، پیش گرفتند. راهشان از شهر «آلفردستون» می‌گذشت...

«آرابلا» گفت که هوس چای کرده است، پس به میخانه محقری وارد شدند و چای، سفارش دادند. چون آبجو سفارش نداده بودند باید قدری صبر می‌کردند. دخترک پیشخدمت «جود» را شناخت و از اینکه او - دانشجویی که خود را آنقدر سطح بالا می‌دانست - به ناگاه سقوط کرده و معاشر زنی مانند «آرابلا» شده بود، در شگفت شد و این را، آهسته در پشت پیشخوان در گوش خانم صاحب میخانه گفت. «آرابلا» موضوع گفتگویشان را حدس زد و چون نگاه جدی و عاشقانه محبوبش را دید، خنده کوتاهی کرد؛ خنده کوتاهی و پیروزمندانه زنی بی‌پروا که می‌داند بازی را برده است.

نشستند و به تماشای اطرافشان، تابلوی «سامسون و دلیله»<sup>۱</sup> که بر دیوار آویخته بود و لکه‌های دایره شکلی که از لیوانهای آبجو بر میز به وجود آمده بود و سطیهای کوچک زباله، که زیر پاهایشان قرار داشت و پراز خاک اره بود، مشغول شدند. منظره این مکان چنان اثر غم‌انگیزی روی «جود» گذاشت که کمتر جایی ممکن است چنین اثری بر کسی بگذارد. غیر از میخانه‌ها در غروب یکشنبه، وقتی که رهگذری درمانده جای دیگری را سراغ ندارد، از روی ناچاری، مجبور است به چنان جای کثیفی که نه جایی برای استراحت است و نه مشربی دارد، بیاید.

هوا کم‌تاریک می‌شد. آنها بیش از این نمی‌توانستند برای چای منتظر بمانند. «جود» پرسید: «می‌گویی چکار کنیم؟ تو باید سه مایل راه بروی.» «آرابلا» گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم کمی آبجو بنوشیم.»

«آبجو، اوه بله. اصلاً یادم رفته بود. هر چند در غروب یکشنبه، آمدن به میخانه برای نوشیدن آبجو کمی عجیب است.»

«اما ماکه برای آبعو نیامدیم.»

«ند، نیامدیم.»

«جود»، در آن لحظه آرزو می کرد ای کاش در این محیط زشت و نامتجانس نمی بود، اما آبعو را سفارش داد که بلافاصله حاضر شد.

«آرابلا» آن را مزه مزه کرد و گفت: «چه بد طعمه!»

«جود» هم آن را چشید و پرسید: «چطور مگر؟ راستش را بخواهی، من خیلی از آبعو سر در نمی آورم، اما بیخودی نباید ایراد گرفت. البته من قهوه را ترجیح می دهم. اما این هم ظاهراً بد نیست.»

«آرابلا» گفت: «این آبعو تقلبی است. من نمی توانم به آن لب بزنم!»  
واسم سه چهارماده ای را که قاطی آن شده بود، درمتهای تعجب «جود» برایش نام برد.

«جود» باخوش خلقی گفت: «تو خیلی چیز می دانی!»

«آرابلا» با اینکه از آبعو بدش آمد، اما سهم خود را تا آخر نوشید. سپس برخاستند و راه خود را پیش گرفتند. حالا هوا تقریباً تاریک شده بود. به محض اینکه روشنایی های شهر را پشت سر گذاشتند به هم نزدیکتر شدند به حدی که شانه هایشان بدیگدیگر می سایید. «آرابلا» از اینکه «جود» دستش را دور کمر او نمی انداخت، تعجب کرده بود. اما «جود» این کار را نکرد و فقط گفت: «بازویم را بگیر.»

و به نظر خودش این نهایت گستاخی بود.

«آرابلا» بازویش را تا شانه گرفت. «جود» گرمی بدن او را در کنار خود احساس کرد، چوبدستی اش را زیر بازوی دیگرش گذاشت و بادست راستش، پهلوی راست او را در همان جایی که باید، گرفت و گفت: «حالا دیگر حسابی باهم خودمانی شدیم، نه؟»

«آرابلا» گفت: «بله.»

و دردش نجوا کرد: «کمی اخت شدیم.»

«جود» می اندیشید: «من چقدر سریع جلو رفتم!»

بدین گونه، آنها تا پایین زمینهای مرتفعی که از آنجا می توانستند، بزرگراه

سفیدی راکه درپیش رویشان در تاریکی تا بالا امتداد داشت، پیاده رفتند. از این نقطه، تنها راه برای رسیدن به خانه «آرابلا» بالا رفتن از تپه و دوباره سر ازیر شدن در دره سمت راست بود. پیش از آنکه صعود از تپه را آغاز کنند، ناگاه بادو مردی که دیده نمی شدند و در علفها راه می رفتند، روبه رو شدند. یکی از آنها، همان طور که از تپه پایین می آمدند و ناپدید می شدند، گفت: «امان از دست این عشاق، فقط دو گروه هستند که در هر فصل و آب و هوایی، آنها را بیرون خانه می بینی، عشاق و سگهای ولگرد.»

«آرابلا» بوزخندی زد. «جود» پرسید: «ما عاشق و معشوق هستیم؟»

«تو بهتر می دانی.»

«اما تو هم می دانی، مگر نه؟»

«آرابلا» در جواب سرش را روی شانه او گذاشت. «جود» متوجه این این اشاره شد، او را در میان بازوانش گرفت، به طرف خود کشید و بوسید. آن دو دیگر دست در دست هم راه نمی رفتند، بلکه همان طور که «آرابلا» می خواست، تنگ در آغوش و بازو در بازوی یکدیگر راه می رفتند. «جود» به خود گفت: «حالا که دیگر هوا تاریک شده و کسی ما را نمی بیند، پس چه اهمیتی دارد...»

هنگامی که به نیمه راه تپه بلند رسیدند هر دو انگار، طبق قرار قبلی، ایستادند و «جود» او را بوسید. به سر تپه که رسیدند، باردیگر او را بوسید. «آرابلا»، آهسته گفت: «اگر بخواهی، می توانی دست را همانجا بگذاری.»

«جود» اطاعت کرد و اندیشید «این دختر چقدر به من اطمینان دارد.»

بدین گونه، آرام آرام، به طرف خانه «آرابلا» پیش رفتند. «جود» کلبه اش را ساعت سه و نیم، به قصد اینکه حدود ساعت پنج و نیم پشت میز باشد و عهد جدید را دوباره مطالعه کند، ترک کرده بود. ساعت نه بود که او برای آخرین بار «آرابلا» را در آغوش کشید و سپس به خانه پدرش رسانید.

«آرابلا» از او خواست حتی برای یک دقیقه هم که شده وارد خانه شود چون خوب نبود که فکر کنند او در این تاریکی تنها بیرون بوده است. تا در

باز شد «جود» دید که علاوه بر پدر و مادر «آرابلا»، چند نفر از همسایگان نشان هم در اتاق نشسته‌اند. معنی سخن همه تهنیت آمیز بود و او را به چشم نامزد «آرابلا» می‌نگریستند. هیچ کدام هم ردیف یا هم فکر او نبودند، و او احساس می‌کرد در آن جمع وصله‌ای ناجور است و خجالت می‌کشید. او که چنین نیکی نداشت، فقط می‌خواست بعد از ظهری لذت بخش را به همراهی «آرابلا» بگذراند، فقط همین. چندان نماند تا با نامادری «آرابلا» که زنی ساده، آرام و بی‌ریخت بود، حرف بزند. برای همه شب خوشی را آرزو کرد و با احساسی سرشار از آسایش خاطر، در جاده روی تپه به راه افتاد...

اما آن احساس، گذرا بود. «جود» دوباره و خیلی زود براندیشه‌اش چیره گردید. چنان راه می‌رفت که گویی احساس می‌کند با «جود» دیروز فرق دارد. کتابهایش چه فایده‌ای برایش داشتند؟ اهداف و آرزوهایش که تاکنون این چنین سخت بد آنها چسبیده بود و اجازه نمی‌دادند که حتی دقیقه‌ای از وقتش هدر برود، چه ارزشی داشتند؟ «هدر رفتن» بستگی به آن داشت که چگونه به آن بنگرد. برای اولین بار، مزه زندگی را می‌چشید، نه، این هدر دادن عمر نبود. نرد عشق با ختن بایک زن بهتر از فارغ التحصیل شدن، یا کشیش شدن، یا حتی پاپ شدن است!

وقتی به خانه بازگشت، عمداش خوابیده بود، با هر چه روبرو می‌شد، انگار خبر از اهمال و غفلتش می‌داد. در تاریکی، از پله‌ها بالا رفت. درون اتاق تیره و تارش، خود را با پرسی غم‌انگیز مواجه دید. کتابش روی میز باز بود، درست همان‌طور که آن را رها کرده بود. حروف بزرگ صفحه عنوان کتاب با قیافه‌ای ملالت‌بار در نور کمرنگ ستارگان، بسان چشمان باز انسان مرده‌ای توجهنش را جلب کرد:

## عهد جدید

صبح زود روز بعد می‌بایستی به منظور غیبت يك هفته‌گی همیشه خود، آنجا را ترك می‌کرد و به اقامتگاه اجاره‌ای‌اش می‌رفت، با احساسی ناشی از بیهودگی و پوچی، ابزار و سایر چیزهای لازم و کتاب خوانده نشده را که با خود آورده بود، در سبد انداخت. امور احساسی‌اش را، همچون رازی از دیگران و حتی خودش پنهان می‌کرد. به عکس او، «آرابلا» آن رانزدهمه‌دوستان و آشنایانش فاش ساخت.

«جود» سپیده سحر، راه جاده‌ای را که چند ساعت قبل در پرده‌ای از تاریکی، در کنار محبوبش بر آن گام برداشته بود، پیش گرفت، به پایین تپه که رسید، از سرعت خود کاست و آرام ایستاد. درجایی بود که اولین بوسه را از او گرفته بود. چون خورشید تازه طلوع کرده بود، این احتمال وجود داشت که هنوز کسی از آنجا نگذشته باشد. به دقت به زمین نگریست و آه کشید. با دقت بیشتری نگاه کرد، روی خاک مرطوب اثر پاهایشان را — وقتی ایستاده و تنگ در آغوش یکدیگر بودند — تشخیص داد. اکنون «آرابلا» اینجا نبود، اما نقش و طرح خیال، آن چنان تابلویی از حضور گذشته «او»، بر این ماده طبیعت رسم کرده بود که در قلب «جود» خلایی پدید آورد. خلایی که هیچ چیز نمی‌توانست آن را پر کند. درخت بیدبی شاخ و برگ، در آن نزدیکی بود. این بید، اینک با تمام بیدهای دنیا تفاوت داشت. آرزو داشت بتواند این شش روز مزاحم را از میان بردارد تا به قولی که به محبوب خود داده بود، وفا کند و دیگر بار «او» را ببیند. حتی اگر هفته‌ای بیش از زندگی‌اش باقی نمانده باشد.

يك ساعت ونیم بعد «آرابلا» با همان دوستان روز شنبه‌اش، از همان راه می‌گذشت... «او» بی‌اعتنا از محل معاشقه و از کنار درخت بید که نشانه آن

بود، گذشت. گرچه ما چرا را برای دوستانش باز گفت.

«بعد «او» به تو چی گفت؟»

«بعد گفت...»

و «آرابلا» تقریباً کلمه به کلمه، حرفهای ملاطفت آمیز «جود» را برایشان بیان کرد. شاید اگر «جود» پشت پرچین بود، حتماً از اینکه می‌دید که چیزی از حرفها و رفتارش در غروب روز قبل پوشیده نمانده، تعجب می‌کرد. «آنی» مثل آدمهای کار کشته گفت: «طرف حسابی بهت علاقه‌مند شده‌ها، نه؟ خب حفته، مفت چنگت!»

لحظه‌ای بعد «آرابلا» با آرامشی عجیب و بالحنی حاکی از حس شهوانی غریبی گفت: «بله، به من علاقه‌مند شده، اما چیزی که من می‌خوام بیش از اینهاست. می‌خوام مرا داشته باشه، منو بگیره. این کارو هم می‌کنم، بدون «او» نمی‌تونم زندگی کنم. «او» همون مردی‌ه که من دنبالش هستم. اگر منو نگیره، دیوانه می‌شم! اولین باری که دیدمش این رو احساس کردم.»

«چون «او» جوانکی خیالپرداز، درستکار و نجیب است، باید به چنگش آورد، اگر مصممی شوهرت بشه باید اونو از راه درستش به دست بیاری.» «آرابلا» لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس پرسید: «راه درستش کدومه؟» «سارا»<sup>۱</sup>، دختر سومی گفت: «یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی؟»

«باور کنید نمی‌دونم! من چیزی بیشتر از اینکه باهاش باشم نمی‌دونم و اینکه مواظب باشم کار به جاهای باریک نکشه.»

دختر سومی به دومی نگاهی کرد و گفت: «نمی‌دونه!»

«آنی» گفت: «خب واضح‌ه که نمی‌دونه!»

«تازه ادعا داره که در شهر زندگی کرده! خب همون‌طور که تومی تونی

چیزهایی به ما یاد بدی؛ ما هم می‌تونیم چیزهایی به تو یاد بدیم.»

«خب، حالا منظور از راه درست برای به دست آوردن يك مرد چی‌ه؟»



فکر کن من دختری چشم و گوش بسته هستم و همه چیز را بگو!»

«برای به تور انداختن يك شوهر؟»

«برای به تور انداختن يك شوهر.»

«یه پسر روستایی مثل اون آدمی جدی و باشرف؛ خدا نکنه من همچین حرفی را در باره يك سربازیاملوان یا بازاریاب تجارت خانه‌هایی که از شهرها می‌آیند یا کسانی که زنهای بیچاره را قال می‌گذارند، بزنم! من به هیچ دوستی همچین پیشنهادی نمی‌کنم.»

«خب البته، آدمی مثل اون.»

دوستان «آرابلا» به یکدیگر نگاه کردند. چشمانشان را به بالا چرخاندند و از روی مسخرگی و لودگی پوزخند زدند. سپس یکی از آنها به «آرابلا» نزدیک شد و گرچه کسی آن حوالی نبود، اطلاعات لازم را، آهسته توی گوشش نجوا کرد در حالی که دیگری با کنجکاوای تمام آثار آن را روی چهره‌اش بررسی می‌کرد.

«آرابلا» آهسته گفت: «آه، باور کنید اصلاً فکر این را نمی‌کردم... اما فرض کنید آدم درستکار و نجیبی نبود؟ يك دختر بهتر است بی‌گدار به آب نزنند.» «هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد! به علاوه، تا مطمئن نشدی که آدم دزستکار و باشرفی است دست از پا خطا نکن. اگر چشم و گوشه را باز کنی هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند. ای کاش من جای تو بودم! خیلی از دخترها این کار را می‌کنند، تو فکر می‌کنی همه صاف و ساده به خانه بخت می‌روند.» بقیه راه را «آرابلا» در سکوت طی کرد. او آهسته، اما خطاب به آنها گفت: «سعی خودم را می‌کنم!»

## VIII

در تعطیلات آخر هفته، «جود» مثل همیشه از اقامتگاه خود در «آلفردستون» بدطرف خانه عمه‌اش در «مری‌گرین» می‌رفت، این پیاده‌روی حالا برایش جزاییت دیگری داشت، جدا از اشتیاقی که برای دیدار عمه پیر و عبوس و کج خلقش در خود احساس می‌کرد. او پیش از بالا رفتن از تپه، صرفاً برای اینکه دست کم «آرابلا» را سوای قول و قرار ملاقاتهای همیشگی‌شان ببیند، به طرف راست پیچید. قبل از رسیدن به کلبه، چشمان تیزبین او، سر «آرابلا» را دید که روی پرچین باغ از این طرف به آن طرف می‌رفت. هنگامی که از در باغ وارد شد، دریافت که سه بچه خوک لاغر از دیوار خوکدانی بالا پریده و فرار کرده‌اند و «آرابلا»، بدون کمک کسی سعی دارد، آنها را از در که کاملاً باز کرده بود، به داخل براند. وقتی «جود» را دید خطوط چهره‌اش از سختی و جدیت کار به نرمی عشق‌گرایید، و چشمان مشتاقش را بر او دوخت. حیوانات هم از این درنگ استفاده کردند و جست و خیز کنان دور شدند.

«آرابلا» که علیرغم حضور معشوقش، وانمود می‌کرد که آنها را دنبال می‌کند، فریاد برآورد: «امروز صبح اینها را توی خوکدانی کردیم. تازه دیروز آنها را از مزرعه «اسپادلنهوت»<sup>۱</sup> آوردند. بابت آنها را به قیمت گرانی خریده‌است. این وزغ‌های احمق، می‌خواهند دوباره به آنجا برگردند! عزیزم، ممکن است در باغ را ببندی و به من کمک کنی آنها را بگیرم ببرم توی خوکدانی؟ هیچ مردی

در خانه نیست، فقط مادر هست و اگر ما مواظب نباشیم ممکن است گم شوند.»  
 «جود» برای کمک جلو آمد و از روی ردیفهای سیب زمینی و کلم از این سو به آن سو می‌پرید. گهگاه که آن دوه یکدیگر برمی‌خوردند، «جود» دم را غنیمت می‌شمرد او را می‌گرفت و می‌بوسید. اولین خوک را فوراً گرفتند و برگرداندند، دومی را با کمی دشواری و سختی، اما سومی که مخلوقی باپاهای بلند بود، فوق‌العاده سرسخت‌تر، لجوج‌تر و چابک‌تر از آن دوتای دیگر بود. او از سوراخی در پرچین باغ بیرون جست و به کوچه رفت.

«آرابلا» گفت: «اگر دنبالش نروم، حتماً گم می‌شود! بامن بیا.»  
 و شتابان از باغ بیرون دوید. «جود» در کنارش، سعی می‌کرد تا حیوان فراری از جلوی چشمانش گم نشود. گاهگاهی بر سر پسر بچه‌های سرراشان فریاد می‌زدند که جلوی حیوان را بگیرند، اما آن چموش، همیشه جا خالی می‌داد و دوباره مانند سابق می‌دوید.

«جود» گفت: «بگذار دست را بگیرم، عزیزم، از نفس افتادی.»  
 «آرابلا» با تمایلی آشکار دستش را که اکنون ملتهب و گرم شده بود، به دست او داد. حالا در کنار یکدیگر می‌دویدند. «آرابلا» گفت: «فرارشان به خاطر این است که آنها را پیاده آوردند. اگر این حیوانات را پیاده بیاورند، راه بازگشت را یاد می‌گیرند. باید با گاری آوردشان.»

در این اثنا، بچه خوک به دروازه‌ای باز رسیده بود که در مقابل آن دشت پهناوری قرار داشت و با تمام نیرویی که در پاهای چابک و کوچکش داشت، بر سرعتش افزود. هنگامی که تعقیب کنندگان به مرتفع‌ترین قسمت دشت رسیدند دیدند که اگر بخواهند حیوان را بگیرند باید تا مزرعه صاحب قبلی‌اش بدونند. از بالای تپه، بچه خوک، خال‌ریزی به نظر می‌آمد. بی‌تردید راهی خانه صاحب قبلی‌اش بود.

«آرابلا» فریاد زد: «بد شد! حیوان خیلی زودتر از ما به آنجا می‌رسد. مهم نیست، چون حالا می‌دانیم که نه گم شده و نه در راه او را دزدیده‌اند. خود آنها می‌دانند او مال ماست و آن را برمی‌گردانند. آه خدا، چقدر گرم است!»  
 او بدون آنکه دست «جود» را رها کند از جاده به کناری پیچید و خود

را روی چمنزار، زیر درخت کوتاهی انداخت و با این کار، همزمان «جود» را هم با زانو به طرف زمین کشاند.

«آه، مرا ببخش، انگار تو را به زمین انداختم، نه؟ اما حسابی عرقم درآمد.»

دراز به دراز در آن چمنزار شیب دار، در منتهی الیه نوك تپه دراز کشید و به کرانه نیلگون آسمان خیره شد. هنوز دست «جود» را در دست گرمش نگاهداشته بود. «جود» هم نزدیک او بر آرنجهایش تکیه کرده بود.

«آرابلا» ادامه داد: «ما تمام این راه را برای هیچ و پوچ دویدیم.» سپس در حالی که قفسه سینه‌اش از نفس نفس زدن بالا و پایین می‌رفت، چهره‌اش گلگون شده و لبهای قرمز قلوهای‌اش از هم باز شده و قطره‌های عرق روی پوستش خردنمایی می‌کرد، گفت: «خب عزیزم، چرا حرف نمی‌زنی؟» «من هم از نفس افتاده‌ام، تمام راه سر بالایی بود.»

تنهای تنها بودند، تنهای تنها در آن جای دنج و خلوت. امکان نداشت کسی از فاصله يك مایلی نزدیک شود و آنها اورا نبینند. در واقع، آن دو روی یکی از قله‌های مرتفع آن ناحیه بودند و از آنجا، منظره پهنای اطراف «کرایست مینستر» به خوبی دیده می‌شد. اما «جود» به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، آن بود.

«آرابلا» گفت: «اوه، چه چیز قشنگی روی این درخت هست، يك جور کرم صاف پا از زیباترین نوع سبز و زردش که تا به حال کسی ندیده!» «جود» راست نشست و گفت: «کجاست؟»

«آرابلا» گفت: «از آنجا نمی‌توانی ببینی... باید بیایی اینجا.»

«جود» خم شد، سرش را جلوی صورت «آرابلا» برد و گفت: «نه...»

من نمی‌توانم ببینم.

«چرا، آن بالا، جایی که شاخه‌ها از هم جدا می‌شوند؛ نزدیک همان

برگی که تکان می‌خورد... آنجا!»

و به آرامی «جود» را پایین و به طرف خود کشید.

«جود»، پشت سرش نزدیک چانه «آرابلا» بود، تکرار کرد: «نمی‌توانم

ببینم، اما شاید اگر بایستم ببینم.»  
بنا بر این درخواست و ایستاد و خود را درست در خط مستقیم دید «آرابلا»  
قرار داد.

«آرابلا»، رویش را از او برگرداند و با کج خلقی گفت: «تو دیگه چقدر  
کودنی!»

«جود» جواب داد: «اصلاً برایم مهم نیست که آن را ببینم، عزیزم. چرا  
باید مهم باشد؟»

سپس به پایین پای خود که «آرابلا» نشسته بود نگریست و گفت: «بلند  
شو، «آبی»<sup>۱</sup>»  
«چرا؟»

«برای اینکه می‌خواهم بگذاری تو را ببوسم. آخر مدت‌هاست که منتظرم.»  
«آرابلا» صورت خود را برگرداند، لحظاتی چند چپ‌چپ و معنی‌دار  
به او نگریست و سپس بالهای آویزان، ناسزایی زیر لب گفت و روی پاهایش  
ایستاد. او بالحنی تند و دور از نزاکت گفت: «من باید برگردم.»  
و باشتاب به طرف خانه به راه افتاد. «جود» هم به دنبالش به راه افتاد  
و به او رسید و بالحنی ملتمسانه گفت: «فقط یکی!»

«آرابلا» گفت: «نمی‌شود!»

«جود» با تعجب گفت: «موضوع چیه؟»

«آرابلا» با رنجیدگی، دهان خود را بست و «جود» مثل بره‌ای دست-  
آموز به دنبالش راه افتاد تا اینکه او از سرعت قدم‌هایش کاست و «جود» به  
کنارش رسید. با لحنی آرام و آهسته درباره موضوعات مختلف حرف می‌زد  
اما هر وقت که می‌خواست، دست یا کمرش را بگیرد، نمی‌گذاشت. به این ترتیب  
تا حوالی خانه پدر «آرابلا» رفتند. «آرابلا» وارد خانه شد و با حالتی مغرور و  
آزرده، باتکان دادن سر با «جود» خدا حافظی کرد.  
«جود» آهی کشید و به طرف «مری‌گرین» به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«انگار زیاده روی کردم.»

صبح روز یکشنبه، درون خانه «آرابلا»، مثل همیشه صحنه آشپزی مفصل آخر هفته و تهیه غذای مخصوص روز یکشنبه بود. پدرش، جلوی آینه کوچکی که از جرز پنجره آویزان بود، ریش می تراشید و «آرابلا» و مادرش پوست باقلا را می کنند. زن همسایه‌ای که از نماز صبحگاهی نزدیکترین کلیسا به خانه باز می گشت، «دان» را دید که جلوی پنجره ایستاده و دارد ریش خود را می تراشد. باتکان سر به اوسلامی کرد و داخل حمام شد. او باشادی و شوق به «آرابلا» گفت: «دیدمت که با آن پسر می دویدی... ها، ها... امیدوارم خبرهای خوشی در پیش باشد.»

«آرابلا» بدون آنکه سر راست کند، دزدانه نگاهی حاکی از آگاهی به چهره زن انداخت.

«شنیده‌ام می‌خواه به «کرایست مینسترو» بره.»

«آرابلا» با حسادت و همانند درنده‌ای که برای حمله نفس را در سینه حبس کرده است، پرسید: «این را تازگیها شنیده‌ای؟ همین تازگیها؟»  
 «آه نه! خیلی وقت است که همه، نقشه او را می‌دانند. اینجا فقط منتظر است نادری به تخته بخورد و فرجی شود، آره دیگه. فکر می‌کنم او هم باید بالاخره کسی را زیر سر داشته باشد. جوانها، این روزها زیاد خوش جنس نیستند. یک جرعه از این چشمه و یک جرعه از آن چشمه. دوران مافرق داشت.»  
 و راجیه‌های آن زن که تمام شد و رفت، «آرابلا» به ناگاه به مادرش گفت:  
 «من می‌خواهم تو و پدر، امروز بعد از چای عصر به دیدن خانواده «ادلین»<sup>۱</sup> بروید. مراسم شامگاهی در کلیسای «فنسورت»<sup>۲</sup> برگزار می‌شود... می‌توانید قدم زنان به آنجا بروید.»

«اوه، مگر امشب چه خبر است؟»

«هیچی، من فقط می‌خواهم خانه خالی باشد. «جود» خجالتی است و من

1— Edlin

2— Fensworth

نمی‌توانم وقتی شما اینجا هستید او را به خانه بیاورم. با اینکه خیلی بهش علاقه دارم، اگر نجنبم مثل ماهی از چنگم درمی‌رود.»  
«اگر تو این‌طور می‌خواهی، ما می‌رویم.»

آن بعد از ظهر «آرابلا»، «جود» را که حالا هفته‌ها بود که لای هیچ کتاب یونانی، لاتین یا هر زبان دیگری را باز نکرده بود، ملاقات کرد. آنها روی تپه‌ها قدم زدند تا اینکه به کوره راه علفزار کنار قله رسیدند و آن را تا کرانه نیمدایره‌ای شکل که خاص بریتانیا بود، طی کردند. «جود» به قدمت این کوره راه و گله فروشانی که احتمالاً پیش از آمدن رومیها، بارها از آن گذشته بودند، فکرمی‌کرد. صدای ناقوسهای کلیسا را از زمینهای مسطحی که زیرپایشان قرار داشت، می‌شنیدند. اندك اندك آن صداها به تك زنگهایی کاهش یافتند که آهنگش ابتدا سرعت گرفت و سپس خاموش گردید.

«آرابلا» که متوجه این صداها شده بود، گفت: «حالا دیگر باید برگردیم.»  
«جود» پذیرفت. وقتی «آرابلا» در کنارش بود اهمیتی نمی‌داد که کجا است. هنگامی که به خانه دلدارش رسیدند باشك و تردید گفت: «من تونمی‌آیم. چرا امشب این قدر عجله داری به خانه بروی؟ هنوز خیلی مانده تا هو اتاریك شود.»

«آرابلا» گفت: «يك لحظه صبر كن.»  
و دستگیره در را چرخاند. در قفل بود. گفت: «آه، به کلیسا رفته‌اند.»  
با برداشتن کلید از پشت پادری، در را باز کرد و آهسته پرسید: «حالا، يك دقیقه هم نمی‌آیی تو؟ کسی نیست.»  
«جود» باشادی و نشاط گفت: «البته.»

چون وضع، ناگهان، برخلاف انتظارش عوض شده بود. به خانه وارد شدند. دلش جای می‌خواست؟ نه، خیلی دیر بود، ترجیح می‌داد بنشیند و با محبوبش حرف بزند. «آرابلا» ژاکتش را بیرون آورد و کلاهش را از سر برداشت. سپس نشستند، البته خیلی نزدیک به هم.

«آرابلا» آرام گفت: «لطفاً، به من دست زن، چون من يك نوع تخم را حمل می‌کنم والان بهتر است آن را در جای مطمئن تری بگذارم.»

وسپس، یقه پیراهنش را گشود.

«جود» پرسید: «آن چی هست؟»

«تخم مرغ، تخم مرغ «کوچین». یک نوع بسیار کمیاب جوجه است که من دارم از تخم درش می آورم. آن را همه جا باخودم می برم. کمتر از سه هفته جوجه اش بیرون می آید.»

«آن را کجا نگه می داری؟»

«درست همین جا.»

آنگاه، دستش را در سینه کرد و یک تخم مرغ پیچیده شده در پشم را که به خاطر احتمال شکستن، آن را داخل مثانه خوکی جاسازی کرده بود، بیرون آورد. پس از آنکه به «جود» نشان داد، دوباره سر جایش گذاشت و گفت: «حال سعی نکن به من نزدیک شوی، نمی خواهم بشکند و بایکی دیگر، دوباره از اول شروع کنم.»

«برای چی این کار را می کنی؟»

«این یک سنت قدیمی است. فکرمی کنم برای هرزنی طبیعی باشد که بخواهد موجود زنده ای به دنیا بیاورد.»

«جود» خندید و گفت: «ولی به نظر من مضحك و مسخره است.»

«لایق همین هم هستی. بیا... بیش از این چیزی از من به تو نمی رسد.»

پشت صندلی رفته بود و از بالای پشتی آن، گونه اش را با احتیاط جلو

آورده بود.

«جود» گفت: «اینکه خیلی مضحك است!»

«آرا بلا» با بی اعتنائی گفت: «تو بایستی یک دقیقه پیش که من تخم مرغ

را در آوردم، مرا می گرفتی! حالا هم پیشم نیست!»

و خیلی سریع، دوباره تخم مرغ را از سینه اش، بیرون آورد اما پیش از

آنکه «جود» بتواند کاملاً به او برسد، آن را دوباره سر جایش گذاشت. او از

هیجان این کار غش غش می خندید. پس، بین آن دو، تقلایی در گرفت. «جود»

چنگی زد و با موفقیت تخم مرغ را به دست آورد. چهره «آرا بلا» سرخ شد و به

ناگاه متوجه شد که «جود» هم سرخ شده است.



همچنان که نفس نفس می زدند به یکدیگر نگاه می کردند تا اینکه «جود» بلند شد و گفت:

«يك بوسه؛ حالا بدون شکستن آن می توانم این کار را بکنم و بعد می روم.»  
اما «آرابلا» از جا پرید و فریاد زد: «اول باید مرا پیدا کنی!»  
این را گفت و به سرعت عقب رفت و «جود» هم دنبالش کرد. حالا دیگر اتاق تاریک بود و چون پنجره کوچک بود، «جود» برای مدتی نفهمید که او کجا رفته است. تا اینکه از صدای خنده اش دانست به طبقه بالا رفته است. و شتابان به آنجا رفت.

## IX

دوماه از این ماجرا گذشته بود. در این مدت آن دو، مرتب یکدیگر را می‌دیدند. «آرابلا» ناراضی به نظر می‌رسید، همیشه در فکر بود و منتظر و مشوش. يك روز به «ویلیبرت» دوره گرد برخورد. او هم مثل تمام روستائیان آن حوالی، آن حقه باز را خیلی خوب می‌شناخت، از مسایل خود با او حرف زد. «آرابلا» که پیش از دیدن حکیم، غمگین و افسرده می‌نمود، هنوز او را ترك نکرده بود که شادی و سرمستی به سراغش آمد. غروب همان روز، با «جود» قرار ملاقات داشت، اما «جود» را ناراحت و غمگین دید.

«جود» به او گفت: «من می‌خواهم از اینجا بروم. فکر می‌کنم باید بروم. تصور می‌کنم این، هم برای تو بهتر است و هم برای من. ای کاش اصلاً اتفاقی نمی‌افتاد! خودم می‌دانم که من بیشتر مقصرم. اما برای جبران اشتباه، هیچ وقت دیر نیست.»

«آرابلا» به گریه افتاد و گفت: «از کجا می‌دانی هنوز دیر نشده؟ آره گفتنش خیلی آسان است! من هنوز همه چیز را به تو نگفته‌ام.»  
و با چشمان پر از اشک «جود» را نگاه کرد.

«جود» بارنگی پریده پرسید: «چی...؟ نه...!»

«آره، واگر تو مرا ترك کنی و بروی، من چکار کنم؟»

«آه»، «آرابلا»... چطور می‌توانی این حرف را بزنی، عزیزم! تو خودت

هم می‌دانی که من ترا نمی‌گذارم بروم.»

«خب، پس...»

«تو خوب می‌دانی که من هنوز در آمدی ندارم، شاید پیشتر از اینها باید

فکر این موضوع رami کردم... اما البته، اگر وضع این طور است ما بایستی ازدواج کنیم! فکر می کنی غیر از این کار دیگری هم می توانیم بکنیم؟»  
«من فکر می کردم... عزیزم فکر می کردم، شاید بدخاطر این ماجرا هم که شده، بگذاری و بروی، و مرا با این رسوایی تنها بگذاری!»

«تو بهتر می دانی که من هرگز این کار را نمی کردم! البته تا شش ماه یا حتی سه ماه پیش حتی برای لحظه ای به ازدواج فکر نمی کردم. تمامی برنامه ها و نقشه هایم را به هم می زدم... منظورم نقشه هایی است که پیش از آشنایی با تو داشتم. اما با این حال، آنها دیگر ارزشی ندارند! رویاهایم در مورد کتابها، دانشنامه ها، استادی ناممکن و چیزهایی از این قبیل. ما حتماً ازدواج می کنیم، یعنی باید بکنیم.»

آن شب «جود» تنها بیرون رفت، در تاریکی قدم زد و با خودش درد دل کرد. خیلی خوب و از ژرفای ضمیر ناخود آگاهش می دانست که «آرابلا» ارزش زنی نمونه و عالی را ندارد. اما در آن ناحیه، وقتی مرد درستکاری با را از حدود رابطه خصوصی با دختری فراتر می گذاشت... درست مثل همان کاری که بدبختانه خودش انجام داده بود... رسم بر این بود که پای آن بایستد. برای آرامش و دلدادگی خودش، در ذهنش نسبت به «آرابلا» اعتمادی ساختگی به وجود آورد. نظرش نسبت به «آرابلا» بیشتر از اعمال و رفتار او ناشی می شد، نه از شخص و شخصیت ذاتی خود «آرابلا».

خبر ازدواج آن دو، همان یکشنبه اعلام شد. مردم آن ناحیه همگی می گفتند «فاولی» چه جوان ساده و احمقی است. نتیجه تمامی مطالعاتش این شد که می بایست کتابهایش را بفروشد تا ماهی تا به و کما جدان بخرد! آنهایی که گمان به رسوایی و افتضاح برده بودند... از جمله پدر و مادر «آرابلا»... گفتند:

۱- در دین مسیح، هرگاه زنی و مردی تصمیم به ازدواج می گیرند به کلیسا خبر می دهند و کلیسا در سه روز یکشنبه متوالی اعلام می دارد که آن دو، مایل به ازدواج با یکدیگر هستند تا اگر کسی اعتراضی به این ازدواج و یا صلاحیت زوجین داشته باشد، ابراز کند. م.

«این درست همان رفتاری است که آنها از جوانی درستکار و شرافتمند مانند «جود» برای جبران ستمی که در حق محبوبه معصومش روا داشته، انتظار دارند.» کشیش بخشش نیز که آنها را به عقد یکدیگر درآورد، ظاهراً از این کار راضی و خشنود می‌نمود، بنا بر این، آن زوج در برابر کشیش بخش ایستادند و پیمان بستند که در هر لحظه از زندگی مشترکشان، تا آن هنگام که مرگ میانشان جدایی اندازد، دقیقاً همان‌طور نسبت به یکدیگر اعتماد، احساس و علاقه داشته باشند که طی هفته اخیر داشتند. نکته جالب این تعهد این بود که کسی ابداً نسبت به چیزهایی که برای انجامشان سوگند یاد کردند، تعجب نکرد.

عمه «جود» که نانوا و شیرینی‌پز بود کیمکی برای عروسی برادرزاده‌اش پخت، اما بالحنی تلخ و گزنده گفت: «این آخرین کاری بود که می‌توانست برای این پسرۀ احمق انجام دهد.» افزوده بود که چقدر بهتر بود اگر این پسر به جای زنده ماندن و رنج دادن او، سالها پیش، به همراه پدر و مادرش به زیر خاک رفته بود.

«آرابلا»، از این کیمک چند تکه برید و در کاغذهای سفیدی پیچید و برای دوستانش «آنی» و «سارا» که در کار شستن سیراب و شیردان خوک، همکاری داشتند فرستاد و روی هر بسته این عبارت را نوشته بود: «به یاد آن اندرزمفید.» دورنمای زندگی این زوج تازه، حتی از نظر خوشبین‌ترین آدمها نیز چندان درخشان به نظر نمی‌رسید. داماد، جوان نوزده ساله و شاگرد سنگتراشی بود که تاهنگام استاد شدن در کارش باید بانصف دستمزد کار می‌کرد. همسرش، هیچ به درد زندگی در شهر نمی‌خورد. جایی که «جود» ابتدا تصور می‌کرد لازم است در آنجا زندگی کند. — احتیاج مبرم به افزایش درآمد، حتی به میزان بسیار اندک، باعث شد تا او کلبه متروکی در کنار جاده بین خانه «براون» و «مری گرین» اجاره کند تا هم از باغچه سبزیجات آن چیزی عایدش شود و هم از تجربه «آرابلا» در نگهداری و پرورش خوک سود جوید. اما این زندگی دلخواه او نبود، چون هر روز بساید راهی طولانی را تا «آلفردستون» پیاده برود و بازگردد. از سوی دیگر، «آرابلا» تمامی این چیزها را گذرامی پنداشت؛ او شوهری به دست آورده بود و مهم، همین بود. آن هم شوهری که توانایی

بسیاری در به دست آوردن پول داشت و هنگامی که کمی رعب و وحشت در دلش می انداخت، برایش لباسها و کلاه های زیبا نمی خرید. به کار خود می پرداخت و آن کتابهای مزخرف را به خاطر مسئولیت همسر و فرزند، دور می ریخت. بنا بر این «جود»، همان شب اول ازدواج، «آرابلا» را به آن کلبه برد و اتاق قدیمی اش را در خانه عمه - مکان کارها و مطالعات فشرده اش روی کتابهای یونانی و لاتینی - رها کرد.

همان شب وقتی برای اولین بار، «آرابلا»، در برابر او جامه از تن درمی آورد، احساسی از سردی و سرما سراپای وجودش را فرا گرفت. «آرابلا» رشته موی بلندی را که به شکل حلقه، در پشت سرش بسته بسود باز کرد، دستی به آن کشید و سپس بالای آینه ای که «جود» برایش خریده بود، آویزان کرد. «جود» با نفرتی ناگهانی نسبت به همسرش، گفت: «چی... این موها مال خودت نیست؟»

«اوه، نه... این روزها همه زنهای سطح بالا این کار را می کنند.»  
 «مزخرف نگو! شاید در شهرها این طور باشد. اما در دهات این کار را نمی پسندند. تازه تو که موبه اندازه کافی داری؟»  
 «آره، کافی، به اندازه دلخواه دهاتیها. اما در شهرها، مردها انتظار دارند گیسوانشان بیشتر و بلندتر باشد، وقتی که من در یکی از میخانه های «آلدبریکهام»<sup>۱</sup> پیشخدمت...»

«پیشخدمت در «آلدبریکهام»؟»  
 «خب، دقیقاً پیشخدمت نه... آنجا، در یک میخانه، مشروبها را می ریختم... فقط برای مدت کوتاهی، همین و همین. آنجا چند نفر به من گفتند موی مصنوعی بگذارم و من هم برای تفریح این را خریدم و بر سرم گذاشتم. در «آلدبریکهام»، هر چه موهای زنهای بیشتر و بلندتر باشد بهتر است. شهرش از «کرایست مینستر»<sup>۲</sup> تو بهتر است. آنجا هر خانم باشخصیتی موی مصنوعی می گذارد... این را پادوی آرایشگاه به من گفت...»

«جود» با احساسی از نفرت و اشمئز از فکر کردگر چه این ممکن است تا اندازه‌ای صحت داشته باشد، اما تا آنجایی که او می‌دانست، هستند بسیاری دختران معصوم و چشم و گوش بسته که به شهرها می‌روند و چند سال در آنجا می‌مانند، بدون اینکه سادگی و صفای زندگی خود را از دست بدهند. برخی افسوس، انگار يك غریزه و آمادگی ذاتی به تجمل و خودآرائی در خونشان هست فقط يك نگاه گذرا، کافی است که در آرایش و خودآرایی استاد و ماهر شوند. در هر حال، شاید گذاشتن موی مصنوعی برای بیشتر جلوه دادن آن، گناه بزرگی برای يك زن به حساب نمی‌آمد، از این رو تصمیم گرفت دیگر به این موضوع فکر نکند.

يك تازه عروس معمولاً می‌تواند چند هفته‌ای علاقه شوهرش را به خود جلب کند، حتی اگر دورنما و منظره داخل زندگی‌اش، تیره و تار باشد. چنین علاقه‌ای در مورد موقعیت آن عروس و رفتارش با آشنایان هم وجود دارد؛ طوری که واقعیات ملال آور و تار يك را می‌پوشاند و نشان می‌دهد که حتی مفلوک‌ترین و بدبخت‌ترین عروس‌ها نیز، در روزهای اول زندگی زناشویی خوبی دارند. خانم «جود فاولی» با چنین کیفیت و رفتاری يك روز برای خرید در خیابانهای «آلفردستون» قدم می‌زد که به «آنی»، دوست قدیمی‌اش که از زمان ازدواجش او را ندیده بود، برخورد.

مثل همیشه، آنها، قبل از آنکه حرقی بزنند، خندیدند. پنداری دنیای بدون خندیدن در نظرشان مسخره بود. دختر ك به عروس خانم گفت: «دیدي چه نقشه خوبی بود؟! می‌دانستم با جوانی مثل او نتیجه کار به این خوبی می‌شود. او شوهر خوب و محبوبی است، و تو باید به خود بیالی.»

خانم «فاولی»، آرام گفت: «البته که به خودم می‌بالم.»

«وخب، کی منتظر...؟»

«هیس، هیچ خبری نیست.»

«چی؟»

«من اشتباه می‌کردم.»

«ای «آرا بلا»، «آرا بلا» ی ناقلا، عجب حقه‌ای هستی تو! اشتباه کردی! خب،

بداین می‌گویند زرنگی... این کلکی واقعی بود که فقط از آب زیرکاهی مثل تو برمی‌آید! من با همه زرنگی‌ام، دیگر فکر این را نمی‌کردم. غیر از همان کار اصلی به چیز دیگری فکر نکرده بودم... نه، هیچ کس نمی‌توانست بداین خوبی نقش بازی کند!

«این قدر زود نتیجه‌گیری نکن! من نقش بازی نمی‌کردم، نمی‌دانستم.»  
 «خدای من... یعنی فکر نمی‌کند که گولش زدی؟ حالت را سر جای آره، اما هر چه که بوده، فکر می‌کند کک بوده، آن هم يك كلك دو جانبه. خدای من!»  
 «من اولی را قبول دارم، اما دومی را نه... پوف. او اهمیتی نمی‌دهد! وقتی هم که بفهمد حرفی که زدم اشتباه بوده، خوشحال می‌شود. کم‌کم از جوش می‌افتد، یعنی همه مردها، همین طوری هستند. ترازه مگر چکار می‌تواند بکند؟ از دواج را که نمی‌شود به هم زد.»

با این حال چون زمان طبیعی آن موضوع نزدیک شد، «آرابلا» با کمی ناراحتی به «جود» گفت که اعلام خطرش بی‌اساس بوده است. ماجرا در شب، به هنگام خواب و در کلبه خلوت و دور افتاده کنار جاده روی داد که «جود» مانند هر روز از سرکار بازگشته بود. او دوازده ساعت تمام کار کرده بود و قبل از همسرش برای استراحت به رختخواب رفته بود. وقتی «آرابلا» وارد اتاق شد او در حال خواب و بیداری به سر می‌برد و همان طور که دراز کشیده بود، فقط احساس می‌کرد که همسرش لباسهای خود را در مقابل آینه کوچک از تن بیرون می‌آورد. اما يك حرکت «آرابلا»، او را به بیداری کامل بازگرداند. همان طور که جلوی آینه نشسته بود، «جود» توانست صورتش را ببیند که خود را با ساختن چالهایی مصنوعی که قبلاً از آن یاد کردیم، همان هنر عجیبی که او با مك زدن آنی وفوری در آن مهارت داشت، سرگرم می‌کند. برای اولین بار «جود» متوجه شد، این روزها کمتر از اوایل آشنایی‌شان، چال در صورت «آرابلا» دیده می‌شود، سپس به ناگاه گفت: «این کار را نکن! این کار ضرری ندارد، اما من خوشم نمی‌آید که تو را این شکلی ببینم.»

«آرابلا» برگشت و خندید و گفت: «آه خدایا، من نمی‌دانستم تو بیداری! چقدر کوتاه فکری؟! اینکه چیزی نیست.»

«این کار را از کجا یاد گرفتی؟»

«جایی یاد نگرفته‌ام. وقتی در آن میخانه کار می‌کردم، خودشان بدون هیچ دردسری همین جوری می‌شدند، اما حالا نه، آن موقع صورتم چاقتر بود.»

«من به آن چالها اهمیتی نمی‌دهم و فکر نمی‌کنم مزیتی داشته باشد، به خصوص برای يك زن شوهردار، آن‌هم زنی باشکول و قیافه‌تو.»  
«خیلی از مردها، جور دیگری فکر می‌کنند.»

«به من مربوط نیست که مردان دیگر چطور فکر می‌کنند. به فرض که این طور باشد، تو از کجا می‌دانی؟»

«وقتی در آن میخانه کار می‌کردم، این را بارها بهم گفتند.»  
«آه... یکی دیگر از تجربیات تو از آن میخانه این بود که توانستی تقلبی بودن آجور را در آن یکشنبه شبی که بیرون رفتیم بفهمی. من وقتی با تو ازدواج کردم فکر می‌کردم تو همیشه در چهار دیواری خانه پدرت بوده‌ای.»

«تو باید بهتر می‌دانستی و می‌فهمیدی که من اگر در خانه می‌ماندم، می‌پوسیدم. در خانه کاری نداشتم و بیکاری مثل خوره داشت مرا می‌خورد، بنابراین سه ماه رفتم جایی دیگر کار کردم.»  
«حالا دیگر به زودی سرت شلوغ می‌شود و کارهای زیادی داری، نه

عزیزم؟»

«مظورت چیست؟»

«خب، البته خرت و پرت‌هایی که باید درست کنی؟»

«اوه!»

«کی وقتش می‌شود؟ نمی‌توانی به جای این چرندیاتی که همیشه می‌بافی،

وقت دقیقش را بگویی؟»

«وقت دقیقش را؟»

«آره، تاریخش را.»



«تاریخی برای گفتن وجود ندارد، من اشتباه کرده بودم.»

«چی؟»

«هیچی، اشتباه بود.»

«جود» از جا پرید. روی تختخواب نشست به او نگاه کرد و گفت: «مگر

چنین چیزی امکان دارد؟»

«زنها، گاهی اوقات در این مورد اشتباه می کنند.»

«اما تو که می دانستی من اصلاً آمادگی نداشتم، بدون يك تکه وسیله خانه و يك شاهی پول. اگر به خاطر همان خبری که به من دادی نبود، عجله نمی کردم. من در هر صورت چه آماده بودم و چه نه، قطعاً ترا از گرفتاری می رها نیدم، اما بدون آمادگی کامل به این کلبه نمی آوردمت... آه، خدای بزرگ!»

«عزیزم، موضوع را بزرگ نکن. کاری است که شده و کار دیگری

نمی شود کرد.»

«من دیگر حرفی برای گفتن ندارم!»

او این جواب را به سادگی داد و دراز کشید. سپس بین آن دو، سکوت

برقرار شد.

صبح روز بعد وقتی که «جود» از خواب بیدار شد، دنیا را با چشم دیگری می دید. در مورد این مشکل ناچار بود، حرف «آرابلا» را قبول کند. در این شرایط و با این افکار ساده ای که بر او غالب شده بود، کار دیگری نمی توانست بکند. اما چطور و چگونه، این افکار بر او چیره شده بود؟

به طریقی مبهم و تاریک به نظرش رسید که نقصی در این تشریفات مذهبی اجتماعی وجود داشت که فسخ نقشه های مناسب و متعالی را که حاصل سالها فکر و کار بود، اجتناب ناپذیر می کرد. تشریفات که فرصت يك مرد را در نشان دادن برتری خویش بر موجودات پایین تر از خود و نمایاندن مشارکت و همکاری در هر چه بهتر شدن نسل خویش تباه کرده بود، آن هم به خاطر بروز احساسی آنی باغریزه ای ناپایدار که هیچ چیز از طینت گناه دربر نداشت و در غایت امر می شد آن را ضعیف نامید.

«جود» می‌خواست بداند در این میان او چکار کرده بود، یا «آرابلا» چه چیزی از دست داده بود که باید به خاطر آن، در این دامی که تا آخر عمر او و احتمالاً همسرش را عاجز و درمانده می‌کرد، گرفتار شود؟ شاید هم خوب شده بود که علت اصلی ازدواجش تو خالی از آب درآمده بود. اما در هر حال، خود ازدواج همچنان باقی بود.

## X

زمان کشتن خوکی که «جود» و همسرش، در فصل پائیز در خوكدانی خود پرورانده بودند، فرار سید. قرار بود به محض دمیدن سپیده، سلاخی را انجام دهند. در نتیجه «جود» می توانست فقط با ازدست دادن کمتر از یک چهارم روز به «آلفردستون» برسد.

شب، به طرز غریبی آرام و ساکت می نمود. «جود» مدتی پیش از سپیده دم از پنجره به بیرون نگرست و دید که زمین پوشیده از برف است، آن هم برفی که برای آن فصل زیاد می نمود و هنوز هم اندك اندك می بارید. به «آرابلا» گفت: «می ترسم قصاب نتواند بیاید.»

«آه، او می آید. اگر می خواهی «چالو»<sup>۱</sup> پوست حیوان را تمیز کند، باید بلند شوی و آب را گرم کنی. گرچه من بوی سوزاندن پشمهایش را بیشتر دوست دارم.»

«جود» گفت: «بلند شدم. من روش و رسم دهکده خودم را بیشتر دوست دارم.»

سپس به طبقه پائین رفت، آتش زبردینگ را گیراند و با ساقه های لوبیا، شعله آن را تیز کرد. در تمام این مدت شمع روشن نبود و شعله های آتش بدون روشنی هیچ شمع - درخشندگی شادی بخشی در اتاق می تاباند، اما هنگامی که به انگیزه درست کردن این آتش اندیشید و اینکه قرار بود با جوش آمدن آب، پشمهای حیوانی را که هنوز زنده بود و صدایش پیوسته از گوشه باغچه شنیده

می شد بکنند، از شادی ناشی از شعله ها کاست. ساعت شش و نیم، زمان قرار آنها با قصاب، آب غل غل می زد. همسر «جود» پائین آمد و پرسید: «قصاب آمد؟»  
«نه.»

منتظر شدند، هوا در آن صبح از بازتاب برفی ملال انگیز، روشنتر شده بود. «آرا بلا»، بیرون رفت، نگاهی به جاده کرد و بازگشت و گفت: «او نمی آید. گمانم دیشب دمی به خمره زده و مست کرده، وگرنه برف آنقدرها هم سنگین نیست.»

«پس باید این کار را به بعد موکول کنیم. فقط آب، بیهوده جوش آمده. شاید برف سنگینی در دره نشسته باشد.»

«نمی شود به بعد موکول کرد. دیگر چیزی برای خوردن خوک باقی نمانده. حیوان، ته آرد و جو را دیروز صبح در آورد.»

«دیروز صبح؟ از آن موقع تا حالا چی خورده؟»

«هیچی.»

«چی... پس گر سنگی کشیده؟»

«آره، ماهمیشه یکی دوروز آخر این کار را می کنیم، برای اینکه دردسر پاک کردن امعاء و احشاء اش کمتر باشد. تو چطور این را نمی دانستی؟!»

«پس برای این است که اینقدر داد می زنند، حیوان زبان بسته!»

«خب، خودت باید دست به کار شوی، غیر از این چاره ای نیست. من یادت می دهم یا اصلا خودم این کار را می کنم. فکر می کنم بتوانم. گرچه آنقدر درشت و بزرگ است که ترجیح می دادم خود «چالو» او را بکشد، اما حالا که سبد چاقوها و وسایلش را از پیش فرستاده، ما می توانیم با آنها دست به کار شویم.»

«جود» گفت: «تو که نباید این کار را بکنی. حالا که قرار است، پس خودم

می کنم.»

به سوی خوکدانی رفت، بایبل، زمین رایکی دو متر یا بیشتر از برف پاک کرد و کارد به دست چهارپایه را جلوی در گذاشت. سینه سرخی، از روی نزدیکترین درخت به پایین نگاه کرد، با اینکه گر سینه بود، اما چون از آن منظره

زشت خوشش نیامد، بال زده و رفت. در این زمان «آرابلا» نیز به شوهرش پیوست و «جود» طناب در دست، به خوکدانی رفت و طناب را به گردن حیوان بست. حیوان که ابتدا از تعجب و وحشت جیغ می کشید، فریادهای بلندتری از خشم و جنون سرداد. «آرابلا» در آغل را باز کرد و باهم، قربانی را با پاهای رو به بالا روی چهارپایه گذاشتند و بستند. همان طور که «جود» او را گرفته بود، «آرابلا» با طناب دستها و پاهایش را محکم به چهارپایه بست تا نتواند دست و پا بزند.

حالت صدای حیوان دگرگون شد، دیگر فریادش از خشم و غضب نبود، بلکه شیونی حاکی از یأس بود: کشیده، آهسته و ناامید. «جود» گفت: «به جان خودم حاضرم از خیر این حیوان زبان بسته بگذرم، آن هم حیوانی که بادستهای خودم پروارش کرده ام.» «اینقدر نازکدل نباش! چاقوی سلاخی آنجاست، آن یکی که علامت دارد. حالا هر کاری که می کنی، چاقو را خیلی فرو نکن.» «من کار را یکسره می کنم، تا حیوان زودتر راحت شود. اصل کار هم همین است.»

«آرابلا» فریاد زد: «تو نباید این کار را بکنی! باید خون گوشت حیوان، حسابی بریزد و برای این کار، حیوان باید آهسته و یواش یواش جان بدهد. اگر گوشت حیوان قرمز و خونی باشد ما ضرر می کنیم! فقط کافی است نوك چاقو را به رگش بزنی، همین و همین. من در این کار بزرگ شده ام و از چم و خم آن با خبرم. هر قصاب خوبی، خونریزی را مدتی طول می دهد. حیوان باید حداقل، هشت یا ده دقیقه جان بکند.»

«جود» مصمم و قاطع گفت: «من در نیم دقیقه قال قضیه را می کنم، حالا گوشش هر جور که می خواهد بشود.»

او موهای سیخ شده گلوی خوك را — همچنان که بارها دیده بود قصابها این طور عمل می کنند — تراشید، لایه چربی روی گلایش را شکافت، سپس با تمام قدرت چاقو را فرو کرد.

«آرابلا» فریاد زد: «لعنتی! با تمام حرفهایی که زدم، آخر کار خودت

را کردی! من تمام مدت به تو می‌گفتم که...»

«آرام باش «آرابلا» و کمی هم به این حیوان زبان بسته رحم کن.»

«سطل را زیر شاهرگ حیوان بگیر و حرف نزن.»

گرچه کار استادانه‌ای نبود، اما بی‌رحمانه هم نبود. بسر عکس خواسته «آرابلا» به جای اینکه خون قطره قطره بریزد، يك دفعه مثل سیل فوران زد. فریادهای حیوان رو به مرگ وارد سومین و آخرین مرحله خود شد، فریادی حاکی از جان‌کندن. چشمان خیره‌اش با نگاهی شمات بار و آگاه از خیانت کسانی که ظاهراً او را دوست داشتند، به «آرابلا» می‌خکوب شده بود.

«آرابلا» گفت: «صدایش را خفه کن! این صداها مردم را به اینجایی کشاند

و من نمی‌خواهم کسی بفهمد ما خودمان این کار را انجام می‌دهیم.»

سپس چاقو را که «جود» بر زمین انداخته بود برداشت، در بریدگی فرو کرد و نای حیوان را شکافت. صدای خوك فوراً قطع شد و واپسین نفسش از آن سوراخ بیرون زد.

«آرابلا» گفت: «بهتر شد.»

«جود» گفت: «چه شغل نفرت انگیزی!»

«خب، خوکها باید کشته شوند.»

حیوان برای آخرین بار تکانی خورد و با اینکه طناب پیچ شده بود، با تمام نیرویی که برایش مانده بود، لگدی پراند. لخته خون سیاهی به اندازه يك قاشق غذاخوری از بدنش بیرون آمد، جریان خون سرخ، چند ثانیه قبل قطع شده بود.

«آرابلا» گفت: «که این طور؛ حالا دیگر تمام می‌کند! حیوانهای حبله‌گر

همیشه تا آنجا که بتوانند قطره آخر را نگه می‌دارند!»

آخرین لگد حیوان به قدری غیر منتظره بود که «جود» تلوتلو خوران عقب رفت و چون خواست تعادلش را حفظ کند به سطلی که خون در آن جمع شده بود لگد زد و آن را ریخت.

«آرابلا» در نهایت خشم و عصبانیت فریاد زد: «آهای، حالا دیگر من

نمی‌توانم قرمه هم درست کنم. تمامش هدر رفت، همه‌اش تقصیر تو است.»

«جود» سطل را راست کرد، اما فقط يك سوم مایع داغ در آن باقی مانده بود. بیشترش روی برافها پاشیده شده و منظره غم انگیز، زشت و کثیفی را به وجود آورده بود، البته از نظر کسانی که آن را به شکلی غیر معمول و برای تهیه گوشت می دیدند. لبها و سوراخهای دماغ حیوان به کبودی گرایید، سپس سفید گردید و ماهیچه های دست و پایش بی حس شد.

«جود» گفت: «خدا را شکر! دیگر تمام کرد.»

«آرابلا» با تمسخر و تحقیر گفت: «من می خواهم بدانم، خدا چه ربطی به کار کثیفی مثل خوك كشی دارد. مردم بیچاره هم باید زندگی کنند.»

«جود» گفت: «می دانم، می دانم، تورا سرزنش نمی کنم.»

ناگهان متوجه صدایی در نزدیکی خود شدند: «آفرین! خوب از عهده این کار بر آمدید، زوج جوان! من خودم بهتر از این نمی توانستم، لعنت بر من اگر می توانستم!»

آن صدای خشك و نکره، از طرف در حیات می آمد. چون، سراز منظره و جایگاه ذبح بلند کردند، هیکل درشت و تنومند آقای «چالو» را دیدند که به در حیات تکیه داده بود و با حالت يك آدم خبره، کار آنها را بررسی می کرد.

«آرابلا» گفت: «همان بهتر که آنجا بایستی و تماشا کنی! به خاطر تأخیر جناب عالی، گوشت حیوان خونی است و نصف آن از بین رفت! اگر همه اش را به يك شیلینگ بخزند باید کلا همان را به هوا بیندازیم.»

«چالو» تأسف خود را از این بابت ابراز کرد. سرش را تکان داد و گفت: «شما باید کمی منتظر می شدید و این کار را نمی کردید... آن هم در شرایط و وضعی که الان شما دارید، خانم. این کارها برای شما خطرناك است.»

«آرابلا» خندید و گفت: «نمی خواهد غصه حال مرا بخوری.»

«جود» هم خندید، خنده ای که رگه ای تلخ، در خود داشت. «چالو» قصور و غفلت خود را در کشتن حیوان با همتی که در پاك کردن و پوست کندن آن به کار برد، جبران کرد. «جود» به عنوان يك انسان از کرده خود احساس ناراحتی می کرد. با اینکه می دانست بالاخره این کار به وسیله کسی دیگر انجام می گرفت. منظره سپید برف که به خون این موجود فنا پذیر آغشته گردیده بود، در او به

عنوان انسانی عاشق عدالت - اگر نه به عنوان فردی مسیحی - اثر نامطلوبی به جای گذارده بود. اما نمی دانست این موضوع چگونه باید جبران شود. بی تردید، به گفته همسرش او آدم نازکدلی بود.

اکنون دیگر جاده «آل فردستون» را دوست نداشت. گویی راه، به چهره اش خیره می شد. اشیای کنار جاده، آنقدر جریان نرد عشق باختن با همسرش را برای او تداعی می کرد که برای اینکه چشمش به آنها نیفتد، هر وقت به سرکاری رفت و باز می گشت، تا آنجا که می توانست در بین راه کتاب می خواند. اما گاهی اوقات احساس بی کرد با این همه علاقه و توجه به کتاب، نه می تواند از افکار پیش پا افتاده و معمولی این زندگی رهایی پیدا کند و نه به افکار و عقاید متعالی دست بیابد زیرا که کارگران ذوق و مایه این کار را ندارند. روزی هنگام عبور از کنار نهری که در آنجا با «آرابلا» آشنا شد، صداهایی را شنید که در گذشته هم شنیده بسود. یکی از دخترانی که دوست «آرابلا» بود، در آلونکی با دوستش حرف می زد. موضوع صحبت خود او بسود، شاید به این خاطر که او را از دور دیده بودند. آنها، کاملاً از نازکی دیوارهای آلونک بی خبر بودند، و «جود» وقتی از آنجا می گذشت، حرفهایشان را شنید: «به هر حال، این من بودم که او را تحریک کردم آن کار را بکند! گفتم هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد. اگر این را نگفته بودم او حالا همان قدر خانم «فاولی» بود که من هستم.»

«من یقین دارم وقتی جریان را به شوهرش می گفت، خودش می دانست چیزی در کار نیست...»

این زن، «آرابلا» را به چه کاری تحریک کرده بسود که «جود» ناگزیر شده بود با او ازدواج کند؟ این فکر به قدری برایش ناگوار و جانسوز آمد که وقتی به کلبه عمه اش رسید، به جای وارد شدن و خوردن شام، فقط سبزش را به داخل حیاط پرتاب کرد و رفت.

این امر باعث شد که کمی دیر به خانه باز گردد. به هر حال، چون «آرابلا» تمام روز را بیرون خانه و به گردش کوچکی رفته بود و کارش به تعویق افتاده بود، حالا مشغول گرفتن چربی از گوشت خوک و آب کردن پیه آن بود. «جود» که می ترسید مبادا با چیزهایی که شنیده بود، تحریک شود و چیزهایی بگوید



که برایش پشیمانی به بار آورد، کم حرف می‌زد. اما «آرابلا» چانه‌اش گرم شده بود و وراجی می‌کرد. یکی از چیزهایی که گفت این بود که کمی پول می‌خواهد. بادیدن کتابی که از جیب «جود» بیرون زده بود، اضافه کرد باید پول بیشتری به دست آورد.

«عزیزم، همان‌طور که خودت می‌دانی، مزد شاگردی برای عیالواری کافی نیست.»

«پس ببخود زن گرفتی.»

«ببین «آرابلا»! خودت را به نفهمی نزن، آن‌هم وقتی که خودت خیلی خوب می‌دانی جریان از چه قرار بود.»

«من در پیشگاه خدا اعتراف می‌کنم که فکر می‌کردم هر چه به تو گفتم حقیقت دارد. «ویلمبرت حکیم» هم همین فکر را می‌کرد. تازه، برای تو که بلد نشد.»

«جود» شتابزده گفت: «منظورم قبل از آن زمان است. می‌دانم که تو تقصیری نداشتی، مقصر آن دوستانی بودند که نصیحت بدی به تو کردند. اگر آنها، آن کارها را به تو یاد نداده بودند، یا تو بدان عمل نمی‌کردی، ماحداً قل حالا از این زنجیری که به پایمان بسته شده است و بدون رودربایستی زندگی هر دومان را بسیار تلخ کرده، آزاد بودیم. این شاید دردناک باشد، اما حقیقت دارد.»

«چه کسی باتو درباره دوستانم حرف زده؟ چه نصیحتی؟ حتماً باید به من بگویی.»

«پوف... ترجیح می‌دهم نگویم.»

«اما می‌گویی... باید بگویی. اگر نگویی یعنی هیچی نمی‌دانی!»

«خیلی خوب.»

«جود»، به آرامی به آنچه که بر او آشکار شده بود اشاره کرد و افزود:

«اما من نمی‌خواهم آن را وسیله‌ای برای ملامت قرار دهم. بیا دیگر درباره آن حرف نزنیم.»

حالت تدافعی «آرابلا» درهم شکست. باخونسردی خندید و گفت: «اینکه چیزی نیست. هر زنی حق دارد چنین کاری بکند. نتیجه این خطر کردن هم به خودش برمی‌گردد.»

«آرا بلا»، من کاملاً مخالف این طرز فکر هستم. زن هنگامی می‌تواند دست به چنین کاری بزند که مادام‌العمر مرد را، و اگر قصور از مرد بود، خودش را دچار اسارت نکند؛ اگر این اهمال و سستی گذرا همان لحظه یا حداقل یک سال بعد از آن خاتمه پیدا کند، موضوعی نیست اما اگر اثرات این عمل تا به این حد گسترش یابد زن نباید آن کار را بکند و مرد را، اگر شرافتمند و درستکار باشد، در دام بیندازد، و یا اگر نباشد خودش را در دام بیندازد.»

«می‌گویی چکار باید می‌کردم؟»

«باید به من فرصت می‌دادی... اصلاً چرا امشب با آب کردن چربی خوک خودت را این‌همه خسته می‌کنی؟ لطفاً کنارش بگذار!»

«بس باید فردا صبح این کار را بکنم، والا خراب می‌شود.»

«خیلی خوب... بس بگذار برای فردا.»

## XI

صبح روز بعد که یکشنبه بود، «آرابلا» حدود ساعت ده، کارهایش را از سر گرفت و این تکرار کار، گفتگوی شب پیش را برایش تداعی کرد و او را دوباره به همان خلق و خوی خود سر و لجوج بازگرداند: «پس در «مری گرین» این چیزها را پشت سرم می گویند که تو را گول زدم؟ خیال می کنی آتش دهن سوزی هستی که خدا فرستاده.»

در این حال که عصبانی تر می شد، چند جلد از آثار کلاسیک باستانی مورد علاقه «جود» را روی میزی که جایشان نبود، دید. بسا خشم فریاد زد: «من نمی خواهم این کتابها، همین طور سر راه باشند!» و کتابها را يك يك برداشت و به زمین انداخت.

«جود» گفت: «کاری به کتابهای من نداشته باش. اگر می خواهی، می توانستی آنها را گوشه ای بگذاری، اما حق نداری این طور کثیف و لکشان کنی!» دستهای «آرابلا» از آب کردن چربیها روغنی شده بود. در نتیجه، جای انگشتانش روی جلد کتابها نقش بست. او، عمداً، يك يك کتابها را روی زمین می انداخت، تا اینکه «جود» ناراحت شد و بازوهای او را گرفت تا از این کار بازش بدارد. با این حرکت، حلقه گیسوان بسته شده «آرابلا» باز شد و موهایش پریشان شد.

«آرابلا» گفت: «ولم کن!»

«قول بده با کتابها، کاری نداشته باشی.»

«آرابلا»، مردد تکرار کرد: «ولم کن!»

«قول بده!»

«آرابلا» پس از مکثی گفت: «قول می‌دهم.»

«جود» دستهایش را رها کرد و «آرابلا» با چهره‌ای مصمم و قاطع به طرف در رفت و از خانه خارج شد و در جاده اصلی به راه افتاد. آنجا، از خشم به بالا و پایین قدم زد. موهایش را عمداً آشفته‌تر کرد و به هم ریخت و چند دکمه از پیراهنش را باز کرد.

صبح فرح بخش یکشنبه‌ای بود. هوا خشک، صاف و سرد بود و طنین صدای ناقوسهای کلیسای «آلفردستون» که با وزیدن نسیم شمال به آنجایی رسید، گوش را می‌نواخت. مردم، ملبس به جامه‌های روز یکشنبه، در جاده پیش می‌رفتند. اغلبشان، عشاق بودند، زوج‌هایی مثل «جود» و «آرابلا» که همچون آنها، چند ماه پیش در همان جاده راه می‌رفتند و جولان می‌دادند. عابرین سر برمی‌گردانده و به سر و وضع غیر عادی «آرابلا» کنونی - بدون کلاه باموهای پریشانی که دستخوش باد بود، سینه بند باز شده، آستینهای بالازده تا بالای آرنج و دستهایی که به خاطر آب کردن پیه، بوی تعفن می‌داد - خیره می‌شدند. یکی از عابرین با صدایی حاکی از بهت و وحشتی شدید گفت: «پناه بر خدا!»

«آرابلا» فریاد زد: «ببینید چطور بامن رفتار می‌کند؟! صبح‌های یکشنبه را که باید به کلیسا بروم، مرا به کار می‌گیرد، کیسوانم را می‌کند و لباسم را پاره می‌کند.»

«جود» خشمگین شد و بیرون آمد تا او را بازور، به داخل خانه برگرداند. اما ناگهان خشمش فروکش کرد. این احساس به او دست داد که همه چیز بین آنها تمام شده و دیگر مهم نیست که او یا خودش چه می‌کند. بنابر این ایستاد و نگاهش کرد و اندیشید که زندگیشان با ارتکاب اشتباهی تباه شده است، زیرا پیمانی همیشگی را بر احساسی ناپایدار بنا کرده بودند که ارتباطی به آن نوع نزدیکی ندارد که لازمه زندگی‌ای مادام‌العمر و قابل تحمل است.

«آرابلا» پرسید: «می‌خواهی به رسم خانواده‌ات با من بدرفتاری کنی، همان‌طور که پدرت با مادرت و خواهر پدرت با شوهرش کرد؟ همه شما، عده‌ای خل و دیوانه هستید که اسم زن و شوهر روی خودتان گذاشته‌اید!»

«جود» از این حرف، یکه‌ای خورد و بهت زده به او خیره شد. اما «آرابلا»،

دیگر سکوت کرد و تا زمانی که خسته شد به بالا و پایین رفتن در جاده ادامه داد. «جود»، آنجا را ترك کرد و پس از اندکني پرسه زدن به سوی «مری گرین» به راه افتاد. نزد عمه پدرش رفت که ضعف و ناتوانی اش، هر روز بیشتر می شد.

«جود» در کنار آتش بخاری دیواری نشست و بی مقدمه پرسید: «عمه، پدرم با مادرم و عمه ام با شوهرش بد رفتاری می کردند؟»

عمه، چشمهای کهنسالش را از زیر لبه کلاه کهنه ای که همیشه بر سر می گذاشت بلند کرد و گفت: «چه کسی این را به تو گفت؟»

«شنیدم که حرفش را می زدند و حالا می خواهم همه چیز را بدانم.»  
«گمان می کنم حق داری جریان را بدانی، اگر چه از زنت، بله، گمان می کنم از زنت شنیده ای... او حتماً آدم احمقی ست که این را به تو گفته! از همه اینها گذشته، چیز زیادی وجود ندارد که بخواهی بدانی. پدر و مادرت همدیگر را درك نمی کردند و بنا بر این، از هم جدا شدند. آخرین بار وقتی تو بچه بودی، در سر راهشان از بازار «آلفردستون» بدخانه، روی تپه کنار انبار غله خانه «براون»، دعوای شان شد و سپس از یکدیگر جدا شدند. مادرت مدت کوتاهی بعد از آن در گذشت. خلاصه برایت بگویم: خودش را غرق کرد و پدرت ترا به «وسکس» جنوبی برد و دیگر هرگز با بداینجا نگذاشت.»

«جود» سکوت پدرش را درباره «وسکس» شمالی و مادرش به یاد آورد. پدر تا روز مرگ، هرگز درباره هیچ يك از این دو حرفی نزد.

«جریان زندگی عمدهات هم همین طور بود. شوهرش او را اذیت می کرد و او بعدها به جدی از زندگی با او سیر شد که دست دختر کوچکش را گرفت و به لندن رفت. «فاولی» ها، برای زندگی زناشویی ساخته نشده اند. ازدواج هیچ گاه، با روحیه سازگاری نداشته است. انگار چیزی در خون ما هست که نمی خواهیم اسیر قید و بند باشیم و کاری را از روی اجبار انجام دهیم، در حالی که حاضریم همان کار را بدون قید، انجام دهیم. به همین دلیل بود که تومی بایست حرفم را گوش می کردی و ازدواج نمی کردی.»

«پدر و مادرم کجا از هم جدا شدند... گفتید نزدیک خانه «براون»؟»  
«يك کمی جلوتر... همان جایی که جاده «فنونرث» منشعب می شود و علامت

راهنما قرار دارد. سابقاً، چوبه داری در آنجا بود که ربطی به موضوع ندارد...  
خب دیگر، بهتر است تمامش کنیم.»

به هنگام غروب، «جود» از خانه عمه پیرش به قصد خانه خود بیرون آمد. اما به محض اینکه به دشت باز رسید در آن به راه افتاد تا به برکه بزرگ و گردی رسید. هنوز یخبندان بود اما نه چندان سخت. ستارگان بزرگتر در بالای سرش به آرامی در آسمان ظاهر می شدند و چشمک می زدند. «جود» اول يك پا و سپس پای دیگرش را روی سطح یخ بسته برکه گذاشت، طوری که یخ زیر پایش صدا کرد، اما این صدا هراسی در دلش ایجاد نکرد. وسط برکه را پیش گرفت، با هر قدمی که برمی داشت، یخ همچنان صدا می کرد. هنگامی که «جود» تقریباً به مرکز برکه رسید نگاهی به اطراف افکند و بالا پریده طنین ترك خوردن یخ، تکرار شد اما نشکست. دوباره بالا پرید، اما دیگر از صدا خبری نبود. به کنار برکه برگشت و پا بر زمین گذاشت.

این در نظرش عجیب می نمود. برای چه زنده بماند؟ احساس کرد حتی خودکشی هم نمی تواند بکند. از مرگ آرام و بی حادثه بدش می آمد، برایش جاذبه ای نداشت. از میان کارهای ناپسند، جز خودکشی، چه می توانست بکند؟ می توانست اقدام کند؟ با خفت و خواری کنونی اش، چه چیزی برایش، زشت تر از خودکشی بود؟ می توانست مست کند، البته این راه چاره را اصلاً، فراموش کرده بود. میگساری، درمان متداول و عادی ناامیدی و سوچی است. اکنون می فهمید چرا بسیاری از مردها، در میخانه ها مست می کنند. از تبه پایین آمد، راه شمال را پیش گرفت و وارد میخانه ای گمنام شد. پس از ورود و نشستن روی صندلی، به اطرافش نگریست. تابلوی «سامسون ودلیله» را روی دیوار شناخت و پی برد این همان مکانی است که با «آرابلا»، در اولین یکشنبه شب معاشقه شان به آنجا آمده بود. مشروبی سفارش داد و يك ساعت یا بیشتر به میگساری پرداخت...

پاسی از شب گذشته بسود که تلو تلو خوران، در حالی که تمامی احساس پریشانی و اندوهش را فراموش کرده و تاحدی سرش گرم شده بود، به خانه رسید. خنده بلند و ناهنجاری کرد، حیران بود که «آرابلا» در این وضع تازه اش، چگونه

با او برخورد خواهد کرد. هنگامی که وارد شد، خانه در تاریکی فرو رفته بود. به علت مستی و تلو تلو خوردنش مدتی بد طول انجامید تا توانست چراغی روشن کند. با اینکه آثاری از پاک کردن چربیها، هنوز به چشم می خورد، اما از گوستی که پیه آن آب شده بود، اثری ندید. همسرش، روی پاکتی کهنه نوشته ای به هواکش کتانی بالای بخاری دیواری آویزان کرده بود:

«پیش دوستانم رفته ام و بر نمی گردم.»

تمام روز بعد را در خانه ماند و لاشه خوک را به «آلفردستون» فرستاد؛ سپس بدوضع خانه، سروسامان داد. در را قفل کرد و کلید را در جایی که اگر «آرابلا» باز می گشت، محل آن را می دانست، گذاشت و به سنگتراشی محل کار خود در «آلفردستون» رفت.

شبانگاه که خسته و کوفته به خانه بازگشت، دانست که «آرابلا» نیامده است. روز بعد هم به همان گونه گذشت و همچنین روز بعد از آن تا اینکه نامهای از همسرش رسید. او در این نامه بدون رودربایستی اعتراف کرده بود که از وی خسته شده است. او را به یک کالاسکه کهنه و قدیمی تشبیه کرده و نوشته بود از روش زندگی او خوشش نمی آید و در ضمن هیچ امیدی هم به بهتر شدن وضع زندگی خود با شوهرش ندارد. همان طور که «جود» می دانست، پدر و مادر او مدتی بود که درباره مهاجرت به استرالیا فکر می کردند. زیرا معاملات خوک این روزها چندان در آمدی ندارد و بالاخره تصمیم گرفته اند که بروند. اکنون او پا را فراتر گذاشته و درخواست کرده بود اگر «جود» مخالفتی نداشته باشد، با آنها برود. زنی مانند او فرصت و امکان زندگی بهتری را در آنجا خواهد داشت تا در این دهکده عقب افتاده.

«جود» جواب داد هیچ مخالفتی با رفتن ندارد به نظر او این کاری عاقلانه است که به صلاح هر دوی آنهاست پولی که از فروش خوک به دست آورده بود، به اضافه تمام پس اندازش — که زیاد هم نبود — را در پاکت نامه گذاشت و برایش فرستاد.

از آن روز به بعد «جود» خبر زیادی از «آرابلا» نشنید، مگر به صورت غیر مستقیم و آن اینکه، پدر «آرابلا» و اهل و عیالش فوراً مهاجرت نکردند

بلکه منتظر شدند تا اثاثیه و لوازم خانه به فروش رود. وقتی «جود» با خبر شد که حراجی در خانه «دان» ها برگزار خواهد شد، اسباب و اثاثیه خانه خودش را جمع کرد و در يك اربه گذاشت و برای «آرابلا» به خانه شان فرستاد تا او بتواند آنها را همراه بقیه اثاثیه بفروشد و یا اگر خواست مقداری از آنها را برای خودش بردارد.

پس به «آلفردستون» رفت و در آنجا اتاقی گرفت. آنجا، روزی روی شیشه پنجره مغازه ای، آگهی خطی کوچکی دید که مبنی بر فروش اثاثیه خانه پدرنش بود. تاریخ آن را به خاطر سپرد، البته قبل و بعد از آن تارمخ به محل مزبور نزدیک نشد و نیز متوجه نگردید که رفت و آمده به «آلفردستون» از طریق جاده جنوبی، به علت آن فروش فوق العاده، افزایش پیدا کرده است. چند روز بعد، در خیابان اصلی شهر به يك سمساری کثیف و پرگرد و غبار رفت و در میان مجموعه ای از وسایل نامتجانس، از قبیل ماهیتابه، جارختی، تیرك، شمعدانهای برنجی، آینه گردان و دیگر وسایل پستوی مغازه - که بدیهی بود از خریدی فوق العاده گردآوری شده است - عکس قاب شده ای را دید که در آن چهره خودش قرار داشت.

او آن عکس را مخصوصاً گرفته و به قابساز محل داده بود تا قابی از چوب افرا برایش بسازد و آن را به عنوان هدیه ای که داماد بر حسب وظیفه در روز ازدواج به عروس می دهد، به «آرابلا» داده بود. در پشت آن جمله «از جود» به «آرابلا» به همراه تاریخش، هنوز دیده می شد. یقیناً، «آرابلا» آن را با دیگر وسایلیش، در حراج فروخته بود.

سمسار که دید او به این قاب و دیگر وسایل تلنبار شده می نگرد، بدون اینکه متوجه شود این عکس خسود «جود» است گفت: «آه، این چیز کوچکی از چیزهایی است که در يك حراج در کلبه ای کنار جاده «مری گرین» به من فروخته شد. حالا که از آن خوشتر آمده، قیمتش يك شیلینگ است.»

نابودی محض هر گونه احساس محبت در همسرش، هدیه ای که روز اول ازدواج به خانه آورده بود. فروش این شاهد خاموش، کاری ترین ضربه ای بود که هر گونه علاقه و احساسی را در «جود» نسبت به او از بین برد. او يك



شیلینگ را داد وقاب عکس را با خود برد. هنگامی که به اتاقش رسید، آن را با قاب در آتش افکند.

دوسه روز بعد شنید، «آرابلا» و پدر و مادرش، عزیمت کرده اند. «جود» پیغام داده بود که وقت عزیمت برود و با او وداع کند، اما «آرابلا» گفته بود بهتر است یکدیگر را نبینند، چون او می خواهد برود و خواهد رفت. غروب روز رفتنش، هنگامی که «جود»، کار روزانه خود را تمام کرده بود، پس از خوردن شام از خانه بیرون رفت و زیر نور ستارگان در جاده آشنای قدیمی به طرف جلگه بلندی که بیشترین احساسات زندگی اش را، آنجا تجربه کرده بود، رفت. به نظرش رسید که انگار روی آن جاده آشنای قدیمی، باز همان پسر بچه ای است که قبلا بود. به زحمت خود را یکروز پیرتر از آن روزی می دید که بر بالای تپه ایستاده و در آرزوهایش، غوطه ور شده بود. و برای اولین بار درونش از تب و تاب «کرایست مینستر» و کسب فضل و دانش، آتش گرفته بود. با خود گفت: «در هر صورت، حال، مردی هستم و همسری داشته ام. از آن فزونتر به مرحله پختگی رسیده ام با زنم اختلاف پیدا کرده ام، دیگر دوستش ندارم، با او دعوا کرده ام و از وی جدا شده ام.»

سپس به خاطر آورد جایی که ایستاده، از محلی که پدر و مادرش بنا به قول مردم از هم جدا شده بودند، چندان دور نیست. کمی دورتر، قله ای که «کرایست مینستر» بود یا همان جایی که آن را شهر «کرایست مینستر» تصور می کرد، دیده می شد. حالا مثل همیشه، يك سنگ فرسخ شمار در کنار جاده قرار داشت. به سوی آن رفت و فاصله آنجا تا شهر را بیشتر به کمک احساسش محاسبه کرد. به یاد آورد روزی، در راه بازگشت به خانه با قلم تازه تیزش با افتخار و غرور، پشت این سنگ فرسخ شمار، نقشی به منظور تجسم آرزوهایش حك کرده بود. این نقش را در اولین هفته کارآموزی اش و قبل از آنکه زنی موجب انحراف او از هدفها و مقاصدش شود، بر سنگ حك کرده بود. نمی دانست آیا هنوز آن نوشته خوانا و روشن بود یا نه، پس به پشت سنگ رفت و گزنها را کنار زد. در پرتو نور کبریت، چیزی را که مدت ها پیش با احساسی سرشار از شور و شیفگی بر آن حك کرده بود، تشخیص داد:

پیش به آنجا

ج. ف.

دیدن آن نوشته که در بین سبزه ها و گز نه ها، سالم باقی مانده بود، جرقه ای از آتش دیرین در دلش بر افروخت. بی گمان باید نقشه اش این باشد که در هر شرایطی، خوب یابد، به پیش برود و با وجود زشتیهایی که در این جهان با آن مواجه خواهد شد، تسلیم اندوه و ناراحتی نشود.

*Bene agere et loc tari*<sup>۱</sup>

شنیده بود که یکی از اصول فلسفه «اسپینوزا»<sup>۲</sup> این بوده است و آن را شعار خود قرار داد.

می توانست با بخت بسد بچنگد و نقشه اصلی اش را دنبال کند. همین که اندکی جلو رفت، افق را در جهت شمال شرقی دید. در خط افق، در حاله ای کمرنگ، نوری ضعیف دید. نوری که جز بادیده ایمان نمی شد آن را دید. همین برای او بسنده بود، به محض پایان دوران کارآموزی اش به «کرایست مینستر» می رفت. پس بارو حیه ای خوب به اتاقش بازگشت و دعایش را خواند...

۱- کارها را به خوبی انجام بده و از آن لذت ببر.

۲- Spinoza فیلسوف هلندی (۱۶۳۲-۷۷)

# بخش دوم

## در «کرایست مینستر»

روحش را نجات دهید، زیرا هیچ ستاره‌ای در آسمان ندارد.  
«سونیبرن»<sup>۱</sup>  
حالات جنگ‌جو را از نزدیک بیان می‌کرد، زمانی که عشق شدت می‌یافت.  
«اوید»<sup>۲</sup>

## I

حرکت قابل توجه بعدی در زندگی «جود» این بود که اکنون ظاهراً با گذشت سه برگ ریزان تیره و تار، اوقات زندگی خود را بهتر از دوران عشق‌ورزی با «آرابلا» و جدایی از آن زندگی زناشویی ناهماهنگ، پشت سر گذاشته است. حال به سوی شهر «کرایست مینستر» می‌رفت و در محلی در يك یا دو مایلی جنوب غربی آن بود، سرانجام از شر «مری گرین» و «آلفرد ستون» راحت شده بود. دوران شاگردی‌اش را تمام کرده بود و اینک با وسایل کار بردوش چنین می‌نمود که در راهی قدم گذارده تا زندگی تازه‌ای را آغاز کند. آغازی که حدود ده سال مشتاقانه، به دنبال آن بود. و فقط طی آشنایی و ازدواجش با «آرابلا» وقفه‌ای در آن ایجاد شده بود.

اکنون «جود»، جوانی قوی، متفکر و جدی بود. چهره‌اش چندان زیبا نبود. سیزه‌رو بود با چشمانی سیاه که بارنگ سیمایش هماهنگی داشت، ریش

۱—Algernon Charles Swinburne: شاعر انگلیسی (۱۸۳۷—۱۹۰۹)  
۲—Publius Ovidius Naso: شاعر رومی (۴۳ قبل از میلاد تا ۱۷ بعد از میلاد). —م.

سیاه و مرتبی داشت که رشدش بیشتر از سن و سالش بود. این ریش و موهای مجعد سرش، از غبار سنگی که هنگام کار بر آن می‌نشست، همواره یکی از گرفتاریها و موجبات ناراحتی‌اش بود. مهارت و قابلیت‌هایی که در کار خود کسب کرده بود، از آن‌جا که در روستا به دست آمده بود، جامع و کامل بود و سنگتراشی، حکاکی مقبره‌ها و تراش «گوتیک» برای مرمت کلیساها و انواع کنده‌کاری‌ها را در بر می‌گرفت. در لندن می‌توانست در یکی از این کارها استاد شود، مثلاً بنای قالب‌ساز یا حجار گل و بته و شاید هم مجسمه‌ساز شود.

آن روز بعد از ظهر با یک‌گاری از «آلفردستون» به نزدیکترین دهکده سمت شهر رفته بود و اینک چهار مایل باقی مانده راه را بیشتر به میل خود تا اجبار - پیاده می‌رفت زیرا همیشه ورود خود را به شهر بدین صورت تجسم کرده بود. انگیزه اصلی آمدنش منشاء عجیبی داشت، چیزی که بیشتر از جنبه احساسی وی نشأت می‌گرفت تا از جنبه عقلانی و فکری که اغلب حالت مردان جوان است. زمانی که در «آلفردستون» اقامت داشت روزی برای دیدار عمه پیرش به «مری‌گرین» رفته بود. آن جاروی تاقچه بالای بخاری دیواری در بین شمعدان‌های برنجی عمه، تصویر دختری زیبا را دیده بود با کلاه لبه پهنی که حلقه‌های گیسوانش از زیر آن همچون پرتو نوری که از حلقه‌ای نورانی تشعشع می‌یابد، دیده می‌شد. درباره آن دختر پرسیده بود و عمه پدرش با ترش‌روئی و بدخلقی جواب داده بود که او دختر عمه‌اش «سو» برآید. «سو» است و بدشاخه‌ای از خانواده تعلق دارد که باید دشمنش داشت و در پاسخ پرس و جوی بیشتر، پیرزن گفته بود آن دختر در «کرایست مینستر» زندگی می‌کند ولی نمی‌داند در کجای آن شهر است و چکار می‌کند.

عمه‌اش تصویر را به او نداده، اما خیال آن دختر در ذهنش ماند و کم‌کم تبدیل به عاملی تسریع‌کننده در تمایل پنهانی «جود» به دیدن دوست و معلمش شد. اکنون در بالای سرایشی ملایم و پریچ و خم، ایستاد و اولین نگاه را از فاصله نزدیک به شهر افکند. شهر، با ساختمان‌های سنگی و پشت بام‌های خاکی

رنگی که نزدیک حاشیهٔ صدارس «وسکس» قرار داشتند و با برآمدگی ای در میان در شمالی ترین نقطهٔ آن و در طول رود «تایمز» پرپیچ و خم بدون شتاب از اراضی آن امپراطوری باستانی می گذشت و سیرابشان می کرد. اینک، ساختمانها به هنگام غروب ساکت و خموش می نمودند. باد نماهایی اینجا و آنجا بر فراز مناره ها و گنبد ها می درخشیدند و به نمای آرام والوان و سه گانهٔ شهر تالوای می بخشیدند. چون به پایین رسید در راه هموار، از میان بیدهای هرس کرده ای که تیره و درهم می نمودند، پیش رفت و دقایقی بعد با روشنایی های سواد شهر روبه رو شد. سال ها پیش در رویاهایش، برخی از این چراغها را دیده بود که بر آسمان پرتوافشانی می کردند و وی با کوشش و تیز کردن چشمانش آنها را می دید. آنها اکنون با شك و تردید، با چشمانی زرد به او چشمک می زدند و گویی با این که سالها منتظر آمدن او بودند ولی به خاطر تأخیرش مأیوس گردیده و دیگر تمایلی به دیدنش نداشتند.

همچون «دیک ویتینگتون»<sup>۱</sup> بود که تارهای ظریف وجودش را اندیشهٔ چیزی والاتر از دستاوردی مادی به لرزه در آورده بود. با قدم های محتاطانهٔ یک کاشف در خیابان گام نهاد. در این قسمت از حومهٔ شهر، چیزی از شهر واقعی به چشمش نخورد. اولین نیازش مسکن بود، بنابراین با دقت به جستجوی مکانی ارزان و مناسب پرداخت. پس از مدتی جستجو، اتاقی در قسمتی از حومهٔ شهر که به «بیرشبا»<sup>۲</sup> معروف بود، گرفت. وسایلش را آنجا گذاشت، مقداری چای نوشید و برای دیدن شهر، بیرون آمد.

شبیه پر باد، پرزمزه و بدون مهتاب بود. برای راهنمایی خود، نقشه ای آورده بود، آنرا، زیر نور چراغی باز کرد. گرچه باد، آنرا تکان می داد و می لرزاند، اما به اندازهٔ کافی توانست ببیند که کدام جهت و راه را باید برگزیند تا به مرکز شهر برسد.

پس از مقداری گشتن به اولین عمارت های قدیمی قرون وسطایی برخورد،

۱ — Dick Whittington جوان فقیری که به لندن آمد و شهردار شد. — م.

۲ — Bearsheba

آنطور که از دروازه‌اش مشخص بود يك دانشکده بود. وارد شد، در اطراف آن قدم زد و به داخل گوشه‌های تاریکی که نور چراغ بدانها نمی‌رسید، سر کشید. کنار این دانشکده، دانشکده دیگری بود و اندکی دورتر، یکی دیگر. کم‌کم میان آنها که انگار روح و احساس آن شهر مقدس بودند، احاطه شد. وقتی از کنار چیزهایی که ظاهرشان با ظاهر کلی شهر تفاوت داشت، می‌گذشت سر برمی‌گرداند، گویی آنها را ندیده است.

ناقوسی به صدا درآمد و او به آوای آن گوش فراداد و تا صد و يك ضربه را شنید. فکر کرد حتما اشتباه کرده است و بیش از صد ضربه نبوده است. وقتی دروازه‌ها بسته شدند و دیگر نمی‌توانست در آن مکان بماند، زیر دیوارها و کنار درهای ورودی به پرسه زدن پرداخت. با انگشتانش، نقش‌های برجسته و قالبهای سنگها و حکاکی‌ها را لمس می‌کرد. زمان می‌گذشت و از شمار مردم، کاسته می‌شد و او همچنان در میان سایه‌ها از اینسو به آنسو می‌رفت مگر غیر از این بود که طی ده سال گذشته، چنین مناظری را پیش خود مجسم کرده بود. پس اکنون يك شب بیدار ماندن و استراحت نکردن چه اهمیتی داشت؟ در پهنه سیه فام آسمان نور چراغی کم رنگ بالای عمارت‌های سفالین و برج و باروهای کنگره‌ای را روشن می‌کرد. در کوچه‌های تاریک، قدمهای هیچ رهگذری، در این وقت شب آرامش‌شان را نمی‌آشفته و انگار حیاتشان از یاد رفته بود. ایوانها، شاه‌نشینها، سردرهای مزین و پوشیده از گل و بوته‌های قرون وسطایی که پوشیدگی سنگها، قدمشان را برجسته‌تر و مهیتر می‌ساخت در کوچه‌ها نمایان بودند و ظاهرشان چنین می‌نمود که اینکار جدید و نوین در چنین تالارهای قدیمی و متروکی مجال می‌یابد تا جایی برای خود باز کنند.

«جود» با علم به اینکه هیچ جنبنده‌ای در آن حوالی نیست، اندك اندك تحت تأثیر تنهایی مطلق شخصیت خود قرار گرفت، همانطور که شخص باشبح خود رو برو می‌شود، احساس کسی را داشت که راه می‌رود اما دیگران او را

۱- ناقوس بزرگ برج تام در ساعت نه و نیم شب صد و يك ضربه می‌زد و این به منزله

اعلام منع عبور و مرور شبانه بود. — م.

نمی بینند و صدایش را نمی شنوند. اندیشناك و غرق در تفکر، نفس می کشید. حال که تقریباً شبخ خود بود، خیالش رامتوجه اشباحی کرد که زوایا و گوشدها را جولانگاه خود ساخته بودند. زمانی که خود را برای انجام این کار بزرگ آماده می کرد، یعنی از وقتی که همسر و زندگی ناسازگارش در فضا محو شدند آثار مردان بزرگی را که جوانی خود را در ورای این دیسوارها گذرانده بودند و روحشان در سنین بالا، در آنها مأوا کرده بود آنچه را که در قدرت و توان جوانی به وضع و موقعیت او بود، خوانده و آموخته بود. بعضی از آنها در اثر شرایط و اوضاعی که مطالعه آثارشان در آن انجام گرفته بود در خیالش به گونه ای عجیب نسبت به بقیه بزرگتر می نمودند. وزش باد به زوایا، پایه ها و چهارچوب درها، همانند گذر این ساکنین و هم انگیز جلوه می نمود. ضربات آرام بر گنهای پیچك به برگهای مجاور خود همانند شکوه ها و گلایه های ارواح سوگوار آنان بود. سایه ها بسان اندامهای نحیف و لاغرشان بود که به طور طبیعی حرکت می کردند، آنها رفقای خلوت و انزوایش بودند. در آن تاریکی انگار در مقابل شان راه می رفت، بدون آنکه جسمشان را حس کند.

خیال با آنها خلوت بود اما به سبب وجود همین ها، نمی توانست به آنجا برود. از زمانهای قدیم و تا چندی پیش، اینجا شاعرانی بودند، از دوست و مدیحه سرای «شکسپیر»<sup>۱</sup> تا شاعری<sup>۲</sup> که به تازگی به آرامش ابدی دست یافته بود و شاعر خوش آوای دیگری که هنوز هم در بین ماست<sup>۳</sup>. فلاسفه متفکر، به پیش می رفتند نه مثل همیشه با پشانی های چین خورده و موهای سپید رنگ آنچنان که در تصاویر قاب شده، بلکه با چهره گلگون، لاغر و فعال چونان ایام شباب خود. علمای جدید کلیسا در ردای کتانی سفید و گشاد خود، که در نظر «جود فاوولی» بهترین آنها بانیان آئینی بودند که «تراکتاریان»<sup>۴</sup> نامیده می شد نیز آنجا

۱- بن جانسن (۱۶۳۸-۱۵۷۲)

۲- ماتیو آرنولد (Matthew Arnold) (۱۸۲۲-۸۸) شاعر انگلیسی

۳- منظور همان سوئین برن است. م.

۴- Tractarian: جنبشی که هدفش احیای کلیسای کاتولیک بود. م.

حضور داشتند. آن سه شخصیت معروف، هواخواه خدا و دین<sup>۱</sup>، شاعر<sup>۲</sup> و آن دیگری تدوین کننده قوانین عرف و شرع<sup>۳</sup> که انعکاس تعالیم شان حتی در آن روستای دور افتاده بر او تاثیر کرده بود با پیدایش شخصیت های دیگری در خیالش، یعنی پسران دیگری از همان مرز و بوم، نفرتی در دلش ریشه گرفت. آن سیاستمداری<sup>۴</sup> که موی مصنوعی بلندی داشت، آن هرزه، آن اهل جدل، آن شکاک، آن تاریخ نویس چرب زبانی<sup>۵</sup> که با طعنه و مودبانه به مسیحیت حمله می کرد؛ و دیگران که به همان اندازه دیر باور بودند و به اندازه هر مؤمنی که اعتقاد کامل دارد، آنها نیز داشتند و دانش و اطلاعات خود را راجع به مذهب در خود زندانی می کردند و با همان آزادی که هر مؤمن برای آمد و شد در صومعه دارد، در راهروها و رواقهایی که به اندازه خود مومنین با آنها آشنا بود راه می رفتند و می گشتند. سیاستمداران مختلفی را از نظر گذرانند: مردانی که بیشتر اهل عمل بودند تا فکر و خیال، ادیب، سخنور، زحمتکش و مردی که با گذشت زمان، دانشش رشد و فزونی پیدا کرده بود و مردی که به همان صورت، تحلیل رفته بود.

دانشمندان و زبان شناسان، در ضمیرش به سان آینده ای غریب و ناممکن، شکل یافتند. مردانی با چهره متفکر و با پیشانیهای پر چین و چروک و چشمانی که در اثر مطالعه و تحقیق مداوم، کم سو شده بود و بعد نوبت سران مملکتی بود، و ایان شهرها و معاونین کشوری که برایش کمترین اهمیتی نداشتند. قاضی القضاة و لرد چانسلرها که به امور قضایی رسیدگی می کردند و مهرداد سلطنتی و مشاور مخصوص پادشاه و رئیس مجلس اعیان، و چهره هایی با لبهای

۱- جان هنری نیومنی: John Henry Newman - کاردینال انگلیسی (۱۸۰۱-۹۰)

۲- جان کیبل (John Keble): شاعر مذهبی (۱۷۹۲-۱۸۶۶) - م.

۳- ادوارد پیوزی (Edward Bouverie Pusey): کشیش انگلیسی (۱۸۰۵-۸۲)

۴- بالینگبرک (Henry Bolingbroke): سیاستمدار و فیلسوف انگلیسی (۱۶۷۸-۱۷۵۱)

۵- ادوارد گیبون (Edward Gibbon): مورخ انگلیسی (۱۷۳۷-۹۴)



نازك كه فقط اسمشان را می دانست. به دلیل آرمانهای گذشته اش، توجه بیشتری به اسقف های اعظم معطوف داشت. از آنان گروه بزرگی را می شناخت، بعضی بیشتر پیرو احساس و دل بودند و دیگران پیرو منطق و تفکر. آنكه گاه به زبان لاتین از کلیسا دفاع می کرد و آن دیگری<sup>۱</sup> كه «سراینده مناجات شامگاهی» بود و نزدك آنها، آن واعظ بزرگ دوره گرد، نویسنده مناجات، آن مجاهد<sup>۲</sup> كه همانند «جود» دشواریهای زندگی زناشویی بر تار و پود وجودش سایه افکنده بود.

«جود» به خود آمد و متوجه شد كه مثل هنرپیشه ای كه در يك نمایش ملودرام<sup>۳</sup>، با حضاركنار ردیف چراغهای جلو صحنه نمایش حرف می زند، با این شخصیتها به صدای بلند گفتگو می كند، ناگهان این كار پوچ و مضحك خود را قطع كرد. شاید كه حرفهای بی ربط این مرد سرگردان را دانش آموز یا متفكری كه در زیر نور چراغش در بحر اندیشه غرق بود، از ورای دیوار شنیده باشد و شاید سرش را بلند کرده و در شكفت مانده كه این صدا چیست و دلالت بر چه چیزی دارد. اکنون «جود» دریافت تا آنجایی كه این بشر فناپذیر پیش رفته، به جز چند آدم شهری كه اینجا و آنجا دیرشان شده بود، غیر از او كسی در آن شهر كه نسال نیست و دیگر اینكه ظاهراً به خاطر سردی هوا، دارد سرما می خورد.

صدایی از میان ظلمات شنیده شد؛ صدایی واقعی و با اینجه ای محلی: «مرد جوان، تو مدت زیادی است كه روی آن ستون نشسته ای، آنجا چه می كنی؟» صدای پاسبانی بود كه بدون آنكه «جود» متوجه شده باشد، او را می پایید. «جود» به خانه رفت و پس از اندكی مطالعه درباره این مردان و پیامهای متعددشان به دنیا، از یکی دو كتابی كه در مورد فرزندان دانشگاه با خود آورده

۱- توماس كی (Thomas Ken): (۱۷۱۱-۱۶۳۷) اسقف انگلیسی و سراینده اشعار مذهبی. او از سال ۱۶۸۴ تا ۹۱ اسقف بثازولن بود.

۲- جان وسلی (John Wesley)، (۱۷۰۳-۹۱) بنیانگذار متدیسم. —م.

بود، روی تخت دراز کشید. در حالت خواب و بیداری بود که به نظرش رسید سخنان به یاد ماندنی گوناگونی را که هم اکنون مطالعه کرده، در گوشه‌هایش طنین می‌افکند. بعضی را می‌شد شنید و برخی نامفهوم بود، یکی از آن ارواح<sup>۱</sup> که بعدها برای «کرایست مینستر» به عنوان «شهر انگیزه‌های گمشده» سوگواری کرد، گرچه «جود» از آن بی‌خبر بود، در این لحظه شهر را چنین مورد خطاب قرار می‌داد:

«ای شهر زیبا، بی‌نهایت ارجمند و بی‌نهایت دوست داشتنی، این همه مصون از درنده‌خوینها و ستمکاریهای زندگی روشنفکر مآبانده قرن ما، فوق‌العاده ساکت و متین!.. جاذبه غیر قابل توصیف تو، ما را بر آن می‌دارد که به سوی هدف واقعی‌مان فراخوانده شویم، برای دست یافتن به کمال، به سوی کمال مطلق<sup>۲</sup>».

صدای دیگر، صدای کسی بود که به قانون غله گرویده بود<sup>۳</sup>، همان کسی که «جود» شبح او را، ساعتی پیش در محوطه ناقوس بزرگ دیده بود. «جود» تصور کرد شاید روح خود او به عبارات سخنرانی تاریخی بزرگ وی شکل داده است:

«آقایان، شاید من در اشتباه باشم، اما برای این عقیده هستم که وظیفه‌ام نسبت به کشوری که قحطی و کمیا بی‌آذوقه آنرا تهدید می‌کند، ایجاب می‌کند بگویم در چنین شرایط و وضعی، تنها راه و چاره تغییر این وضع به حال سابق، این است که باید آزادی دسترسی مردم به آذوقه - حالا از هر جا که می‌خواهد وارد شود - وجود داشته باشد... شما می‌توانید فردا

۱- ماتیو آرنولد (Mathew Arnold) شاعر انگلیسی (۱۸۲۲-۸۸) - م.

۲- از «مقالاتی در نقد» نوشته آرنولد

۳- Corn law، قوانینی برای منظم کردن صادرات و واردات غله، به منظور برقراری قیمتی عادلانه برای این محصولات که از سال ۱۸۲۸ به مرحله اجرا درآمد. - م.

مرا از کارم برکنار کنید، اما هرگز نمی‌توانید از این احساس آگاهی و نیروی وجدانی محروم سازید که تصور کنم اینهمه اختیارات و قدرت اجرایی، براساس هرگونه فکروانگیزه فاسد یا سودجویانه‌یی به من اعطا شده است و یا من دارم برای ارضای حس جاه‌طلبی یا منافع شخصی خود کار می‌کنم.<sup>۱</sup>»

آنگاه، نویسنده زیرک و مکار، فصل فناپذیری مسیحیت<sup>۲</sup> شروع به سخن کرد: «بی‌توجهی کافران و جهان‌فلسفه را نسبت به آیات (معجزات) که قادر متعال برای مردم نازل کرد، چگونه می‌توان توجیه کرد؟

عقلای یونان و روم از آن صحنه وحشتناک دوری جستند، گویی اصلاحی را که در نظام اخلاقی و مادی این جهان روی داده بود، دریافتند.»

سپس سایه شاعری<sup>۳</sup> که خاتم شاعران خوش بین بود در نقش ضمیرش جلوه گر شد:

«آه که دنیا را برای هر یک از ما چگونه ساخته‌اند!

و هر کس از میان آن خیل بسیار می‌خواهد که زندگی

نسل بشر را با اندیشه‌ای کلی، غنی سازد.<sup>۴</sup>»

آنگاه یکی از سه شیفته‌ای که او را به تازگی دیده بود، نویسنده مدافعات<sup>۵</sup> آغاز کرد:

«بخت من این بود... که اطمینان صرف به حقایق

۱- قسمتی از سخنرانی سر رابرت پیل (Sir Robert Peel)، (۱۸۵۰-۱۷۸۸) که در مجلس عوام انگلستان ایراد کرد.-م.

۲- اشاره به «گیبون» است و کتاب «انحطاط و سقوط امپراطوری روم».

۳- رابرت براونینگ (Robert Browning): شاعر انگلیسی (۱۸۱۲-۸۹)

۴- از قطعه «در کنار آتش» اثر براونینگ.-م.

۵- نیومن

خداشناسی طبیعی، نتیجه مجموعه‌ای از احتمالات است که با هم  
در يك عرض هستند و به سوی هم، همگرا می‌شوند.»  
دومین کس از این شیفتگان<sup>۱</sup>، نه با بحث و جدل، موضوعات آرامتری  
را نجوا کرد:

«چرا باید ضعف کنیم و هراسان شویم از اینکه تنها  
زندگی می‌کنیم؟  
درحالی که همه تنها می‌میریم، همان گونه که خداوند  
مقرر داشته است.»

عباراتی چند را هم از شبی دیگر شنید، شبی با چهره‌ای مرتب، شبح  
ناظر خوش مشرب<sup>۲</sup>:

«وقتی که برگورهای بزرگان نظر می‌افکنم، هر گونه  
نشانی از رشك و حسد در من می‌میرد؛ هنگامی که نوشته‌های  
زیبای مزارها را می‌خوانم، هر گونه تمایل و میل مفرطی از  
وجودم رخت برمی‌بندد؛ وقتی بر سر مزاری با غم و اندوه  
والدین مواجه می‌شوم، قلبم از فرط دلسوزی و ترحم، ذره  
ذره آب می‌شود؛ آن هنگام که گورهای آن والدین را می‌بینم،  
درمی‌یابم که غصه خوردن برای کسانی که باید به زودی به دنیا لشان  
برویم، پوچ و بیهوده است.»

در آخر، اسقفی با صدایی نرم و آرام به سخن درآمد و «جود» در خلال  
آن صدای ملایم و آشنا و موزون که برایش از دوران کودکی عزیز بود، دیده  
برهم نهاد.

«به من زیستنی را بیاموز تا از گور همانقدر در هراس  
باشم که از بسترم.  
چگونه مردن را به من بیاموز...»<sup>۳</sup>

۱- کبل

۲- جوزس آدیسون (Joseph Addison) شاعر انگلیسی (۱۷۱۹-۱۶۷۲)

۳- از مناجات شامگاهی اسقف کی.م.

تا صبح از خواب بیدار نشد. صبح، ظاهراً آن لحظات پر از اشباح  
سپری شده بود و همه چیز از امروز و حال حکایت می‌کرد. روی تخت نشست  
و گمان کرد دیر از خواب بیدار شده است، سپس به خود گفت:  
« خدای من، دختر عمه زیبای خود را کاملاً از یاد برده بودم که او  
اینجاست... و همین‌طور، معلم مدرسه‌ام را. »  
سخنانش درباره معلم مدرسه، انگار کمتر از سخنانش در مورد دختر عمه،  
برایش ذوق و رغبتی دربرداشت.

## II

افکار ضروری درباره مشکلات زندگی روزمره، به عبارتی مشکل تهیه نان و پنیر، برای مدتی تصورات خیالی «جود» را از مغزش بیرون کرد و او را وادار ساخت اندیشه‌های والا را به خاطر احتیاجات فوری در دل نگاه دارد. ناچار بود برخیزد و به جستجوی کاری برود، کاری دستی؛ که از نظر بسیاری از استادان آن کار، تنها حرفدای بود که می‌شد کار واقعی بر آن نام نهاد.

با گشتن در خیابانها به منظور انجام این امر، دریافت که دانشکده‌ها به نحو خائنانه‌ای، نمای غمخوار و موافق خود را تغییر داده‌اند: برخی با فرو شکوه؛ برخی دیگر بسان دخمه‌های خانوادگی بودند که از زیرزمین بیرون آمده باشند؛ چیزی زننده و وحشی در سنگ کاری همه آنها نمودار بود. روح مردان بزرگ ناپدید شده بود.

طبیعتاً اوراق بی‌شمار معماری پیرامون خود را، نه از نقطه نظریک منتقد هنری، بلکه از زوایای دید صنعتگرانی که با عضلات دست خود آن اشکال را به نمایش درآورده بودند، همچون یک فرد خبره، قالبها را بررسی می‌کرد و به عنوان کسی که انگار از زمان پیدایش آنها آگاه است، بر هر کدام دستی می‌کشید، می‌توانست بگیرد که اجراشان کاری مشکل بوده یا آسان، در زمانی اندک و به راحتی تن به ابزار کار می‌دادند یا نه.

چیزی که شامگاه در نظرش کامل و کمال مطلوب جلوه کرده بود. طی روز کم و بیش وضعی ناقص و معیوب داشت. آثار ظلم و بیادها و اهانت‌هایی را که به آن عمارتهای قدیمی وارد شده بود، مشاهده کرد. حال و روز تعدادی از آن ساختمانها چنان او را تکان داد که گفتی موجودات زنده و حساسی را پیش رویش

چلاق کرده باشند. آنها ویران شده بودند، شکسته شده بودند و نمای آنان در کشمکش، بامرور زمان، هوا و انسان، شکل خود را ازدست داده بود.

پرسیدگی این آثار تاریخی به یادش آورد که در هر صورت، صبح را، آن گونه که قصد کرده بود، آغاز نکرده است. او آمده بود به کارپردازد و امرار معاش کند و حال، تقریباً ظاهر بود. از يك نظر، چون سنگهای خراب و شکسته عمارتها در آن شهر زیاد بود، دلگرمی یافت که حتماً کار بازسازی و تعمیر برای آدمی مثل او با تخصصی که داشت، زیاد پیدا می شد. نشانی کارگاه استاد سنگ تراشی را که نامش را در «آلفردستون» به او گفته بودند، پرسید و به زودی صدای آشنای سمباده ها و قلمهای سنگ تراشی به گوشش رسید. کارگاه سنگ تراشی، يك مرکز كوچك مرمت و بازسازی بود. در آنجا، قالبهایی را دید با لبه های تیسز و درشت و چین و شکنهایی یکنواخت درست شبیه آنچه روی دیوارهای شهر دیده بود که بر اثر مرور زمان ساییده و محو شده بودند. اینها، نمونه های بارز افکار و عقایدی بودند به نثر جدید که دانشکده های گل سنگ گرفته، همانهارا به شیوه شعر کهن نشان می دادند. بعضی از این آثار باستانی، حتی در زمانی که پدید آمده بودند، نثر نامیده می شدند. آنها کاری نکرده بودند مگر صبر و سپس شاعرانه شده بودند. این امر چقدر برای کوچکترین عمارتها آسان و برای اکثر ابنای بشر، غیر ممکن بود.

سراغ سرکارگر را گرفت و به پیرامونش در میان تزئینات و نقش و نگارهای پنجره های «گوتیک»، جرزهای عمودی میان قسمتهای مختلف پنجره ها، تیرکها، ستونهای میان کار و گلدسته هایی که به صورت نیمه کاره روی میزهای سنگ تراشی قرار داشتند یا منتظر بازسازی و مرمت بودند، نظر افکند. همه آنها با ظرافت، دقتی ریاضی، در نهایت درستی، همواری و کمال بودند. آنجا بر روی دیوارهای قدیمی آنچه بود خطوط شکسته طرح اصلی بود، منحنی های تاب خورده و بی نظم و ترتیب. برای يك لحظه، اندیشه ای به ذهنش راه یافت و آن اینکه کارگاه سنگ تراشی مرکز فعالیت و کوششی با ارزش است و چیزی از آنچه که در درون دانشکده ها می گذرد و با نام تحصیل، بزرگ داشته می شود کم ندارد. اما این فکر تحت تأثیر اندیشه قبلی اش محو شد، هر کاری که کارفرمای

سابقش به او پیشنهاد می‌کرد، بی‌شک می‌پذیرفت؛ اما فقط به عنوان يك كارموقت. بی‌تابی این دوره جدید بدین شکل در او بروز کرد. به علاوه احساس کرد که بهترین کاری که در آنجا صورت می‌گرفت، رونوشت برداری، مرمت و تقلید بود که به نظرش ناشی از علت و انگیزه‌ای گذرا و موضعی بود. در آن هنگام متوجه نبود که آن کارهای قرون وسطایی بسان برگ‌های خشک است که در میان توده‌ای از زغال دفن شده باشد؛ و پیشرفتهای دیگری در امر معماری در دنیای اطرافش در حال صورت گرفتن است که در آن معماری «گوتیک» و سبکهای مشابه، جایی ندارند. دشمنی مفرط منطق و دیدگاه‌های معاصر نسبت به بیشتر آن چیزهایی که او برای شان حرمت قائل بود، هنوز برایش آشکار نشده بود.

در هر صورت چون آنجا، کاری پیدا نکرد بیرون رفت و بار دیگر فکر و خیال دختر عمه‌اش که گفتی حضورش را جایی در آن نزدیکی‌ها، اگر چه نه با هیجان و شور، بلکه به صورت امواج کوچک از علاقه و اشتیاق احساس می‌کرد. چه قدر دلش می‌خواست آن عکس زیبای او را داشته باشد! بالاخره دل به دریا زد و برای عمه‌اش نوشت که آن را برایش بفرستد. عمه این کار را کرد، هر چند خواهش کرد به دیدار دختر و اقوام نرود و در دسری برای خانواده به بار نیاورد. «جود» آن پسر بی‌نهایت مهربان و خونگرم، هیچ قولی نداد. عکس را روی تاقچه بالای بخاری گذاشت و آن را بوسید - نمی‌دانست چرا - و بیشتر احساس کرد در خانه خودش است. در عکس چنین به نظر می‌رسید که دخترک به پایین، پای بخاری و جای عصرانه‌اش می‌نگرد. این تصویر برایش شادی بخش بود و یگانه چیزی بود که او را به احساسات هیجان‌آمیز آن شهر زنده و فعال پیوند می‌داد.

معلم مدرسه هم آنجا بود، احتمالا اکنون کشیش بخش شده بود. اما او با چنین موقعیت بسیار سست و ناپایدار و نیز طالع نامعلومی که داشت نمی‌توانست به جستجوی چنین مرد محترمی بپردازد. بنا بر این، همچنان تنها باقی ماند. هر چند در اطرافش مردم در فعالیت بودند، اما او در واقع کسی را نمی‌دید چون هنوز با زندگی فعال آنجا آمیخته نشده بود، آن مکان به‌طور کلی در



در نظرش وجود خارجی نداشت. لیکن قدیسین و پیامبران منقوش بر تزیینات و نقش و نگارهای پنجره‌های «گوتیک»، پسرده‌های نقاشی، تسالارهای هنری، پیکره‌ها، تندیس‌های نیم تنه، ناودانهایی که از دیوار، پیش آمده و به شکل سرو تن انسان یا جانور در آمده بودند و سرهای پیش آمده در سرستونهای ساختمانها، همه و همه در نظرش هوای پیرامونش را فرومی‌دادند، مانند تازه‌واردی که به مکانی با گذشته فراموش شده وارد می‌شود، احساسی که گذشته وجود خویش را با صدایی مؤکد به گوش می‌رساند. در حالی که برای ساکنان عادی و همیشگی آن محل که به فکرش نبودند، حتی قابل تصور هم نبود.

روزهای بسیاری، در اوقات مختلف، در راهروهای سرپوشیده و در محوطه دانشکده‌ها به رفت و آمد می‌پرداخت. از انعکاس شیطانی صدای گامهای خود که چونان صدای ضربه‌های پتک بود، تعجب می‌کرد. چیزی که «احساس» «کرایست مینستر» نامیده می‌شد، هر چه بیشتر و بیشتر در او رخنه می‌کرد بدان پایه که احتمالاً بیش از هر بومی دیگر آن محل، در باره عمارتها از لحاظ ساختمان، هنری و تاریخی اطلاع کسب کرده بود.

تا آن زمان که واقعاً خود را در کانون شوق و اشتیاقش یافت، درک نکرده بود که تا چه حد از این شوق و اشتیاق به دور بوده است. دیواری او را از جوانان شاد و هم عصرش، همان کسانی که در زندگی فکری با آنان سهیم بود و کاری نداشتند جز اینکه از پگاه تا پسین بخوانند، یادداشت بردارند، بیاموزند و عمیقاً ادراک کنند، جدا کرده بود. فقط یک دیوار، اما چه دیواری!

هر روز، هر ساعت هنگامی که به جستجوی کار می‌رفت، آنها را می‌دید که می‌رفتند و می‌آمدند، شانه‌هایش با شانه‌هایشان تماس پیدا می‌کرد، آوایشان را می‌شنید و متوجه حرکات آنها می‌شد گفتگوی بعضی‌شان را که بیشتر از دیگران اهل تفکر بودند، غالب اوقات شبیه افکار خود می‌یافت و این، بدلیل مطالعات مقدماتی پیگیرش قبل از آمدن به این شهر بود. لیکن خیلی با آنان فاصله داشت، گوئی در نقطه مقابلشان بود و البته همین‌طور هم بود. او کارگری جوان در پیراهنی سفید بود که گرد سنگ در بافتهای لباسش رسوخ کرده بود و هنگامی که از کنارش می‌گذشتند نه تنها نگاهش نمی‌کردند و یا صدایش را نمی‌شنیدند

بلکه به شیوه‌ای از کنارش عبور می‌کردند که گویی از ورای شیشه پنجره‌ای چیزهای آشنا در آنسو را می‌نگرند. آنها برای او هر چه بودند او در نظر آنها، نقطه‌ای هم نبود و با این حال هنوز خیال می‌کرد با آمدن به اینجا، به زندگی آنها نزدیک خواهد شد.

اما به هر حال، آینده پیش رو بود و اگر می‌توانست فرصت خوبی به دست بیاورد و کار مناسبی پیدا کند، تمامی آن چیزهای بدیهی را تحمل می‌کرد. از این رو به خاطر تندرستی و قدرت بدنی‌اش خدا را شکر کرد و دلگرمی یافت. اینک، دستش از همه جا کوتاه بود، از جمله دانشگاه‌ها؛ شاید روزی بدانجا راه می‌یافت. و از آن درهای دانش، شاید از پشت شیشه‌های پنجره‌هایشان به پایین دنیا نظر می‌افکند.

مدت زمانی بعد از کارگاه سنگتراشی پیامی دریافت کرد که او را به کار دعوت کرده بودند. این اولین دلگرمی‌اش بود و با این دعوت، بسیار زود به هدفش نزدیک می‌شد.

او جوان و قوی بود و گرنه هرگز نمی‌توانست با چنان رغبتی کارهایی را که خودش تعهد کرده بود انجام دهد و پس از پایان کار، بسیاری از اوقات شب را به مطالعه بگذراند. در وهله اول یک چراغ خوابدار به قیمت چهار شیلینگ و شش پنس خرید و روشنایی و نور مناسبی برای خود فراهم ساخت. سپس، قلم، کاغذ و چند جلد کتاب ضروری را که در جاهای دیگر نتوانسته بود تهیه کند، خریداری کرد. و آنگاه در نهایت بهت و حیرت و تعجب زن صاحب خانه‌اش، تمام اثاثیه اتاقش را به منظور ساختن اتاقی مجزا برای زندگی و خواب، به یک طرف آن برد و بانصب پرده‌ای در وسط اتاق، آنجا را به دو اتاق مجزا تقسیم کرد و پرده‌ای ضخیم روی پنجره آویزان کرد تا کسی نبیند چگونه از ساعات خوابش می‌کاهد، بیدار می‌ماند و به مطالعه می‌پردازد.

با در دسرهای زیاد دوران ازدواج، اجاره کلبه و خرید اثاثیه‌ای که با رفتن همسرش، از بین رفته بودند، از آن روزگار منحوس به بعد هرگز نتوانسته بود، پولی پس‌انداز کند و تاهنگامی که اجرتش را دریافت نکرد، ناگزیر شد بسیار با قناعت و صرفه جویی زندگی کند. پس از خرید یک دو جلد کتاب، دیگر

حتی نمی‌توانست برای آتش بخاری خود، هیزمی فراهم کند و شب هنگام که هوا بوی تعفن و سرمایی را که از جانب مرغزار می‌آمد متصاعد می‌کرد، کتی بزرگ، کلاه و دستکش پشمی در بر می‌کرد و کنار چراغ می‌نشست.

از پنجره اتاقش می‌توانست منار کلیسای جامع و گنبد بیضوی شکل آن را که در زیرش ناقوس بزرگ شهر به صدا در می‌آمد ببیند. و هم از پنجره‌های حاشیه پلکان خانه، می‌توانست منار رفیع، پنجره‌های بلند برج ناقوس و تمام مناره‌های بلند دانشکده کنار پل را ببیند. هر وقت امید و ایمانش به آینده کمی سست می‌شد، این مناظر موجب تسلی و دلگرمی‌اش می‌شد. به‌طور کلی، همچون مشتاقان کنکاشی در جزئیات نمی‌کرد. افکار و نظریات کلی را از آشنایان، به‌طور اتفاقی کسب می‌کرد اما هیچ‌گاه به آنها اهمیتی نمی‌داد و به‌خود می‌گفت: «فعلاً، ضروری است که با کسب پول و دانش آماده شوم و منتظر فرصتی باشم تا بتوانم یکی از آن افرادی شوم که می‌خواهند به دانشگاه بروند؛ زیرا که حکمت ملجائی است و نقره ملجائی، اما فضیلت معرفت این است که حکمت، به صاحبش زندگی می‌بخشد.»<sup>۱</sup>

میل و تمنايش كاملاً او را مجذوب كرد و در ضميرش جایی برای سنجیدن اینکه می‌توان آن را به مرحله عمل در آورد یا نه، باقی نگذاشت.

در این اوان، نامه‌ای سراپا نگرانی و اضطراب از عمه پیرش - در همان زمینه‌ای که قبلاً او را مضطرب ساخته بود - به دستش رسید، ترس از اینکه مبادا «جود» به اندازه کافی اراده قوی نداشته باشد که از دختر عمه‌اش «سو» برآید و بستگانش دوری کند. عمه‌اش یقین داشت پدر «سو» به لندن بازگشته اما خود دختر در «کرایست مینستر» مانده است. عمه برای کامل کردن ناشایستگی دخترک در نظر «جود» نوشته بود در جایی که فروشگاه وسایل کلیسایی است - و بی‌گمان پرورشگاه شمایل پرستی است - کار می‌کند و بی‌شک در کارش با مومیایی سروکار دارد، تازه اگر پیروپاپ نباشد. (دوشیزه «درازیلا فاوولی» پروتستان بود.)

چون «جود» بیشتر در مسیر دانش بود تا علوم الهی، این خبر راجع به اعتقادات احتمالی «سو» خیلی در او اثر کرد اما قطعاً، راهنمایی محل تقریبی اش جالب بود. در اولین فرصت فراغت از کار با وجدی تمام به همه مغازه‌هایی که به توصیف عمه اش نزدیک بودند رفت؛ در یکی از آنها، دختر جوانی را دید که پشت میزی نشسته و شبیه به تصویر صاحب عکس بود. «جود» به خود دل و جرأتی داد و به بهانه خریدی جزئی مدت زمانی در آنجا درنگ کرد. ظاهراً مغازه کاملاً به دست زنان اداره می‌شد و پر بود از کتابها و متون انجیلی، لوازم التحریر، رساله‌ها و اشیای تجملی، از جمله تندیسهای کوچک فرشته‌ها روی تاقچه‌های دیوار کوب، تصاویر قدیسین در قابهای «گوتیک»، صلیبهای آبنوسی که شمایل مسیح مصلوب بر آنها نقش شده و کتابهای دینی که تقریباً همگی کتاب دعا بودند. او از نگاه به دختری که پشت میز نشسته بود، احساس خجلت می‌کرد. آن دختر به قدری زیبا بود که او نمی‌توانست باور کند قوم و خویشش باشد.

دختر بایکی از دو زن مسنی که پشت پیشخوان نشسته بودند حرفی زد و «جود» در لهجه اش کیفیاتی از صدای خود را تشخیص داد؛ صدایی صاف و شیرین اما با کیفیتی دقیقاً مانند صدای خودش. او آنجا به چه کاری مشغول بود؟ «جود» نگاهی دزدانه به اطراف افکند. پیش روی دختر، ورقه‌ای فلزی از جنس روی قرار داشت که به شکل طوماری به اندازه سه یا چهار پا بریده شده بود. يك روی آن بدرنگ مات، رنگ آمیزی شده بود و روی آن با حروف کلیسایی، واژه‌ای را طراحی یا تذهیب می‌کرد.



(هاله لویا)

«جود» اندیشید: «شغل این دختر، چه قدر دلپذیر، مقدس و مسیحایی است!»

حضور خود دختر در آنجا نسبتاً نمونه بود: پیدا بود که او این مهارت را از پدرش که شغلش حکاکی برای کلیسا بود، آموخته بود. کاملاً معلوم بود کلمه‌ای که حکاکی و تذهیبش می‌کرد برای نصب و قرار گرفتن در محراب کلیسا درست می‌شد تا به مراسم دعا و ثنا و احساسات ناشی از آن کمک کند.

«جود» بیرون آمد. صحبت با دختر در آنجا ویا بیرون، ساده بود، اما نادیده گرفتن خواهش عمه‌اش، این چنین خودسرانه کار درستی نبود. رفتار عمه‌اش بد و خشن بود، اما به هر حال بزرگش کرده بود: و این حقیقت که در حال حاضر وی دیگر قدرتی در نظارت بر کارهای او نداشت، احساسی حاکی از دلسوزی نسبت به این درخواستش، در او به وجود می‌آورد که در عین حال پوچ و بیموده به نظر می‌رسید.

بدین گونه «جود» رفتاری مبنی بر فامیلی، از خود بروز نداد و با خود گفت فعلاً به سراغش نخواهد رفت. هنگامی که از آنجا دور شد، دلایل دیگری برای این کار خود یافت. آن دختر، در برابر لباس کار زمخت و بدقواره و شلوار خاکی او ظاهری فوق‌العاده پاکیزه و مطبوع داشت و از این روی، احساس کرد با آن شکل و قیافه، برای برخورد بسا وی آمادگی ندارد. این درست همان احساسی بود که در مورد آقای «فیلوتسون» داشت. و نیز امکان داشت آن دختر احساس انزجار خانواده‌اش را به ارث برده باشد و بدان حد که از یک مسیحی برمی‌آید، او را تحقیر کند. به‌ویژه اگر آن قسمت نامطلوب تاریخچه زندگی‌اش را که منتهی به پایبند شدن به یکی از همجنسان او شده است، برایش تعریف کند. به یقین چنین زنی او را نخواهد پسندید. به این ترتیب «جود»، دورادور مراقبش بود، خوشحال از اینکه او را می‌دید. اندیشه حضور زنده‌ی در کنارش او را شادمان می‌ساخت. «سو» برای او کم و بیش شخصیتی دست نیافتنی بود که درباره‌ی ظاهر و چهره‌اش به طرز عجیبی به خیال‌بافی پرداخت.

دو سه هفته بعد «جود» به همراه چند نفر دیگر مأمور شد، بیرون از محوطه «کالج کروزیِر»<sup>۱</sup> در خیابان «الد تایم»<sup>۲</sup> یک سنگ تراش خورده را از اربابه‌ای

در پیاده‌رو پائین بیاورند و بر دیواری که در دست مرمت و بازسازی بود، جای دهند. همه، سر جای خود ایستاده بودند و سرکارگر گفت: «وقتی سنگ را بلند می‌کنید هو بکشید! هی - هو!»

و آنان هو کشیدند. هنگامی که «جود» سنگ را بلند می‌کرد، به ناگاه دید دختر عمه‌اش در کنارش ایستاده است. آن دختر، چند دقیقه‌ای ایستاد تا چیزی که سد معبر کرده بود، جا به جا شود. او با چشمان شفاف و وصف ناشدنی، اشتیاق و محبت را به هم آمیخته و رازی را هم چاشنی آن کرده - یا به نظر «جود» چنین آمد - به چهره‌اش نگریست. حالت چشمها، همانند حالت لبهایش از کلماتی مایه می‌گرفت که لحظه‌ای پیش به همراهش گفته بود و کاملاً نا آگاهانه به چهره «جود» نگاه می‌کرد. «سو» حضور او را بیشتر از ذرات گرد و خاکی که به سرعت در پرتو آفتاب، بر می‌خاست و پخش می‌شد، احساس کرد.

نزدیک شدن به «سو» به حدی برای «جود» وسوسه آمیز بود که لرزید و با احساسی حاکی از خجلت و شرم، برای اینکه دختر او را شناسد، روی بر تافت. زیرا او تا آن هنگام هرگز «جود» را ندیده بود و به احتمال قریب به یقین، اصلاً اسمش را نیز نشنیده بود. به همین سبب ممکن نبود بتواند او را بشناسد. «جود» متوجه شد که هر چند او در اصل دختری روستایی است اما گذراندن دوران کودکی در لندن و دوران رشد و پختگی در اینجا، تمام بی‌تجربگی‌ها و خامیها را در او از بین برده است.

او رفت و «جود» در حالی که به اومی اندیشید به کارش ادامه داد، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که هیچ توجهی به شکل و قیافه‌اش نکرده بود. اکنون به خاطر می‌آورد که او اندامی درشت نداشت بلکه باریک اندام و لاغر بود و دختری ظریف به حساب می‌آمد. این تمام چیزی بود که به چشم دیده بود. کیفیت تفدیس گونه‌ای در او وجود نداشت بلکه همه حرکت و تحرك و عصیت بود. او کوشا و سرزنده بود لیکن به احتمال قوی، يك نقاش وی را خوش قیافه یا زیبا نمی‌دانست. در همین حد هم باعث شگفتی و تعجب «جود» بود. او از آن سادگی روستاگونه‌ای که در وجود «جود» به چشم می‌خورد، فرسنگها فاصله داشت. چگونه یکی از اعضای خودسر، بدبخت و تقریباً مطرود خانواده‌اش

موفق شده بود به این قله رفیع از وجاهت و ظرافت برسد. حدس زد که این تحول، در لندن صورت گرفته است. از این لحظه احساسات و عواطفی که در نتیجه آنزوا و محیط شاعرانه زندگی، در وجودش به بند کشیده شده بود، آرام آرام بی آنکه خود احساس کند، بر این موجود نیمه رویسایی متمرکز شد. پی برد که نخواهد توانست برخلاف این احساس عمل کند و نخواهد توانست در برابر این میل که خود را به او بشناساند، مقاومت کند. می خواست به او به عنوان يك خویشاوند فکر کند، زیرا دلایل بارزی وجود داشت که نمی بایست و نمی توانست درباره او طور دیگری فکر کند.

اولین دلیل اینکه زن داشت اگر جز این عمل می کرد کار درستی نبود. ثانیاً آنها، پسردایی و دختر عمه بودند و حتی اگر شرایط و اوضاع مساعد می بود، صلاح نبود اقوام عاشق یکدیگر شوند. ثالثاً، حتی اگر آزاد بود، در خانواده ای مانند خانواده خودش، غالباً ازدواج، منجر به يك مصیبت غم انگیز می شد، ازدواج با يك وابسته خونی و خامت اوضاع را دو برابر می کرد و چه بسا يك مصیبت به شکل فاجعه ای و حشتناك در می آمد.

بنابراین ناچار بود به «سو» فقط با همان علاقه دو طرفه خویشاوندی که يك خویش به خویشاوند خود دارد، فکر کند. «سو» باید عملاً به عنوان کسی که به او افتخار می کند و به دیده احترام می نگرد، توجه کند، فعلاً، فقط سلام و علیکی داشته باشد؛ بعدها برای دعوت عصرانه به خانه اش برود، احساسات و علاقه ای که به او ابراز می کند نهایتاً باید خویشاوندانه و خیرخواهانه باشد. بدین گونه آن دختر برایش ستاره ای درخشان، قدرت و نیرویی رفیع، یار و همراهی در نیایش انجیلی و دوستی مهربان می شد.

### III

اما علیرغم عوامل بازدارنده گوناگون، احساس فطری و غریزی «جود» این بود که با احتیاط به او نزدیک گردد و چون دیده بود او اغلب برای مراسم دعای صبحگاهی به کلیسای جامع کالج «کاردینال»<sup>۱</sup> می‌رود، یکشنبه بعد به آنجا رفت تا بتواند حداقل یک نظر او را ببیند. او نیامد و بعد از ظهر که هوا بهتر بود، «جود» منتظرش شد. می‌دانست اگر قرار باشد بیاید، از قسمت شرقی محوطه که چمن‌کاری شده بود و بدکلیسا هم نزدیکتر بود، وارد ساختمان می‌شود. وقتی که ناقوسها به صدا درآمدند، «جود» در گوشه‌ای ایستاد.

چند دقیقه قبل از وقت نماز، «سو» مانند بقیه مردمی که در کنار دیوارهای دانشکده راه می‌رفتند، آمد و «جود» به محض دیدن وی به سمت مقابل رفت و خوشحال از اینکه تاکنون خورد را به او نشان نداده، به دنبالش وارد ساختمان شد. اکنون دیدن او و نادیده و ناشناخته ماندن خودش، کافی بود.

مدتی در هشتی عمارت درنگ کرد وقتی که در داخل کلیسا، سر جایش قرار گرفت، اندکی از شروع دعا گذشته بود. آن روز، بعد از ظهری تیره، غمبار و آرام بود، از آن اوقاتی که دین در هر شکلش، عاملی لازم برای مردم عادی و کوشاست و نه فقط برای خودنمایی خاص طبقات احساساتی و مرفه. در آن نور تیره و پرتوهای مسحورکننده‌ای که از سوی پنجره‌های پایینی منار ناقوس به درون می‌تابید، تنهایی توانست به طرزی مبهم و تار، نمازگزاران طرف مقابل را تشخیص دهد، اما متوجه شد «سو» در میان آنهاست. مدت زمان زیادی از یافتن جایگاه



دقیقی که «سو» روی آن نشسته بود، نگذاشته بود که گروه همسرایان که در حال خواندن مزمور یکصد و نوزدهم بودند به بخش دوم آن، «انتظار روز رستاخیز»<sup>۱</sup> رسیدند. آهنگ ارگ به «گریگوریان»<sup>۲</sup> یغم انگیز تغییر یافت:

«به چه چیز، مرد جوان راه خویش را پاک می سازد؟»  
این همان سئوالی بود که در آن لحظه، توجه «جود» را به خود معطوف داشته بود. او چه آدم مهمل و شریری بود که ابتدا امیال و هوسهای حیوانی خود را نسبت به زنی آشکار ساخته بود و گذاشته بود به آن فرجام منحوس ختم شود. سپس به فکر پایان دادن به زندگی خود افتاده و پس آنگاه بی اعتنا و فارغ از اغیار رفته و مست کرده است. آوای رسای ارگ بر صدای همسرایان غلبه کرده بود و به اعتقادات ماوراء الطبیعه وی کمک می کرد. جای شگفتی نبود که باور کند به مشیت الهی این سرود مذهبی خاص در لحظه ای که او برای اولین بار پا به این ساختمان آرام نهاده، خوانده می شود. در حالی که این سرود مخصوص بیست و چهارمین شب ماه بود.

دختری که نسبت به او احساس عطف فوق العاده ای در خود حس می کرد، در این زمان محصور در همان صداها یی بود که در گوش خودش طنین می افکند و این فکر برای وی لذت بخش بود. حدس زد که آن دختر زیاد به آنجایی آمد و احتمالاً هم به دلیل شغل و هم عادت، جسم و جاننش آکنده از احساسات مذهبی بود با «جود» وجه مشترک بسیاری داشت، برای مردی تأثیر پذیر و تنها، دانستن اینکه بالاخره تاکید گاهی برای افکارش یافته، چیزی که اطمینان داشت هم از نظر اجتماعی و هم از نظر معنوی، امکاناتی برایش به وجود می آورد، بدان شبیه «حرمون»<sup>۳</sup> می نمود. در سراسر مراسم دعا در حال و هوایی سرشار از وجد و

1— In quo Corriget

2— Gregorian

۳— Hermone: از کتاب مزامیر، مزمور صد و سی و سوم، آیه سوم، «و مثل شبنم

حرمون است که بر کوههای صهیون فرود می آید زیرا که در آنجا خداوند برکت

خود را فرموده است، یعنی حیات را تا ابد الابد».

خلسه و خوشی به سرمی برد. به روی خود نمی آورد اماممکن بود کسی پیدا شود و به او بگوید که این بادی که می وزد همان قدر از قبرس دور است که از جلیله. «جود» صبر کرد تا او جایگاهش را ترک کند و از زیر محراب بگذرد. «سو» به طرف او نگاهی نیفکند و هنگامی که «جود» به در رسید او نیمی از راه خاکی پهن را پیموده بود. «جود»، ملبس به جامه های روزیکشنبه خود و سوسه شد از پی او روان شود و خود را به او بشناساند. اما هنوز آمادگی کامل نداشت؛ و آیا صحیح بود با چنین احساسی که در او بیدار شده بود، این کار را بکند؟ گرچه آن احساس در خلال دعا و نیایش، ظاهراً پایده ای مذهبی داشت و «جود» را متقاعد کرده بود که بدین گونه بوده، اما در مجموع نمی توانست نسبت به طبیعت واقعی این جاذبه، چشم برهم نهد. آن دختر به حدی با او غریبه بود که قوم و خویشی، تظاهری بیش نبود. و با خود گفت: «نمی شود! من مردی متأهل هستم، نباید با او دوست شوم!»

لیکن او خویشتناوندش بود و این حقیقت که او همسری داشت، حتی اگر در این نیم کره نبود، شاید به نوعی یاوری بود. تأهل وی می توانست تمام اندیشه و خیالات مربوط به تمایلاتش را به «سو» بازگرداند و مراوده و معاشرت با او را آزاد و بدون ترس و واهمه گرداند. با درد و ناراحتی احساس کرد که اعتنایی به آزادی و دغدغه خاطری ندارد که احتمالاً از وقوف بر این امر ناشی می شد. مدتی پیش از برگزاری این مراسم، در کلیسای جامع، «سو» بر ایدهد» جوان وزیبا با چشمانی درخشان و کتابی در دست از مؤسسه ای که هم محل کار و هم محل زندگیش بود بیرون آمد و برای گردش به خارج شهر رفت. یکی از آن روزهای صاف و بی ابری بود که گاهگاه در «وسکس» بین روزهای سرد و مرطوب ظاهر می شد. انگار که این روز نتیجه بلهوسی الهه هوا بود. در آن روز یکی دو مایل راه رفت تا به دشتی رسید که ارتفاعش از بلندی شهری که پشت سر نهاده بود، بیشتر بود، راه از میان مزارع سرسبز می گذشت و بار رسیدن به سنگ چین درنگ کرد تا صفحه ای را که می خواند تمام کند. سپس باز گشت و به برجها و گنبدها و منارهای جدید و قدیم شهر نگرست.

طرف دیگر سنگ چین، در پیاده رو، غریبه ای را با موهای شبق و چهره ای

زرد رنگ دید که بر روی علفها، کنار تخته چهار گوش بزرگی که روی آن تعدادی تندیس گچی و مفرغی در کنار هم چیده شده بود نشسته است. مرد غریبه قبل از آنکه چیزی از فروش آنها عایدش گردد، مشغول جمع آوریشان بود. آنها نمونه‌های کوچکتر مجسمه‌های اصلا مرمری عهد باستان بودند. شما با خدایان، شخصیت‌شان با چیزهایی که دختر عادت به ساختن آنها داشت، زمین تا آسمان فرق می‌کرد. در میان آنها پیکره‌هایی از «ونوس»<sup>۱</sup>، «دیانا»<sup>۲</sup> و از جنس مذکر «آپولو»<sup>۳</sup>، «باکتوس»<sup>۴</sup> و «مارس»<sup>۵</sup> در اندازه‌های معمولی دیده می‌شد.

هر چند این اشکال چند یارد دورتر از او قرار داشتند، اما پرتوی آفتاب جنوب غربی، چنان آنها را در پهنه سبز دشت درخشان ساخته بود که می‌توانست نقوش برجسته‌شان را به وضوح تشخیص دهد و چون تقریباً با خود او و منارهای کلیسای شهر در یک امتداد قرار داشتند از این تطابق، اندیشه‌ای غریب و متضاد در خاطرش پدیدار گردید. مرد برخاست و مؤدبانه کلاهش را از سر برداشت و با صدای بلند بداهجه‌ای که با ظاهرش متناسب بود، فریاد زد: «تتشال!» در یک لحظه، با چالاکی تخته بزرگی را که خدایان و ابناء بشر مشهوری روی آن بسود بلند کرد و روی سر نهاد و به طرف «سو» برد و سپس روی سنگچین قرار داد. نخست، پیکره‌های کوچکتر را نشان داد. نیم تنه‌های شاهان و ملکه‌ها، سپس پیکره یک نوازنده سیار و آنگاه تندیس «کوپید»<sup>۶</sup> بالدار را. «سو» سرش را تکان داد.

- ۱- Venus، الهه زیبایی که از کف دریا به وجود آمد. معمولاً او را به شکل زنی نمایش می‌دهند که از امواج بیرون می‌آید و گیسوان خود را تاب می‌دهد. م.
- ۲- Diana، الهه شکار. م.
- ۳- Apollo، خدای شعر و هنرهای زیبا و کمانداری و پزشکی و آفتاب و موسیقی و حامی غیب گویان. م.
- ۴- Bacchus، راهبه دیونیزوس یا خدای شراب و نوشخواری و در ضمن به معنی زن بد مست و بی اعتناء به رسوم است. م.
- ۵- Mars، خدای جنگ. م.
- ۶- Cupid، خدای عشق. م.

با انگشتانش دستی به پیکره‌های «ونوس» و «آپولو» که بزرگترین مجسمه‌های روی تخته بودند کشید و گفت: «این دو تا چند است؟»  
مرد گفت که با پرداخت ده شیلینگ می‌تواند آنها را بخرد.  
«سو» گفت: «من که اینقدر پول ندارم.»

و قیمت بسیار کمتری را گفت و در کمال شگفتی دید که مجسمه فروش، آنها را از روی پایه مفتولی شان برداشت و از روی سنگ چین به دست او داد.  
«سو» آنها را چون گنجی با ارزش در آغوش گرفت.

هنگامی که پول آنها را داد و مرد رفت، این فکر به مغزش راه یافت که با آنها چه کند. حال که در تملک او بودند، به نظرش بسیار بزرگتر و عریانتر از قبل می‌رسیدند. از اقدام به این عمل متهورانه بر خود لرزید زیرا ذاتاً کم‌دل و ترسو بود. از دربر گرفتن آنها، لباس و دستکشش گج آلود و کثیف شد. پس از اینکه اندکی جاوتر رفت فکری به ذهنش رسید و چند برگه اراقیطون و جعفری و چند رشته سبزی دیگر را که کنار پرچین روئیده بود کند و به بهترین نحوی که می‌توانست، تزیینها را وسط آنها پیچید. بدین ترتیب چیزی که حمل می‌کرد ظاهر آدسته بزرگی از سبزه بود که يك عاشق پر شور طبیعت جمع‌آوری کرده است.

گفت: «خب، گاهی اوقات هر چیزی بهتر از آن چیزهای ظریف، یکمراخت، عادی و پرج‌کلیسا است.»

اما هنوز دچار لرزش عصبی ناشی از کم‌دلی خود بود و تقریباً آرزو می‌کرد ای‌کاش آنها را نخریده بود. گاهگاهی بادقت در لابه‌لای برگها نگاه می‌کرد تا ببیند مبادا بازوی ونوس شکسته باشد. بدین صورت با آن بارکفر و الحاد وارد خیابان بی‌نام و نشانی که در امتداد خیابان اصلی بود، گردید. به گوشه‌ای پیچید و از در عقب مؤسسه‌ای که خانه‌اش هم بود، داخل شد. خریده‌هایش را مستقیماً به خوابگاهش برد و در اولین فرصت تلاش کرد آنها را در صندوقی که وسایل شخصی خود را در آن می‌گذاشت مخفی کند، اما آنها را فوق‌العاده بزرگ و مایه زحمت یافت. پس مجسمه‌ها را در کاغذهای بزرگ قهوه‌ای رنگ پیچید و در گوشه‌ای کف اتاق نهاد.

صاحب خانه، دوشیزه «فونتاور»<sup>۱</sup>، زنی جا افتاده و عینکی بود که تقریباً مثل رئیس‌های صومعه لباس می‌پوشید او چنانکه مقتضای کار و حرفه‌اش بود، در تشریفات و مناسک مذهبی ید طولائی داشت و یکی از نمازگزاران دائمی مراسم مذهبی کلیسای «سنت سیلاس»<sup>۲</sup> در محله «بیرشیا» - که قبلاً از آن یاد شد و «جود» نیز از جمله شرکت‌کنندگان در آن مراسم به شمار می‌رفت - بود. او دختر کشیش تنگدست و فقیری بود که پس از مرگ پدرش، در چندین سال قبل، با بیباکی فروشگاه کرچکی برای فروش اشیاء کلیسایی به راه انداخته و آن را بدصورت آبرومند فعلی گسترش داد. و به این وسیله از ورطه فقر نجات یافته بود. صلیبی و تسبیحی به گردن می‌آویخت و سرودهای مذهبی «دوران مسیحیت» را قلباً از حفظ بود. او برای صرف چای عصرانه به دنبال «سو» آمده بود و هنگامی که دید دختر در پاسخ دادن تأخیر کرد، درست زمانی که «سو» باشتاب نخی را به دور بسته‌ها می‌بست، وارد اتاق شد. بسته‌های پیچیده را از نظر گذراند و پرسید: «چیزی خریده‌اید، دوشیزه «برایدهد»؟»

«سو» پاسخ داد: «بله، فقط چیزهایی برای تزئین اتاقم.»

دوشیزه «فونتاور» در حالی که نگاهی به پیرامون خود و تصاویر قاب شده به سبک «گوتیک» قدیسین، کتیبه‌های متون کلیسایی و سایر چیزهایی که آنقدر فرسوده و کهنه شده بودند که دیگر قابل فروش نبودند و برای تزئین این اتاق خالی و تاریک بدکار برده شده بودند، می‌کرد گفت: «خب، من تصور می‌کردم قبلاً به قدر کافی وسایل در این اتاق گذاشته‌ام. آن چیست؟ چقدر بزرگ است!» و کاغذ قهوه‌ای رنگ دور پیکره‌ها را به اندازه سوراخی کوچک، تقریباً به بزرگی یک قرص نان فطیر پاره کرده و کوشش کرد درون آن را ببیند: «که این‌طور؟ مجسمه؟ دو تا؟ از کجا خریده‌اید؟»

«من آنها را از رهگذری که قالبهای گچی می‌فروخت، خریدم...»

«دو تا قدیس؟»

1- Fontover

2- St Silas

«بله.»

«کدام قدیسین؟»

«سنت پیتر<sup>۱</sup> و... مریم مجدلیه<sup>۲</sup> مقدس.»

«خب، حالا برای چای عصرانه پایین بیائید، بعد از آن اگر به اندازه کافی

نور بود، آن متن مخصوص ارگ را تمام کنید.»

این قید و بندهای کوچک که مانع از آن بود که «سو» بتواند این هوس گذرا را ارضا کند، علاقه و میل شدیدی در او برانگیخت تا بسته‌ها را بگشاید و تماشا کند. در ساعت خواب، که مطمئن نبود کسی مزاحمش نمی‌شود، بساطیب خاطر آن خدایان بسته‌بندی شده را باز کرد و مجسمه‌ها را روی گنجه‌کشودار قرارداد و در اطرافشان دوشمع گذاشت، سپس به بستر رفت و خواندن کتابهایی را که از صندوقش برداشته بود و دوشیزه «فونتاور» اطلاعی از آن نداشت آغاز کرد. کتاب، یک جلد از تاریخ «گیون»<sup>۳</sup> بود و او فصل مربوط به سلطنت «جولیان»<sup>۴</sup> مرتد را می‌خواند. گاهی سر بلند می‌کرد و تندیسها را می‌دید که با آن مکان، عجیب و بیگانه می‌نمودند. بر حسب تصادف بین آنها تصویری از «کالواری»<sup>۵</sup> بردیوار آویخته بود، گویی بر اثر دیدن آن منظره از جا برخاست و کتاب دیگری را از صندوق برداشت. - دیوان شعری را - و صفحه‌ای که شعر مورد علاقه‌اش در آن بود، گشود:

«آه ای نصاری رنگ باخته، عاقبت فاتح شدی! جهان

از گرمای دمت تیره گردیده است!»<sup>۶</sup>

1— St. Preter

2— St. Mary Magdalen

3— Edward Gibbon: مورخ انگلیسی (۹۴-۱۷۳۷)، اودرسال ۱۷۶۴ کتاب

«انحطاط و سقوط امپراطوری روم» را نوشت. م.

4— Julian: امپراطور روم که کوشید شرك را دوباره برقرار کند. م.

5— Calvary: محلی در اورشلیم که عیسی را در آنجا به صلیب کشیدند. م.

6— شعری از سویین برن، سرودی برای پروسپرن. م.

و آن را تا آخر خواند. بعد شمعها را خاموش کرد، لباسش را در آورد و سپس چراغ کنار تختش را نیز خاموش کرد.

درس‌نی بود که معمولاً، خیلی زود به خواب می‌رفت، اما آن شب خواب به چشمش نمی‌آمد و هر بار که چشمانش را می‌گشود، نوری که از خیابان می‌تابید آن تندیسهای گچی سفید را که روی لبه گنجه جای داشتند با منظره شهادتگاه و شهید، تصویر صلیبی که در قاب «گوتیک» جای داشت - و اکنون به صورت صلیبی بلند جلوه می‌کرد که سایه‌های اطراف، پیکر روی آن را محو کرده بود - مغایرتی عجیب داشت.

در یکی از آن دفعات، ساعت کلیسا چند ضربه کوچک نسواخت. صدای این ضربات به گوش شخص دیگری نیز که در فاصله‌ای نه‌چندان دور، در همان شهر، نشسته بود و روی کتابهایش خم شده بود، رسید. شنبه شب بود و «جود» ساعت شماطه‌دارش را کوك نکرده بود تا او را مانند همیشه زود از خواب بیدار کند، از این رو دوسه ساعت بیشتر از همیشه، بیدار مانده بود و این کاری بود که در سایر روزهای هفته نمی‌توانست بکند. درست در این لحظه، «جود» قسمتی از «گریز باخ» را مشتاقانه می‌خواند. در همان وقتی که «سو» در بسترش در تلاطم بود و به تندیسها خیره می‌شد، پاسبان و مردم شب زنده‌داری که از زیر پنجره اتاق «جود» می‌گذشتند، اگر آرام و ساکت می‌ایستادند، شاید کلماتی را که وی با علاقه و اشتیاق زیر لب ادا می‌کرد، می‌شنیدند. کلماتی که برای «جود» سحر و افسونی توصیف‌ناپذیر در بر داشتند؛ الفاظی دشوار مانند این:

All hemin heis Theos ho Pater, exhou to  
Panto, Keihemeis eis auton<sup>۱</sup>

صداها لحنی احترام‌آمیز گرفتند و رسا و رساتر شدند تا آنکه سرانجام،

۱- لیکن ما را يك خداست، یعنی پدر، که همه چیز از اوست - ما برای او هستیم. م.

صدای بسته شدن کتاب به گوش رسید:

Kai heis Kurios Iesous christos, dihou ta Panta  
Kai hemeis diautou!¹

۱- و يك خداوند، يعنى عيسى مسيح كه همه چيز از اوست و ما براى او هستيم  
(رسول به قرنتيان). م.



## IV

او در کارش صنعتگری زبردست، همه فن حریف، شایسته و همدردیف صنعتکاران مراکز شهری بود. در اندن کسی که خود گل و بته‌های برجسته حکاکی می‌کند از پرداختن به تابه‌که گل و بته‌ها در آن محو می‌شود ابا دارد، گویی کسرشان خود می‌داند که قسمت دوم کار را هم به انجام رساند. وقتی در کارگاه طرح‌هایی به سبك «گوتیک» یا کاری برای نقش و نگار پنجره‌های «گوتیک» نبود، «جود» بیرون می‌رفت و حروف روی بناهای یادبود یا سنگ مزارها را حکاکی می‌کرد و از این تنوع در کار لذت می‌برد.

بار دیگر که «سو» را دید، هنگامی بود که روی نردبانی، کاری از این قبیل را در یکی از کلیساها انجام می‌داد. وقت نماز صبحگاه بود. هنگامی که کشیش وارد شد، «جود» از نردبان پایین آمد و با چند نفر دیگر در گوشه‌یی نشست تا مراسم تمام شود و او بتواند کار حکاکی‌اش را ادامه دهد. در این اثنا متوجه «سو» شد که در میان زنان نمازگزار به همراه دوشیزه «فونتاورا» به آنجا آمده بود.

«جود» به شانه‌های زیبا، شیوه نشست و برخاست ساده، غریبانه، سهل-انگارانه و سجود سرسری وی نگریست و اندیشید که چنین زن انگلیسی در شرایطی بس مساعدتر و بهتر چه کمکی برای او می‌توانست باشد. با پایان یافتن مراسم، نمازگزاران آغاز به رفتن کردند، چیزی که «جود» را به سوی کارش کشانید. نگرانی نسبت به کار نبود، عاتش این بود که آن شهامت را در خود نمی‌یافت که با زنی که این چنین عجیب او را تحت تأثیر قرار داده بود، روبه‌رو شود. آن سه دلیل مهمی که بر اساس آنها نمی‌بایست با «سو» برآید، دوستی و رابطه

صمیمانه برقرار کند، حال که کیفیت علاقه خود را به او می‌دید درمی‌یافت که این علاقه، بی‌گمان علاقه‌ای جنسی است و آن دلایل، همچون گذشته، کامل در برابرش ظاهر شدند. اما از سوی دیگر کاملاً آشکار بود که يك مرد نمی‌تواند فقط با کار زندگی کند؛ و این مرد به خصوص، یعنی «جود»، در هر صورت احتیاج به کسی داشت تا محبت خود را نثار او کند. مردان دیگر شاید بی‌پروا به سویی می‌شتافتند و ازدوستی او - که خود دختر هم از آن امتناعی نداشت - بهره‌مند می‌شدند. اما «جود» چنین نبود یا حداقل در آغاز امر چنین نبود.

اما همانطور که روزها، و به ویژه شبهای در تنهایی می‌گذشت - در نهایت سرگشتگی اخلاقی - پی‌برد که به جای اینکه کمتر به او فکر کند، بیشتر به او می‌اندیشد. فکر و خیال «سو» همه جا به همراهش بود و از جاهایی که او اغلب عبور می‌کرد، می‌گذشت. همواره به او می‌اندیشید و ناگزیر بودنش در خود اعتراف کند که احساس وی در این نبرد به احتمال بازنده خواهد بود.

به یقین آن دختر هنوز موجودی خیالی و غیر ملموس بود. شاید اگر با او آشنا می‌شد و وی را بهتر می‌شناخت از چنگک این احساس سرکش و نامعقول رهایی می‌یافت. صدایی در گوشش زمزمه می‌کرد که دلش می‌خواهد با او آشنا شود و نمی‌خواهد که از خیالش رهایی یابد.

از دیدگاه مذهب سختگیر او، شکی نبود که این وضع، به صورت غیر اخلاقی و ناشایستی جلوه می‌نمود از اینکه «سو» را مردی دوست بدارد که بنا به قوانین کشورش فقط مجاز است «آرابلا» را دوست داشته باشد و نباید تا آخر عمر به کس دیگری دل ببندد، گرفتاری تازه‌ای پدید آورد. آن هم کسی مثل «جود» با آن اهداف و افکاری که در سر می‌پرورانید. این اعتقاد به اندازه‌ای بر او مسلط شده بود که روزی - چنانکه اغلب پیش می‌آید - وقتی در کایسای دهکده مجاور به تنهایی مشغول کار بود، احساس کرد موظف است به خاطر این ضعف از خدا طلب عفو و بخشش کند، اما بدان گونه که دلش می‌خواست نتوانست دعا کند، و آنگاه پی‌برد که وقتی دل و جان انسان اسیر وسوسه‌ای شود، محال است بتواند از آن وسوسه، نجات پیدا کند، آن هم وقتی که خود، به شدت خواهان آن وسوسه باشد. بنابراین برای خودش نمونه آورد و گفت: «این

امر رویهم رفته برخلاف بار اول جنبه شهوانی ندارد. می‌دانم که او دختری است فوق‌العاده هشیار، بشاش و فهمیده و این احساس هم ناسازی از احتیاج من برای همدلی و همفکری و همصحبتی است.»

پس همچنان دورادور به دوست داشتن او ادامه داد، حال آنکه می‌ترسید اعتراف کند که این احساس می‌تواند ناشی از فساد بشری باشد. گرچه به نظر او، «سو» دارای فضایل و عقاید مذهبی بود اما قدر مسلم اینکه این دلایل علت علاقه «جود» به وی نبود.

در آن ایام، يك روز بعد از ظهر، دختر جوانی با شك و دلی وارد حیاط کارگاه سنگ تراشی شد و درحالی‌که دامنش را به منظور آلوده نشدن به گرد سنگها بالا گرفته بود، از حیاط گذشت و به سوی دفتر رفت. یکی از کارگرها که به عمو «جو» معروف بود گفت: «چه دختر قشنگی!» دیگری گفت: «کی هست؟»

«نمی‌دانم... ولی گاهی این اطراف دیده‌امش. اما چرا... او دختر «برایدهد» ماهر وزیرك است که ده سال پیش، تمام فلز کاری‌های کلیسای «سنت سیلاس» را انجام داد و بعد از آن به لندن رفت. نمی‌دانم حالا چکار می‌کند گرچه خیال نمی‌کنم کاری بکند. حالا دخترش به اینجا بازگشته.» در این اثنا، دختر در دفتر رئیس کارگاه را زد و پرسید: «آیا آقای «جود فاولی» در آن کارگاه، کار می‌کند؟»

برحسب اتفاق، آن روز بعد از ظهر «جود» برای انجام کاری بیرون رفته بود. دختر، وقتی دانست که «جود» نیست، غم و اندوه بر چهره‌اش سایه افکند و شتابان رفت. هنگامی که «جود» بازگشت و ماجرا را به او گفتند و حالات چهره دختر را برایش وصف کردند، در نهایت شگفتی گفت: «آه، او دختر عمه‌ام «سو» بوده.»

«جود» به خیابان نگرست اما دیگر از او اثری نبود. دیگر، اصلاً فکر نکرد از روی وظیفه‌شناسی و بنابه وجدان باید از آن دختر دوری جوید بلکه تصمیم گرفت، غروب همان روز به نزد او برود، وقتی به اتاق خود رسید یادداشتی از «سو» به دستش رسید. اولین یادداشت. یکی از آن مدارکی که هر چند

ظاهرآ، ساده و معمولی می نمایند اما چون دقیقاً به آنها توجه شود می توان دریافت که حوادثی در پی خواهد داشت. همین نا آگاهی از به وجود آمدن گرامی بزرگ که چنین ساده و بی ریا در اولین نامه زنی به مردی و یا به عکس تجلی می یابد و به گاهی که نمایش ادامه پیدا می کند و نامه در پرتو نوری سرخ فام خوانده می شود به شکلی گیرا و پرشکوه و در پاره یی موارد هر اس انگیز در برابر شخص نمودار می گردد.

نامه «سو» بی نهایت ساده و بی آرایش بود. او، «جود» را با عنوان «پسر دایی عزیز» خوانده بود؛ گفته بود که بر حسب تصادف فهمیده است که او در «کرایست مینستر» زندگی می کند و از اینکه نتوانسته است او از این ماجرا اطلاع یا بدگلیه کرده بود. نوشته بود می توانستند ساعات خوبی را بایکدیگر داشته باشند، زیرا او بیشتر اوقات خود را به تنهایی می گذراند و دوست همزبان و همدلی ندارد. اما اکنون به احتمال زیاد از اینجا خواهد رفت، بنابراین شاید فرصت همراهی و مصاحبت وی برای همیشه از بین رفته باشد. از خبر رفتن او عرق سردی بر اندام «جود» نشست. این، اتفاقی بود که هرگز بدان نیندیشیده بود و همین او را بر آن داشت هرچه زودتر نامه ای برایش بنویسد؛ در نامه نوشت او را يك ساعت دیگر - همانروز عصر - در تقاطع پیاده رویی که به شهادتگاه معروف است، ملاقات خواهد کرد.

پس از اینکه نامه را به وسیله پسر بچه ای فرستاد از شتابزدگی خود و پیشنهادش مبنی بر اینکه او را بیرون خانه خواهد دید، پشیمان شد؛ حال آنکه می توانست بنویسد به دیدار او خواهد رفت. حقیقت امر آن بود که این نوع قرار ملاقات، يك رسم ولایتی بود و چیز دیگری به فکرش نرسیده بود. بدبختانه، با «آرابلا» نیز، بدینگونه دیدار کرده بود و این نوع قرار ملاقات شاید در نظر دختری عزیز و گرامی چون «سو» محترمانه نبود. در هر حال دیگر دیر شده بود و چند دقیقه پیش از ساعت و زمان تعیین شده، در پرتو نور اندک چراغهای تازه روشن شده شهر به طرف محل موعود به راه افتاد.

گرچه هنوز دیرگاه نبود، اما خیابان پهن، ساکت و خلوت و تقریباً خالی از رهگذر بود. کسی را در آنسوی خیابان دید که یقیناً «سو» بود. و هر دو

همزمان به سوی چهارراه آمدند، پیش از آنکه کاملاً به محل مورد نظر برسند «سو» او را مخاطب قرار داد و گفت: «نمی‌خواهم اولین دیدارم باشم در اینجا باشد! برویم اندکی جلوتر.»

صدایش هرچند صاف و دلنشین، اما مرتعش بود. آن دو، به موازات هم پیش رفتند و «جود» صبر کرد تا در محلی که او مایل بود، توقف کند. پس، آن هنگام که «سو» به طرف دیگر خیابان پیچید او نیز بدانسو رفت. آن محل جایی بود که طی روز، اربابرانان با اربابه‌هایشان در آنجا توقف می‌کردند اما اکنون هیچکدام نبودند.

«جود» با حجب و حیای يك عاشق لب به سخن گشود و گفت: «از این که خواستم شما را ببینم و به دنیا لتان نیامدم عذر می‌خواهم. اما تصور کردم اگر با یکدیگر به پیاده‌روی بپردازیم در وقت صرفه‌جویی کرده‌ایم.»

«سو» با صراحت خاص يك دوست گفت: «آه... من اهمیتی نمی‌دهم. در واقع جایی را ندارم که کسی را بدان دعوت کنم. منظورم این بود جایی که شما برای ملاقات انتخاب کردید، وحشتناك بود... گرچه گمان می‌کنم نباید می‌گفتم وحشتناك... بلکه بهتر بود می‌گفتم حال و هوایی غم‌انگیز و شوم داشت... راستی، اینگونه باب صحبت را باز کردن در حالی که هنوز شما را نمی‌شناسم، مسخره نیست؟»

و آنگاه، با کنج‌کاوی سراپای «جود» را برانداز کرد، گرچه «جود» چندان به او نمی‌نگریست.

«سو» افزود: «ظاهراً شما مرا بهتر می‌شناسید تا من شما را.»

«بله... من گاهی شما را دیده‌ام.»

«و می‌دانستید من کیستم و حرفی نمی‌زدید؟ و حالا من به زودی از این شهر می‌روم!»

«بله، متأسفانه همینطور است. من دوست دیگری ندارم. در واقع يك دوست قدیمی در این اطراف دارم، اما دلم نمی‌خواهد در این موقعیت به سراغش بروم. نمی‌دانم آیا او را می‌شناسید یا نه؟ آقای «فیلوتسون» را می‌گویم. فکر می‌کنم جایی در این ناحیه کشیش باشد.»

«نه... من فقط يك آقاي «فيلوتسون»ی را می شناسم که در روستایی خارج شهر زندگی می کند، در «لامسدون»<sup>۱</sup>، آنجا معلم مدرسه است.»

«آه! گمان نمی کنم خودش باشد. غیر ممکن است هنوز هم معلم مدرسه باشد! اسم کوچکش را می دانید؟... «ریچارد» نیست؟»

«بله... همین نام است، هر چند هرگز او را ندیده ام، اما کتاب هایی برایش فرستاده ام.»

«پس نتوانست موفق شود!»

چهره «جود» درهم رفت. او چگونه می تواند در کار مهمی که «فیلوتسون» بزرگ در انجام دادنش شکست خورده بود، موفق شود؟ اگر این خبر، روزی دیگر، بدون حضور «سو»ی عزیز و محبوبش به او داده می شد، بدون شك يك روز تمام را در یأس و نومیدی می گذراند. اما حتی در آن لحظه تصور کرد که شکست «فیلوتسون» در به انجام رسانیدن آرمان بزرگ دانشگاهی اش پس از جدا شدن از «سو» چقدر او را افسرده و دلتنگ خواهد کرد.

بی مقدمه گفت: «پیشنهاد می کنم حال که قصد داریم قدم بزنیم، برویم سری به او بزنیم. هنوز دیر نیست.»

«سو» موافقت کرد. از دامنه تپه یی بالا رفتند و از میان درختان زیبای خارج شهر گذشتند. خیلی زود، برج سر برافراشته و منار مربع شکل سر به فلک کشیده کلیسا و سپس ساختمان مدرسه در برابرشان نمودار شد. در خیابان از يك نفر پرسیدند آیا آقای «فیلوتسون» در خانه است؟ و دریافتند که او همیشه در خانه است. با يك ضربه به در خانه معلم، او شمع به دست و با نگاهی پرسشگر - بر چهره یی که از آخرین دیدارش با «جود» لاغرتر و نحیف تر گردیده بود - بر آستانه در ظاهر شد.

دیدار آقای «فیلوتسون» پس از گذشت سالها و در لباس خانه و چهره ای نه چندان آراسته، با يك ضربه، آن قد استی را که «جود» از زمان جداییشان، در ضمیر خود، بر چهره او کشیده بود، به یکباره، از بین برد. همان لحظه نسبت

به «فیلوتسون» به عنوان کسی که معلوم بود فوق العاده طعم تلخ رنج و ناکامی را چشیده، احساسی حاکی از همدردی و دلسوزی کرد. «جود» نام خود را گفت و افزود که آمده است از او به عنوان دوستی قدیمی که در روزگار نوجوانی به وی لطف و مهر بانی کرده، دیدار کند.

معلم، متفکرانده گفت: «اما من اصلاً شما را به یاد نمی آورم. گفتید که یکی از شاگردان من بوده اید؟ بله، بی شک؛ اما تا این لحظه از زندگی ام، شماره آنها به هزارها رسیده و طبیعتاً چهره هایشان هم خیلی عوض شده، طوری که به جز شاگردان اخیرم، معدودی از آنها را به خاطر دارم.»

«جود» گفت: «مدرسه در «مری گرین» بود.»

و آرزو کرد که ایکاش نیامده بود.

«بله، من مدت کوتاهی آنجا بودم. و این خانم هم از شاگردان سابقم

هستند؟»

«نه... این خانم دختر عمه من هستند... اگر یادتان باشد، من برایتان

نامه نوشتم که چند کتاب دستور زبان برایم بفرستید و شما هم فرستادید.»

«آه... بله! کم و بیش به یاد می آورم.»

«این نهایت لطف شما بود که آن کار را کردید. این شما بودید که

اولین بار مرا به خواندن ترغیب کردید. همان صبح که «مری گرین» را ترک

می کردید، هنگامی که اثاثیدتان در ارا به بود با من خدا حافظی کردید و گفتید

نقشه تان این است که اول به دانشگاه بروید و بعد به خدمت کلیسا در آید...

گفتید پایان نامه دانشگاهی برای کسی که می خواهد خداشناس و روحانی یا معلم

شود، لازم و ضروری است.»

«به یاد می آورم، تمام اینها افکار خودم هستند، اما در شگفتم که چرا

آنها را برای کسی بازگو کرده ام. سالها پیش از فکر آن منصرف شدم.»

«من هرگز آن را فراموش نکرده ام؛ و همین بود که مرا به این بخش

کشانید و سبب شد، امشب برای دیدن شما به اینجا بیایم.»

«فیلوتسون» گفت: «بیایید تو، دختر عمه تان را هم بیاورید.»

آنها وارد اتاق نشیمن معلم مدرسه شدند، در آنجا چراغی با حباب

کاغذی، روی سه چهار جلد کتاب پرتوافشانی می کرد. فیلوتسون حباب کاغذی آن را برداشت و بدین ترتیب توانستند یکدیگر را بهتر ببینند. پرتوهای نور بر رخسار باروخ و کوچک، چشمان سیاه سرزنده و گیسوان مشکی «سو»، چهره مشتاق پسر دایی اش و روی صورت و قیافه جا افتاده معلم می تابید و او را شخصی لاغر، متفکر، چهل و پنج ساله، با لبانی نازک، دهانی که به هیچ ناپاکی آلوده نگردیده، اندکی گوز پیدا کرده و خمیده و ملبس به کت مشکی خوشدوختی که در اثر سایش مداوم و ممتد، در قسمت درز شانه ها، پشت و آرنجها برق می زد، می نمایاند.

دوستی قدیمی به طرز نامحسوسی تازه گردید. معلم از تجربیات خود می گفت و دختر عمه و پسر دایی از وضع کار و زندگی شان... معلم به آنها گفت هنوز گاهی اندیشه وارد شدن و خدمت در کلیسا به ذهنش راه می یابد و گرچه همانطور که قبلاً تصور کرده بود نمی تواند به این آرزو دست یابد اما شاید به عنوان يك لیسانسیه به آنجا وارد شود. او گفت در حال حاضر در موقعیت فعلی اش هر چند به معلم دیگری نیاز دارد، اما راحت و آسوده است.

چون «سو» می بایست تا دیر نشده به خانه برود. آنها برای شام نماندند و راه «کرایست مینستر» را پیش گرفتند. با اینکه درباره موضوعات معمولی و کلی حرف زده بودند اما «جود» از اینکه دریافت دختر عمه اش چه زن شاد و باطراوتی است، شگفت زده شد. او به قدری سرزنده بود که انگار هر کاری که می کرد از احساسش نشأت می گرفت. هر اندیشه و موضوع هیجان انگیزی به حدی او را برمی انگیزد که بر سرعت گامهایش می افزود و «جود» به سختی می توانست همگام با او، قدم بردارد. حساسیت اش در برخی مسائل آنچنان زیاد بود که بوالهوسی می نمود. «جود» با ملالت دریافت هر چند او را بیشتر از پیش از آشنایی دوست می دارد، اما احساسات این دختر نسبت به وی، تنها جنبه دوستانه و صادقانه دارد؛ از سوی دیگر، این ملالت نه به خاطر قدم زدن به طرف خانه در تاریکی شب، که از اندیشه عزیمت «سو» از این شهر ناشی می شد.

با لحنی متأثر گفت: «چرا باید «کرایست مینستر» را ترک کنی؟ چگونه



می‌توانی از شهری که تاریخش مشحون از مردانسی بزرگت نظیر «نیومن»، «پیوزی»، «وارد»<sup>۱</sup> و «کبل» است بروی؟»

«بله... آنها مردان بزرگی هستند. اما آیا در تاریخ جهان هم به این بزرگی هستند؟... این چه دلیل مسخره‌ای است برای ماندن؟! هرگز فکرش را نکرده بودم!»

او خندید و ادامه داد: «خب، من باید از اینجا بروم. دوشیزه «فونتاور» یکی از شرکای فروشگاه‌های که در آن کار می‌کنم به من توهین کرد و من پاسخش را دادم و حالا همان بهتر که بروم.»

«چطور شد که این اتفاق افتاد؟»

«او چند تا از مجسمه‌های مرا شکست.»

«آه، عمداً؟»

«بله، آنها را در اتاقم پیدا کرد و گرچه آنها جزو اموال شخصی من بودند ولی او آنها را روی زمین انداخت و لگد مالشان کرد برای اینکه باب سایقه‌اش نبودند. دست‌ها و سریکی از مجسمه‌ها را زیر پاشنه پایش خرد کرد... وحشتناک بود!»

«لابد خیال کرده آنها، خیلی کاتولیکی هستند. بی‌شک گفته آنها مجسمه‌های

پاپ هستند. بعد درباره طلب‌یاری از قدیسین برایت روده درازی کرد.»

«نه... نه، او این کار را نکرد. برایش سوء تعبیری پیش آمد.»

«آه، پس موضوع چیزی دیگر است!»

«بله، به دلایل دیگری از فرشتگان پشتیبان من خوشش نیامد. بنا بر این من در صدد تلافی بر آمدم و نتیجه‌اش این شد که تصمیم گرفتم دیگر در آنجا نمانم، کاری پیدا کنم که استقلال بیشتری داشته باشم.»

«چرا سعی نمی‌کنی دوباره درس بدهی؟ این طور که شنیده‌ام زمانی تدریس

می‌کرده‌ای.»

«چون به عنوان طراح هنری کار می‌کردم، هرگز به فکر آن نینفتم.»

«اجازه می‌دهی از آقای «فیلوتسون» بخواهم من باب امتحان در مدرسه‌اش کار کنی؟ اگر میل و ذوق آنرا داشته باشی، به دانشسرا می‌روی و خانم معلم تحصیلکرده درجه یکی می‌شوی، آنوقت دو برابر هرطراح یا صنعتگر کلیسا درآمد خواهی داشت و دو برابر آنها هم آزادی.»

«خب... از او بپرس. حالا من باید بروم داخل ساختمان. خدا حافظ «جود» عزیز! خیلی خوشحالم که بالاخره یکدیگر را دیدیم. ما نباید به خاطر اختلافات خانوادگی والدینمان باهم سرچنگ داشته باشیم، مگر نه؟»

«جود» نتوانست به او بگوید که تا چه حد در این مورد با وی موافق است و به راهش به طرف خیابان خلوت و دور افتاده‌ای که اتاق اجاری‌اش در آن قرار داشت، ادامه داد...

در حال حاضر نگه داشتن «سو» برآیدهد» در جوار خود بدون در نظر گرفتن عواقب آن، تمنایی بود که سراسر وجودش را فرا گرفته بود. غروب روز بعد، دوباره به «لامسدون» رفت، زیرا از این هراسان بود که مبادا نامه، به اندازه گفتگوی حضوری ثمر بخش نباشد. معلم، آمادگی چنین پیشنهادی را نداشت. او گفت: «کسی که من به دنبالش هستم، به اصطلاح يك دانشجوي انتقالي از سال دوم دانشسرا به مدرسه است. البته دختر عمه شما، شخصاً همانی است که من می‌خواهم، اما هیچ تجربه‌ای ندارد. اوه... دارد، اینطور نیست؟ آیا واقعاً تمایل دارد که تدریس را به عنوان يك شغل قبول کند؟»

«جود» گفت که فکر می‌کند دختر عمه‌اش آمادگی انجام این کار را دارد. سخنان زیر کانه وی در مورد شایستگی طبیعی «سو» برای همکاری با آقای «فیلوتسون» - چیزی که «جود» خود از آن اطلاع و آگاهی چندانی نداشت - آن‌چنان در معلم تأثیر گذاشت که قول داد او را استخدام کند و به عنوان يك دوست، به «جود» خاطر نشان کرد که اگر دختر عمه‌اش واقعاً در این راه و ادامه آن مصمم نباشد، و این قدم را به عنوان اولین مرحله کارآموزی به شمار نیاورد، کارش چیزی جز اتلاف وقت نخواهد بود زیرا حقوق این کار بسیار ناچیز است.

روز بعد از این دیدار آقای «فیلوتسون» نسامه‌ای از «جود» دریافت

داشت که در آن نوشته بود با دختر عمه‌اش صحبت کرده و او به کار تدریس بسیار راغب است و قبول کرده به این کار بپردازد. حتی برای يك لحظه بدذهن معلم گوشه‌نشین و منزوی نرسیده که تب و تاب و تقلای «جود» در درست کردن این کار، انگیزه‌اش عشق است نه احساس کمک و همکاری که میان اعضای يك خانواده وجود دارد.

## V

معلم در اقامتگاه ساده و بی آرایش خود که دیوار به دیوار مدرسه بود و هر دو از ساختمان‌های نوساز بودند، نشسته بود و به خانه قدیمی اقامتگاه آموزگار جدیدش «سو» می‌نگریست. همه چیز خیلی زود صورت گرفته بود. آموزگاری که قرار بود به مدرسه آقای «فیلوتسون» انتقال یابد، نیامد و «سو» به عنوان آموزگار موقت به کار پرداخت. تمام این تدارکات موقتی تا بازدید بازرس مرکز که موافقت وی برای کاردایمی «سو» لازم بود، می‌توانست ادامه یابد. دوشیزه «برایدهد» با حدود دو سال سابقه تدریس در لندن، گرچه مدتی مدید آن کار را رها کرده بود، در واقع در کار تدریس ناشی و نو آموز نبود و «فیلوتسون» اندیشید که ادامه خدمت وی هیچ مشکلی برایش ایجاد نخواهد کرد. از طرفی با اینکه فقط سه چهار هفته از همکاری آنها می‌گذشت، دلش می‌خواست او را نگه دارد. «سو» را به همان اندازه که «جود» گفته بود باهوش یافته بود و کدام مدیر و رئیسی است که مایل نباشد، کار آموزی نیمه از کارش را انجام دهد؟

ساعت کمی از هشت و نیم صبح گذشته بود و «فیلوتسون» منتظر رفتن «سو» به مدرسه بود تا خود نیز در پی‌اش روان شود. او بیست دقیقه به نده، با کلاهی سبک و کوچک بر سر از راه مدرسه عبور کرد و «فیلوتسون» انگار چیز نادری دیده باشد، محو تماشای او شد. گویی آن روز صبح پرتو تازهای از وجودش می‌تابید و او را در برمی‌گرفت، چیزی که هیچ ربطی به مهارتش در تدریس نداشت. «فیلوتسون» نیز به مدرسه رفت و «سو» تمام روز زیر نظر وی، آن طرف مدرسه، کلاسش را اداره کرد. این دختر قطعاً معلمی عالی

و متبحر بود.

یکی از وظایف «فیلوتسون» این بود که غروب‌ها به او درس خصوصی بدهد و بنابر چند ماده از بخشنامه، هنگامی که معلم و شاگردی از جنس مخالف بودند، می‌بایست زنی میان سال یا مسن، ضمن این درسها حضور داشته باشد. به نظر «ریچارد فیلوتسون» که جای پدر دختر بود، این قانون مسخره و نامعقول بود، اما با خلوص نیت و کاملاً به درستی آنرا اجرا کرد. او با «سو» در اتاقی که خانم «هاوز»<sup>۱</sup> صاحبخانه بیوه‌ای که «سو» در خانه‌اش مسکن گزیده بود می‌نشست و به او درس می‌داد. درحالی‌که بیوه زن در گوشه‌ای خود را با دوخت و دوز سرگرم می‌کرد. به هیچ عنوان امکان نداشت این روش را برهم زد چون اتاق نشیمن دیگری در خانه وجود نداشت.

گاهی اوقات که درس حساب کار می‌کردند، «سو» هنگام محاسبه، سرش را بی‌اراده از روی کاغذ برمی‌داشت و نگاهی سراپا سؤال توأم با لبخندی محو به او می‌کرد. انگار چون «فیلوتسون» استادش است می‌تواند هر چه را چه درست و نادرست در مغز او می‌گذرد، دریا بد. «فیلوتسون»، در واقع اصلاً به درس حساب توجه نمی‌کرد، بلکه به شیوه‌ای تازه که برای خودش هم به عنوان معلمی پرسابقه عجیب می‌نمود، به او می‌اندیشید. شاید «سو» نیز می‌دانست که او بدین گونه به وی می‌اندیشد...

برای چند هفته کارشان بانوعی یک‌نواختی— که برای «فیلوتسون» لذت بخش هم بود— پیش می‌رفت تا روزی که قرار شد شاگردان مدرسه را برای بازدید از نمایشگاه سیاری که در آن نمونه شهر بیت المقدس را نشان می‌دادند به «کرایست مینستر» ببرند. مدارس متعهد شده بودند که درازای يك پنی برای هردانش آموز از آن نمایشگاه به عنوان گردش علمی بازدید به عمل آورند. بچه‌ها دو به دو در جاده راه می‌رفتند و «سو» در کنار شاگردان کلاس خود، درحالی‌که انگشت ظریف شست‌اش را بردسته چتر آفتابگیر پنبه‌ای ساده‌اش نهاده بود قدم برمی‌داشت و «فیلوتسون» در پشت سروی، ملبس به کت بلندی

که دامنش در پیچ و تاب بود، راه می‌رفت و عصای پیاده روی خود را لردم‌نشانه در دست گرفته و غرق در اندیشه بود، این حالت از زمانی که «سو» به مدرسه آمده بود، بد او دست داده بود. یکی از آن بعد از ظهرهای آفتابی و غبار آلود بود، وقتی وارد تالار نمایشگاه شدند فقط چند نفر در آنجا حضور داشتند.

نمونه شهر باستانی وسط تالار قرار داشت و صاحب نمایشگاه با چهره‌ای که نوع دوستانه می‌نمود با چوبی که در دست داشت اطراف آن راه می‌رفت و به شاگردان جوان، محله‌ها و مکان‌های مختلف شهر را که فقط اسمشان را در انجیل خوانده بودند به آنها نشان می‌داد: کوه «موریا»<sup>۱</sup>، دره «یهوه شافاط»<sup>۲</sup>، شهر «صهیون»<sup>۳</sup>، دیوارها و دروازه‌هایی که بیرون یکی از آنها، تپه‌ای مقبره مانند و روی آن تپه، صلیب سفید کوچکی دیده می‌شد که محل مصلوب شدن مسیح بود.

«سو» بد معلم که با هم در گوشه‌ای ایستاده بودند، گفت: «فکر می‌کنم این نمونه، همان قدر که استادان و با تمام جزئیات ساخته و پرداخته شده، بدهمان میزان هم زاییده تصور و تخیل است. آخر چگونه کسی می‌تواند مطمئن باشد که بیت المقدس در زمان عیسی بدین شکل بوده است؟ یقین دارم که این مرد نمی‌داند.»

«فیلوتسون» گفت: «این نمونه از روی بهترین نقشه‌های حدسی و براساس مشهودات واقعی از شهر فعلی ساخته شده است.»

«سو» گفت: «به گمانم آنقدر از «اورشلیم» برایمان گفته‌اند که دیگر سیر شده‌ایم، به خصوص که از نژاد یهود هم نیستیم. به هر حال، «اورشلیم» در مقایسه با «آتن»<sup>۴</sup>، «رم»<sup>۵</sup>، «اسکندریه»<sup>۶</sup> و دیگر شهرهای باستانی، جالب و درجه

- 1- Moriah
- 2- Jehoshaphat
- 3- Zion
- 4- Athen
- 5- Rome
- 6- Alexandria

يك نبوده است.»

«امادختر عزیزم، توجه داشته باش که این شهر برای ما چه اهمیتی دارد!»  
 «سو» خاموش ماند، ایرادی به این برداشت نداشت؛ سپس معلم در پشت سر دانش آموزانی که به دور نمونه جمع شده بودند، مرد جوانی را در ژاکت فلانل سفیدرنگی مشاهده کرد که برای دیدن درهٔ «یهوه شافاط» به قدری خم شده بود که صورتش تقریباً در پشت کوه زیتون<sup>۱</sup> پنهان شده بود. معلم ادامه داد: «به پسر دایی تان «جود» بنگرید. او فکر نمی کند به قدر کافی از بیت المقدس اطلاع داریم!»

«سو» با صدای صاف و رسا گفت: «آه... من او را ندیدم! «جود»، چه قدر مجذوب این شده ای؟»

«جود» از خیالات خود بیرون آمد و او را دید و با دستپاچگی آکنده از خوشحالی گفت: «اوه... «سو»! حتماً این بچه ها شاگردان تو هستند! می دانستم که قرار است بعد از ظهرها، دانش آموزان مدارس از اینجا بازدید کنند و فکر کردم که شاید شما هم بیایید؛ اما به قدری مجذوب شده بودم که فراموش کردم کجا هستم. چه قدر این نمونه آدم را به زمانهای قدیم می برد، این طور نیست؟ من می توانم ساعتها، آن را تماشا و بررسی کنم، اما بسد بختانه، چند دقیقه ای بیشتر وقت ندارم؛ زیرا در این حوالی مشغول کاری هستم که به نیمه رسیده.»

«فیلوتسون» باخوش خوئی و طعنه گفت: «دختر عمه تان فوق العاده زیرك هستند، زیرا این نمونه را بابی محبتی مورد انتقاد قرار دادند.»

«سو» با لحنی حاکی از حساسیت و رنجیدگی پاسخ داد: «نسه، آقای «فیلوتسون» من اصلاً زیرك نیستم. من از اینکه به اصطلاح دختری زیرك به شمار آییم، متنفرم... امروزه از این قماش دخترها خیلی فراوان است! منظورم فقط این بود که... اصلاً دقیقاً نمی دانم منظورم چی بود... همین قدر می دانم که اگر هم می گفتم شما متوجه نمی شدید!»

گر چه «جود» منظورش را نفهمیده بود اما با گرمی و اشتیاق گفت: «من منظور تو را درك می‌کنم و تصور می‌کنم کاملاً حق با تو است.»

«تو چقدر خوبی «جود»! می‌دانستم مقصود مرا درك می‌کنی.»

وبی‌اراده، دست «جود» را به دست گرفت و نگاه شماتت باری به معلم افکند. در لحن صدایش لرزشی آشکار بود که خود او در برابر سرزنش ملایم معلم، آن را ناپسند می‌پنداشت. اصلاً متوجه نبود که چگونه قلبهای آن دومرد با افشای این احساس زودگذر به طریش کشیده شد و با بیان این احساس چه گرفتاریها ورنجهایی که در زندگی آینده آن دو، به وجود آورد.

آن نمونه شهر از نظر آموزشی برای بچه‌ها زیاد مفید نبود، زیرا خیلی زود از آن خسته شدند و دقایقی بعد، همگی به طرف «لامسدون» به راه افتادند. «جود» نیز به سرکارش بازگشت. او صف نوجوانانی را که دارای روپوشها و پیش‌بندهای پاکیزه بودند و در کنار «فیلوتسون» و «سو» به انتهای خیابان و به طرف روستا می‌رفتند، تماشا کرد و احساسی ناشی از غم و ناخشنودی از اینکه دور از حیطه نقشه‌ها و اعمال زندگی «سو» و «فیلوتسون» است، وجودش را فراگرفت. «فیلوتسون» آن دورا برای غروب جمعه که روز درس «سو» نبود، دعوت کرد تا به دیدارش بروند. «جود» مشتاقانه قول داد که این موقعیت را غنیمت خواهد شمرد.

روز بعد، «فیلوتسون» در کمال شگفتی و تعجب، روی تخته سیاه کلاس «سو» نمایی از بیت المقدس را که به طرزی استادانه، در حالی که هر ساختمان، در جای خود با گچ ترسیم شده بود، مشاهده کرد.

او گفت: «فکرمی کردم شما هیچ علاقه‌ای به آن نمونه شهر ندارید و با اکراه به آن نظرمی کردید.»

«سو» گفت: «در واقع خیلی کم به آن نگاه کردم، اما بیشتر در ذهنم ماند.»

«این بیشتر از آن چیزی است که من به یاد دارم.»

در این هنگام با زرس مرکز که برای آزمایش شیوة تدریس آمده بود در آن حوالی به بازرسی مشغول بود و دو روز بعد، اواسط ساعت درس صبح،



چفت در به آهستگی باز شد و مردی موقر که مایه وحشت آموز گاران، کار آموز و شاگردان بود، وارد کلاس شد.

این بازدید غیره منتظره از نظر آقای «فیلوتسون» زیاد تعجب آور نبود. او مانند آن زن داستان ما آنقدر با این نیرنگها آشنا بود که غافلگیر نشود. کلاس «سو» در انتهای راهرو قرار داشت و پشت او بد در ورودی بود، بنا بر این بازرس به درون آمد و پشت سراو ایستاد و چند دقیقه‌ای شیوه تدریسش را - بی آنکه متوجه شود - زیر نظر گرفت. وقتی «سو» سر برگرداند، دریافت که آن لحظه بی‌نهایت رعب‌آور فرا رسیده است. اثر ترس و کمرویی او به حدی بود که فریادی از هراس و دستپاچگی از گلویش برخاست. «فیلوتسون» باغریزه عجیبی ناشی از نگرانی شدید، درست در لحظه‌ای که دختر در حال غش کردن و افتادن بود، وی را گرفت. «سو»، خیلی زود حال خود را باز یافت و خندید، اما هنگامی که بازرس اتاق را ترک کرده بود واکنش نشان داد و بدقدری رنگش پرید که «فیلوتسون» او را به اتاق خود برد و اندکی براندی به او داد تا حالش جا بیاید. زمانی که به حال طبیعی بازگشت متوجه شد که معلم دستش را در دست خود گرفته است.

«سو»، با عصبانیت و ترش رویی گفت: «شما باید به من می‌گفتید که در یکی از همین روزها، بازدید غیرمنتظره بازرس حتمی است! من چکار کنم، حالا به مقامات بالا گزارش می‌دهم که من بسرای این کار خوب و شایسته نیستم و این حیثیت مرا خدشه‌دار خواهد ساخت!»

«او چنین کاری نمی‌کند دخترک عزیزم، تو بهترین معلمی هستی که من تا به حال داشته‌ام!»

«فیلوتسون» چنان با مهر بانی به او نگرست که «سو» متأثر شد و از اینکه زبان به سرزنشش گشوده بود، متأسف شد، هنگامی که حالش بهتر شد به خانه رفت.

در این اثنا «جود» بی‌صبرانه در انتظار فرا رسیدن جمعه بود. روزهای چهارشنبه و پنجشنبه را به حدی در اشتیاق دیدار «سو» گذرانده بود که حتی پس از تاریکی هوا، مسافتی از جاده - که به دهکده منتهی می‌شد - را پیاده می‌رفت و

هنگامی که برای مطالعه به خانه باز می‌گشت، اصلاً نمی‌توانست ذهن خود را بر مطالب کتاب متمرکز کند، روز جمعه به محض آنکه خود را بدان گونه که تصور می‌کرد «سو» دوست دارد ببیند، آراست. شتابان چایی دم کرد و نوشید و با اینکه هوا بارانی بود، از خانه بیرون رفت. درختان بالای سرش تاریکی و ظلمات آن غروب هنگام را ژرف‌تر و تیره‌تر جلوه‌گر می‌ساختند. برگهای درختان قطرات باران را به گونه‌ای حزن‌انگیز بر روی اومی‌فشاندند و احساسی ناشی از بدشگونی بی‌دلیل در وی به وجود می‌آوردند. اگر چه می‌دانست دل‌باخته‌اوست اما نزد خود اذعان می‌کرد که نمی‌تواند برای وی بیشتر از آنچه که تاکنون بوده، باشد.

هنگامی که به گوشه‌ای از راه پیچید و وارد دهکده شد اولین منظره‌ای که به چشمش خورد، دوانداهی بود که زیر چتری از دروازه‌کلیسای بزرگ بیرون می‌آمدند. او دورتر از آن بود که آنها بتوانند ببینندش ولی وی آن دو را شناخت که «سو» و «فیلوتسون» هستند. «فیلوتسون» چتر را بر سر «سو» گرفته بود. کاملاً مشخص بود که از کشیش بخش دیدار کرده بودند، همچنان که در خیابان خلوت و خیس از قطرات باران گام برمی‌داشتند «جود» دید که «فیلوتسون» دستش را دور کمر «سو» حلقه زد و «سو» به آرامی آن را برداشت، اما «فیلوتسون» دوباره دستش را همانجا گذاشت و این بار «سو» با بدگمانی به اطراف نظری افکند و اجازه داد دست وی دور کمرش بماند. او اصلاً به پشت سرش نگاه نکرد و بنا بر این «جود» را که پشت پرچین مخفی شده بود، ندید. «جود» تا آن هنگام که آنها به کلیه «سو» رسیدند و او به درون رفت، همانجا ماند و «فیلوتسون» بدطرف مدرسه که در همان نزدیکی قرار داشت، رفت.

«جود» از فرط دل‌تنگی ناشی از نومیدی و ناکامی در عشق، فریاد برآورد: «آه، آن مرد خیلی برای او پیراست... خیلی!»

او نمی‌توانست در این ماجرا دخالت کند. مگر نه اینکه شوهر «آرابلا» بود؟ نمی‌توانست از آن جلوتر برود و به «کرایست مینستر» بازگشت. چنان می‌نمود هر گامش به او می‌گفت نباید سد راه و مانع معلم برای رسیدن به «سو»

شود. «فیلوتسون» شاید بیست سال از «سو» بزرگتر بود، اما ازدواجهای بسیاری در این شرایط و موقعیت سنی صورت گرفته بود که به خوشبختی منتهی شده بود. این دردناک بود که خود موجب الفت و دوستی بین او و دختر عمه‌اش شده بود.

## VI

عمه پیر و بداخلاق «جود» در «مری گرین» در بستر بیماری بود و «جود» یکشنبه بعد به دیدن او رفت. این دیدار کشمکش و غلبه بر میلی بود که به دیدن دختر عمه اش در خود احساس می کرد، طوری که چندین بار خواسته بود باز گردد و به «لامسدون» برود تا با دختر عمه اش دیدار کند. می دانست که در این دیدار نخواهد توانست راز دل خود را برملا سازد و از آنچه دیده بود، حرفی بزند. اکنون دیگر عمه نمی توانست بستر خود را ترک کند و قسمت اعظم آن روز کوتاه را «جود» برای راحتی و آسایش پیرزن تلاش کرد. ناوایی کوچک را به همسایه ای فروخته و با پول آن و پس اندازش کم و بیش احتیاجات زندگیش تأمین می شد. بیوه زنی از اهالی همان دهکده بسا او به سر می برد و در رفع نیازهایش به وی کمک می کرد.

«جود» تا کمی پیش از ترک آنجا فرصتی به دست نیاورد که بسا عمه گفتگویی داشته باشد. اما همین که فرصت یافت سخنانش به طور ناخود آگاه در مورد دختر عمه اش بود: «عمه، «سو» اینجا به دنیا آمد؟»

«در این خانه به دنیا آمد و در همین اتاق. آن وقتها، آنها اینجا زندگی

می کردند. چرا این را می پرسی؟»

«همین طوری می خواستم بدانم.»

پیرزن تند خو گفت: «بالاخره او را دیدی؟ من به تو چی گفتم؟!»

«خب... گفتمی که نباید او را ببینم.»

«با او حرف هم زدی؟»

«بله.»

«پس دیگر ادامه نده، پدرش به او آموخته که از خانواده مادرش نفرت داشته باشد و به کارگری مثل تو به چشم محبت نگاه نمی‌کند... حالا یک دختر شهری تمام عیار شده من هیچ وقت خیلی دوستش نداشتم. دختر کوچک اندام و پررویی بود. با آن اعصاب محکمش، بارها به خاطر گستاخی و پررویی از من کتک خورد. یکبار وقتی کفشها و جورابهایش را در آورده بود و دامنش را بالای زانوان گرفته بود و در حوض راه می‌رفت قبل از آنکه بتوانم به خاطر این بی‌حیایی بر سرش فریاد بزنم، خودش گفت: «بروپی‌کارت عمه! خوب نیست با آن چشمهای کم سویت اینقدر نگاه کنی!»

«اما آن موقع بچه بود.»

«دوازده سال داشت، شاید هم بیشتر.»

«خب... البته. اما حالا که بزرگتر شده، سرشتی عاقل، فهمیده و مهربان پیدا کرده و به حساسی...»

عمه «درازیلا» از روی تخت پرینس و فریاد زد: ««جود»، در مورد این دختره خودت را به حماقت نزن!»  
«نه، نه، البته که نه.»

«وازدواج تو با آن زنك، «آرابلا»، بدترین بلایی بود که امکان دارد مردی با آن سماجت به سر خود بیاورد. حالا او به آن طرف دنیا رفته و شاید دیگر هرگز زحمت دیدن تورا به خودش ندهد. تو حالا با این محظوری که در آنی، بدترین چیزها این است که بخواهی خیال «سو» را در سر بپرورانی. اگر دختر عمه‌ات با تو رفتار خوبی دارد، این رفتار خوب و مهربانی او را تاهمان اندازه که ارزش دارد بپذیر. اما هر چیز دیگری جز روابط گرم خانوادگی نسبت به او، برای تو دیوانگی محض است. اگر او دختری شهری و خوشگذران باشد، به احتمال زیاد تورا نابود خواهد کرد.»

«عمه، اینقدر از او بد نگو، خواهش می‌کنم!»

با ورود همدم و پرستار عمه، «جود» نفس راحتی کشید. آن زن حتماً برای شنیدن حرفهای آنها، گوش ایستاده بود! زیرا به محض ورود شروع به گفتن وقایع دوران گذشته کرد و در تجدید خاطراتش از «سو» برآید. به عنوان

شخصیتی بارز نام برد. او تعریف کرد که «سو» قبل از آنکه پدرش به لندن برود در مدرسه دهکده آن طرف مزارع درس می خوانده و چه شاگرد کوچولوی آشوبگری بوده است. چگونه، هنگامی که کشیش بخش، برنامه از حفظ خوانی سرودهای انجیل را برگزار می کرد او که ریز نقش ترین شاگردان بوده، روی صحنه، در آن لباس سفید، کفشها و حمایل صورتی رنگ ظاهر می شده و سرود فضیلت<sup>۱</sup>، طنین عیش و نوش شبانگاهی<sup>۲</sup> و کلاغ سیاه را از حفظ می خوانده و اینکه به هنگام قرائت چگونه ابروان کوچکش را به یکدیگر گره می زده و متأثر و غمگین به اطرافش می نگرسته، گویی مخاطبانی داشته باشد، روبه فضای خالی می خوانده:

«ای غراب پیر و شوم و مخوف که از کرانه شب آواره  
گشته ای به من بگو که نام بزرگت، در کرانه شب دوزخی  
چیست؟»<sup>۳</sup>

زن بیمار، با کراهِت حرفهای وی را تأیید کرد و گفت: «هنگامی که با آن حمایل و بقیه چیزها آنجا می ایستاده به حدی واضح لاشه این پرندۀ کریه را مجسم می کرد که تقریباً می توانستی آن را جلوی چشمانت ببینی. «جود» تو هم وقتی بچه بودی همین تصور را داشتی و خیال می کردی چیزهایی در فضا می بینی.»

زن همسایه از دیگر کمالات و فضایل «سو» سخن راند و گفت: «می دانی، او دقیقاً یک دختر پروار نبود؛ اما می توانست کارهایی را که فقط پسرها قادر به انجام آن هستند، انجام دهد. گاهی او را می دیدم که به عنوان یکی از اعضای آن گروه بیست نفری، مثل تصاویری که روی شیشه نقاشی شده اند، به آسمان می پرید، از سرسره بزرگ آن طرف حوض بالا می رفت و به پایین سر می خورد؛ در آن حال حلقه های گیسوانش در هوا تکان می خورد، و دوباره از

۱- شعری از «لانگ فلو» (۸۲-۱۸۰۸)

۲- شعری از لرد «بایرون»

۳- شعری از «ادگار آلن پو»

سرسره بالا می‌رفت بدون آنکه وقفه‌ای در کارش باشد. بجز خودش همه پسر بودند و همه تشویقش می‌کردند. آن وقت او به آنها می‌گفت: «آهای پسرها، دیگر اینقدر مزه نریزید.» و به ناگاه به داخل خانه می‌شتافت، پسرها ناز او را می‌کشیدند تا از خانه بیرون بیاید، اما وی بیرون نمی‌آمد.»

این تصاویر کارهای گذشته «سو»، «جود» را در عشق بیش از پیش مشتاق می‌کرد، به ویژه که نمی‌توانست به «سو» ابراز عشق کند. او آن روز خانه عمه‌اش را بادل‌گری گرفته و غمگین ترك کرد. دلش می‌خواست به مدرسه «سو» سری بزند و اتاقی را که اندام «سو» کوچک در آن جلوه‌گر بود ببیند، اما براین تمایل خود نهیب زد و به راهش ادامه داد...

غروب یکشنبه بود و چند روستایی که او را در زمان اقامتش در این دهکده شناخته و با او سلام و علیک داشتند، در بهترین لباسهای خود دور هم ایستاده بودند. «جود» با صدای سلام یکی از آنها به خود آمد.

«پس، بالاخره به آنجا رسیدی!»

«جود» وانمود کرد که از حرفهایشان چیزی درك نکرده است.

«آره، به همان جایگاه علم، شهر نور؛ همان که وقتی بچه بودی درباره آن با ما حرف می‌زدی! حالا واقعاً همان چیزی هست که انتظارش را داشتی؟» «جود» با صدای بلند گفت: «بله، بیشتر از آنچه که حدس می‌زدیم!»

«یکبار که حدود یکساعت آنجا بودم به سهم خود چیز زیادی در آن ندیدم، ساختمانهای قدیمی و زهوار در رفته، نیمی از آن کلیسا و نیم دیگرش گداخانه و نه چیزی بیشتر.»

«تو اشتباه می‌کنی، «جان»<sup>۱</sup> چیزهایی که آنجا می‌گذرد خیلی بیشتر از آن است که به چشم يك رهگذر عادی بیاید. آنجا تنها، کانون معرفت و دین است، خزانه فکری و معنوی این کشور. همه آن سکوت و بی‌خبری که می‌گویی، سکوت و آرامش حرکتی بی‌انتهاست... به قول یکی از نویسندگان معروف، سکون نوك يك فرره است.»

«خب، شاید این طور باشد، شاید هم نه. همان طور که گفتم، یکساعتی که آنجا بودم، چیزی ندیدم؛ بنابراین رفتم به يك ميخانه و يك ليوان بزرگ آبجو، يك قرص نان و يك تکه پنیر خوردم و منتظر شدم تا زمان بازگشت به خانه فرا رسد. گمانم، حالا دیگر وارد دانشکده شده‌ای؟»

«جود» گفت: «آه، نه! در حالی حاضر، تقریباً بیشتر از هر زمان دیگری از آن دور هستم.»

«مگر چطور شده؟»

«جود» با کف دست به روی جیبش زد...

«درست همان فکری که ماهم می‌کردیم! چنین جاهایی برای کسانی مثل تو نیست... فقط برای آدمهایی است که پولشان از پارو بالا می‌رود.»

«جود» با کمی ناراحتی گفت: «تو اشتباه می‌کنی. آنجا برای آدمهایی مثل ما است.»

با این همه، این یادآوری برای بازگرداندن توجه «جود» از آن دنیایی که اخیراً در آن به سر می‌برد، کافی بود. در این دنیا موجودی خیالی که خودش بود به تهذیب نفس و کسب دانش می‌پرداخت تا جایگاهی مطمئن برای خود در آن بهشت دانش به دست آورد. این یادآوری باعث شد که دورنمای زندگی آینده‌اش را از دریچه‌ای عاری از احساسات و دیدگاهی درخشان پیش چشم مجسم سازد. اخیراً احساس می‌کرد از مطالعه آثار یونانی نمایشنامه نویسان بدان گونه که می‌خواهد، ارضا نمی‌شود. گاهی اوقات پس از کار روزانه به قدری خسته و کوفته بود که نمی‌توانست توجه و دقت لازم جهت این مطالعات مبذول دارد. احساس می‌کرد به يك مربی نیاز دارد، دوستی که در دسترسش باشد تا در يك لحظه بتواند آن چیزی را که طی يك ماه خسته کننده با استخراج از کتب دشوار و پیچیده دریافته، به او توضیح دهد.

کاملاً ضروری بود که حقایق را با توجهی بهتر و بیشتر از آنچه در گذشته انجام می‌داد، تلقی کند. غیر از اینها، بدون در نظر گرفتن قابلیت اجرایی کار مبهم و مشکوکی که در ساعت فراغتش به عنوان «مطالعه شخصی» انجام می‌داد، چه ارزشی داشت؟



همان طور که به طرف خانه گام برمی داشت، با خود گفت: «باید قبلاً در باره این موضوع فکرمی کردم. بهتر بود بدون نگرشی روشن و دقیق در اینکه به کجا می روم یا چه هدفی را دنبال می کنم در این راه قدم نمی گذاشتم... امکان ندارد با پرسه در اطراف دیوارهای دانشکده ها و در این انتظار که دستی از آنجا بیرون آید و مرا به درون ببرد، وارد آنجا شوم! باید اطلاعات لازم را به دست آورم.»

طی هفته بعد بنا به تصمیم قبلی، به جستجو پرداخت. چیزی که بار اول در فراغت بعد از ظهر به مغزش خطور کرد دیدن مرد جا افتاده و باشخصیتی بود که بعداً دانست رئیس یکی از دانشکده ها است. او در محوطه ای که به پارک می مانست و «جود» بر حسب اتفاق در آنجا نشسته بود، قدم می زد. آن مرد محترم، نزدیکتر آمد و «جود» مشتاقانه در چهره اش دقیق شد. به نظر رسید که مرد مهربان و محتاطی است اما اندکی تودار می نمود. «جود» پس از چند لحظه تفکر احساس کرد نمی تواند برخیزد و با اوسخن بگوید اما شدیداً تحت تأثیر این پیشامد قرار گرفت و اندیشید که عاقلانه ترین راه این است که مشکلاتش را به وسیله نامه بایکی از بهترین و منصف ترین روسا که به داشتن رای صائب شهرت دارد، مطرح کند و نظریات او را جویا شود.

یکی دو هفته بعد به منظور تأمین و بر آوردن نیاتش به مکانهایی رفت که بتواند در آنجا چند نفر از برجسته ترین روسا، سرپرستان و سایر مقامات دانشکده ها را ببیند و نهایتاً از میان آنها، با دقت و تعمق پنج نفر را برگزیند. برای هر کدام از این پنج نفر نامه ای نوشت و به طور خلاصه، مشکلاتش را شرح داد و از آنها، درباره موقعیت دشوار و خاص خود راهنمایی خواست.

وقتی نامه ها را پست کرد خود را مورد نکوهش قرار داد. آرزو کرد ای کاش آنها را نفرستاده بود. فکر کرد: «این درخواست هم یکی از آن تقاضا نامه های مبتذل است که حتی ارزش خواندن هم ندارد و امروزه رواج پیدا کرده است. چرا فکر بهتری بجز نامه نوشتن به اشخاص غریبه، آن هم به چنین شکلی، به ذهنم نرسید؟ شاید خیال کنند که با مردی دغل باز و ریاکار، سر و کار دارند که قصد سوء استفاده از دانش آنها را دارد... شاید هم من واقعاً

چنین آدمی هستم!»

علیرغم این تصور، با تمام وجود منتظر جوابی بود که آنرا آخرین فرصت برای رستگاری خود می‌دانست روزها می‌گذشت و او در انتظار بود، گرچه با خود می‌گفت: «این، انتظاری بیهوده است.»

اما همچنان در انتظار بود، در این ایام بدناگاه با شنیدن خبری درباره «فیلو تسون»، مات و مبهوت شد. «فیلو تسون» مدرسه نزدیک «کرایست مینستر» را ترك می‌کرد و به مدرسه بزرگتری در جنوب - در قسمت مرکزی «وسکس» - می‌رفت. معنای این عمل چه بود؟ این اقدام چه اثری در دختر عمده‌اش خواهد داشت. آیا این تصمیم معلم، اقدامی بود برای به دست آوردن درآمد بیشتر و رفاه زندگی‌اش. اضافه شدن يك نفر دیگر یا اینکه علتی جز این داشت. نمی‌خواست بپذیرد که چنین است. به دلیل روابط عاشقانه بین «فیلو تسون» و دختر جوانی که خود سخت شیفته‌اش بود، این امر در نظرش زننده و ناپسند آمد که برای مشورت و راهنمایی در مورد فکر و نقشه‌اش نزد «فیلو تسون» برود. در ضمن از مقامات عالی مقامی که برایشان نامه نوشته بود، جوابی دریافت نکرده بود. بنابراین، «جود» همچنان جز خود به کسی و جایی اتکالی نداشت و در نتیجه، امیدش متزلزل شده بود. با تحقیقات غیرمستقیمی که به عمل آورد آنچه را که مدت‌ها قبل با پریشان خیالی تمام حدس زده بود بدروشنی دریافت. تنها راه حل این بود که خود را برای استفاده از کمک هزینه تحصیلی آماده کند، اما انجام این امر مستلزم استفاده از مربی و معلم و داشتن استعداد ذاتی فوق‌العاده‌ای بود. امکان نداشت مردی با این شیوه مطالعه، هر قدر هم گسترده و کامل، بتواند حتی با سال‌ها زحمت با کسانی که زندگی‌شان رازیر نظر معلمان آموزش دیده گذرانده و در رشته‌های خاص کار کرده‌اند، رقابت کند.

چنین به نظر می‌رسید تنها راه چاره‌ای که برای کسانی چون او وجود دارد، این است که با پرداخت حقوق و هزینه‌های مربوطه وارد دانشگاه شود. تنها اشکال این کار همان مشکل مادی بود. به کمک اطلاعاتی که به دست آورده بود، در نهایت بهت و حیرت دریافت که حتی اگر بخت یارش باشد و به همین میزانی که می‌تواند، پول پس‌انداز کند، پانزده سال باید بگذرد تا بتواند

مدارکش را جهت ثبت نام در امتحان ورودی و پیش‌دانشگاهی بفرستد. و این کاری مایوس‌کننده بود.

تازه دریافت که نزدیکی محل، چه افسون غریب و محی‌لاندهای برایش بوده است. پیشتر از این در رؤیاهای جوانیش، این محل به صورت مرکزی که فریبندگی خود را به وسیله حلقه‌ای نورانی در خط افق پدیدار می‌ساخت، بر او جلوه گر می‌شد و چنین تصور می‌کرد که با رفتن و زندگی در آنجا، و با تردد در میان کلیساها و تالارهای آن، از علم و معرفت ناشی از محل آکنده خواهد شد. او نیز همان حماقت «کروزو»<sup>۱</sup> را مرتکب شد که در قایق بزرگ خود گفته بود: «بگذار فقط به آنجا برسم، بقیه‌اش با گذشت زمان و صرف نیرو و همت درست خواهد شد.»

برای او از هر جهت بهتر می‌بود اگر هرگز پا به این محل فریبنده نمی‌گذاشت و آنجا را نمی‌دید. بهتر بود که برای کسب پول، به شهری تجاری و پر جنب و جوش می‌رفت و در آنجا با مآل‌اندیشی، نقشه‌اش را بررسی می‌کرد. اکنون برایش روشن شده بود که نقشه‌هایش در اثر لمس و تماس با بررسی منطقی و معقولانه، همچون حباب رنگین‌کمانی صابون، ترکیده و محوشده بود. گذشته را از نظر گذراند، و زندگی سالهای گذشته خود را همانند این گفته «هاینه»<sup>۲</sup> یافت:

«بر فراز چشمان ملهم و درخشان آن جوان، کلاه‌الوان  
دل‌لکی مسخره را می‌بینم که رخ می‌نماید.»<sup>۳</sup>

خوشبختانه این یأس و نومیدی را به زندگی «سو»ی عزیزش وارد نساخت و او را گرفتار این ناکامی نکرد. اکنون تا آنجا که ممکن بود جزییات دردناک این بیداری شعور و فهمیدن محدودیتهای خود را از او پنهان می‌کرد.

۱- Robinson Crusoe : نام قهرمان کتابی به همین نام، اثر دانیل دفو (۱۷۳۱-۱۶۶۰) م.

۲- Heinrich Heine : شاعر یهودی آلمانی (۱۸۵۶-۱۷۹۷) م.

۳- از قطعه‌یی به نام «شفق زیبا» اثر «هاینه» م.

گذشته از این، آن دختر از بخش انسکی از کوشش مذبحخانه «جود» که با دست خالی و بدون آینده نگری انجام گرفته بود، اطلاع داشت.

«جود» همیشه آن بعدازظهری را که از این خواب شیرین بیدار شده بود، به یاد می آورد. چون کاملاً سردرگم بود و نمی دانست وقت خود را چگونه بگذارند، بر بام یکی از تئاترهای که در مرکز این شهر غریب بود و ساختمانی عجیب داشت، رفت. پیرامونش تماماً پنجره بود و از آنجا همه شهر و ساختمانهایش دیده می شد. «جود» این مناظر به هم پیوسته را با حالتی متفکر، غمزده و با عزمی راسخ از نظر گذراند. آن ساختمانها با آن مناسبات و مزایا، برای او ساخته نشده بودند. نگاهش از فراز بام بلند کتابخانه بزرگ شهر که بندرت فرصت می کرد به آنجا برود، گذشت و به منارهای مخروطی شکل، تالارها، سه گوشهای کنار شیروانیها، خیابانها، کلیساهای کوچک، باغها و محوطههایی افتاد که، مجموعه این دورنمای بی نظیر را تشکیل می دادند. دریافت که سرنوشت اش نه با این چیزها بلکه با زحمت کشانی گره خورده که مانند خود او در محله های پست و کثیف زندگی می کنند که شهر و دیدار کنندگان و ستایشگرانش آن را جزو شهر به حساب نمی آورند. گسرچه بدون وجود ساکنان این مناطق نه کتابخوانان سخت کوش و نه متفکرین والا مقام قادر به زندگی نبودند.

از فراز شهر به مزارع اطراف نظر کرد، به درختانی که «سو» را از او جدا کرده بودند، کسی که در آغاز، حضورش باعث دلگرمی و اکنون فقدانش شکنجه ای دیوانه کننده بود. اما شاید به خاطر همین مصیبت و بدبختی بود که می توانست چنین سرنوشتی را تحمل کند. اگر «سو» را همچون همراه و همدلی در کنار داشت می توانست این بلند پروازی و آرزوها را، با لبخندی انکار کند، بدون وجود او بی تردید این فشار شدیدی که مدت مدیدی بر خود وارد می کرد، برایش اثری فاجعه بار داشت. بی شک «فیلتسون» نیز همین یأس و ناکامی ذهنی را که بر او وارد آمده بود، از سر گذرانده بود اما سرانجام از بخت خوب محبوب و مایه تسلایی همچون «سو» پیدا کرده بود، در حالیکه برای او هیچ تسلا دهنده ای وجود نداشت.

در خیابانها پرسه می‌زد و بی‌اعتنا، پیش می‌رفت تا اینکه به میخانه‌ای رسید و داخل شد. آنجا پی‌درپی چند لیوان آبجو نوشید. هنگامی که از میخانه بیرون آمد، شب فرا رسیده بود. در سوسوی چراغها، نرم نرمک به سوی خانه رفت. مدت زیادی از نشستن او پشت میز نگذشته بود که زن صاحبخانه نامه‌ای را که همان لحظه رسیده بود، برایش آورد. زن با چهره‌ای که انگار به اهمیت نامه واقف است، آن را روی میز نهاد و «جود» بایک نظر به آن نامه دریافت که مهر برجسته یکی از دانشکده‌هایی که وی برای روساشان نامه نوشته بود بر آن منقوش است. فریاد زد: «بالا خره یکی آمده!»

نامه‌ای بود مختصر و خلاصه و هر چند از جانب شخص رئیس بود؛ اما دقیقاً برخلاف آن چیزی بود که انتظارش را داشت. مضمون آن چنین بود:

''دانشکده بیبلیول<sup>۱</sup>

آقای محترم، نامه شما را با علاقه خواندم با توجه به وصفی که از خود به عنوان یک کارگر کرده‌اید، بر این باور هستم که اگر در دایره فعالیت‌های خود بمانید و به حرفه خود بپردازید، به مراتب فرصت ترقی بیشتری در زندگی خواهید داشت تا اینکه راه و مسیر دیگری را انتخاب کنید. بنابراین، این همان راهی است که من به شما توصیه می‌کنم ادامه دهید. ارادت‌مند

ت. تتوفنی<sup>۲</sup>

به آقای ج. فاولی، سنگتراش.

این توصیه کاملاً معقول، «جود» را از جا به در برد. خودش تمام اینها را از پیش می‌دانست. می‌دانست که حقیقت دارد، اما این حقیقت پس از ده سال کار و زحمت، همچون سیلی‌ئی بود که بر چهره‌اش نساخته باشند. تحت تأثیر این نامه به جای آنکه مطابق معمول به مطالعه بپردازد، از پشت میز برخاست، پله‌ها را پیمود، به خیابان رفت و وارد دکه مشروب فروشی شد؛ دو سه لیوان بالا انداخت و بی‌اراده در خیابانهای اطراف به ولگردی پرداخت تا به محلی

1- Biblioll

2- T. Tetuphenay

به نام «چهار راه» رسید. با قیافه و حالتی پریشان — مانند کسی که در خلسه و نشئه باشد — به مردم خیره می‌شد، تا اینکه به خود آمد و با پاسبانی که آنجا ایستاده بود، شروع به حرف زدن کرد.

پاسبان خمیازه‌ای کشید، دستهایش را از هم باز کرد و کشید، يك اینچ و نیم بر روی پنجه پا بلند شد، خنده‌ای سرداد، با تمسخر به «جود» نگاه کرد و گفت: «تو که پاك لول لولی، مرد جوان.»

«جود» با بد گمانی گفت: «نه، من تازه شروع کرده‌ام.»

با اینکه دمی به خمره زده و مست کرده بود، شعور و عقلش هنوز سر جاییش بود. به بقیه حرفهای پاسبان تسو جهی نکرد. در این فکر بود چه بسیار مردم زحمتکشی که مانند خود او در این تقاطع ایستاده‌اند و هیچ کس به فکرشان نیست. قدمت این محل از قدیمی‌ترین دانشکده شهر هم بیشتر بود. آنجا عده زیادی به خاطر غم، شادی و مسخره بازی گرد آمده بودند. زمانی در این چهار راه کسانی در باره «ناپلئون»<sup>۱</sup>، از دست دادن «امریکا»، اعدام «شاه چارلز»<sup>۲</sup>، آتش زدن شهدا، جنگهای «صلیبی»، فتح «نورمن» ها و احتمال وزود «سزار» با یکدیگر حرف می‌زدند. در اینجا، زنان و مردانی به منظور عشق ورزیدن، ابراز تنفر، به هم پیوستن و جدا شدن، با یکدیگر دیدار کرده بودند. یا اینکه برای لحظه دیدار در انتظار بوده‌اند، موجب رنج یکدیگر شده، برهم غلبه کرده، از روی حسادت به همدیگر دشنام داده و به منظور عفو و بخشش، یکدیگر را دعا کرده بودند.

اندك اندك می‌دید که زندگی شهر به سان کتابی درباره بشریت نامحدود و بی‌کران است، چیزی به مراتب تپنده‌تر، متنوع‌تر و مفید و مختصر تر از زندگی روحانی. این زنان و مردان زحمتکشی که در مقابل دیدگانش قرار داشتند واقعیت و موجودیت شهر «کرایست مینستر» بودند هر چند که نه چیزی از «کرایست»<sup>۳</sup>

۱ — Napoleon Bonaparte: امپراطور فرانسه (۱۸۲۱-۱۷۶۹). م.

۲ — King Charles: پادشاه انگلستان (۱۶۴۱-۱۶۰۰). م.

۳ — مسیح.

می دانستند و نه چیزی از «مینستر»<sup>۱</sup>، و این مسخره بود. آن جماعت مواج دانشجویان و معلمین که از این دو معنا به نوعی جداگانه، آگاهی داشتند، از محلیت «کرایست مینستر» اطلاعی نداشتند.

به ساعتش نگر است و با این افکار، آنقدر به راه خود ادامه داد تا به یک تالار عمومی رسید که در آن کنسرتی برپا بود و تماشاگران، در حالت ایستاده به تماشا مشغول بودند. تالار را مملو از دختران و پسران جوان، فروشنده‌های فروشگاه‌ها، سربازان، کارآموزان، پسران یازده ساله‌ای که سیگار می کشیدند، زنان سبکسر، جلف، کم مایه و تازه کار یافت. اکنون قدم به زندگی حقیقی «کرایست مینستر» گذاشته بود. یک گروه نوازنده آهنگ می نواخت و انبوه جمعیت به این طرف و آن طرف در حال حرکت بودند و یکدیگر را هل می دادند. گاهی مردی به روی صحنه می رفت و تصنیفی مسخره می خواند.

چنین به نظرش رسید که روح «سو» در اطرافش می گردد و او را از معاشقه و میگساری با دختران شاد و بذله گویی که عشوہ گری می کردند و خواهان عیش و خوشی بودند، باز می دارد. ساعت ده بیرون آمد و به منظور رفتن به خانه، مسیر پر پیچ و خمی را انتخاب کرد تا از برابر در دانشکده‌ای که رئیسش آن یادداشت را برایش فرستاده بود، بگذرد.

درهای دانشکده بسته بود، او تحت تأثیر انگیزه‌ای آنی، تکه گچی را که کارگرانی مثل او همیشه همراه دارند، از جیب خود بیرون آورد و روی دیوار آن نوشت:

«مرا نیز چون شما فهم است و از شما کمتر نیستم،  
شمایی که این چیزها را نمی دانید.»

(کتاب ایوب، باب دوازدهم، آیه سوم)

این تحقیر و تمسخر باعث تسلای خاطرش گردید و صبح روز بعد به این تکبر و خودبینی خود خندید، اما خنده اش خنده‌ای از سر شادی و شادمانی نبود. نامه رئیس دانشکده را دوباره خواند و توصیه عاقلانه‌ای که در آغاز، خشمگین

ودل آزرده‌اش ساخته بود، اکنون سرد و غمگینش می‌کرد. در واقع خود را بسان آدمی احمق و کوتاه فکر می‌دید.

بامحروم شدن از هر دو هدف فکری و عاطفی زندگیش دیگر نمی‌توانست به‌کارش دل بدهد. هر وقت احساس می‌کرد در مقام دانشجو، خود را با سر نوشت خویش آشتی داده، روابط عاری از امیدش با «سو» آرامشش را برهم می‌زد. این احساس که با ازدواجش، تنها کسی را که بسا وی احساس نزدیکی می‌کند از دست داده با سماجی و حشیانه به ذهنش راه می‌یافت و چون دیگر قادر نبود بیش از آن تحمل کند، ناگزیر برای پرت کردن حواس خویش بد زندگی واقعی در «کرایست مینستر» روی آورد. اکنون این زندگی را در میخانه‌ای محقر و گمنام جستجو می‌کرد لیکن در روزگار بهتر گذشته آن مکان تنها به دلیل ظرافت و جاذبه‌اش، توجه او را به خود معطوف می‌داشت. تقریباً، تمام روز را در آنجا نشست، زیرا معتقد بود که سیرنی بد و شریر دارد و هیچ‌گونه امید و انتظاری از او نیست.

غروب که شد مشتریان همیشه‌گی میخانه یکی یکی آمدند. گرچه «جود» پولهایش تمام شده بود و طی روز به جز یک بیسکویت چیز دیگری نخورده بود، اما همچنان سر جای خود در گوشه‌ای نشسته بود. با آرامش کسی که مدتی طولانی نم‌نمک می‌زده و با چند نفر دوست شده است، جمع دوستان را می‌نگریست. اینان عبارت بودند از یک فروشنده آهن آلات پوسیده و قراضه عمارات کلیسایی بدنام «تینکر تیلور»<sup>۱</sup> که ظاهراً سالها قبل از دین برگشته و در حال حاضر ضد دین و کافر گردیده بود و نیز یک دلال حراج که بینی سرخی داشت؛ دو نفر کارگر سنگتراش «گوتیک»، مانند خودش، معروف به «عمو»<sup>۲</sup> و «عمو»<sup>۳</sup> «جو». در ضمن، آنجا اشخاص دیگری هم بودند: چند کارمند، یک شاگرد خیاط و دو خانم بانامهای مستعار «آلاچیق سعادت» و «کک مکی» که بنا به طبع و میل مشتریهایشان

1- Tinker Taylor

2- Uncle Jim

3- Uncle Joe



خصوصیات اخلاقی گونا گونی را با اختلافات بسیار جزئی، عرضه می کردند، چند مرد سوارکار که بی شك با مجامع شرط بندی اسب در ارتباط بودند، يك هنر پیشه سیار تئاتر، دو جوان لایبالی و بی باك که ثابت شد از دانشجومان آس و پاس دانشگاه هستند و آمده بودند تا پنهانی با شخصی که در کار احتکار سهام بود ملاقات کنند و نشسته بودند و مشروب می نوشیدند و با این جماعت، پیمپ دسته کوتاه می کشیدند در حالی که گاه و بی گاه به ساعت های خود نگاه می کردند. گفتگو عام شد، اجتماع «کرایست مینستر»، استادان دانشگاه ها، دادرسان محکمه ها و بقیه مقامات مسئول مورد نكوهش و انتقاد قرار گرفتند و به خاطر نقاط ضعفشان، صادقانه برایشان دلسوزی کردند. با بزرگواری و بی شائبه غرضی درباره شیوه صحیح رفتار و اداره درست امور از ناحیه اینان، تبادل نظر می کردند.

«جود فاوولی» با خود بینی، گستاخی و اعتماد به نفس جوانی متفکر که چند گیلاسی بالا انداخته نظریاتش را قاطعانه و بی چون و چرا ابراز می کرد. او با وجود اهدافی که طی چند سال گذشته داشت، هر چه را که دیگران می گفتند با زبان خویش، با نوعی دیوانگی ارادی، به موضوع علم و تحصیل و فراگیری می کشانید و درباره وسعت مطالعه خود با اصرار و پافشاری که در حالت هوشیاری باعث شرمساریش می شد، سخن می گفت.

او می گفت: «من دیگر برای این لغتی ها، یعنی رئیس دانشگاه، سرپرست، مدیر، مسئول یا وابسته کارشناسی ارشد ادبیات و هنر هیچ گونه اهمیتی قائل نیستم! چیزی که می دانم این است: اگر به من فرصتی بدهند از همه در زمینه و رشته تخصصی مربوط به خودشان پیشتر می روم و چیزهایی را که تسا به حال ندیده اند، ارائه می دهم!»

آن دو دانشجو از همان گوشه ای که سر در لاک خود فرو برده و محرمانه درباره سهام صحبت می کردند گفتند: «گوش کنید! گوش کنید!»

«تینکر تیلور» گفت: «من شنیده ام تو همیشه عاشق و شیدای کتاب بوده ای والان به آنچه که می گویی شك ندارم. اما در مورد من موضوع طور دیگری بود من همیشه می دیدم که از بیرون يك کتاب بیشتر از توی آن می شود چیز یاد گرفت؛

و به همین ترتیب راه زندگیم را انتخاب کردم. اگر غیر از این فکر می کردم، حالا کس دیگری بودم.»

عمو «جو» گفت: «گمانم، می خواستی به خدمت کلیسا در آیی؟ اگر واقعاً اینقدر عالمی که به چنین هدف بزرگی دل بسته ای، پس چرا کمی از علمت را به ما نشان نمی دهی؟ می توانی اعتقاد نامه را به لاتین بخوانی؟ با این امتحان، یکبار نوك پسرکی را در دهکده ما چیدند.»

«جود» مترو رانه گفت: «گمانم بتوانم.»

یکی از زنهای فریاد زد: «نه، نمی تونه، داره قمپز در می کنه!»  
یکی از دانشجویان گفت: «تو دیگر حرف نزن،» «آلا چیق سعادت» اساکت!  
و محوویات لیوانش را تا به آخر نوشید و آن را محکم بر روی پیشخوان کوبید و اعلام کرد: «مرد جوان موقری که در آن گوشه نشسته است، نظریاتش را درباره عقاید خود و اعتقادنامه به زبان لاتین، برای تعلیم و تهذیب جمع حاضر قرائت می کنه.»

«جود» گفت: «من این کار را نمی کنم!»

شاگرد خیاط گفت: «چرا...؟ سعی خودت را بکن!»

عمو «جو» گفت: «نمی تونه!»

«تینکرتیلور» گفت: «چرا، می تونه!»

«جود» گفت: «قسم می خورم می توانم! خیلی خوب، اول، يك لیوان

کوچك اسكاج خنك به من بدهید تا فوراً شروع کنم.»

دانشجو گفت: «درخواست به جایی به.»

و پول ویسکی را روی پیشخوان انداخت.

دخترک پیشخدمت با صبر و حوصله کسی که ناگزیر است در میان حیوانات

آنها از انواع پستشان زندگی کند، مخلوط را درست کرد و لیوان را دست به

دست به «جود» دادند. «جود» آن را تا به آخر نوشید، سپس از جای برخاست

و با فصاحت و شیوایی بدون مکث و درنگ چنین آغاز کرد:

«Credo in unum Deum, Patrem omnipotentem,

Factorem coeliet terrae, visibilium omniumet invisibilium»<sup>۱</sup>

یکی از دانشجویان که حتی يك كلمه از آن زادرك نکرده بود فریاد زد:  
«مرحبا! چه لاتین عالی.»

در میخانه، سکوت حکمفرما شد، دخترک پیشخدمت همچنان پشت پیشخوان، آرام و بی حرکت ایستاد. طنین صدای «جود» در اتاق عقب پیشخوان، جایی که صاحب میخانه در آن چرت می زد پیچید و باعث شد او بیرون بیاید تا ببیند چه خبر شده است. «جود» با فصاحت و شیوایی تمام به قرائت ادامه داد:

«Crucifixus etiam pro nobis: Sub Pontio Pilato Passus, et sepultus est. Etresurrexit tertia die, secundum Scripturas.»<sup>۲</sup>

دانشجوی دوم بشاری شدند گفت: «اینکه «اعتقادنامه» شورای «نیقیه»<sup>۳</sup> است، ما اعتقادنامه «حواریون» را می خواستیم.»  
«شما چنین چیزی نگفتید! تازه هر احمقی بجز شما می داند که اعتقادنامه «نیقیه» تاریخی ترین و کهن ترین اعتقادنامه است!»  
دلال حراج گفت: «بذارید ادامه بده، بذارید ادامه بده!»

انگار حواس «جود» دستخوش پریشانی شده بود و نمی توانست ادامه دهد. دستش را بر پیشانی گذاشت و سیمایش حالتی سرشار از درد ورنج گرفت.  
«تینکر تیلور» گفت: «يك لیوان مشروب دیگر به او بدهید... بعد حالش

۱- «ایمان دارم به خداوند یگانه، به پدر پرتوان، به آفریدگار آسمانها و زمین و به خالق آنچه پیدا و ناپیدا است.»

۲- «در زمان «پونتیوس پیلاتوس» مورد شکنجه قرار گرفت، مصلوب گشت همچنان به خاطرها، و به خاک سپرده شد.»

۳- Nicaea: شهری قدیمی از شهرهای امپراطوری «بیزانس» که اکنون شهر «ایسنیک» بر جای آن است. م.

جا می آید و مابقی را هم می خواند.»

يك نفر از آن جمع يك سكه سه پنی روی پیشخوان انداخت، لیوان دست به دست گشت و «جود» بی آنکه نگاهی کند دستش را دراز کرد، آن را گرفت، لاجرم سر کشید و همان لحظه با صدایی که گویی جان گسخته است، قرائت را آغاز کرد و همچنان که به پایان کلام نزدیک می شد به مثابه کشیشی که جماعت حاضر در کلیسا را ارشاد و رهبری می کند، طنین صدایش را بالا برد:

«Et in Spiritum Sanctum, Dominum et vivificantem, qui ex patre Filioque Procedit. Qui cum Patre et Filio simul adoratur et conglorificatur. Qui locutus est per Prophetas.

Et unam Catholicam et Apostolicam Ecclesiam Confiteor unum Baptisma in remissionem Peccatorum. Et exspecto Resurrectionem mortuorum. Et vitam venturi saeculi. Amen»<sup>۱</sup>

تنی چند از جماعت حاضر در میخانه که آخرین کلمه سخنان «جود»، اولین و تنها چیزی بود که فهمیده و درک کرده بودند با وجد و مسرت گفتند: «عالی، عالی است!»

«جود» انگار که مستی از سرش پریده باشد، نگاهی خیره به پیرامون

۱- «وروز سوم برخاست از میان مردگان و به آسمان رفت، چنان که نوشته شده و ایمان دارم، به روح القدس که پروردگار است و زنده کننده و کسی که در جوار پدر و پسر مورد ستایش قرار می گیرد و تمجید می شود. کسی که پیام فرستاده است، توسط پیامبران.»

«وایمان دارم به کلیسای کاتولیکی حواریون. معترف هستم به غسل گناهان از بهر آمرزش گناهان. و منتظر رستاخیز مردگان هستم؛ و همچنین روز قیامت. آمین.»

خود انداخت و گفت: «ای جماعت احمق و دیوانه! کدامیک از شما می‌دانید آنچه که من گفتم درست بود یا نه؟ از کجا معلوم که تصنیف «دختر موش گیر» را به زبان آلمانی گنگ و مبهمی برای کلمه‌های گرم شما نگفته باشم! مرا بین که چه به روز خود آورده‌ام... و بین چه بی‌شعورهایی قرار گرفته‌ام!»

صاحب میخانه که جواز کسب‌اش را به دلیل تردد افراد مشکوک در میخانه‌اش به تازگی پشت‌نویسی کرده بودند از ترس سروصدا و غوغا، از پشت پیشخوان بیرون آمد اما «جود» به حکم شعور و منطق، با نفرت تمام برگشت و آن محل را ترک کرد و در میخانه با صدای خفای پشت سرش بسته شد.

با شتاب از کوچه گذشت و به خیابان مستقیم پیچید، آنقدر پیش رفت تا به بزرگراه رسید و غوغای معاشران دقایق قبل خود را پشت سر گذاشت. تحت تأثیر تمنایی بچگانه برای رسیدن به کسی که ظاهراً در این دنیا فقط می‌توانست به آغوش او پناه ببرد، همچنان پیش می‌رفت. این تمنایی نابخردانه بود که هنوز نادرستی آن برایش آشکار نشده بود.

طی يك ساعت - بین ساعت ده و یازده - به دهکده «لامسدون» وارد شد و بد کلبه رسید، دید که چراغی در اتاق طبقه پایین روشن است، حدس زد که باید چراغ اتاق او باشد و حدس‌اش درست بود.

«جود» نزدیک دیوار ایستاد و با سرانگشت بد شیشه پنجره زد، بی‌شکيب گفت: «سو، سو!» یقیناً، «سو» صدایش را تشخیص داد، زیرا خانه در ظلمات فرورفت و یکی دو ثانیه بعد قفل گشوده و در باز شد و «سو» با شمع بی‌دست در آستانه در پدیدار گشت.

«تویی «جود»؟ بله، خودتی! عزیزم، پس‌دایی عزیز، چی شده؟»

روی پله‌های جلوی در نشست و گفت: «منم... «سو»، من نتوانستم از نیامدن خودداری کنم. «سو»، من آدم بی‌نهایت گناهکاری هستم، قلبم شکسته، من نتوانستم زندگی‌ام را آنطور که بود تحمل کنم! به این علت مست کردم و کفر گفتم، یا چیزی در آن حدود، و در جاهای بدنام از امور آسمانی سخن راندم و کلماتی را که باید با احترام بر زبان آورد به شیوه‌ای احمقانه تکرار کردم! او، «سو»،

هر کاری می‌خواهی بامن بکن... مرا بکش... دیگر زندگی برایم ارزشی ندارد!  
فقط مثل بقیه دنیا از من متنفر باش و تحقیرم نکن.»

«تو بیماری، عزیز بیچاره‌ام! نه، من ترا تحقیر نمی‌کنم؛ مسلماً این کار را نمی‌کنم! بیا تو واستراحت کن و بگذار ببینم چکاری می‌توانم برایت انجام دهم. حالا به من تکیه کن و دیگر ناراحت نباش.»

با شمعی در یک دست و دست دیگری که حمایل «جود» کرد، او را به داخل کلبه برد و روی تنها صندلی راحتی که یگانه اثاث آن خانه محقر بود، نشاند؛ پاهایش را دراز کرد و پوتین‌هایش را در آورد. «جود» که حالا کم‌کم هوشیاریش را به دست می‌آورد، فقط توانست با صدایی شکسته از غم و ندامت بگوید:  
«عزیزم»، «سو»ی عزیزم!

«سو» از او پرسید آیا میل دارد چیزی بخورد، اما «جود»، سر را به علامت نفی تکان داد. سپس «سو» به او گفت که آنجا بخوابد و وی صبح زود از طبقه بالا، پایین می‌آید که برایش صبحانه درست کند. پس از آن به او شب بخیر گفت و از پله‌ها بالا رفت.

«جود» تقریباً همان دم به خواب سنگینی فرو رفت و تا سحر بیدار نشد. هنگامی که چشم‌گشود اول نمی‌دانست کجاست، اما به تدریج وضعیت و موقعیت خود را دریافت و با ناراحتی ذهنی هوشیار به آن نظر کرد. حالا «سو»، او را در بدترین حالت دیده بود، در بدترین لحظات؛ حالا چگونه می‌توانست با آن دختر روبه‌رو شود؟ «سو» همان طور که گفته بود به زودی برای درست کردن صبحانه پایین می‌آمد و او می‌بایست در نهایت شرمندگی و خجالت با وی مواجه شود. قادر نبود چنین چیزی را تحمل کند، بنابراین به آرامی و بی‌صدا پوتین به پا کرد و کلاهش را از میخی که «سو» بر آن آویزان کرده بود، برداشت و بی‌سر و صدا از خانه بیرون آمد.

اندیشه‌اش این بود که به نقطه پرت و بی‌نام و نشانی برود و پنهان شود و شاید دعا کند؛ تنها جایی که به فکرش رسید «مری‌گرین» بود. سری به اتاق اجاری‌اش در «کرایست مینستر» زد؛ آنجا از کارفرمایش یادداشتی مبنی بر— اخراجش از کار در انتظارش بود؛ و سپس اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و

به شهری که همچون خاری در پهلوی بود، پشت کرد و به طرف جنوب، به سمت «وسکس» به راه افتاد. پولی در جیب نداشت، اما خوشبختانه پس انداز اندکش در یکی از بانکهای «کرایست مینستر»، دست نخورده باقی مانده بود. بنا بر این، برای رسیدن به «مری گرین» تنها راه و چاره، پیاده روی بود که آنهم تقریباً مسافتی حدود بیست مایل می شد. در این فاصله به اندازه کافی فرصت داشت تا بر جریان عاقلاندهای که اندیشیدن بدان را آغاز کرده بود، تأمل کند و به آن شکل بدهد.

کمی از غروب گذشته، به «آلفردستون» رسید. آنجا جلیقه اش را گرو گذاشت، یکی دو مایل از شهر بیرون آمد و شب را زیر پشته محصولی بیتوته کرد. سحرگاهان بیدار شد، یونجه های خشک و ساقه ها را از لباسش زدود و دوباره به راه افتاد. راه بلند و سفیدی را که در بالای تپه به سپیده می رسید، پیش گرفت. از راه طولانی و درازی که در دشت قرار داشت و در نوک تپه از کنار سنگ فرسخ شمار، جایی که سالها قبل آمال و آرزوهایش را بر آن نقش زده بود، گذشت...

زمانی به دهکده قدیمی و آشنا رسید که مردم، صبحانه می خوردند. خسته و سراپا کثیف، اما کاملاً مسلط بر هوش و حواس خود، کنار چاه آب نشست و اندیشید که چه مسیحی بینوا و بدبختی از خویشتن ساخته است. در آبشخور پراز آبی که همان نزدیکی بود صورتش را شست و به طرف کلبه عمه پدرش پیش رفت. هنگامی که وارد شد دید عمه روی تخت خود نشسته و دارد صبحانه می خورد و زنی که با او زندگی می کند نیز، آنجا هست.

عمه با چشمانی گود افتاده از زیر پلک هایی که به سنگینی در پوش دیگ بودند به او نگاهی کرد و پرسید: «چی شد... بیکار شدی؟»

هیچ علت دیگری در ذهن کسی که خود تمام مدت زندگی و عمر را دست به گریبان مشکلات مادی بوده، نمی توانست ایسن ظاهر به هم ریخته و آشفته وی را توجیه کند.

«جود» با اندوهی فراوان گفت: «باه، تصور می کنم به کمی استراحت احتیاج دارم.»

کمی صبحانه خورد و اندکی حالش خوب شد. سپس به اتاق آشنای قدیمی خود رفت و مانند صنعتگران با پیراهن روی تخت دراز کشید. کمی خوابید و هنگامی که چشم گشود به نظرش رسید در جهنم بیدار شده است. آن جهنم بود، جهنم آگاهی از شکست: هم در جاه طلبی و هم در عشق. به آن مغالک گذشته فکر کرد که قبل از ترك این ناحیه در آن غوطه ور گشته بود؛ در آن هنگام آن را بدترین و عمیق ترین گرداب تصور کرده بود؛ اما آن بدین حد عمیق و ژرف نبود. آن یکی همانند شکستن و فرو افتادن قسمت بیرونی دیوارهای آرزویش بود و این یکی فرو ریختن خط دوم امیدش.

اگر زن بود حتماً زیر این فشار عصبی که اکنون با آن دست به گریبان بود، جیغ می کشید. اما این وسیله تسلا به دلیل نیرومندی و مرد بودن از او دریغ شده بود. از فرط استیصال، دندان هایش را برهم فشرد، طوری که پیرامون دهانش، خطوطی مانند خطوط روی مجسمه «لائوکون»<sup>۱</sup> پدید آمد و میان ابروانش، چین ها و شیارهایی ایجاد شد.

بادی غمبار در میان شاخ و برگ درختان می وزید، و چونان آوای ارگی طنین می افکند بر گهای پیچکی که دیوار حیاط کلیسای مجاور و متروک را پوشانده بود برهم می خوردند و باد نمای کلیسای «گوتیک» جدید در مکان و محلی نو، اندك اندك غر غر صدا می کرد. اما گویی صدای نجوای عمیقی که به گوش می رسید از وزش باد همیشگی نبود؛ بلکه صدایی واحد و مجرد بود. لحظه ای بعد منشاء آن را حدس زد؛ معاون کشیش بخش با عمه اش در اتاق مجاور دعا می خواندند. سخنان عمد را درباره او به خاطر آورد. دیری نپایید که صداها قطع شد و به نظر رسید که کسی بر پلکان گام برمی دارد. «جود» روی تخت نشست و با صدای بلند گفت: «هی!»

صدای قدمها به طرف در اتاق او که باز بود، نزدیک شد و مردی بد داخل نگریست: کشیشی جوان بود.

«جود» گفت: «فکر می کنم شما آقای «هایریج»<sup>۲</sup> باشید. عمده ام خیلی

۱ — Laocoön: یکی از مجسمه های معروف کلاسیک در موزه واتیکان — م.



از شما حرف زده. خب، من اینجا هستم، همین الان به خانه آمده‌ام. بنده‌ای هستم که درمنجلا ب بدی افتاده؛ هرچند روزگاری بهترین تصمیمات واهداف دنیا را داشتم حالا به طرزی مالیخولیایی دیوانه هستم، خواه با می‌گساری، خواه با کارهای زشت.»

«جود» به آرامی نقشه‌های اخیر و کارهایی را که کرده بود، برای کشیش بازگفت. تحت تأثیر تمایل و تعصبی نا آگانه بیشتر بر روی شق الهی و خدایی سألۀ تکیه می‌کرد تا بر شق روشن فکر مآبانسه، معنوی و جساه طلبانه آمال و آرزوهایش. درحالی که تا این لحظه، شق خدایی و دینی، فقط قسمتی از طرح کلی پیشرفت اش بوده.

«جود» در پایان سخنان خود افزود: «اکنون می‌دانم که احمق بوده‌ام و این حماقت در وجودم هست و به خاطر متلاشی شدن و فرو ریختن امیدهای دانشگاهی‌ام، ذره‌ای تأسف نمی‌خورم. حتی اگر مطمئن باشم که موفق می‌شوم دوباره این هدف و نقشه را پیگیری نمی‌کنم، دیگر به هیچ عنوان به موفقیت اجتماعی اهمیت نمی‌دهم، اما حس می‌کنم علاقه دارم کارهای خوب و مفید انجام دهم. من در مقابل کلیسا شرمزده‌ام و از اینکه فرصت خدمت صادقانه به آن را از دست داده‌ام، بسیار متأسفم.»

معاون کشیش بخش که تازه به آن ناحیه آمده بسود، عمیقاً متأثر شد. سرانجام گفت: «اگر واقعاً احساس خدمت به کلیسا را درخود سراغ دارید و بنا بر آنچه که گفتید، شاید بتوانید به عنوان يك واعظ وارد خدمت کلیسا شوید. فقط باید سعی کنید از نوشیدن مشروب قوی پرهیز کنید.»

«من به راحتی می‌توانم از آن بگذرم، فقط اگر به عنوان تکیه گاه، نوعی دلگرمی داشته باشم.»



# بخش سوم

## در «ملچستر»<sup>۱</sup>

«وانگهی هیچ دختر یا عروسی، همچون او نبود.»

«سافو»<sup>۲</sup>

## I

این فکر تازه‌ای بود. زندگی روحانی و نودوستانه کاملاً به دور از زندگی روشنفکر مآبانه و سرشار از رقابت و چشم هم‌چشمی. یک مرد می‌تواند بدون کسب درجه ممتاز در مدارس «کرایست مینستر» یا بدون داشتن اطلاعاتی خاص و با همان دانستنی‌های عام، برای هموعان خود وعظ کند و کارهای نیک انجام دهد. تصور قدیمی در پیوستن به سلك اسقفان که در او به حد اعلی رسیده بود در واقع احساسی مبتنی بر اصول اخلاقی یا الهی و دینی نبود، بلکه بلند پروازی دنیوی بود در پرده ردای کتانی و سفید و گشاد کشیشان. درمی‌یافت که متأسفانه نقشه‌اش تمام و کمال در بی‌قراری اجتماعی سقوط کرده که اساس و عمقی در احساسات شریف نداشت، هر چند که ممکن بود از آن نشأت نگرفته باشد. می‌دانست که هزاران جوان مانند خود او همان راه تامین منافع شخصی خود را پیش گرفته‌اند. رعیت شهوترانی که به همراه همسرش در روزهای خودبینی و سرشار از بطالت زندگی خویش، می‌خورد، می‌نوشد و در بی‌خیالی

1- Melchester

۲- Sappho : شاعره یونانی (حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد).م.

زندگی را می‌گذرانند، موجودی بس دوست داشتنی‌تر از وی بود.<sup>۱</sup>  
اما با ورود به کلیسا، آن‌هم بدون تحصیلات دانشگاهی، به هیچ عنوان این احتمال وجود نداشت که در سراسر دوران خدمت‌اش از سطح يك کشیش معمولی و متواضع بخش که در دهکده‌ای دور افتاده یا محله‌ای پست و کثیف شهری زندگی می‌کند، بالاتر رود... به هر حال شاید این آزمونی بود برای نیکویی و بزرگ منشی؛ و شاید مذهب و دین واقعی همین بود. دوره‌ای برای تزکیه و تطهیر خویش، ارزش آن را داشت که آدمی آن را دنبال کند.

«جود» همان‌طور که آنجا، غمگین و تنها نشسته بود از پرتو نور مطلوب و امیدبخشی که این فکر تازه در مقایسه با تصمیمات و نقشه‌های قبلی، مغزش را نورانی کرده بود، شادمان و دلگرم شد. می‌توان گفت این چند روز، ضربه آخری و نهایی را بر سر نوشت فکری و معنوی‌اش - کسه قسمت اعظم دوازده سال اخیر زندگی‌اش صرف آنها شده بود - وارد آورد. در هر صورت، در جهت پیشبرد این خواسته جدید برای مدنی‌طزلانی، دست روی دست گذاشت و خود را با انجام کارهای کوچک محلی از قبیل ساختن و حکاکی حروف و نوشته‌ها روی سنگ مزارها در دهکده‌های مجاور مشغول می‌کرد و به این تن داده بود که به عنوان يك شکست خورده جامعه تلقی شود، کالایی عودت داده شده، از دیدگاه تنی چند یا اکثر کشاورزان و سایر مردم دهکده که نسبت به او فروتنی نشان می‌دادند و به عنوان احوالپرسی، برایش سری تکان می‌دادند.

تمایل و کشش انسانی به این تصمیم تازه، میل و فکری انسانی که در اکثر موارد الهی و از خود گذشته‌گی امری ضروری است، با نامدای از طرف «سو» که تمبر پستی جدیدی بر روی آن بود به وجود آمد. مشخص بود که وی نامه را با دلهره و

۱ - کتاب جامعه سلیمان، باب دهم، آیه نهم: جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می‌داری در جمیع روزهای باطل خود خوش بگذران. زیرا که از حیات خود و از زحمتی که زیر آفتاب می‌کشی، نصیب تو همین است...م.

نگرانی نوشته. درباره کارهای خودش خیلی کم گفته بود جز آنکه در امتحان بورس تحصیلی شرکت کرده و برای تکمیل معلومات درحرفه معلمی به زودی به مدرسه تربیت معلم «ملچستر» که آقای «فیلوتسون» مقدماتش را فراهم کرده می‌رود. «ملچستر» شهری آرام است که آموزشگاهی دینی دارد و خلق و خوی مردم محلی‌اش کاملاً مذهبی است، آنجا مکانی است که علم و دانش دنیوی و حيله گریهای روشنفکرما بانه در آن، جایی ندارد و بالاخره محلی که در آن برای احساسات نودوستانه «جود»، بیشتر از آن حيله گریها و استعدادی که وی فاقد آن بود ارزش و اعتبار قائلند.

لازم بود که او در حین مطالعات و خواندن علوم الهی و چیزی که در دوران زندگی در «کرایست مینستر» به خاطر مطالعه آثار معمولی کلاسیک ادبیات قدیمه از آن غفلت ورزیده بود، به شغل فعلی‌اش ادامه دهد و چه بهتر که این کار را در آن شهر انجام دهد تا بتواند بر نامه مطالعاتی خود را نیز دنبال کند. تمایل و اشتیاق مفرط انسانیش به آن محل جدید، کاملاً از جانب «سو» نشأت گرفته بود درحالی که می‌بایست در این هنگام «سو» را به عنوان شخصی می‌انگاشت که در به وجود آمدن این اشتیاق کمتر دخالت دارد، این خود يك نوع تناقض اخلاقی در برداشت که «جود» درقبال آن کور و نابینا نبود. اما آنچه که خود وی بیش از هر چیز به آن اذعان داشت، همین ضعف و سستی بشری بود و امید داشت بیاموزد که به «سو» فقط همچون يك دوست و خویشاوند علاقه داشته باشد.

اندیشید که می‌تواند طرح و برنامه سالهای آتی را به گونه‌ای سامان دهد که خدمت کلیسا را در سن سی سالگی شروع کند، سنی که او را سخت مجذوب می‌کرد زیرا کسی را که الگو و نمونه خود قرار داده بود، برای نخستین بار در این سن در «جليله» شروع به راهنمایی و ارشاد مردم کرد. این به او اجازه می‌داد که زمان زیادی را صرف مطالعات خود کرده و با کار روزانه، پول به دست بیاورد و پس انداز کند. و این او را در اجرای تصمیمات آینده برای گذراندن دوره‌های لازم در دانشکده الهیات کمک و یاری می‌کرد.

کریسمس آمده و رفته بود و «سو» وارد دانشسرای عادی تربیت معلم

«ملچستر» شده بود. برای «جود» آن وقت سال، بدترین موقع برای یافتن کار تازه بود و بر همین اساس نامه‌ای برای «سو» نوشته و به او پیشنهاد کرده بود که موافقت کند تا ورودش را به آن شهر یک دوماه به تعویق بیندازد تا روزها بلندتر شوند. «سو» آن چنان با میل و به آسانی موافقت کرده بود که «جود» آرزو کرد ای کاش این پیشنهاد را نکرده بسود... مشخص بود که «سو» آن چنان که باید و شاید به او اهمیت نمی‌دهد و حتی یک بار هم برای رفتار عجیب وی در آن شب که به خانه او رفته بود، و بعد ناپدید شدن ناگهانی او را نکوهش نکرده بود. همچنین حتی کلمه‌ای در باره روابطش با آقای «فیلوتسون» ابراز نکرده بود.

در هر حال، به ناگاه نامه‌ای آکنده از تألم و رنج و ناراحتی از «سو» رسید. گفته بود که کاملاً تنها و بدبخت است. از جایی که هست نفرت دارد؛ آنجا از مؤسسه کلیسایی که به عنوان طراح کار می‌کرد، به مراتب بدتر بود و بدتر از هر جایی دیگر کاملاً احساس بی‌کسی می‌کرد؛ آیا «جود» می‌توانست فوراً به آنجا برود؟ گرچه هنگامی که می‌رفت چون قوانین مدرسه‌ای که وی در آنجا زندگی می‌کرد سخت شدید بود، فقط می‌توانست در ساعات محدودی او را ببیند. این آقای «فیلوتسون» بود که به او توصیه کرده بود به آنجا برود. آرزو می‌کرد ای کاش هرگز به حرفش گوش نداده بود.

پیدا بود که پیشنهاد «فیلوتسون» کاملاً موفقیت‌آمیز نبوده است و «جود» بدون هیچ منطقی احساس شادی کرد. او وسایلش را جمع کرد و با قلب و احساسی سبک‌بارتر از آنچه که طی چند ماه گذشته داشت به «ملچستر» رفت.

این آغاز جوانه زدن یک برگ تازه بود. «جود» به جستجوی مهمانخانه‌ای که در آن نوشابه‌های الکلی نمی‌فروختند پرداخت و بالاخره یکی از آنها را در خیابانی که به ایستگاه راه آهن منتهی می‌شد، پیدا کرد. پس از آنکه چیزی خورد در پرتو نور خورشید زمستان گرفته و تیره به قدم زدن پرداخت و به پل شهر رسید. از آنجا به طرف «کلوز»<sup>۱</sup> پیچید. روزی بود مه آلود. به مجموعه‌ای

از بناهایی رسید که در زیبایی در تمام انگلستان بی مانند بودند. کنار دیواری درنگ کرد و به بالا نگریست. ساختمان بلند مؤسسه از دور پیدا بود، آن بالا، منار مخروطی شکل آن سر به آسمان سوده و در مهی که در اطرافش می چرخید، پنهان بود.

اکنون چراغها رفته رفته روشن می شدند و چون به سمت باختر محوطه رسید، گشتی در اطراف زد. تخته سنگهای بسیاری را دید که نشان می داد کلیسای محل در مقیاسی وسیع در دست تعمیر و بازسازی است. این را به فال نیک گرفت، در نظر او که آکنده از اعتقاداتی خرافی بود، این طور می نمود که قدرتی حاکم از قبل مقرر داشته که تا زمان رسیدن کارهای والاتر، بیکار نماند.

سپس از نزدیک بودن به آن دختر سرزنده و شوخ چشم با آن پیشانی فراخ که انبوهی از گیسوان سیاه رنگ بر فراز آن قرار داشت، موجی از گرمی و شور، سراپای وجودش را فرا گرفت. دختر با آن نگاه فروزان - نگاهی که پاره‌ای اوقات نوازشگر بود - چیزی بود همانند دخترانی که تصاویرشان را در نقاشیهای سبک اسپانیایی دیده بود؛ «سو» اینجا بود. در واقع درهمین «کلوز»، در یکی از خانه‌های روبه رو، درهمین سمت و نمای غربی.

«جود» در راه شنی پهنی در جهت ساختمان دانشسرا پیش رفت. آن عمارت یک بنای بزرگ کلیسایی متعلق به قرن پانزده بود. زمانی قصر و حالا دانشسرا بود، با پنجره‌های مشبك جرزدار و حیاطی در قسمت جلو که بادیواری از راه جدا شده بود. «جود» دروازه را باز کرد و به طرف در ورودی ساختمان رفت.

وقتی سراج «سو» را گرفت با ادب و نزاکت به اتاق انتظار راهنمایی شد و چند دقیقه بعد «سو» آمد.

با وجود اینکه مدت کوتاهی از آمدن «سو» به این دانشسرا می گذشت، اما او آن دختری نبود که وی آخرین بار دیده بود. تمام رفتار شاد و سرزندگی اش از بین رفته بود، همه پیچ و تاب حرکاتش به رفتاری آرام و مطیع مبدل شده بود. تمام آن حجب و ظرافت طبیعی اش به نحوی ناپدید گردیده بود. لیکن آن زنی هم نبود که آن نامه را نوشته و او را فراخوانده بود. مشخص بود

آن نامه را به سادگی تحت تأثیر انگیزه و احساسی آنی نوشته که با کمی تأمل از فرستادنش پشیمان گردیده بود. افکاری که احتمالاً از سوء رفتار «جود» نشأت گرفته بود. این افکار «جود» را بی نهایت رنج می داد: «سو، تو فکر می کنی چون... آن شب با آن چنان وضعی پیش تو آمدم... و بعد با آن وضع خفت انگیز رفتم... آدم بیچاره و پستی هستم؟»

«آه، بارها تلاش کرده ام که این طور قضاوت نکنم! تو بداندازه کافی برایم شرح دادی که چه چیزی باعث آن رفتار شد. امیدوارم هیچ گاه نسبت به شایستگی ات دچار شبهه نشوم. «جود» بیچاره ام! خوشحالم که آمدی!»

روپوشی به رنگ شاه توتی بایقه ای که به لبه اش تسوری کوچک دوخته شده بود، به تن داشت. این روپوش کاملاً ساده بود و به قامتش زیبایی خاصی داده بود، گیسوانش را که قبلاً به شیوه و مدل روز می آراست، حالا سفت و محکم در بالای سر جمع کرده بود. رویهم رفته، ظاهر زنی را داشت که انضباطی سخت و شدید او را در بر گرفته است، اما کاملاً روشن بود با کورسویی که از ژرفای وجود او به بیرون می تابید آن انضباط به هیچ روی نتوانسته است کاملاً در او اثر کند.

او به طرزی موقر و متین جلو آمده بود و «جود» احساس می کرد که «سو» انتظار ندارد وی را تحت لوای هیچ انگیزه ای جز انگیزه خویشاوندی ببوسد. البته «جود» در این اشتیاق بود، او نمی توانست کوچکترین نشانی حاکی از اینکه «سو» به چشم يك عاشق به وی نگاه می کند و یا در آینده نگاه خواهد کرد در او ببیند؛ حتی اگر آن حق را که عاشق او باشد، داشت. اکنون که او بدترین رفتارش را دیده بود نمی توانست چنین کند. و این به فکری که به مغزش راه یافته بود و دم به دم شدیدتر می شد کمک می کرد تا داستان گرفتاری ازدواجش را که هر دم به خاطر واهمه شدید محروم شدن و از دست دادن سعادت هم صحبتی با او به زمان دیگر موکول می کرد بدو بگوید.

«سو» با او به شهر آمد و مدتی بایکدیگر قدم زدند و فقط درباره لحظه حال حرف زدند. «جود» گفت که دلش می خواهد هدیه کوچکی برایش بخرد و «سو» با کمی شرم و خجالت اعتراف کرد که بی نهایت گرسنه است - در



دانشسرا جیره بسیار کمی به آنها می‌دادند که به قدر کفایت نبود و در حال حاضر تنها هدیه‌ای که در این دنیا می‌خواست ناهار، شام و صبحانه‌ای بود که همه را یکجا بخورد - بنابراین «جود»، او را به مهمانخانه‌ای برد و سفارش انواع غذاهایی را که داشتند و مهمانخانه می‌توانست فراهم کند، داد که چندان زیاد هم نبود. آن مکان، به هر حال، به آن دو فرصت خوبی داد تا گفتگویی دو نفره داشته باشند، زیرا هیچ کس دیگری در سالن نبود. آنها، آزادانه به صحبت پرداختند.

«سو» در باره مدرسه، زندگی دشوار دانشجویی، خصوصیات گوناگون اخلاقی همشاگردیهایش حرف زد، همشاگردانی که از همه قسمت‌های اسقف‌نشین آمده بودند؛ و اینکه چگونه سحرگاه باید از خواب برخیزد و در پرتو نور چراغ‌گازی کار کند، بالحن تلخ و گزنده جوانی که قید و بند و قوانین برایش تازگی دارد، صحبت کرد. «جود» به تمام اینها گوش فرا داد؛ اما این آن چیزهایی نبود که می‌خواست بداند. مایل بود از نوع رابطه «سو» با «فیلوتسون» اطلاع یابد. این همان چیزی بود که «سو» از آن سخن نمی‌راند. وقتی نشسته بودند و غذا می‌خوردند، «جود» با انگیزه‌ای آنی، دستش را روی دست او گذاشت. «سو» به بالا نگریست و لبخند زد و کاملاً راحت دستش را در دستان کوچک و نرم خود گرفت و فشار داد. انگشتان «جود» را از هم گشود و به دقت واریسی کرد. گویی آنها انگشتان دستکشی بودند که می‌خواست بخرد.

او گفت: ««جود»، دستهایت پینه بسته است، مگر نه؟»

«بله، اگر توهم هر روز چکش و قلم تراش در دست داشتی، دستهایت

همین‌طور می‌شد.»

«ترخیلی خوب می‌دانی من از اینها بدم نمی‌آید. به نظر من دیدن دستهای کسی که از شدت انجام کار پینه بسته است، بسیار باشکوه است... خب، من تقریباً خوشحالم که به این دانشسرا آمدم. بین تا دو سال دیگر بعد از گذراندن دوره آموزش، چطور مستقل می‌شوم! تصور می‌کنم با نمرات بالایی قبول شوم. در آن موقع آقای «فیلوتسون» از نفوذش استفاده خواهد کرد تا مرا وارد مدرسه بزرگی کند.»

«سو» بالاخره بنه موضوع اصلی پرداخت. «جود» گفت: «من گمان می‌کنم... انگار متأسفانه کمی زیادی به تو علاقه دارد، شاید هم فکر ازدواج با تو را در سر دارد.»

«خب دیگه، حماقت نکن!»

«گمانم در این باره حرف‌هایی هم گفته، مگر نه؟»

«خب گفته باشد، چه اهمیتی دارد؟ پیرمردی مثل او!»

«آه «سو»، این جوری حرف نزن، او آنقدرها هم پیر نیست. وبه علاوه دیدم چگونه با توفتار کرد...»

«مرا که نبوسیده... از این یکی مطمئنم.»

«نه، اما دستش را دور کمرت انداخت.»

«آه... یادم آمد. اما نمی‌دانستم خیالاتی دارد.»

«سو»، تو طفره می‌روی و این کار صحیحی نیست!»

لبان همیشه حساس «سو» شروع به لرزیدن کرد و چشمانش پی‌درپی مژه زد. این سرزنش، او را برانگیخت تا حرف بزند: «می‌دانم اگر همه چیز را برایت بگویم، عصبانی و دلخور می‌شوی و به همین دلیل نمی‌خواهم بگویم!» «جود» به آرامی گفت: «خیلی خوب عزیزم، پس من حق ندارم که از تو چیزی بپرسم و میل هم ندارم که بدانم.»

«سو» با خود سری ذاتی‌اش گفت: «نه، می‌گویم! این کاری است که کرده‌ام: قول داده‌ام... قول داده‌ام که دو سال دیگر، وقتی از دانشسرا بیرون آمدم و پایان نامه‌ام را گرفتم با او ازدواج کنم؛ نقشه او این است که ما بعد از آن يك مدرسه بزرگ پسرانه و دخترانه را در شهری بزرگ اداره کنیم. او مدرسه پسرانه را اداره کند و من دخترانه را... مانند کاری که اغلب زوجهای معلم می‌کنند و درآمد خوب آن مال خودمان باشد.»

«اوه، «سو»!... البته کار درست و معقولی است... کاری بهتر از این نمی‌توانستی بکنی!»

«جود» به او خیره شد و چشمانشان به یکدیگر دوخته شد... نگاه «جود» دریایی از سرزنش و ملامت بود که در عین حال، سخنانش را تکذیب می‌کرد.

سپس، دستش را کاملاً از روی دست وی برداشت چهره‌اش را که سرشار از بیگانگی بود از او برگرفت و به پنجره نگریست. «سو» بدون هیچ حرکت و واکنشی آرام، او را زیر نظر گرفت. و با لحنی فاقد هرگونه احساس گفت: «می‌دانستم دلخور می‌شوی! خیلی خوب... تصور می‌کنم، کار اشتباهی کردم! نمی‌بایستی می‌گذاشتم به دیدنم بیایی! بهتر است دیگر، یکدیگر را نبینیم؛ و فقط در فاصله‌های زمانی طولانی، آن هم دربارهٔ موضوعات و مسائل روزمره با یکدیگر تماس داشته باشیم.»

همان‌گونه که «سو» هم احتمالاً می‌دانست، این یگانه چیزی بود که «جود» نمی‌توانست تحملش کند و فوراً سرش را برگرداند و عجولانه گفت: «اوه نه. ما این کار را نمی‌کنیم. نامزدی تو برایم بی تفاوت است. من کاملاً حق دارم هر وقت خواستم تو را ببینم و همین کار را خواهم کرد.»

«پس بیا دیگر در بارهٔ این موضوع حرف نزنیم. این بحث تمام بعد از ظهرمان را خراب می‌کند. چه اهمیتی دارد که آدم دو سال دیگر چکار می‌خواهد بکند!»

«سو» از نظر «جود» معمای پیچیده بود و «جود» موضوع را به همان جا ختم کرد. هنگامی که غذایشان تمام شد، پرسید: «می‌خواهی به کلیسای جامع برویم و آنجا بنشینیم؟»

«سو» با لحنی حاکی از رنجیدگی پاسخ داد: «کلیسای جامع؟ باشد، گرچه ترجیح می‌دهم در ایستگاه راه آهن بنشینیم. آنجا در حال حاضر، کانون زندگی شهری است. کلیسای جامع دوران خود را گذرانده!»

«چقدر امروزی شده‌ای؟»

«تو هم اگر مثل من چند سال گذشته را در قرون وسطی زندگی کرده بودی، این طور می‌شدی! کلیسای جامع در چهار پنج سده گذشته، جای خوبی بود؛ اما حالا دیگر دوران آن به پایان رسیده... در ضمن، من امروزی نیستم. اگر مرا می‌شناختی، می‌دیدي که از هر آدم قرون وسطایی هم قدیمی تر هستم.»

«جود» به نظر پریشان و اندوهگین آمد.

«سو» با صدای بلند گفت: «بسیار خوب... من دیگر دربارهٔ آن حرف

نمی‌زنم. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که تو از دیدگاه خودت نمی‌دانی من چقدر آدم بدی هستم و گرنه اینقدر به من توجه نمی‌کردی، یا اهمیت نمی‌دادی که من نامزد شده‌ام. حالا همینقدر فرصت داریم که در اطرافی محوطه «کلوز» قدمی بزنیم، بعد من باید بروم داخل ساختمان و گرنه شب را باید پشت در قفل شده، بمانم.»

«جود» او را تا دروازه دانشسرا همراهی کرد و آنجا، از یکدیگر جدا شدند. «جود» بر این باور بود که دیدار ملال انگیزش در آن شب غم افزا باعث شده که آنها، در این نامزدی شتاب کنند و این، چیزی نبود که موجب شادمانی گردد. سپس، سرزنش و ملامت «سو» نه در قالب و شکل کلمات بلکه به این صورت نمودار گشته بود. با وجود این، روز بعد به جستجوی کار پرداخت که اینجا همانند «کرایست مینستر»، کار، راحت به دست نمی‌آمد. در اینجا که شهری خلوت بود طبعاً کارهای سنگتراشی کمی وجود داشت و کارگران اغلب دائمی و بومی بودند. اما او به تدریج، کاری برای خودش دست و پا کرد. اولین کار، چند حکاکی در قبرستان بالای تپه بود. سرانجام به کاری مشغول شد که خیلی به آن علاقه داشت. تعمیر و مرمت کلیسای جامع در مقیاسی بسیار وسیع و گسترده. می‌بایست تمام سنگتراشیهای داخل کلیسا را پس از پیاده و مرمت کردن با کارهای جدید دوباره نصب می‌کرد.

انجام این کار ممکن بود، سالها ادامه یابد و او به اندازه کافی به تبحر خود در کار با چکش و قلم، اطمینان داشت که حس کند این، بسته به انتخاب و میل خود اوست که چقدر در این شهر بماند.

نزدیک دروازه «کلوز» جایی گرفت که مایه ننگ و بی‌آبرویی یک معاون نباشد. درصد زیادی از دستمزدها را برای کرایه می‌پرداخت که معمولاً هر کارگر و صنعت کاری چنین نمی‌کند. اتاقی که هم محل خواب و هم مکان نشیمنش به شمار می‌آمد با عکسهای قاب شده منازل کشیشان و دیرهایی که خانم صاحبخانه در جوانی به عنوان خدمتکاری صدیق و مؤمن در آنها زندگی کرده بود، تزئین شده بود. بر روی طاقچه پیش بخاری دیواری اتاق نشمین طبقه پایین ساعتی قرار داشت که نوشته‌ای روی آن حکاکی شده بود مبنی بر اینکه این ساعت به عنوان

هدیه ازدواج، از طرف یاران و همکارانش به این زن کوشا و سخت کوش اهدا شده است. «جود» به تزیینات اتاقش تصاویر کلیساها و بناهای یادبودی را که بادستهای خود، حکاکی کرده بود، اضافه کرد و برای آن اتاق خالی مستأجری شایسته به شمار آمد.

او کتابهای الهیات فراوانی را در کتابفروشیهای شهر یافت و با تهیه آنها مطالعاتش را در جهتی متفاوت باراه و روش قدیم، دوباره از سر گرفت. به عنوان تنوع در کار، آثار آباء کلیسا، یعنی همان پدران، و آثار خاصی از کسانی چون «پلی»<sup>۱</sup> و «باتلر»<sup>۲</sup> را کنار نهاد و به خواندن آثار «نیومن»، «پیوزی» و بسیاری از نویسندگان امروزی و نوآوران پرداخت. ارغنون کرایه کرد و به اتاقش به طبقه بالا برد و با آن سرودهای کلیسایی را تمرین می کرد: سرودهای انفرادی و دوتایی را...

۱- William Paley: خداشناس انگلیسی که در کتابهایش شواهد مسیحیت (۱۷۹۴) و اصول اخلاقی و فلسفه سیاست (۱۷۹۵) مذهب را به دلیل سودطلبی به باد انتقاد گرفت (۱۸۰۵-۱۷۴۳). م.  
 ۲- Samuel Butler: نویسنده انگلیسی (۱۹۰۲-۱۸۳۵). م.

## II

«می‌دانی، فردا روز بزرگ ماست؛ کجا برویم؟»  
«من از ساعت سه تا نه آزادم و می‌توانم بیرون باشم. به هر جا که  
بتوانیم در این مدت برویم و برگردیم. دیدار آثار تاریخی و ویرانه‌ها، نه،  
من از آنها خوشم نمی‌آید.»

«خب، اول قصر «واردور»<sup>۱</sup> و بعد اگر بخواهیم می‌توانیم به «فونتهیل»<sup>۲</sup>  
برویم... در همان بعد از ظهر می‌توانیم این کار را بکنیم.»  
«قصر «واردور» از ویرانه‌های سبك «گوتیک» است... و من از «گوتیک»  
بیزارم!»

«نه، کاملاً برعکس، عمارتی کلاسیک است... به گمانم به سبك «قرنتی»<sup>۳</sup>  
باشد، همراه با نقاشی‌های بسیار.»  
«آه... پس همین کار را می‌کنیم. من از سبك «قرنتی» خوشم می‌آید.  
به همانجا برویم.»

این گفتگو چند هفته بعد بین آنها صورت گرفت و صبح روز بعد آماده  
آغاز گردش خود بودند. هر پاره این گردش گوه‌ری بود که جرقه و درخشش  
خویش را در «جود» منعکس می‌کرد و او جرأت نمی‌کرد لمحّه‌یی به‌زندگی  
سست و متزلزلش بیندیشد. رفتار «سو» با او برایش معمای عاشقانه بود.

1— Wardour Castle

2— Fonthill

۳— Corinthian یا «قرنتی»، نام سبك ویژه‌ای از معماری‌های یونانی-م.

براین رفتار نام دیگری نمی‌توانست بگذارد.

سرانجام آن لحظه‌ای فرا رسید که باید به دنبال «سو» به دانشسرا می‌رفت. ظهور «سو» در لباس ساده‌ی محلی که چونان لباس ساده و بی‌پیرایه‌ی راهبه‌ها بود، بیشتر جنبه‌ی اجبار داشت تا تمایل. قدم زدن تا ایستگاه راه آهن و شنیدن «مواظب باشید!» های باربرها، سوت قطارها... همه و همه، شالوده‌ی بلوری زیبا را تشکیل می‌دادند. هیچ کس به «سو» خیره نمی‌شد، زیرا فوق العاده ساده لباس پوشیده بود و همین باعث راحتی خیال «جود» بود، از این جهت که فکر می‌کرد تنها خود اوست که مقهور زیبایی و فریبندگی آن جامه‌ها شده است. با پرداخت ده پوند در یک پارچه فروشی و خریدن چیزهایی که هیچ ارتباطی با زندگی واقعی یا ضمیر درون «سو» نداشت، می‌شد همه‌ی مردم «ملچستر» را نسبت به زیبایی او حیرت زده و خیره ساخت. نگهبان قطار خیال کرد آنها، عاشق و معشوق هستند و بدین لحاظ آن دو را در کوپه‌ی جداگانه و خالی جای داد.

«سو» گفت: «چه فکر پوچی!»

«جود» جوابی نداد. او اندیشید که بیان این سخن دور از نزاکت و تا حدودی نادرست، هیچ لزومی نداشت.

آنها به پارك وقصر رسیدند و در میان تالارهای نقاشی به گشت و گذار پرداختند. «جود»، اغلب با علاقه، جلوی تابلوهای مذهبی کار «دل سارتو»<sup>۱</sup>، «گویدو رنی»<sup>۲</sup>، «اسپانیولتو»<sup>۳</sup>، «سامسوفراتو»<sup>۴</sup>، «کارلودولچی»<sup>۵</sup>، و بقیه توقف می‌کرد. «سو» با صبر و حوصله کنارش می‌ایستاد و زیر چشمی نگاه‌هایی پرسشگر و نکو هوش آمیز به چهره او— که محو تماشای تصاویر مریم عذرا، خانواده‌های

۱— Andrea Delsarto: نقاش ایتالیایی (۱۵۳۱-۱۴۸۶) م..

۲— Guido Reni: نقاش ایتالیایی (۱۷۵۷-۱۶۴۲) م..

۳— Spagnoletto: نقاش اسپانیایی (۱۶۵۲-۱۵۹۱) م..

۴— Sasso Ferrato: نقاش ایتالیایی (۱۶۰۹-۵۸) م..

۵— Carlo Dolci: نقاش ایتالیایی (۱۶۰۹-۵۸) م..

مقدس و قدیسین شده بود، - می افکند و سیمایش حالتی احترام بسرانگیز و جذاب به خود می گرفت. وقتی «جود» را کاملاً به این صورت براندازمی کرد، پیش می رفت و جلوی یکی از آثار «للی»<sup>۱</sup> یا «رینولدز»<sup>۲</sup>، منتظر وی می شد. مشخص بود که پسر دایی اش عمیقاً علاقه وی را به خود جلب کرده است. با حالت کسی به او می نگریست که لحظاتی پیش از دهلیز مخوفی نجات یافته و نا گهان درمی یابد که آن دیگری هم، راه خود را یافته و بیرون آمده است.

هنگامی بیرون آمدند، هنوز وقت زیادی برایشان باقی مانده بود. «جود» پیشنهاد کرد به محض اینکه چیزی خوردند از طرف جلگه بلند به سمت شمال فعلی که هم اکنون هستند بروند و قطاری را که به «ملچستر» باز می گشت، در ایستگاهی واقع در هفت مایلی آنجا سوار شوند. «سو» هر ماجرای را که احساس آزاد بودن وی را در آن روز تشدید می کرد، مورد استقبال قرار می داد بی درنگ پذیرفت و بد راه افتادند و ایستگاه مجاور را پشت سر گذاشتند.

دشتی وسیع و گسترده و بلند، پیش رویشان قرار داشت. خندان، گفتگو می کردند و پیش می رفتند. «جود» از بیشه ای کوچک چوب دستی بی به بلندی قامت «سو» کند و به او داد. آن چوب با انحنای سرکجی که داشت، «سو» را چون زنی چوپان جلوه گر ساخت. حدود نیمی از راه را رفته بودند که به بزرگراهی در مسیر شرقی - غربی همان راه قدیمی لندن به «لندزاند»<sup>۳</sup> پیچیدند. آنجا کمی ایستادند و به بالا و پایین نظر افکندند و متوجه ویرانی راهی شدند که زمانی بزرگراه و گذرگاهی شلوغ و پر جنب و جوش بود. در حالی که باد، همچنان بر سطح زمین می وزید و کاهها و ساقه یونجه های خشک را از زمین می کند. از جاده گذشتند و پیش رفتند، اما پس از پیمودن نیم مایل دیگر، «سو» ظاهراً خسته شد و «جود» نگران گردید. آنها، مسافت زیادی پیموده بودند و اگر نمی توانستند به ایستگاه بعدی برسند، خیلی بد می شد. مسافتی طولانی،

۱- Sir Peter Lely: صورتگر انگلیسی - آلمانی (۱۶۱۸-۸۰) م.

۲- Sir Joshua Reynolds: نقاش انگلیسی (۱۷۲۳-۹۲) م.



در پهنه گسترده آن دشت وسیع و زمین کشت شلغم، هیچ کلبه‌ای دیده نمی‌شد؛ اما در همین اثنا به يك آغل گوسفند رسیدند و چوپانی را دیدند که چپرهای را درست می‌کرد. او به آنها گفت تنها خانه نزدیک به آنجا، خانه خودمادرش است. و به شیب کوچکی که پیش رویشان قرار داشت و از آن دودخاکستری رنگ محوی برمی‌خاست، اشاره کرد و تعارف کرد به آنجا بروند و استراحت کنند.

آنها پذیرفتند و وارد خانه شدند. پیر زنی بی‌دندان از آنان استقبال کرد و آن دو، همانند بیگانگانی که تنها امیدشان برای یافتن استراحتگاه و مأوا، بستگی به لطف زن صاحب خانه دارد، با آن پیرزن بسیار مؤدبانه، رو به رو شدند.

«جود» گفت: «چه کلبه کوچک و زیبایی!»

«اوه، من که قشنگی و زیبایی در آن نمی‌بینم. هر چه زودتر باید سقفش را کاه اندود کنم، نمی‌دانم چطور باید آن را تهیه کرد؛ فکر می‌کنم اگر سقف خانه را با چینی بپوشانیم ارزان‌تر از کاه می‌شود.»

آنها نشستند و استراحت کردند. چوپان وارد شد و باتکان دادن دست گفت: «راحت باشید، هر قدر که می‌خواهید می‌توانید اینجا بمانید. اما شاید می‌خواهید امشب با قطار به «ملچستر» بازگردید؟ ولی این کار امکان ندارد؛ چون به وضع این ناحیه آشنا نیستید. البته من حرفی ندارم مقداری از راه را همراهتان بیایم، اما حتی اگر این کار را بکنم، ممکن است قطار حرکت کرده باشد.»

هر دو از جا جستند...

«می‌توانید امشب را اینجا بمانید، نه مادر؟ خیلی خیلی خوش آمدید. گرچه برای خوابیدن جای نامطلوبی است اما خیلی‌ها، همین را هم ندارند.»  
بعد به «جود» نگرست و نجواکنان از او پرسید: «شما زن و شوهرید؟»

«جود» گفت: «هیس... ند!»

«اوه... من منظور بدی نداشتم... ببخشید! خب، پس، خانم می‌تواند بد اتاق مادر برود و من و شما هم می‌توانیم بعد از این که آنها بد اتاقشان رفتند،

توی همین اتاق بخوابیم. صبح زود به موقع خبرتان می‌کنم که به اولین قطار «ملچستر» برسید. فعلا که قطار امشب را از دست دادید.»

آن‌دو، با توجه به حرف‌های چوپان، تصمیم گرفتند این پیشنهاد را قبول کنند؛ آنگاه پیش آمدند و درشامی که عبارت از گوشت آب‌پز خوک و سبزی بود با چوپان و مادرش همسفره شدند.

هنگامی که مهمانداران، ظرف‌ها را می‌شستند، «سو» گفت: «من این نوع زندگی را دوست دارم، فارغ از همه قوانین، به جز قانون جاذبه زمین و کاشت.» «جود» که با یاد نامزدی «سو» زخم دلش تازه شد، گفت: «تو فقط در خیال و رویاهایت زندگی می‌کنی. این نوع زندگی را دوست داری؟ تو اصلا، این را دوست نداری. تو کاملا آدمی متمدن هستی.»

«نه، اصلا این‌طور نیست «جود»، گرچه من دوست دارم کتاب بخوانم و خیلی کارهای دیگر انجام دهم اما قلبم در اشتیاق و آرزوی بازگشت به زندگی دوران کودکی و آزادی آن می‌تپد.»

«آیا کودکی‌ات را این‌قدر خوب به خاطر داری؟ در نظر من چیزی‌ها از قیود و رسوم و خلاف عرف در ضمیرت وجود ندارد.»

«اوه، وجود ندارد!؟ تو نمی‌دانی در درون من چیست؟»

«چیست؟»

«يك كولى!»

«نه، تو يك دختر خانم شهری هستی.»

«سو» با ناخرسندی نگاه‌تندی به او کرد و سپس، چهره‌اش را برگرداند. چوپان، همان‌طور که گفته بود، صبح روز بعد، آنان را بیدار کرد. هوا صاف و روشن بود؛ و فاصله چهار مایل تا ایستگاه راه آهن، باشادی طی گردید. هنگامی که به «ملچستر» رسیدند و به سمت «کلوز» رفتند، در مقابل چشمان «سو» دیوارهای جانبی ساختمان قدیمی که دوباره وی را محصور می‌گرداند، قد برافراشت. او اندکی مشوش و لرزان به نظر می‌رسید. نجواکنان گفت: «تصور می‌کنم درست و حسابی تنبیه شوم!»

آنها، زنگ بزرگ در را زدند و منتظر شدند.

«سو» که در جیب‌اش به دنبال چیزی می‌گشت، شتابزده گفت : «اوه، چیزی برای تو تهیه کردم که تقریباً یادم رفته بود. این عکس تازه من است. آن را می‌خواهی؟»  
«می‌خواهم.»

و آن را با وجد و شادمانی گرفت. دربان آمد، و وقتی در را باز کرد نگاه شوم و بدشگونی در چهره‌اش خوانده می‌شد. «سو»، از درگذشت و سر برگرداند و به «جود» نگریست و دستش را تکان داد...

### III

هفتاد دختر، درسین نوزده تا بیست و یک و چند نفری بزرگتر در موسسه صومعه مانندی در «ملچستر» که به دانشسرای تربیت معلم معروف بود، اقامت داشتند. آنان دختران صنعت کاران، کشیشان، جراحان، کاسبکاران، کشاورزان، لیبیات فروشان، سر بازان، ملاحان و روستاییان بودند. آنها در غروب روزی که از آن سخن رفت در تالار بزرگ عمارت نشسته بودند و نقل مجلسشان این بود که «سو براید» قبل از زمان بسته شدن درهای اصلی به دانشسرا نیامده است.

یک دانشجوی سال دوم که در مورد مردهای جوان چیزهایی می دانست گفت: «با دوست پسرش بیرون رفته و دوشیزه «تریسلی»<sup>۱</sup>، او را با آن مرد در ایستگاه دیده است. وقتی بیاید شدیداً، تنبیه خواهد شد.»

دخترکی از تازه واردها گفت: «خودش گفت که او پسردایی اش است.» دختر ارشد آن سال، به خشکی گفت: «این جور عذر و بهانه ها دیگر در این مدرسه کهنه شده و مؤثر واقع نمی شود.»

حقیقت امر این بود که یک سال قبل، یکی از شاگردانی را که چنین حيله ای به کار برده بود تما معشوقش را ببیند، اغوا و اغفال شده بود. و این موضوع، افتضاحی به بار آورد و پس از آن قوانین مدرسه، در مورد خویشتاوندان، سخت تر و شدیدتر از همیشه شد.

ساعت نه، حضور و غیاب انجام شد. دوشیزه «تریسلی»، سه بار نام «سو»

را با صدای بلند خواند، اما پاسخی شنیده نشد. يك ربع از نه گذشته، آن هفتاد نفر برخاستند تا مناجات شامگاهان را بخوانند، سپس زانو زدند و دعا کردند. بعد از انجام نیایش به سر میز شام رفتند. فکر و خیال هر دختری بر این محور دور می‌زد: «سو بر ایدهد» کجاست؟

چند نفر از دخترها که «جود» را از پنجره دیده بودند دچار این احساس شدند که مایل نیستند به خاطر لذت بوسه‌ای از جوانی—هر چند با چنین هیئت مهربان و خوشرو—خطر چنان تنبیهی را برای خویش پذیرا باشند. هیچ کس باور نمی‌کرد آن دو قوم و خویش یکدیگر باشند.

نیم ساعت بعد، همه در خوابگاه‌های خود دراز کشیده بودند. چهره‌های دخترانه آنها، متوجه شعله چراغهای گازی بود که از کف خوابگاه به درون می‌تابید. بر چهره همه آنها، عنوان جنس «ضعیف‌تر» نقش شده بود و این کیفر، مربوط به جنس آنان می‌شد. صفتی که مادام که قوانین سخت طبیعت چنین باشد—که هست—هیچ کوشش و تلاشی و بروز هیچ استعداد و قابلیت قادر نخواهد بود آن را به نقطه قوت بدل کند. چهره این دختران منظره‌ای زیبا و وسوسه‌انگیز به وجود می‌آورد و حاکی از حکایاتی ناگفته بود. این دختران، از گیرایی و زیبائیشان آگاهی نداشتند و زمانی به این آگاهی دست می‌یافتند که در کشاکش توفانها و تلاطمها و رنجهای سالهای بعد، بینوایی و بی‌کسی و زایمان و آلامشان؛ ذهنشان به ناگاه متوجه این سالها می‌شد که چگونه، چگونه که باید از این ایام به اندازه کافی سود نهجسته‌اند.

یکی از خانم‌های مسئول دانشسرا وارد شد که چراغها را خاموش کند. قبل از آن، آخرین نگاه‌گذرای خود را به بستر خالی «سو» و میز آرایش کوچکش در پایین آن؛ که مانند میز آرایش بقیه شاگردان، با وسایل کوچک مخصوص آرایش تزیین شده بود و تصاویر قاب شده که تنها اشیای چشمگیر آن بود—افکند. میز «سو»، ظاهری معمولی داشت و تصویر دو مرد با لباسهای مليله‌دوزی شده در قابهای مخمل، کنار آینه‌اش دیده می‌شد.

خانم پرسید: «این دو مرد کی هستند...؟! تا به حال درباره اینها حرفی زده؟ می‌دانید قوانین اینجا صریحاً اعلام می‌کند که فقط تصاویر خویشاوندان

می تواند روی میزها باشد؟»

دانشجویی که تخت اش در کنار تخت «سو» بود گفت: «آن یکی- همان مرد میان سال - مدیر مدرسه ای است که وی زیر نظرش کار می کرده؛ آقای «فیلتسون»».

«و آن یکی... این دانشجویی که ملبس به لباس و کلاه دانشجویی است، کیست؟»

«دوستش است، یا، بود. «سو» هرگز اسمش را نگفته است.»

«یکی از این مردها به دنبالش آمد؟»

«نه.»

«مطمئنم که آن دانشجو نبود؟»

«کاملاً، جوانی که به دنبالش آمد، ریشی سیاه داشت.»

چراغها، فوراً خاموش شد. و آنان تا وقتی که خواب به چشمشان راه یابد، در باره «سو» حدسهای گوناگونی زدند. نمی دانستند او قبل از آمدن به اینجا، در «لندن» و «کرایست مینستر» بازی هایی در آورده است یا نه. در این حین عده ای از آنها که بی قرارتر از بقیه بودند، از تخت های خود به زیر آمدند و از پشت پنجره های مشبك به بخش غربی کلیسای جامع روبه رو و منار مخروطی شکلی که پشت آن سر به فلک کشیده بود، نگرستند.

صبح روز بعد وقتی که چشم از خواب گشودند و به تخت «سو» نگاه کردند، آن را همچنان خالی دیدند. پس از نرمشهای سحرگاهی در زیر نور چراغ گازی، دست و رو شسته و ناشسته، هنگامی که به طبقه بالا رفتند تا برای صرف صبحانه لباس بپوشند و خود را آماده کنند، زنگ در ورودی با صدای بلندی به گوش رسید. ناظمه خوابگاه بیرون رفت و پس از دقایقی بازگشت تا به دانشجویان بگوید به دستور رئیس، هیچ کس بدون اجازه حق ندارد با «سو» برآید» حرف بزند.

بنابر این، هنگامی که «سو» با چهره ای برافروخته و خسته وارد شبانه روزی شد تا با شتاب، دستی به سر و روی خود بکشد و آهسته و ساکت به خوابگاه خود رفت، هیچ يك از آنها جلو نرفت تا سلامی کند یا از او چیزی بپرسد.

آنها وقتی به طبقه پایین رفتند فهمیدند که او در پی آنان به تالار غذاخوری نیامده که صبحانه صرف کند و کمی بعد دریافتند که وی به شدت مجازات شده است. می‌بایست به مدت يك هفته در اتاقی مجزا به سر برد، یعنی در حقیقت آنجا زندانی باشد و غذایش را برایش ببرند و درسهایش را همانجا بخواند. زمره‌های آن هفتاد نفر، در این باره، اندك اندك بالا گرفت. آنها عقیده داشتند که این مجازاتی فوق‌العاده شدید است. همگی، نامدای تهیه‌کرده و برای مدیره فرستادند و درخواست کردند در مجازات «سو» تخفیفی داده شود. به این نامه، ترتیب اثری داده نشد. نزدیک غروب آفتاب، زمانی که معلمه جغرافیا شروع به دیکته درس خود کرد، همه دخترهای کلاس، دست به سینه نشستند.

سرانجام معلمه گفت: «منظورتان از این کار این است که نمی‌خواهید درس بخوانید؟ خب، بهتر است بدانید که ثابت شده، جوانکی که «برایدهد» شب را با او بیرون از شبانه‌روزی گذرانده، پسر دایی‌اش نبوده، به این دلیل که او اصلاً چنین خویشاوندی ندارد. ما برای دانستن و اثبات این موضوع به «کرایست مینستر» نامه نوشته‌ایم.»

دختر ارشد کلاس گفت: «ما می‌خواهیم حرفهای خودش را بشنویم.» «این جوانك به دلیل بدمستی و توهین به مقدسات در میخانه‌های «کرایست مینستر» از کار خود اخراج گردیده و به این خاطر به اینجا آمده و زندگی می‌کند که کاملاً نزدیک او باشد.»

با همه این حرفها، دخترها همگی خشك و بی‌حرکت ماندند و خانم معلمه، از اتاق بیرون رفت تا از مقامات بالاتر، کسب تکلیف کند.

شاگردان، خیلی زود، در تاریك روشن هوا، همان‌طور که نشسته بودند، فریادها و صداهاى بلندى حاکی از تعجب، از کلاس دختران سال اول که چسبیده به کلاس خودشان بود، شنیدند و یکی از آنها، با عجله وارد شد که بگوید «سو برایدهد» از پنجره عقبی اتاقی که در آن محبوس بوده، در تاریکی به چمنزار فرار کرده و ناپدید شده است. چون باغ در طرف مرز انتهای بی به رودخانه ختم می‌شد، و در جانبی نیز قفل بود کسی نمی‌دانست وی چگونه

از آنجا خارج شده است.

آنها رفتند و درون اتاق خالی را از نظر گذراندند. چفت لنگه میانی پنجره باز بود. دوباره، تمام چمنزار را با فانوس جستجو کردند، هریوته و درختچه‌ای بازدید شد، اما او جایی مخفی نشده بود. سپس دربان در جلویی مورد بازجویی قرار گرفت و او در پاسخ گفت که به خاطر می‌آورد صدایی مثل شلپ شلپ در آب رودخانه شنیده اما توجهی نکرده و تصور کرده اردک‌هایی از کنار ساحل به درون رودخانه رفته‌اند.

معلمه‌ای گفت: «حتماً از رودخانه گذشته.»

دربان گفت: «یا خودش را غرق کرده.»

مدیره آموزشگاه وحشت زده شد نه چندان از احتمال مرگ «سو» بلکه بیشتر به این دلیل که روزنامه‌ها احتمالاً نصف ستونی را در صفحه اول خود به این ماجرا اختصاص می‌دادند و افتضاح سال قبل را هم مزید بر آن می‌کردند و دانشسرا را ماه‌ها به خاطر این رسوایی بر سر زبان‌ها می‌انداختند.

فانوس‌های بیشتری فراهم شد و به جستجو در رودخانه پرداختند. سرانجام در ساحل طرف مقابل که به مزارع منتهی می‌شد رد پاهای کوچکی را در لجن‌ها مشاهده کردند. دیگر هیچ شکی باقی نماند که آن دختر بی‌نهایت پرشور و زود رنج، در آب رودخانه‌ای که تا نزدیکی شانه‌هایش می‌رسیده شنا کرده و به ساحل دیگر رفته است. آن رودخانه، مهمترین رودخانه آن ناحیه بود و نامش در تمام کتابهای جغرافیا با اهمیت ذکر می‌گردید.

چون «سو» با غرق کردن خود ننگ و فضا حتی برای مدرسه به بار نیاورده بود، مدیره با تبختر و غرور، شروع به حرف زدن درباره او کرد و خوشحالی‌اش را از اینکه وی آنجا را ترك گفته کتمان نکرد.

همان غروب، «جود»، در اتاق خود در جوار دروازه «کلوز» نشسته بود. اغلب در این ساعت بعد از آنکه تاریکی دامن می‌گسترده وارد محوطه آرام و خلوت «کلوز» می‌شد، در برابر ساختمان‌هایی که «سو» در آن مسکن گزیده بود می‌ایستاد و سایه سردخترا نی را که در کورسوی چراغ آمد و شد می‌کردند، نظاره می‌کرد و غبطه می‌خورد که ایکاش کاری نداشت جز اینکه تمام روز بنشیند



و برخلاف بسیاری از ساکنان سبکسر و کوتاه فکر آن دانشسرا که از مطالعه بیزار بودند، مدام چیز بخواند و یاد بگیرد. اما آن شب، پس از نوشیدن چای و پاک کردن خود از گرد و غبار سنگ، غرق در مطالعه جلد بیست و نهم کتاب «پیوزی» از مجموعه آثار آباء کلیسا بود. آن مجموعه کتاب را از یک دلال اجناس دست دوم به قیمتی که به نظرش برای آن کتابهای فوق العاده گرانبها، به نحو اعجاب آمیزی ارزان بود، خریده بود. در اثنای مطالعه، تصور کرد انگار چیزی به آهستگی به پنجره اتاقش خورد؛ سپس دوباره آن صدا را شنید قطعاً کسی سنگریزه به پنجره اتاق می‌زد. برخاست و آرام چفت پنجره را باز کرد.

«جود!»

صدا از پایین بود.

«سو!»

«بله، خودم هستم! می‌توانم بدون اینکه دیده شوم بالا بیایم؟»

«اوه، بله!»

«پس پایین نیا. پنجره را ببند.»

«جود» که می‌دانست در جلویی خانه، مانند اکثر خانه‌های قدیمی شهر فقط با چفتی که هر کس می‌توانست آن را بچرخاند، گشوده می‌شود و او به آسانی می‌تواند وارد خانه شود، به انتظار ماند. از این خیال که گرفتاری برای «سو» پیش آمده و به او پناه آورده است. همانگونه که خودش به او پناه برده بود. برخود لرزید. آنها، چه در وجه اشتراك داشتند! در اتاقش را باز کرد، به صدای آهسته خش‌خش در راه پله تاریک گوش فراداد، سپس در یک آن، «سو» در پرتو روشنایی چراغ اتاقش نمایان گردید. پیش رفت تا دستش را بگیرد، متوجه شد که وی چونان رب النوع دریاها خیس است و لباس‌هایش مانند ردای تصاویر اشخاصی که روی پارچه‌های تزیینی «پارتنون» نقش می‌شود، به تنش چسبیده است.

«سو» که از سرما، دندانهایش به هم می خورد گفت: «خیلی سردم است! «جود» می توانم کنار آتش بخاری بروم؟»

او به کنار بخاری دیواری کوچک و آتش بسیار اندک آن رفت. اما به هنگام راه رفتن قطرات آب از سرپایش می چکید. فکر خشک کردن او با آتش آن بخاری، کاری مضحک و عبث به نظر می رسید. «جود» بایم وهراس پرسیده: «عزیزم، آخر چه کار کرده ای؟»

این صفت دل انگیز و خیال پرور بی اراده بر زبانش جاری شد.  
«در پنهانترین رودخانه این حوالی شنا کردم... این کاری است که کردم! آنها مرا برای اینکه شب را با تو بیرون گذرانده بسودم، زندانی کردند. این تنبیه به نظرم به حدی غیر منصفانه آمد که نتوانستم طاقت بیاورم، بنابراین از پنجره بیرون پریدم و با عبور از رودخانه فرار کردم!»

او با همان لحن کاملاً بی قید و لاابالی خود، از سیر تاپیاز ماجرا را شرح داد، اما قبل از اینکه حرفهایش را تمام کند، لبان صورتی رنگ و نازکش لرزید و به سختی توانست از ریزش اشک، خودداری کند.

«جود» گفت: «سو» عزیزم! تو باید تمام لباسهایت را عوض کنی! بگذار ببینم... باید مقداری لباس از خانم صاحبخانه قرض بگیریم. الان از او می خواهم لباسی به تو بدهد.»

«نه، نه! ترا به خدا نگذار او بفهمد من اینجا هستم! ما خیلی به مدرسه نزدیک هستیم و آنها به دنبال می آیند!»

«پس باید لباسهای مرا بپوشی. ناراحت که نمی شوی؟»

«اوه، نه.»

«می دانی، لباس روز یکشنبه ام را باید بپوشی. فقط آن لباس دم دست است.»

در حقیقت، همه چیز در تنها اتاق «جود»، دم دست بود، زیرا اتاق دیگری وجود نداشت که وسایلیش را در آن بگذارد. «جود»، گنجهای را باز کرد، بهترین لباس مشکی اش را بیرون آورد، تکانی داد و گفت: «حالا، چقدر وقت می خواهی تا لباسهایت را عوض کنی؟»

«ده دقیقه.»

«جود» اتاق را ترک کرد و به خیابان رفت، آنجا قدم زنان بالا و پایین رفت. وقتی، ساعتی يك ضربه نواخت و هفت ونیم را اعلام کرد، بازگشت. و دید که مر جودی باریك اندام و شکننده که در لباسهای روز یکشنبه او تغییر قیافه داده روی تنها صندلی راحتی اتاق نشسته است. در این حالت فوق العاده رقت انگیز، غمگین و بی دفاع می نمود؛ طوری که قلب «جود» از مشاهده چنین حالتی می خواست از سینه بیرون بزند. لباسهایش روی دو صندلی دیگر جلوی آتش بخاری قرار داشت. هنگامی که «جود» کنارش نشست، او برای لحظه ای گذرا از خجالت سرخ شد.

«سو» گفت: ««جود»، تصور می کنم در نظر تو کاملاً عجیب و غریب است که مرا این طور و در حالی که لباسهایم را آنجا آویزان کرده ام، می بینی. چه چیز مضحکی! آنها فقط لباسهای يك زن هستند... پارچه کتانی و لباس زیر فاقد هویت جنسیت... ای کاش تا بدین حد احساس بیماری و کسالت نمی کردم! حالا می توانی لباسهایم را خشک کنی؟ «جود»، خواهش می کنم این کار را بکن، من به زودی اتاقی برای خودم دست و پا می کنم، فکر می کنم هنوز دیر نشده.»

«نه، اگر بیماری نباید این کار را بکنی. باید همینجا بمانی عزیزم، «سو» عزیزم. کاری از دست من برایت ساخته است؟»

«نمی دانم، از شدت سرما نمی توانم نلرزم. کاش می توانستم گرم شوم.» «جود» پالتوی خود را بر روی او انداخت و سپس با شتاب به نزدیکترین مشروب فروشی رفت و از آنجا با يك بطری کوچك بازگشت. گفت: «این بهترین نوع براندی است، حالا عزیزم، آن را بنوش، همه آن را...» «من نمی توانم از شیشه بخورم، خودت که می دانی.»

«جود» لیوانی از روی میز برداشت و مشروب را با اندکی آب مخلوط کرد. «سو» کمی به نفس نفس افتاد، اما همه آن را نوشید و سپس به پشتی صندلی تکیه داد.

آنگاه، بنا به موقعیت خاص خود، شروع به بیان ماجرای کرد که از لحظه جدایی شان، برایش اتفاق افتاده بود، اما در اواسط داستان، صدایش قطع شد،

سرش تکانی خورد و از حرف زدن دست برداشت. او خواب و بیدار بود. «جود» هراسان از اینکه مبادا وی سینه پهلو کرده باشد و تا پایان عمر، در رنج و عذاب به سربرد مضطرب شد، اما هنگامی که صدای نفسهای منظمش را شنید، شاد شد. آرام به او نزدیک شد و سرخی مطبوعی را که در گونه‌های قبلا کبودش پدیدار شده بود، مشاهده کرد. احساس کرد که دست آویزانش، دیگر سرد و یخزده نیست. سپس پشت به آتش ایستاد و نگاهش کرد و در وجودش الهای را دید.

## IV

خیالات واهی «جود» با شنیدن صدای پای که از پلکان بالا می‌آمد، از هم گسست.

شتابان، لباسهای «سو» را که برای خشك شدن روی صندلی قرار داشت، برداشت و زیر تخت پنهان کرد و سپس نشست و به مطالعه کتابش پرداخت. کسی در زد و به دنبال آن در را گشود. خانم صاحبخانه بود، گفت: «اوه، آقای «فاولی»، من نمی‌دانستم شما خانه هستید یانه، می‌خواستم بدانم شام می‌خواهید یانه؟ می‌بینم که آقای جوانی مهمان شماست.»

«بله، خانم. اما تصور می‌کنم امشب برای شام پایین نیایم. ممکن است خواهش کنم شام را در يك سینی بگذارید و بیاورید بالا و در ضمن زحمت يك فنجان چای را هم بکشید؟»

«جود» بنابه رسم وعادت، برای خوردن غذا پایین می‌رفت و غذایش را با آن خانواده صرف می‌کرد اما برای جلوگیری از مزاحمت و ناراحتی، به هر حال این بار صاحبخانه، شام را به طبقه بالا آورد و «جود» آن را جلوی در از دست او گرفت.

هنگامی که آن زن پایین رفت، اوقوری چای را روی طاقچه بخاری دیواری گذاشت و دوباره لباسهای «سو» را از زیر تخت بیرون آورد؛ اما هنوز خیلی مانده بود تا آنها خشك شوند. روپوش پشمی هنوز خیس آب بود. بنابراین، دوباره آنها را از صندلی آویخت و آتش بخاری را زیاد کرد. همان‌طور که بخار لباسها در لوله بخاری بالا می‌رفت، در بحر تفکر فرو رفت.

بد ناگاه «سو» گفت: «جودا»

«بله، همه چیز درست است. حالا حالت چطور است؟»

«بهتر هستم. اصلاً خوبم. انگار خوابم برد، نه؟ ساعت چند است؟ دیر وقت که نیست؟»

«از ده گذشته.»

«سو» از جایش بلند شد و گفت: «واقعاً؟ حالا باید چکار کنم؟»

«همانجا که هستی بمان.»

«بله، همین تصمیم را داشتم. اما نمی‌دانم آنها چه خواهند گفت و تو چکار خواهی کرد؟!»

«من تمام شب را همینجا کنار آتش می‌نشینم و کتاب می‌خوانم. فردا یکشنبه است و ناگزیر نیستم جایی بروم. احتمالاً اگر اینجا بمانی از یک بیماری سخت و شدید نجات پیدا می‌کنی. نقرس، من راحت و آسوده هستم. اینجا را نگاه کن، ببین چه چیزی برایت کنار گذاشته‌ام، کمی شام.»

وقتی «سو» برخاست و در جایش نشست، با ناله نفسی کشید و گفت: «هنوز کمی احساس ضعف و بی‌حالی می‌کنم. فکر می‌کردم خوب شده‌ام. من نباید امشب را اینجا بمانم، ند؟»

اما شام تا حدودی او را تقویت کرد و هنگامی که کمی چای نوشید و دوباره دراز کشید، احساس کرد سر حال و بانشاط است.

چای حتماً از نوع سبزرنگ بود، یا اینکه خیلی جوشیده بود، زیرا بعد از آن به طرزی غیرعادی و مافوق طبیعی، مدت زمانی احساس بیداری و هوشیاری کرد، اما «جود» که اصلاً چای ننوشیده بود، به تدریج احساس کرد سنگین شده تا اینکه گفتگوی «سو» توجهش را به خود جلب کرد.

«سو» سکوت را شکست و گفت: «تو گفتی که من مولود تمدن هستم یا چیزی شبیه به آن، این‌طور نیست؟ از تو بعید بود که چنین حرفی بزنی.»

«چرا؟»

«خب، برای اینکه مطلقاً اشتباه است. من به نوعی این‌عنوان را نفی می‌کنم.»

«خیلی فیلسوفانه حرف می‌زنی. نفی اصطلاح فلاسفه است.»

«سو» بالحنی آمیخته با استهزا و سرزنش پرسید: «که این طور؟ برای  
دشوار است که بپذیری من فاضل هستم؟»

«ند، فاضل که نه. تسو فقط مثل دختری حرف نمی‌زنی که... خب، مثل  
دختری که امکاناتی نداشته.»

«اتفاقاً من امکاناتی داشتم. من بلد نیستم به زبانهای لاتین و یونانی  
حرف بزنم، اما دستور زبان هر دو را می‌دانم. از طرف دیگر بیشتر کتابهای  
ترجمه شده ادبی و قدیمی یونانی و لاتین و بسیاری کتابهای دیگر را خوانده‌ام.  
من آثار «لامپیر»<sup>۱</sup>، «کاتولوس»<sup>۲</sup>، «مارتیا»<sup>۳</sup>، «ژوونال»<sup>۴</sup>، «لسوسیان»<sup>۵</sup>،  
«بومون»<sup>۶</sup>، «فلچر»<sup>۷</sup>، «بوکاچیو»<sup>۸</sup>، «اسکارون»<sup>۹</sup>، «دوبرانتوم»<sup>۱۰</sup>، «استرن»<sup>۱۱</sup>،  
«دسوته»<sup>۱۲</sup>، «اسمولت»<sup>۱۳</sup>، «فیلدینگ»<sup>۱۴</sup>، «شکسپیر»<sup>۱۵</sup>، انجیل و بسیاری  
کتابهای دیگر در این زمینه خوانده‌ام و دریافته‌ام که تمام جذابیت و کشش  
بخشهای ناسالم این قبیل کتابها به رمز و راز آنها مربوط است.»

- ۱- John Lempriere: ادیب انگلیسی (۱۸۲۴-۱۷۶۵). م.
- ۲- Gaius Volelius Catullus: شاعر رومی (۵۴-۸۳ قبل از میلاد). م.
- ۳- Marcus Valerius Martialis: هجوگوی رومی (۱۰۴-۴۱ بعد از میلاد). م.
- ۴- Juvenal: شاعر و هجوگوی رومی (۱۴۰-۶۰ بعد از میلاد). م.
- ۵- Lucian: نویسنده یونانی (۱۲۵-۱۹۹). م.
- ۶- Francis Beaumont: شاعر و درام نویس انگلیسی.
- ۷- Johu Fletcher: درام نویس انگلیسی (۱۶۲۵-۱۵۷۹). م.
- ۸- Giovanni Boccaccio: نویسنده ایتالیایی (۷۵-۱۳۱۳). م.
- ۹- Paul Scarron: شاعر فرانسوی (۶۰-۱۶۱۰). م.
- ۱۰- Pierede Brantome: نویسنده فرانسوی (۱۵۴۰-۱۶۱۴). م.
- ۱۱- Laurence Sterne: نویسنده انگلیسی (۶۸-۱۷۱۳). م.
- ۱۲- Daniel Defoe: نویسنده انگلیسی رابینسون کروزوئه (۱۷۳۱-۱۶۶۰). م.
- ۱۳- Tobias George Smollett: داستان نویس انگلیسی (۷۱-۱۷۲۱). م.
- ۱۴- Henry Fielding: نویسنده انگلیسی (۵۴-۱۷۰۵). م.
- ۱۵- William Shakespeare: شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی (۱۶۱۶-۱۵۶۴). م.

«جود» در حالی که آهی می کشید گفت: «تو به مراتب بیشتر از من خوانده ای. چگونه توانستی این همه کتابهای گوناگون و متفاوت را بخوانی؟»

«سو» با لحنی متفکرانه پاسخ داد: «خب، تصادفاً زندگی من دقیقاً با آن چیزی که مردم غرابیت و عجیب گونه بودن من می نامند شکل گرفته است. من هیچ ترسی از مردها و به همین منوال از کتابهایشان ندارم. من با آنها، به ویژه بایکی دونفر از آنان تقریباً مثل یکی از هم جنسان خود، نشست و برخاست داشته ام. مقصودم این است که من مانند اکثر زنهای که یاد گرفته اند در مقابل تجاوز مردان از ناموس و شرف خود دفاع کنند، چنین احساسی در مقابل آنها ندارم؛ زیرا هیچ مرد معمولی و عادی به جز معدودی وحشیان جنسی، چه روز و چه شب، داخل یا خارج خانه، به حریم زنی تجاوز نمی کند مگر اینکه آن زن خودش او را دعوت کند. تاهنگامی که زنی بسایک نگاه به کسی نفهماند «بیا»، هر مردی همیشه از مبادرت به این عمل می هراسد؛ و اگر زنی این تمایل را بیان نکند یا با نگاه ابراز نکند، او هرگز پایش نمی گذارد. در هر حال، چیزی که می خواهم بگویم این است: زمانی که هجده ساله بودم با دانشجویی در «کرایست مینستر» دوستی صمیمانه ای پیدا کردم و او چیزهای بسیاری به من آموخت و کتابهایی به من امانت داد که به هیچ نحو نمی توانستم به دست بیاورم.»

«دوستی شما قطع شد؟»

«اوه بله، او مرد. بیچاره دو یا سه سال بعد از آنکه پایان نامه دانشگاهیش را گرفت و «کرایست مینستر» را ترک کرد، مرد.»

«فکرمی کنم خیلی همدیگر را می دیدید؟»

«بله، ما با همدیگر بیرون می رفتیم، به گردش و سیاحت، کتاب خوانی و کارهایی از این قبیل؛ تقریباً مثل دو تا مرد. از من خواست با او زندگی کنم و من با نوشتن نامه، قبول کردم. اما هنگامی که در «لندن» به او پیوستم فهمیدم منظور دیگری غیر از آنچه که من تصور می کردم دارد. در واقع، از من خواست معشوقه اش شوم، اما من عاشقش نبودم و گفتم اگر با نقشه من موافقت نکند، می روم و او هم قبول کرد. مدت پانزده ماه به طور مشترک در یک اتاق نشیمن زندگی کردیم. او سردبیر یکی از روزنامه های بزرگ «لندن» شد تا اینکه پس از بیماری به



خارج کشور رفت. او می گفت علیرغم اینکه من مدتی مدید در کنارش زندگی کردم، اما بادوری جستن از او قلبش را شکستم. و او هرگز نمی توانست چنین چیزی را از سوی يك زن باور کند. ضمناً افزود من دیگر قادر نیستم آن بازی غیر قابل تحمل را ادامه دهم. او به هنگام مرگ به وطن بازگشت. مرگ او، به خاطر ظلمی که در حقش کرده بودم، باعث پریشانی و غم و اندوه فراوانم گردید با این حال امیدوارم از بیماری سل مرده باشد و نه دقیقاً به خاطر من. برای شرکت در تشییع جنازه اش به «سندبورن»<sup>۱</sup> رفتم و من، تنها سوگوارش بودم. او کمی پول به عنوان ارث برایم باقی گذاشت... تصور می کنم به خاطر اینکه قلبش را شکستم. مردها، این طوری هستند، خیلی بهتر از زنها!

«خدای بزرگ!... بعد از آن چکار کردی؟»

ناگهان صدای آرام و صاف «سو» در حالی که آهنگی از غم و اندوه به خود گرفته بود، به پایین ترین حد خود رسید و گفت: «آه... حالا تو از دست من عصبانی هستی! اگر می دانستم برایت نمی گفتم!»

«نه، عصبانی نیستم. همه را بگو.»

«خب، پول او، یعنی دوست بیچاره و فقیدم را برای نقشای پوچ و واهی سرمایه گذاری کردم و همه اش برباد رفت. مدت زمانی، تك و تنها در حومه «لندن» زندگی کردم و سپس به «کرایست مینستر» بازگشتم، زیرا پدرم — که او هم در «لندن» بود و کلدی را به عنوان سازنده اشیا ی فلزی در نزدیکی «لانگ آکر»<sup>۲</sup> شروع کرده بود — نمی خواست من باز گردم. من هم کاری را در همان مغازه هنری که تو مرا آنجا دیدی، گرفتم... به تو گفته بودم که نمی دانی من چقدر بد هستم!»

«جود» به صندلی راحتی و کسی که روی آن نشسته بود، خیره شد انگار می خواست با دقت بیشتری، مخلوقی را که پناه داده بود، بر انداز کند. وقتی به سخن در آمد، صدایش می لرزید: «سو»، به هر نحو که زندگی کرده ای، من بر این عقیده هستم به همان اندازه که از قید و رسوم آزاد هستی، به همان میزان نیز بی

1— Sandbourne

2— Long Acre

گناه وبی آلاشی!»

«من اصلاً بی گناه و عاری از عیب نیستم، همان طور که می بینی، حالا: «این ردای بلند را از روی آن آدمکی که تو در ذهن خود، او را با آن مزین و آرایش کرده بودی، به گوشه ای انداخته ام.»<sup>۱</sup>

«جود» لحن استهزا آمیز او را احساس می کرد، اما می دید که چشمانش آکنده از اشک است. «سو» افزود: «ولی اگر منظور این است، من هرگز خود را به هیچ عاشقی تسلیم نکرده ام! من همان طور که آغاز کرده ام، مانده ام.» «من کاملاً حرفت را باور می کنم، اما خیلی ها همان گونه که شروع کرده اند باقی نمی مانند.»

«احتمالاً نه... شاید هم بهتر است که نمانند. مردم می گویند من باید زنی سرد مزاج و فاسق تمایلات جنسی باشم. اما من این طور نیستم! بسیاری از سراینده گان شعرهای فوق العاده عاشقانه و پر شور، در زندگی روزانه خود، بسیار خویشتن دار بوده اند.»

«با آقای «فیلولتسون» درباره این دوست دانشگاهی حرف زده ای؟»

«بله... مدت ها پیش. من هیچ گاه این را از کسی پنهان نکرده ام.»

«او چه گفت؟»

«هیچ سرزنش نکرد... فقط گفت هر چه کرده ام، برایش همه چیز هستم؛ و چیزهایی از این قبیل.»

«جود»، بیشتر افسرده شد. به نظر می رسید که «سو» با این منش و زندگی عجیب و فاقد آگاهی از احساس جنس مخالف، لحظه به لحظه، از او فاصله بیشتری می گیرد.

ناگهان «سو» با صدایی که ملایمت و مهر بانی غیر عادی داشت و بدون شکفتی نمی شد آن را از زنی که لحظاتی پیش داستان زندگی اش را تعریف کرده بود، پذیرفت، پرسید: «جود» عزیز، آیا واقعاً از من رنجیده ای؟ گمان می کنم در دنیا تو تنها کسی هستی که نمی خواهم از من رنجیده خاطر شوی!»

«نمی‌دانم رنجیده‌ام یا نه، می‌دانم که خیلی دوست دارم.»  
«من هم تو را بیشتر از هر کس دیگری که تاکنون دیده‌ام، دوست دارم.  
بیشتر از هر کسی که ندا نمی‌بایست این حرف را می‌زدم. به آن جوابی نده.»  
بار دیگر سکوتی طولانی بین آنان برقرار شد. «جود» چنین احساس کرد  
که «سو» با او رفتاری ظالمانه دارد، اما واقعاً نمی‌توانست بگوید چگونه.  
چنین به نظر می‌رسید که بیچارگی و درماندگی «سو»، او را در برابر  
«جود» قوی‌تر کرده است.

«جود» برای تغییر دادن موضوع صحبت، گفت: «من با اینکه خیلی چیز  
خوانده‌ام و دود چراغ خورده‌ام، اما بدبختانه از این گونه جریانات معمولی و  
روزمره سردر نمی‌آورم. خودت که می‌دانی، من مجذوب و شیفته الهیات هستم.  
فکرمی‌کنی اگر اینجانبودی، من اکنون مشغول چکاری بودم؟ نمازهای شامگاهانم  
را می‌خواندم. تصور می‌کنم علاقمند نیستی...»

«سو» جواب داد: «اوه، اگر نمی‌رنجی باید اعتراف کنم که علاقمند به  
خواندن آن نیستم. اگر این کار را بکنم، آدم سالوسی به نظر می‌آیم.»  
«فکرمی‌کردم به من نمی‌پیونددی، بنا بر این پیشنهاد نکردم. باید بدخاطر  
داشته باشی که من آرزو دارم زمانی، یک خادم سودمند کلیسا شوم.»  
«فکرمی‌کنم قبلاً گفته بودی، می‌خواهی کشیش شوی؟»  
«بله.»

«پس هنوز از فکر آن منصرف نشده‌ای؟ گمان می‌کردم تا حالا فکر و  
خیال آن را از سرت بیرون کرده‌ای.»  
«البته، نه. اوایل مشتاقانه فکرمی‌کردم چون تو خیلی با اصول و اعتقادات  
کلیسای انجیلی «کرایست مینستر» سروکار داری، احساسات مثل من است. و  
آقای «فیلوتسون»...»

«سو برآیدهد» جدی و مشتاقانه گفت: «به هر حال من دیگر ارزش و  
اعتباری برای «کرایست مینستر»، به جز در یک مورد مشخص و محدود، یعنی  
همان محدوده معنوی آن قائل نیستم. دوستی که در باره‌اش برای حرف زدم،  
این را در من از بین برد. اولاً مذهب‌ترین و درعین حال اخلاقی‌ترین کسی بود

که در عمرم دیده‌ام. معنویت در «کرایست مینستر» مثل شرابی تازه در خمره‌های قدیمی است. «کرایست مینستر» باید طرز فکر قرون وسطایی را رها کند یا اینکه خودش از بین برود. مطمئناً، انسان نمی‌تواند مدت‌های مدید به طور پنهانی به رسوم و اعتقادات قرون وسطایی علاقه داشته باشد. آن‌هم، بدانگونه ساده و با خلوص نیت که به وسیله عده‌ای از متفکران «کرایست مینستر» ارائه می‌شود. من در افسرده‌ترین و منطقی‌ترین حالات خود همیشه احساس می‌کردم:

«آه، جلال و شکوه مرده‌وار قدیسین، همانند پاره‌های مرده تن‌خدايان به دار آویخته...!»

«سو، تو با این طرز حرف زدن برایم دوست خوبی نخواهی بود!»  
 «پس دیگر حرفی نمی‌زنم، «جود» عزیز!»  
 دوباره بغضی ناشی از جریحه‌دار شدن احساسات، راه‌گلویش را بست و صورتش را برگرداند.

«جود» با لحنی آرام، که می‌کوشید باعث رنجیدگی خاطر او نشود و به‌گریه‌اش نیندازد، گفت: «گرچه از اینکه نتوانستم به آنجا بروم، ناراحتم اما هنوز هم فکر می‌کنم «کرایست مینستر» چیزهای بسیاری دارد که آن را باشکوه کرده است.»

«سو» که همچنان مصرانه در اختلاف نظر خود با «جود» پافشاری می‌کرد، گفت: «آنجا جز در نظر ساکنان آن، صنعتکاران، دائم‌الخمرها، گداها و بینوایان جایگاه عقب ماندگی و جهل است. البته، آنها زندگی را آنطور که هست می‌بینند؛ اما تعداد بسیار اندکی در دانشگاهها هستند که زندگی را به این طریق می‌بینند. این امر کاملاً درمورد تو صادق است. توییکی از آن افرادی هستی که وقتی دانشکده‌ها در «کرایست مینستر» بنا شدند می‌خواستی وارد آن شوی، مردی با علاقه‌ای وافر به یادگیری و تعلم؛ اما بدون پول یا امکانات یا دوست و رفیق. اما تو و کسانی امثال تو با لگد بچه اعیانها به پیاده‌روی خیابان

انداخته شدید.»

«قبول، ولی من بدون چیزهایی که ذکر شد می‌توانم این کار را انجام دهم.

من به چیزهای والاتری اهمیت می‌دهم.»

«سو» با سماجت گفت: «و من به چیزهای گسترده‌تر و حقیقی‌تر. در حال

حاضر معنویت در «کرایست مینستر» در گوشه‌ای است و دین در گوشه‌ای دیگر؛

و به این ترتیب به سان دو قوچ آماده‌ی شاخ زدن به یکدیگر در مقابل هم جبهه

گرفته‌اند.»

«آقای «فیلوتسون» چه...؟»

«آنجا، جایگاه مردمان بت پرست و اشباح غیبی است.»

«جود» متوجه شد هر وقت سعی می‌کند موضوع صحبت در باره‌ی معلم

مدرسه باشد، «سو» به بحث در باره‌ی تخلفات و تبعیضات دانشگاه می‌پردازد.

گرچه «جود» فوق‌العاده و به‌گونه‌ای وحشتناک و ناخوش آیند در باره‌ی زندگی

«سو» به این خاطر که Protégée<sup>۱</sup> و نامزد «فیلوتسون» شده بود کنجکاو بود؛

لیکن «سو» دلش نمی‌خواست ذهن او را نسبت به این موضوع آگاه سازد.

«جود» گفت: «خب، این تفسیر درست در مورد من، مصداق دارد. من از زندگی

در هر اسم و همیشه ارواح و اشباح در نظرم مجسم است.»

«سو» آهسته گفت: «اما تو خوب و عزیز هستی!»

ناگهان قلب «جود» از جا کنده شد، ولی جوابی نداد.

«سو» بالحنی گستاخانه به منظور پنهان کردن احساسات واقعی و درونی‌اش

به همان شیوه و حقه‌ی خاص خودش افزود: «تو اکنون در مرحله‌ی بازگشت

به اصول و رویه‌ی اولیه‌ی کلیسای کاتولیک هستی، نه؟ بگذار ببینم... من چه موقع

در آن مرحله سیر می‌کردم؟... در سال هزار و هشتصد و...»

«سو، من از طعنه و زهر خندی که در سخنان هست، تا حدودی ناراضی‌ام.

حال کاری را که بگویم می‌کنی؟ همان‌طور که قبلاً گفتم، در این لحظه سوره‌ای

از انجیل را می‌خوانم و سپس به نماز می‌ایستم. الآن ممکن است خودت را با هر کدام از این کتابها که می‌خواهی و دوست‌داری سرگرم کنی و پشت به من بنشینی و مرا با عادت‌م تنها بگذاری؟ واقعاً مطمئنی که نمی‌خواهی به من ملحق شوی؟»

«من نگاهت می‌کنم.»

«نه. اذیت نکن، «سو»!»

او به شیوهٔ بچه‌ای که می‌خواهد پس از این، همیشه خوب و مطیع باشد، پاسخ داد: «خیلی خوب... کاری را که گفتی انجام می‌دهم و تو را نمی‌رنجانم.»

و آن‌گاه، پشت به «جود» کرد. انجیل کوچکی—جز آن که «جود» از آن استفاده می‌کرد—در کنارش بود. در خلال تنهایی «جود»، آن را برداشت و ورق زد.

وقتی «جود» نمازش را به پایان رسانید و به سوی او بازگشت، «سو» با شادی گفت: ««جود»، اجازه می‌دهی برای کتاب عهد جدید تازه‌ای درست کنم، درست مثل همان که برای خودم در «کرایست مینستر» درست کردم؟»

«آه بله، چطوری درست کردی؟»

«من رساله‌ها و انجیل‌ها را از کتاب کهنهٔ خودم کردم و به صورت جزوه‌های مجزا در آوردم، بعد آنها را بنا به تسلسل تاریخی، همانطور که نوشته شده پشت سرهم قرار دادم. آغاز کتاب با رسالهٔ «تسالونیان‌ها»<sup>۱</sup> است، به دنبال آن رساله‌های دیگر است و آخر کتاب انجیل‌ها. بعد دوباره کتاب را جلد کردم. دوست دانشگاهی، آقای... اما گفتن اسمش ضرورتی ندارد، پسر بیچاره... می‌گفت این ابتکار جالبی است. من می‌دانم و مطمئنم خواندن آن به این شیوه، جالب‌تر و قابل درک‌تر است.»

«جود» با احساسی از توهین به مقدسات گفت: «او هو!م!»

وقتی «سو» به صفحاتی که حاوی بخش سرود سلیمان بود می‌نگریست، گفت: «و این چه وقاحت ادبی است! منظورم خلاصه‌هایی است که اول هر فصل نوشته شده، و طبیعت واقعی داستان اشعار را شرح داده. لازم نیست مشوش شوی. کسی ادعای الهام و وحی برای گذاشتن سرفصل نکرده است. به علاوه، بسیاری از الهیون به نظر تحقیر و اهانت به آن نگریسته‌اند. به نظر مسخره‌ترین و مضحک‌ترین چیز این است که آدمی تصور کند بیست و چهار نفر مرد مؤمن، یا کشیش، یا هر تعداد که می‌خواهند باشند، با آن چهره‌های دراز خود نشسته‌اند و چنین مزخرفاتی را به هم بافته‌اند.»

«جود» ظاهراً ناراحت شد. نه‌جواکنان گفت: «ظاهراً تو يك «پاولتو»<sup>۱</sup>

هستی!»

«راستی؟ پس دیگر حرفی نمی‌زنم، جز این که مردم هیچ حقی در تحریف انجیل ندارند! من از آن مکار و فریب‌کاری که سعی دارد با تمسک به زرق و برق و دورویی کلیسا ما باند، چنین عشق وجد آور، طبیعی و انسانی را که در آن اشعار باشکوه و پر شور نهفته است، برك و گچ‌کاری کند، متنفرم!»

سخنانش با روح شده بود و به خاطر تویخ «جود» تقریباً حال و هوای تند و نیشداری به خود گرفته بود و چشمانش از قطرات اشک، نمناک گردیده بود: «کاش در این شهر دوستی داشتم تا پشتیبانم باشد؛ اما هرگز کسی با من هم‌آوا نمی‌شود!»

«جود» متعجب از این که «سو» احساس شخصی خود را در آن بحث خاص بروز داده، دستش را گرفت و گفت: «اما «سو» ی عزیزم، «سو» ی بسیار

۱- Francois Marie Arouet: نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۶۹۳-۱۷۷۸) آثار معروفش عبارتند از «زائر» و «نامه‌هایی درباره ملت انگلیس». او در رساله‌ای به نام «مطالعه درباره آداب و روحیات ملل» روش جدیدی را در مردم‌شناسی نشان می‌دهد که در آن تأکید، بیشتر بر جنبه‌های فرهنگی و اقتصادی و اخلاقیات است. م.

بسیار عزیزم، من علیه تو نیستم!»

«سو» فریاد بر آورد: «چرا هستی، هستی!»

و چهره خود را بر گرداند تا «جود» نتواند چشمان اشك آلودش را ببیند. «تو در جبهه همان آدم‌های دانشسرا هستی... حداقل این طور نشان می‌دهی! حرف من این است که توضیح و تفسیر چنین مصراع‌ی: «آه، ای زیباترین و وفادارترین زنان، محبوب تو کجا رفته است»، با این عبارت که «کایسا ایمان و کیش خود را بروز می‌دهد»، بی‌نهایت مضحك و خنده‌دار است.»

«خوب، باشد، بگذریم! تو هر امری را به صورت يك مسئله شخصی درمی‌آوری! من با کمال میل حاضرم در همین زمان این کلمات را به همان صورت زمینی بدکار ببرم. حالا که می‌خواهی، می‌گویم کسه خودت می‌دانی در نظر من تو خوب‌ترین و زیباترین زنان هستی.»

«سو» که لحن‌اش هم جدی و هم بسیار نرم و نوازشگر بود در جواب گفت: «نه دیگر، نباید از این حرف‌ها بزنی.»

بعد، نگاهشان درهم تلاقی کرد و مانند یاران قدیمی و دوستان صمیمی باهم دست دادند. «جود» بد بوچی و عبت بودن مجادله بر سر موضوعاتی فرضی پی برد و «سو» بد حماقت و تگریه خود بر سر چیزی که در انجیل نوشته شده بود. چون اکنون «جود» بیشتر از «سو» پریشان و مشوش بود، «سو» بالحنی آرامش‌بخش بد صحبت ادامه داد: «من نمی‌خواهم عقاید و اعتقادات تو را برهم بزنم... واقعاً نمی‌خواهم! اما چیزی که می‌خواستم و مایل بودم این بود که مردی را بد قله رفیع کمال سوق دهم. وقتی ترا دیدم و فهمیدم مایل هستی همراه و رفیقم باشی... من آیا ناچارم بد آن اقرار کنم؟ تصور کردم تو می‌توانی آن مرد باشی. اما تو واقعاً آن قدر بد دین و مذهب اعتقاد داری که من نمی‌دانم چه بگویم.»

«خب عزیزم، تصور می‌کنم هر کسی بد ناچار باید بد چیزی ایمان داشته باشد. زندگی آن قدر دراز نیست که آدمی پیش از آن که بد چیزی ایمان بیاورد بخواهد آن را با معادلات «اقلیدس» حل و کشف کند. من مسیحیت را برگزیدم.»



«خب، اما احتمالاً می‌توانستی چیز بدتری را انتخاب کنی و به آن ایمان بیاوری.»

«به راستی شاید این‌طور باشد.»

و به «آرابلا» فکر کرد...

«من نمی‌پرسم چرا؛ زیرا ما می‌خواهیم بایکدیگر خوب و مهربان باشیم، این‌طور نیست؟ و دیگر هرگز، هرگز، یکدیگر را نرنجانیم.»

«سو» سرش را بلند کرد و در نهایت اطمینان و اعتماد در چشمان «جود» نگرینست. چنین می‌نمود که با صدایش می‌کوشد در دل «جود» آشیانه کند.

«جود» گفت: «من همیشه به تو علاقه‌مند خواهم بود.»

«و من هم به تو. چون یکدل و بی‌ریا هستی و «سو» ی‌کوچک و گناهکار و خسته‌کننده را عفو می‌کنی!»

«جود» نگاهش را از چهره «سو» برگرفت، این مهربانی عاری از احساس جنسی آزارش می‌داد. آیا همین احساس بود که قلب آن سردبیر بیچاره را شکسته بود و «جود»، نفر بعدی بود؟ آیا «سو» واقعاً عزیز دلش بود؟! اگر می‌توانست همچون او بر این احساس و کشش جنسی چیره شود، چه دوستان و یاران خوبی می‌توانستند باشند. زیرا اختلاف نظرشان در مسایل نظری چیزی بود که آنها را هرچه بیشتر در تجربیات روزمره انسانی به هم نزدیک‌تر می‌کرد، «سو» به او از هر زن دیگری که تا کنون دیده بود، نزدیک‌تر بود او به سختی می‌توانست به خود بقبولاند که زمان، اختلاف نظر یا دوری و نزدیکی بتواند آنها را از هم جدا سازد.

اما اندوه و غم ناشی از بی‌ایمانی «سو» باز به سراغش آمد. نشستند تا این که «سو» دوباره به خواب رفت و او نیز روی صندلی خود چرت می‌زد. وقتی از خواب می‌پرید، لباسهای «سو» را برمی‌گرداند و آتش را از نوتازه می‌کرد. حدود ساعت شش صبح، کاملاً از خواب بیدار شد، شمع روشن کرد و دید که لباسها کاملاً خشک شده‌اند. چون صندلی «سو» بسیار راحت‌تر بود، در حالی که پالتوی «جود» روی شاندهایش بود، همچنان در خواب به سر می‌برد. و رنگ رخسارش به گرمی و سرخی کلوچه‌ای تازه و چهره‌اش به سان

پسرکی چون «گانومدس»<sup>۱</sup> می نمود.  
«جود»، لباسها را کنارش گذاشت و دستی بر شاندهاش زد، سپس پایین  
رفت و در حیاط و زیر نور ستارگان، صورت خود را شست.

## V

وقتی باز گشت، «سو» لباس خود را پوشیده بود. پرسید: «حالا می توانم بدون آن که کسی متوجه حضور من شود از اینجا خارج شوم؟ شهر هنوز به فعالیت و جنب و جوش نیفتاده است.»  
«اما تو که صبحانه نخورده ای.»

«اوه، چیزی نمی خواهم! می ترسم. نباید از دانشسرا فرار می کردم! در این آفتاب سرد صبح، همه چیز کاملاً متفاوت به نظر می رسد، نه؟ نمی دانم آقای «فیلوتسون» چه خواهد گفت! فقط به خاطر او بود که به آنجا رفتم. او در دنیا تنها کسی است که برایش احترام قائلم یا به عبارت دیگر، از وی می ترسم. امیدوارم مرا ببخشد، اما تصور می کنم خیلی سرزنش کند!»

«جود» گفت: «من نزد او می روم و توضیح می دهم...»  
«اوه نه، تو نباید این کار را بکنی. من اهمیتی به او نمی دهم! هر طور که می خواهد فکر کند... من هر کار که دلم بخواهد می کنم!»  
«اما تو همین الان گفتی...»

«خب، فرضاً هم که گفته باشم، از این به بعد هر کاری که دلم بخواهد، همان را انجام می دهم! من فکر کرده ام چکار کنم... نزد خواهر یکی از همکلاسانم که در دانشسرا با هم دوست بودیم و از من دعوت کرده بود از او دیداری بکنم، می روم. او مدرسه ای را در حوالی «شاستون»<sup>۱</sup> تقریباً در هجده مایلی اینجا اداره می کند. تا وقتی که بادهای بخوابد و آبها از آسیا بیفتند، آنجا می مانم،

سپس دوباره به دانشسرا باز می‌گردد.»

«جود» در آخرین لحظه او را بر آن داشت تا اجازه دهد در کتری کوچکی که در اتاق داشت و هر روز از آن استفاده می‌کرد برایش يك فنجان قهوه درست کند.

«جود» گفت: «الآن چیزی با قهوه می‌خوریم و بعد بیرون می‌رویم. هنگامی که به آن جا رسیدی، می‌توانی صبحانه مفصلی بخوری.»  
آنها، آهسته و بی‌صدا از خانه بیرون آمدند. «جود»، او را تا ایستگاه همراهی کرد. هنگامی که وارد خیابان شدند، سری از پنجره طبقه بالای خانه «جود» بیرون آمد و فوراً، پس رفت. ظاهراً «سو» هنوز از شتاب و بی‌احتیاطی شب پیش، پشیمان بود و آرزو می‌کرد ای کاش سرکشی و طغیان نکرده بود. وقت جدا شدن به «جود» گفت به محض این که دوباره در دانشسرا پذیرفته شد به او خبر خواهد داد. آنها، با غم و اندوهی بسیار روی سکوی ایستگاه کنار یکدیگر ایستاده بودند و کاملاً مشخص بود که «جود» حرفهای زیادی برای گفتن دارد.

زمانی که قطار آمد «جود» شتابان گفت: «می‌خواهم چیزهایی به تو بگویم... یعنی در حقیقت دو چیز: یکی خوب و یکی ناگوار.»  
او گفت: ««جود»، خودم یکی از آنها را می‌دانم و تو نباید آن را بگویی!»  
«چی؟»

«تو نباید به من عشق بورزی. مرا دوست بدار... فقط همین!»  
برچهره «جود» اندوهی چنان شدید آشکار شد که وقتی «سو» از پنجره کوپه با او خدا حافظی می‌کرد، سیمای خودش هم از رقت قلب و ترحم، پریشان و مشوش گردید. بعد از آن قطار به حرکت درآمد و «سو» در حالی که دست زیبایش را تکان می‌داد، ناپدید شد.

آن روز، پس از رفتن «سو»، «ملچستر» برای «جود» بی‌نهایت ملال انگیز می‌نمود و «کلوز» به قدری در نظرش کریه و زشت آمد که حتی برای برگزاری مراسم نماز به کلیسای جامع نرفت. صبح روز بعد نامدای از «سو» - که به دلیل جالاکي و زرنگی همیشگی، درست آن را پس از ورود به خانه دوستش

نگاشته بود. به وی رسید. «سو» از ورود مستقیم و سالم به اقامتگاه راحتش، گفته بود و سپس اضافه کرده بود:

«جود» عزیز، آنچه که می‌خواهم واقعاً و از صمیم قلب در این نامه بنویسم، در مورد سخنانی است که هنگام خدا حافظی به تو گفتم. تو، نسبت به من به حدی خوب و مهربان بوده‌ای که هنگامی که از نظرم محو شدی احساس کردم چه زن ظالم و نمک‌شناسی هستم که آن حرف‌ها را به تو زدم و از آن زمان تا کنون خود را ملالت و نکوهش می‌کنم.»

«جود»، اگر مایلی به من عشق بورزی، مختاری. من اصلاً ناراحت نخواهم شد و دیگر هیچ‌گاه نخواهم گفت که تو نباید عاشقانه دوستم بداری!

«اکنون، بیش از این، در این مورد نمی‌نویسم. آیا این دوست بی‌فکرت را به خاطر ظلمی که در حق تو داشته، می‌بخشی؟ و او را بسا گفتن اینکه تسرا عفو نمی‌کنم، غمگین نمی‌سازی؟ دوست همیشگی تو.»

«سو»

اینکه «جود» چه پاسخی داد و اگر آزاد بود چه می‌کرد، غیر ضروری به نظر می‌رسد. احساس می‌کرد که اگر برای به دست آوردن «سو»، بین او و «فیلوتسون» برخوردی پیش بیاید می‌تواند تا اندازه‌ای از پیروزی خود مطمئن باشد. اما «جود» برای این نامه که بر اثر احساسی آنی نوشته شده بود، ارزشی بیش از آنچه که مقصود نویسنده بود، قائل نشده بود.

پس از گذشت چند روز، روزنه‌امیدی در قلبش رخنه کرد: «سو»، دوباره برایش نامه می‌نویسد. اما نامه‌ای نرسید. و او از شدت اشتیاق نامه دیگری فرستاد و پیشنهاد کرد چون فاصله محل اقامتشان حدود هجده مایل است در یک روز یکشنبه، یکدیگر را ببینند.

صبح روز دوم ارسال پیغام خود، در انتظار جواب بود، اما هیچ خبری نشد. روز سوم فرارسید و باز پستی‌چی جلوی خانه‌اش توقف نکرد. آن روز،

شنبه بود و او سخت نگران و دلواپس «سو» شد. اجمالا، دو سه خطی برایش نوشت و ابراز کرد روز بعد، نزد وی خواهد رفت چون کاملاً اطمینان دارد اتفاقی برای او افتاده است. اولین فکری که به خاطرش راه یافت این بود که «سو» به خاطر گذشته از عرض رودخانه و شنا در آن، به سختی بیمار شده است، اما زود دریافت که فرضاً چنین باشد کسی می‌توانست از طرف او نامه‌ای برایش بنویسد تا با خبر شود.

ورودش به خانهٔ مدرسهٔ دهکدهٔ نزدیک «شاستون»، به هنگام آفتاب درخشان صبحگاه آن یکشنبه، بین ساعت یازده و دوازده بود؛ زمانی که دهکده خلوت و خالی از سکنه، چون صحرایی می‌نمود. زیرا، بیشتر اهالی در کلیسا جمع شده بودند و طنین صدایشان، گهگاه به صورت آواهایی همصدا و دسته جمعی شنیده می‌شد.

همهٔ حدسها و گمانها پایان یافت وقتی دختر بچه‌ای در خانه راگشود و گفت: «دوشیزه» «برایدهد» طبقهٔ بالا هستند. ممکن است خواهش کنم تشریف ببرید طبقهٔ بالا؟»

«جود» با شتاب و دستپاچگی پرسید: «بیمار است؟»  
«فقط کمی... نه خیلی.»

«جود» وارد خانه شد و به طبقه بالا رفت. به پاگرد که رسید صدایی به او گفت به کدام طرف بپیچد. و این، صدای «سو» بود که او را به نام می‌خواند. از آستانه درگذشت و «سو» را دید که بر روی تخت کوچکی در اتاقی دوازده متری، دراز کشیده است.

«جود» فریاد زد: «اوه، «سو»!»

و کنارش زانو زد و دستش را گرفت: «چی شده؟ نمی‌توانستی برآیم بنویسی؟!»

«سو» پاسخ داد: «نه... مسأله فقط این نبود! من به شدت سرما خوردم، اما می‌توانستم بنویسم، فقط نخواستم!»

«آخر چرا؟ می‌خواستی مرادق مرگ کنی؟»

«خب... از همین واهمه داشتم! اما تصمیم گرفته بودم دیگر برایت نامه

ننویسم. نمی‌گذارند دوباره به دانشسرا بازگردم به همین دلیل نمی‌توانستم بنویسم. گرچه واقعیت نامه ننوشتنم این نیست اما دلیلش همین است!»  
«خب؟»

«آنها نه تنها مرا راه ندادند، بلکه به من توصیه‌ای هم نکردند!»  
«چه توصیه‌ای؟»

«سو» صریحاً پاسخ نداد: «جود»، من عهد کردم آن را هرگز به تو نگویم. بی‌نهایت زشت و رکینک است.»  
«درباره خودمان است؟»  
«بله.»

«پس باید بگویی!»

«خب... یک نفر گزارشهای بی‌پایه و اساسی درباره ما به آنها داده است، و آنان می‌گویند به خاطر آبرو و حیثیت من، من و تو هرچه زودتر باید ازدواج کنیم!... خب، حالا به تو گفتم ولی ای کاش نگفته بودم!»  
«اوه «سو» بیچاره!»

«من به تو، آن‌طور که آنها منظورشان است، فکر نمی‌کنم! فقط لحظه‌ای که آنان این فکر را به آن شیوه ابراز کردند، من هم به آن اندیشیدم. اما من شروع نکرده بودم. من پی برده‌ام از هنگامی که ما، همانند دو غریبه تمام عیار به یکدیگر برخورد کردیم، موضوع قوم و خویشی یک مسأله اسمی صرف بوده است. لیکن ازدواج من با تو، «جود» عزیز، خب... البته اگر تصمیم ازدواج با تو را داشتم، نمی‌بایستی این همه به نزد می‌آمدم! من هرگز تا آن روز غروب تصور نمی‌کردم تو به چنین موضوعی، یعنی ازدواج با من، فکر می‌کنی. فقط آن وقت بود که فهمیدم کمی دوستانه‌تری. شاید من نمی‌بایستی اینقدر با تو خودمانی و صمیمی می‌شدم. این تقصیر و گناه من بود. همیشه خدا در مورد همه چیز تقصیر به گردن من است.»

ظاهراً آن گفتگو، اندکی به اجبار و برخلاف واقع بود و آنها اندوهگین بدهم می‌نگریستند...

«سو» ادامه داد: «من در بدو امر بی‌نهایت کور بودم! اصلاً، احساس تو

را درك نمی کردم. اوه، تو در حق من بی لطفی کردی... تو... به چشم محبوبه به من می نگریستی، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاوری و مرا به حال خود گذاشتی تا خود این را کشف کنم! اکنون احساس تو نسبت به من بر ملا شده و طبیعتاً همه فکر می کنند ما دست از پا خطا کرده ایم! من دیگر هرگز به تو اطمینان نمی کنم!» «جود» در نهایت صداقت و سادگی گفت: «بله «سو»، کسی که باید سرزنش شود، من هستم. خیلی بیش از آنچه که فکر می کنی. من تا یکی دو دیدار آخر مان کاملاً آگاه بودم که تواز آن احساس و شور و اشتیاقی که من در دل نسبت به تو دارم، بی خبر هستی. اقرار می کنم دیدارهای ما در مقام دو بیگانه از ایجاد و پیشرفت احساس قوم و خویشی جلوگیری می کرد و این برای شخص من نوعی بهانه جهت استفاده و بهره‌وری از این جریان بود. اما آیا تو فکر نمی کنی که چون احساسات نابجای خود را پنهان کردم — و چاره‌ای هم جز این نداشتم — شایسته لطف بیشتری باشم؟»

«سو» با چشمانی سرشار از شك و تردید به «جود» نگریست و سپس گویی از این می ترسید که مبدا او را بیخشد، سر بر گرداند. بنا بر هر قانون طبیعی و احساس بین زن و مرد، در آن لحظه تنه‌ایک بوسه مناسبترین واکنش شورانگیزی عشق «سو» نسبت به او بود که همواره از ابراز آن خودداری می کرد.

برخی مردان در وضعیت و موقعیت «جود» به تردید و وسواس توجهی نمی کنند و با نادیده انگاشتن هر دو مانع یعنی هم گفته «سو» مبنی بر اینکه فاقد احساسات زنانه است و هم دو امضای موجود در محضر کلیسای بخش محل سکونت قبلی «آرابلا» چنین اقدامی می کرد، اما او این کار را نکرد.

در واقع، او بیشتر از آن جهت بدانجا آمده بود که داستان منحوس از دواجش را بازگوید اما در چنین موقعیتی نمی توانست آن را بیان کند. ترجیح داد بر موانع شناخته شده‌ای که در مقابلشان بود، درنگ کند.

بالحقی حاکی از غم و اندوه گفت: «البته... می دانم که... تو احساس و نظر خاصی به من نداری، نباید هم داشته باشی و از این نظر حق به جانب توست. تو متعلق به... آقای «فیلوتسون» هستی. حدس می زنم به دیدنت آمده.»



«سو» کمی رنگی بدرنگ شد و به‌طور مختصر جواب داد: «بله، اما من از اونخواستم بیاید. البته، تو از این بابت خوشحال و شادمان هستی که آمده! اما اگر هم نمی‌آمد برایم هیچ مهم نبود!»

این حرف، عاشق «سو» را در بهت و حیرت فرو برد، زیرا اگر احساس و علاقه «جوود» مبنی بر عشق خود نسبت به وی از جانب «سو» ناپسندشمرده می‌شد، پس چرا از اینکه «جوود» صادقانه در مورد رقیب خودش حرف زد، رنجید و آزرده خاطر گردید. او به موضوع دیگر پرداخت.

گفت: «سو» عزیز، همه آنها از آسیا می‌افتد. رؤسای این دانشسرا که همه مردم دنیا نیستند، بی‌شک، می‌توانی در دانشسرای دیگری به‌عنوان دانشجو تحصیل کنی.»

«سو» قاطعانه گفت: «از آقای «فیلوتسون» می‌خواهم این کار را برایم درست کنند.»

مهماندار مهربان «سو» از کلیسا بازگشت و دیگر گفتگوی خصوصی امکان پذیر نبود. بعد از ظهر، «جوود» در نهایت نومیدی و اندوه، آنجا را ترک گفت، حال آنکه «سو» را دیده و با او حرف زده بود. چنین دیداری برای بقیه عمرش او را راضی و خشنود می‌ساخت. به‌عنوان کسی که قصد داشت کشیش بخش شود، لازم و شایسته بود، درس چشم‌پوشی و قطع علاقه را فرا گیرد.

اما صبح روز بعد وقتی چشم‌گشود حس کرد تاحدودی از دست «سو» خشمگین و آزرده است... و نتیجه گرفت اگر نگوییم او دلمه‌می‌مزاج و بوالهوس است اما تاحدودی غیرمنطقی است. بعد به تجزیه و تحلیل دیگر خصوصیات اخلاقی او - از جمله وفاداریش - پرداخت که در همان لحظه، نامه‌ای از جانب «سو» آمده. مسلم بود نامه را به محض عزیمت وی نگاشته است:

«مرا به سبب گستاخی و بد اخلاقی دیروزم عفو کن! من باتو رفتار زشتی داشتم؛ این رامی‌دانم و بی‌نهایت به خاطر رفتار زشت خود احساس درماندگی و ناراحتی می‌کنم. این کاملاً لطف و محبت تو رامی‌نمایاند که عصبانی نشدی!»

«جوود» خواهش می‌کنم مرا همچنان با تمامی معایب و

گناهانم، دوست و هم صحبت خود بدان. می‌کوشم که دیگر  
این‌طور نباشم.»

«شنبه به «ماچستر» می‌آیم تا وسایل خود را از دانشسرا  
بگیرم، و می‌توانم نیم ساعتی با تو قدم بزنم، اگر تو بخواهی!  
دوست نادم تو»

«سو»

«جود» بی‌درنگ او را عفو کرد و از وی خواست هنگامی که آمد، برای  
دیدار، او را در کارگاه کلیسای جامع پیدا کند.

## VI

در این هنگام مردی میانسال در رویایی شیرین و بی نهایت خاطره انگیز مربوط به نویسنده نامه بالافروخته بود. او، «ریچارد فیلو تسون» بود که اخیراً از مدرسه مختلطی در دهکده «لامسدون» نزدیک «کرایست مینستر»، برای تصدی مدرسه پسرانه بزرگی در زادگاه خود «شاستون» که کمی تپه‌ای در شصت مایلی جنوب غربی - در جهت پرواز کلاغها - قرار داشت، رفته بود. يك نگاه به آن مکان و منظماتش تقریباً کافی بود تا مشخص سازد، نقشه‌ها و رویاهایی که معلم مدرسه، مدت‌ها در سر می‌پروراند، به جهت رویاهای جدیدی که نه با اصول کلیسا و نه با ادبیات وجه مشترکی نداشت، از بین رفته بود. وی که اصلاً مرد کار و عمل نبود، اکنون در صدد آن بود برای هدفی عملی - که همان تأهل باشد - پولی به دست بیاورد و پس‌انداز کند تا اگر همسرش خواست، بتواند یکی از مدرسه‌های دخترانه پیوسته به مدرسه خودش را اداره کند و به همین دلیل هم بود که به همسر آینده‌اش پیشنهاد کرده بود به آموزش خود بپردازد، زیرا آن دختر بی‌درنگ و با دست خالی تن به ازدواج با او نمی‌داد.

در فاصله زمانی که «جود» از «مری گرین» به «ملچستر» نقل مکان کرد و برای او و «سو» در آن شهر، ماجراهایی اتفاق افتاد؛ معلم مدرسه در خانه مدرسه جدید خود در «شاستون» اقامت می‌گزید. پس از آنکه تمامی اثاثیه‌ها، سر جای خود قرار گرفت، کتابها در قفسه‌ها جای داده شد و میخها بر دیوارها کوبیده شدند، او در شبهای بلند و تاریک زمستان، در اتاق نشیمن خود می‌نشست و به مرور قسمتی از مطالعات گذشته خود می‌پرداخت. يك رشته از این مطالعات،

روزگار باستان روم و بریتانیا را در برمی گرفت. البته این کاری بدون مزد بود برای معلم مدرسه‌ای بدون جای ثابت. اما این موضوعی بود که پس از انصراف از تصمیم ورود به دانشگاه، او را مانند کار در معدنی بکر به خود علاقمند کرده بود. این کار برای آدم‌هایی مثل او که در نقاط پرت و دور افتاده زندگی می‌کردند که در آنجا، آثار باقی مانده به وفور پیدا می‌شد، مناسب و عملی بود. به نظر می‌رسید که این آثار، نظریات و نتیجه‌گیریها، با نظریه‌های معمول اهل فن آن زمان درباره تمدن، تناقض و اختلافی فراوان و تکان‌دهنده‌ای دارند.

در حال حاضر آغاز دوباره این پژوهشها در حقیقت قسمت خارجی و ظاهری سرگرمی آقای «فیلوتسون» و کار ذوقی او به شمار می‌آمد. رفتن به مزارعی که گذرگاهها، آب بندها و پشت‌های خاک روی قبر در آنجا فراوان وجود داشت یا معبوس کردن خود در خانه و بررسی چند کوزه، تکه سفال و کاشیهایی که جمع‌آوری کرده بود، به جای بیرون رفتن و معاشرت با همسایگان جدیدش که به سهم خودشان علاقه‌مند به معاشرت با او بودند، اینها دلیل واقعی این کار نبود. به این ترتیب در این غروب خاص از این ماه، در این دیر وقت، در واقع حدود نیمه شب، نور چراغ اتاق که از پنجره‌ای مشرف بر تپه، بر پهنه گسترده‌ای از دره غرب می‌تابید، گویی به زبان حال به همه اعلام می‌کرد که این مکان و معلمی که در آن اقامت دارد، غرق مطالعه هستند، اما در واقع معلم، مطالعه نمی‌کرد.

داخل اتاق، کتابها، اثاثیه، کت نخ‌نمای معلم، طرز نشستن او پشت میز، حتی جنبش شعله‌های آتش، همه از همان داستان مطالعه و پژوهش وسیع و منظم، حکایت می‌کرد؛ که برای مردی که پشتیبانی جز کار و تلاش نداشت، مایه افتخار بود. اما این داستان که تا این اواخر، کاملاً واقعیت داشت، در حال حاضر افسانه‌ای بیش نبود. چیزی که اکنون مدنظر داشت، تاریخ نبود، یادداشت‌های تاریخی بود. یادداشت‌هایی که چند ماه پیش از آن دیگته کرده بود و به خطی زنانه نوشته شده بود. اکنون شکل نوشتن کلمات بود که توجه او را جلب می‌کرد.

اندکی بعد، آهسته و با دقت از کشوی میز، بستدای نامده بیرون آورد. تعداد نامدها، به نسبت نامدهایی که این روزها، بین افراد رد و بدل می‌شود،

بسیار اندک بود. نامه‌ها در پاکت خود قرار داشتند، درست همان‌طور که به دستش رسیده بود. دست خط زنانه آنها، متعلق به همان کسی بود که آن یادداشت‌های تاریخی را نوشته بود. او آنها را یکی یکی باز کرد و در نهایت تفکر و تأمل خواند. در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که این مدارك كوچك مطلقاً حاوی مطالبی که مستلزم تفکر و اندیشه باشد، نیستند. آنها فقط چند نامه صادقانه، دوستانه و بی‌پیرایه بودند، با امضای «سو. ب». درست مانند نامه‌هایی که همه در غیبت کوتاهشان می‌نویسند، با این تصور که به محض دریافت و مطالعه، به سرعت پاره و دور انداخته خواهد شد و بی‌شک طی همان روزی که به وسیله نویسنده، نوشته می‌شد بلافاصله به بوثه فراموشی سپرده می‌شد. نامه‌ها، به‌طور کلی شامل فهرست و عنوان کتاب‌هایی بودند که «سو» در دانشسرا، مشغول خواندنشان بود و یا تجربیاتی که در آنجا کسب می‌کرد. در یکی از آنها - یعنی آخرین نامه - دختر گفته بود که نامه مهم او را دریافت کرده و اشاره کرده بود که این، لطف و بزرگواری او را می‌رساند که پذیرفته بنا به خواسته خود وی بیشتر از آنچه مایل است برای دیدنش به دانشسرا نرود. (آن دانشسرا، مکان مناسبی برای ملاقات کنندگان دانشجویان نبود و از طرفی به خاطر تمایل مفرط «سو» مبنی بر اینکه نامزدی‌اش با او مخفی بماند، با دیدارهای مکرر وی، این امر غیرممکن به نظر می‌رسید.) از این عبارات، معلم مدرسه، در بحر تفکر فرو رفت. این چه نوع شادی است که زنی به شکل سپاسگزاری از مردی که به او علاقه دارد، درخواست کند که زیاد وی را نبیند.

این مسأله فکر او را به خود مشغول داشت و گیجش کرد. کشوی دیگری را پیش کشید، پاکتی پیدا کرد و عکسی را از آن بیرون آورد. عکسی از کودکی «سو» - سال‌ها پیش از آشنایی‌شان - در حالی که سبدهی كوچك در دست داشت و زیر آلاچیق ایستاده بود. داخل پاکت، عکس دیگری از او بود به شکل و قیافه زنی جوان که با چشم‌ها و گیسوان سیدفاش، جذابیت و گیرایی خاصی داشت و نمایانگر این نیز بود که وراثت و خلق و خوی شاد و بی‌ریایش، زنی است در نهان متفکر. این تصویر، نسخه دیگری از همان عکسی بود که به «جود» داده بود و امکان داشت به هر مرد دیگری بدهد. «فیلاتسون» آن را تا نیمه راه

به سوی لبان خود بالا آورد، اما باشك و دو دلی ناشی از آن عبارت مبهم، کنار گذاشت. سرانجام، با عشق و علاقه جوانی هجده ساله و با پرستش و شوریدگی بیش از آنچه که از او انتظار می‌رفت، آن مقوای بی‌جان را بوسید.

ظاهر معلم مدرسه، همانند مردی بیمار، فروت و قدیمی می‌نمود و این امر بیشتر به خاطر طرز ریش تراشیدن و اصلاح موهای سرش بود که شیوه‌ای قدیمی داشت. طبیعت، یقیناً حالتی آقامنشانه در او به وجود آورده بود و این صفت را در وی نمایان ساخته بود که میلی ذاتی برای درست و خوب انجام دادن همه کارها و برای تمامی مردم دارد. شیوه حرف زدنش کمی آهسته و شمرده بود، اما الحان گفتارش تا بدان حد صمیمانه و صادقانه بود که این نقصان و گیر آوایی را همچون نقصی بروز ندهد. موهای خاکستری رنگ سرش، مجعد بود و در اثر ریزش، فرق سرش کمی برق می‌زد. چهار خط چروک، روی پیشانی‌ش نقش بسته بود و فقط شبها به هنگام مطالعه، عینک می‌زد. تا این زمان تقریباً و در واقع نه به دلیل انزجار از زنان، بلکه به خاطر هدف غایی‌اش که تحصیلات و گرفتن پایان نامه دانشگاهی بود، ناگزیر به چشم‌پوشی از زنها شده و باعث گردیده بود که از نزدیک شدن به جنس مؤنث و ازدواج دوری جوید.

کارهای آرام و بی‌سروصدایی که امشب انجام می‌داد، اغلب، گاهی که از چشم بچه‌ها دور بود تکرار می‌شد. نگاه نافذ بچه‌ها برای معلم، در حالی که سخت در اشتیاق «سو» به سر می‌برد، تا حدودی غیر قابل تحمل بود و باعث می‌شد که در ساعات خاکستری رنگ صبح، از تصور اینکه مبادا، آنها با نگاه موشکافانه خود پی ببرند که در ذهنش چه می‌گذرد، او را به‌هراس می‌افکند.

او به نحوی پسندیده، به این خواسته «سو» که گفته بود برای دیدنش مرتب به دانشسرا نرود، تن داده بود. اما پس از مدتی، کاسه صبرش به شدت لبریز شد و در یک بعد از ظهر شنبه به منظور دیداری غیرمنتظره با «سو» از دهکده خارج شد. هنگامی که جلوی در ورودی دانشسرا ایستاده بود و انتظار داشت چند دقیقه بعد چهره «سو» را ببیند از اینکه بدون هیچ مقدمه یا اطلاع قبلی خبر رفتن او را از آنجا ... و مسأله اخراج وی از دانشسرا که در حال حاضر تحت بررسی بود ... به او گفتند به شدت یکه خورد و از آنجا دور شد؛ به سختی

می‌توانست پیش پای خودش را ببیند.

درواقع، گرچه، چهارده روز از این جریان می‌گذشت، اما «سو» از این مقوله کلمه‌ای برای خواستگارش ننوشته بود. پس از قدری درنگ و تعمق به این نتیجه رسید که این چیزی را اثبات نمی‌کند، سکوتش به همان اندازه که می‌توانست منبعث از احساس گناه باشد، می‌توانست ناشی از این فکر هم باشد که نخواسته است، او را برنجاند.

در مدرسه به او اطلاع دادند که «سو» کجا زندگی می‌کند، اما او آنچنان از تصمیم هیئت رئیسه دانشسرا دچار خشم و ناراحتی شدید شد که دیگر جایی برای احساسی گذرا، مانند نگرانی دربارهٔ راحتی و آسایش «سو» باقی نماند. «فیلوتسون» در حالی که بی‌نهایت پریشان حواس بود وارد کلیسای جامع مجاور دانشسرا شد، که در حال حاضر به دلیل تعمیرات و مرمتیایی که در آنجا می‌شد وضعیت وحشتناک و غیرقابل توصیف داشت. بی‌تفاوت نسبت به اینکه گردسنگها پشت شلوارش را کثیف و خاکی خواهد کرد، بر روی تکه سنگی تراش خورده نشست؛ و همانطور که بادیدگان بی‌احساس خویش حرکات کارگران صنعتکار را پی‌گیری می‌کرد، دفعه‌ای دریافت که مجرم مشهور و عاشق «سو»، یعنی «جود» در میان آنهاست.

«جود» از زمان بازدید نمايشگاه نمونه‌شهر «اورشليم» تا به حال با او حرف نزده بود. مشاهده ناگهانی تلاش و کوشش «فیلوتسون» در اظهار عشق به «سو» در کوچه، انزجار عجیبی را در ذهن مرد جوان نسبت به «فیلوتسون» پیر به وجود آورده بود و از فکر کردن، دیدار، و یاهرگونه ارتباطی با وی دوری می‌جست. از هنگامی که موفقیت «فیلوتسون» در به دست آوردن قول ازدواج از طرف «سو» برایش مسجل شد، رك و راست حس کرد که دیگر نمی‌خواهد او را ببیند یا چیزی از او بشنود یا چیزی در مورد حرفه‌اش یاد بگیرد و یا حتی پیش خود مزایا و خصال نیکویی در شخصیت وجودی این مرد را تصور کند. وقتی «جود» در این روز به خصوص معلم مدرسه را دید، همانطور که «سو» وعده داده بود در انتظار او به سر می‌برد. بنابراین وقتی معلم مدرسه را در سالار ساختمان کلیسا دید و علاوه بر آن، دید که پیش آمده تا با او حرف بزند، کمی احساس

دستپاچگی و پریشانی کرد؛ اما آشفته‌گی خود «فیلتسون» مانع از فاش شدن دستپاچگی وی گردید.

«جود» به او پیوست، و آنها هر دو از کنار سایر کارگران گذشتند و بدست محلی که پیش از این «فیلتسون» نشسته بود رفتند. «جود» تکه کرباسی به او داد تا بدعنوان نشیمن روی سنگ تراس خورده بیاورد، و اظهار کرد که نشستن روی سنگ بدون هیچ حفاظتی کاری است بس خطرناک. «فیلتسون» همچنانکه دوباره بر روی سنگ می‌نشست، با پریشانی خیال گفت: «بله. بله.»

دید گانش بر سطح زمین می‌خکوب شده بود گفتی تلاش می‌کرد به یاد آورد که کجاست، سپس گفت: «من خیلی وقت شما را نمی‌گیرم. فقط به دلیل آنکه شنیدم شما اخیراً دوست کوچکم «سو» را دیده‌اید به ذهنم رسید بیایم و با شما درباره آن جریان حرف بزنم. من فقط می‌خواهم درباره او از شما سؤالاتی بکنم.»

«جود» به اشتاب گفت: «تصور می‌کنم بدانم چه چیزی را می‌خواهید بپرسید! درباره فرارش از دانشسرا، و آمدنش نزد من؟» «بله.»

برای يك لحظه احساسی ددمنشانه و شیطانی به «جود» دست داد تا رقیبش را به هر قیمت که شده از صحنه نبرد بیرون کند. او می‌توانست با به کار بردن مسئله خیانت به عشق از طرف يك زن که برقراری هر نوع رابطه و مناسبت در زندگی را با مردانی که شرافتمند و درست کار می‌باشند امکان ناپذیر می‌سازد، با گفتن اینکه آن تهمت و رسوایی واقعیت دارد، و «سو» خود را به طرز غیر قابل بازگشتی به وی تسلیم کرده است، «فیلتسون» را رنج داده و به هزیمت وادارد. اما برای يك لحظه هم این عمل را در آن لحظه پاسخگوی غریزه جوانی خود نمی‌دید و چیزی که گفت این بود: «من از لطفی که شما کردید و آمدید تا به سادگی و صادقانه در این مورد با من حرف بزنید خوشحالم. می‌دانید آنها چه گفته‌اند؟ ... که من باید با «سو» ازدواج کنم.»

«چی!»



«و با تمام وجود آرزو می‌کنم ایکاش می‌توانستم!»

سراپای «فیلوتسون» را لوزشی دربر گرفت. چین و چروکهای صورتش که به‌طور طبیعی پریده رنگ بود، تنگی و تیزی خطوط سیمای بردگان را یافت: «من اصلاً فکر نمی‌کردم که ماجرا بداین صورت بوده باشد! پناه بر خدا!»

«جود» با حالتی مبهوت و حیران گفت: «ند، نه! فکر کردم متوجه مقصودم شده‌اید. مقصودم این است که اگر موقعیت ازدواج با او، یا هر زن دیگری را داشتم، تاسرو سامانی پیدا کنم، و از زندگی در اتاقهای کرایه‌ای اینجا و آنجا خلاص شوم، بی‌نهایت خوشحال می‌شدم!»

اما منظور واقعی او این بود که فقط و فقط به «سو» عشق می‌ورزد و دل‌باخته‌اوست.

«فیلوتسون» با متانت و عزم راسخ مردی که احساس می‌کند دردی سخت و جانکاه در این قبیل لحظات بهتر از رنج مداوم و طولانی در شک و بلا تکلیفی ماندن بعدی است، پرسید: «اما... از وقتی این موضوع زجر آور بر ملا شده... واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ در این اوقات سئوالات زشت و ناپسندی باید مطرح کردند تا سوء تعبیرها و سوء تفاهات برطرف شوند، و افتضاح و رسوایی دردم نابود گردد.»

«جود» حاضر و آماده، همه چیز را توضیح داد، همه اتفاقات را از سیر تاپیاز، از آن شب درخانه چوپان، آمدن «سو» به صورت موش آب کشیده به اتاق خودش، مریضی و وضعیت ناجور «سو» به خاطر شناور گذشتن از رودخانه، بحثشان تا نیمه‌های شب، و مشایعت و همراهی وی را تعریف کرد.

آخر سر «فیلوتسون» گفت: «خوب، اکنون پس از شنیدن سخنان شما، می‌دانم که می‌توانم به شما و گفتارتان اطمینان و اعتماد داشته باشم و به این نتیجه می‌رسم، که تردید و سوء ظنی که باعث شد او را از دانشرا بیرون کنند کاملاً بی‌اساس بوده؟»

«جود» با وقار و متانت گفت: «دقیقاً، همینطور است. خداوند شاهد و گواه همه این جریانات است.»

معلم مدرسه بلند شد. هر يك از آن دو احساس می‌کرد این گفتگو

به راحتی نمی‌تواند به گفتگویی دوستانه درمورد مسائل اخیر زندگیشان، همانطور که در میان دوستان و رفقا رایج است مبدل شود؛ و بعد از آنکه «جود» او را در اطراف ساختمان گرداند، و کارهای تعمیرات و مرمت را که در آن کلیسای قدیمی در دست انجام بود به وی نشان داد، خدا حافظی کردند و او از آنجا دور شد.

این دیدار حدود ساعت یازده صبح اتفاق افتاد؛ اما «سو» به آنجا نیامد. هنگامی که «جود» ساعت يك بعد از ظهر به قصد خوردن ناهار می‌رفت محبوب خویش را دید که جلوی وی در خیابانی که از طریق دروازه شمالی به کلیسا ختم می‌شد، پیش می‌رفت و طوری قدم می‌زد که انگار بانگاه خویش به دنبال «جود» نمی‌گردد. «جود» بر سرعت قدم‌هایش افزود تا به وی رسید و اظهار کرد که از او خواسته بود در کلیسای جامع یکدیگر را ملاقات کنند، و «سو» هم قول داده بود به آنجا بیاید.

«سو» گفت: «من رفته بودم و سایلم را از دانشسرا بگیرم.» همان حرفی که «جود» انتظار داشت به عنوان جواب سؤال خویش بشنود، هر چند که جواب مورد نظرش را نشنید. «جود» که دید او طفره می‌رود احساس کرد که باید اطلاعاتی را که داشت به او بدهد.

دل و جرأتی به خود داد و پرسید: «امروز آقای «فیلوتسون» رانیدی؟»  
 «نه ندیدم. اما دلم هم نمی‌خواهد به خاطر او مورد استنطاق و بازجویی قرار بگیرم؛ و اگر بیش از این سؤال کنی جواب نمی‌دهم!»  
 «این عجیب است که...» «جود» حرفش را قطع کرد و به او نگاه کرد.  
 «که چی؟»

«که تو اغلب به همان خوبی و مهر بانی که در نامه‌هایت هستی، در ملاقات‌های حضوری نیستی!»

«سو» لبخندی حاکی از غرابت و کنجکاوی زد و گفت: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ خوب، این عجیب است؛ که من هم درست همین احساس را در مورد تو دارم. هنگامی که دور هستی چنان دمی و گرفته می‌شوم که...»  
 «جود» فهمید که چون «سو» از احساس او نسبت به خود اطلاع دارد

رفته رفته موقعیت خطرناکی به وجود می‌آید. اندیشید، حالا وقتش است که چون مردی درستکار و صادق لب به سخن باز کنم.

اما هیچ نگفتم، و «سو» ادامه داد: «به این دلیل بود که مجبور شدم برای بنویسم و بگویم اگر واقعاً مشتاق و مایل هستی، از نظر من اشکالی ندارد که عاشقم باشی!»

وجد و سروری که «جود» می‌توانست در این لحظه داشته باشد، یا چنین به نظر می‌آمد که باید داشته باشد، به دلیل تصمیمی که گرفته بود از بین رفت، چهره‌اش همچنان محکم و جدی باقی ماند و آغاز به سخن کرد و گفت: «من هرگز به تو نگفتم...»

«سو» زمزمه‌کنان پاسخ داد: «چرا گفته‌ای.»

«مقصودم این است، من هرگز داستان زندگی‌ام را... همه جزئیات زندگی‌ام را برای نگفتم.»

«اما آن را حدس می‌زنم، تا حدودی می‌دانم.»

«جود» سر راست کرد. آیا امکان داشت «سو» از ماجرایش با «آرابلا» در آن صبح‌گذاری؛ و ازدواجش که واقعاً بدتر از مرگ بود و اکنون گسسته شده بود آگاه شده باشد؟ اما فهمید که «سو» چیزی از این موضوع نمی‌داند. «جود» با زبانی سرشار از افسردگی ادامه داد: «نمی‌توانم آن را کامل و مفصل آنهم اینجا در خیابان برای بگویم، و بهتر است که به اتاق منم نیایی. بیا به اینجا برویم.»

عمارتی که کنارش ایستاده بودند محل برگزاری بازار و تنها جای قابل دسترس بود. هنگامی که وارد شدند، ساعت خرید و فروش به سر آمده و دکه‌ها و محوطه خالی شده بود. «جود» جایی به میل و سلیقه خودش و بهتر از آن، یعنی همانطور که غالباً مرسوم است، مزرعه‌ای رؤیایی و خیال‌انگیز یا گذرگاه خلوت و آرامی را برای تعریف داستان زندگی‌اش ترجیح می‌داد، اما آن قصه را در شرایطی گفت که روی زمینی پراز برگ‌های لهیده و پراکنده کلم و درمیان بقایای سبزیجات فاسد و غیرقابل فروش راه می‌رفتند. «جود» داستان کوتاهش را گفت و تمام کرد، کل داستان با این خبر شروع شد که سالها پیش از این

با زنی ازدواج کرده، و اینکه همسرش هنوز در قید حیات است. تقریباً قبل از آنکه چهره «سو» فرصت تغییر پیدا بکند خود «سو» با شتاب و تعجیل گفت: «چرا قبلاً به من نگفتی؟»

«نمی توانستم. در نظر من اظهار این مطلب بسیار ظالمانه می نمود.»  
«برای خودت ظالمانه بود، «جود» در حالیکه بهتر بود برای من ظالمانه باشد!»

«جود» با لحنی سرشار از احساس فریاد زد: «نه، نه عزیزم!» او تلاش کرد دست «سو» را بگیرد، اما «سو» دستش را کشید. ظاهراً به ناگاه رابطه قدیمی حاکی از اعتماد متقابل از بین رفت، و خصومت مابین دو جنس متفاوت بدون آنکه کسی با جانبداری وضع را متعادل کند، جای آن را گرفت. «سو» دیگر رفیق، دوست و محبوب نا آگاه وی نبود. دیدگانش در سکوتی غریب و دل سردکننده بر «جود» دوخته شده بود.

«جود» ادامه داد: «من از آنچه که در زندگیم پیش آمد و باعث و بانی ازدواجم شد شرمنده و پشیمانم. من حالا نمی توانم آن را دقیقاً توضیح دهم. اگر با این مسئله اینگونه برخورد نکرده بودی می توانستم بگویم.»  
«سو» غریبانه: «اما چگونه می توانم؟ من همین تازگیها به تو گفتم، یا نوشتم، که... که می توانی به من عشق بورزی، یا چیزی از این قبیل!... آنهم تازه همینطوری... و تو تمام مدت... اوه چطور یک مرتبه همه چیز این قدر زشت و وقیح شد!» اینها را که گفت، پاهایش را از شدت لرزش و تشنج عصبی بر زمین می کوبید.

«سو»، تودرمورد من اشتباه کرده ای! من تا مدتی قبل، هرگز تصور نمی کردم اصلاً تو برای من تره خورد کنی؛ به همین خاطر بود که احساس کردم این برایت مهم نیست! حالا «سو»، آیا واقعاً به من علاقه داری؟... می دانی که منظورم چی است؟... من عشق و علاقه همینطوری را اصلاً دوست ندارم!»

این سؤالی بود که در آن شرایط «سو» نمی خواست به آن پاسخ دهد. بلافاصله پرسید: «تصور می کنم او... همسرت... با تمام بد اخلاقیها و خلاف کاریهایش، زن بسیار زیبایی... باشد؟»

«تا آنجایی که می‌دانم، به اندازه کافی زیباست.»

«بی‌تردید، از من قشنگتر است!»

«شما کوچکترین شباهتی به یکدیگر ندارید. و تازه، من سالهاست که او را ندیده‌ام... اما یقیناً برمی‌گردد... این نوع آدم‌ها همیشه برمی‌گردند!»

«سو» گفت: «از تو بعید است که اینطور از او جدا شده‌ای!» لب‌های لرزان و بغضی که گلایش را می‌فشرد نشان از طعنه‌ای درخود داشت. «آنها مردی مثل تو، که اینقدر مذهبی است. اکنون چطور آن نیمه خدایان مبدع تو... منظورم آن اشخاص افسانه‌ای هستند که توقدیس می‌خوانی... بعد از این ماجرا شفاعت تو را می‌کنند؟ حالا اگر من چنین کاری کرده بودم مسئله کاملاً فرق داشت و درخور توجه نبود، زیرا من حداقل به ازدواج به چشم یک سوگند و رسم مذهبی نگاه نمی‌کنم. فرضیات و مطالعات تو به اندازه اعمال پشرفته نیستند.»

«سو»، تو هر وقت که بخواهی زبانت از شمشیر هم برنده‌تر می‌شود... یک پا «ولتر» می‌شوی! اما هر جور که بخواهی می‌توانی با من رفتار کنی!»

هنگامی که «سو» شدت خواری و بیچارگی «جود» را احساس کرد نرم شده، و تلاش کرد بامزه زدن پی‌درپی اشکهای ناشی از دلسوزی را از دیدگان خویش بزداید. او بالحن سرزنش بار زنی که قلبش جریحه‌دار شده گفت: «آه... تومی بایستی قبل از آنکه آن احساس را در من به وجود بیاوری و از من بخواهی اجازه دهم به من عشق بورزی، این رابه من می‌گفتی! من تا قبل از آن روز در ایستگاه قطار احساسی نسبت به تو درخود نمی‌کردم، بجز...»

برای اولین بار «سو» در تلاش به این منظور که، خود را مسلط بر احساسات خویش نشان دهد ناکام شد و به اندازه خود «جود» احساس بینوایی کرد.

«جود» باعجز و لا به گفت: «گریه نکن، عزیزم!»

«من به این خاطر گریه نمی‌کنم... از اینکه... تو را دوست داشتم؛ بلکه گریه‌ام به خاطر آن خواسته توست... به خاطر صمیمیتی که با من نداشتی!»

آنها کاملاً از دید و توجه میدان بازار دور بودند، «جود» نتوانست بر این میل خویش غلبه کند و دستش را دور کمر «سو» حلقه نکند. این میل

آنی «جود» باعث شد «سو» نیرویی تازه به خود گیرد. او گفت: «نه، نه!» و فوراً خود را عقب کشید، و دیدگانش را پاك كرد. «البته كه نه! دورویی است كه تظاهر كنم اين شخصي كه مرا در آغوش مي گيرد پسر دائيم است؛ و به هيچ طريق ديگري هم نمي توان در باره اش فكر كرد.»

آنها مدتي كنار يكدیگر راه رفتند. سپس «سو» خود را آرام و تسكين يافته نشان داد. اين براي «جود» ديوانه كننده بود اگر «سو» به شكل و طريقه ديگري غير از آنی كه خود را نشان مي داد تظاهر مي كرد قلبش كمتر به درد مي آمد. «سو» علي رغم آن حركت چند لحظه قبل و احساسات و طبيعت زنانه ای كه تحت تأثير انگيزه ای آنی بروز داده، و شايسته و لازمه خصوصيت جنسي اش بود، نهايتاً زني فهميده و بلند نظر بود.

«سو» با تبسمي بر لب گفت: «من تو را به خاطر آن كاري كه گريزي از آن نداشتي سرزنش نمي كنم. چقدر احمق و ابله بودم. اما چون اين را قبلاً به من نگفتي سرزنش و ملامت مي كنم. به هر حال، ديگر مهم نيست. خودت مي داني، حتي اگر اين محظور در زندگي تو وجود نداشت، ما باز بايد از همدیگر دور و جدا مي ماندیم.»

«نه، «سو»، ما از يكدیگر دور نمي ماندیم! اين تنها محظور است.»

«سو» با جدیت و آرامشی كه ضميرش را آشكار نمي كرد، گفت: «تو فراموش كردی كه حتي اگر محظوری وجود نداشت، و من عاشق تو بودم و مي خواستم همسرت شوم، چون ما قوم و خویش هستيم، اين كار، يعني ازدواج براي دختر عمه و پسر دایی زشت و بد است. گذشته از اينها من نامزد ديگري هستم. به علاوه، اگر مي خواستيم مثل سابق، و به طريقه دو دوست، ملاقاتهايمان را با يكدیگر دنبال كنيم، اطرافيانمان آن را براي ما غير ممكن مي كردند. دیدگاههای آنها در مورد روابط زن و مرد محدود است و اين فكر با اخراج من از دانشسرا ثابت شده است. آنها فقط روابطي را كه بر پایه اميال حيوانيست تشخيص مي دهند. آنها دایره وسیع دلبستگیهای عمیق را كه محل بروز و نمایش آرزوها و آمال است، و يا حداقل امري ثانوي است، نادیده مي گیرند. . .

نامش چیست؟ «ونوس اورانیا»<sup>۱</sup> است.»

قدرت و تسلط «سو» در این حرفهای عالمانه نشان داد که دوباره خانم خویش و برخویشتن مسلط گشته است. قبل از آنکه جدا شوند، تقریباً همان نگاه سرزنده و سرمست، آهنگ صدای همیشگی، رفتار شاد و چابک و شیوه تأمل و درنگ خویش بر اساس انتقاد و نکوهش نسبت به دیگر افراد همسن و همجنس خود را به دست آورده بود.

حالا «جود» آزاداندتر از سابق می‌توانست حرف بزند: «دلایل زیادی در مقابل اینکه با بی‌پروایی این را به تو بگویم وجود داشت: یکی از دلایل همان بود که گفتم، دیگر اینکه، همیشه تحت تأثیر این فکر قرار داشتم که نباید ازدواج کنم، زیرا به خانواده عجیبی تعلق دارم که برای ازدواج زاییده نشده‌اند.»

«آه... چه کسی این را به تو گفته است؟»

«عمه پدرم. او همیشه می‌گفت ازدواج برای خانواده «فاولی» آمدنداشته است.»

«عجیب است. پدر من هم این را به من می‌گفت!»

آنها با فکری یگانه ایستادند، فکری که حتی اگر به عنوان يك فرض امکان داشت، تصویری بس زشت و ناهنجار می‌نمود. اگر امکان داشت، اتحاد و وصلتی بین آن دو انجام گیرد، همچون يك عدم تناسب و حشتناك بود مانند دو حنظل در يك بشقاب!

«سو» با سبکسری ناشی از عصبانیت گفت: «اوه، اما تازه این نمی‌تواند چیزی را ثابت کند! در سالهای اخیر خانواده ما در انتخاب شريك زندگي اقبال نداشته‌اند. فقط همین.»

و سپس چنین تظاهر کردند که به خود قبولانده‌اند که آنچه پیش آمده چندان مهم نبوده و آنها هنوز می‌توانند خویشاوند، دوست و یاران يك دلی

باشند، و وقتی یکدیگر را ملاقات می‌کنند می‌توانند ساعات خوب و خوشی را باهم بگذرانند، حتی اگر کمتر از گذشته یکدیگر را ملاقات کنند. خدا حافظیشان در حال و هوایی دوستانه صورت گرفت، اما آخرین نگاه «جود» در چشمان «سو» توأم با سؤال و کنجکاوی بود، زیرا احساس کرد حتی در حال حاضر کاملاً نمی‌داند افکار «سو» چیست.



## VII

خبری که یکی دو روز بعد، از جانب «سو» به «جود» رسید اورا چونان گذشتن از تند بادی مخرب و ویران ساز دگرگون ساخت.

پیش از آنکه نامه را بخواند با دیدن امضای آن - که حاوی نام و نام خانوادگی کامل او بود، و از هنگام اولین مکاتبه اش با وی هرگز چنین امضایی پایین نامه نکرده بود - گمان برد که محتوی نامه باید مطلبی جدی و مهم باشد:

«جود» عزیزم، شاید از شنیدن چیزی که می خواهم برایت بگویم شگفت زده نشوی، گرچه یقین دارم این حرف می تواند تورا دچار شگفتی کند، از اینکه در انجام آن - همانطور که شرکت های راه آهن در مورد قطارهای خود گفته اند - اینقدر عجله و شتاب به خرج می دهم. من و آقای «فیلوتسون» بدزودی ازدواج می کنیم - طی سه یا چهار هفته دیگر. - همانطور که اطلاع داری، ما قصد داشتیم صبر کنیم تا من دوره دانشسرای تربیت معلم را تمام کنم و پایان نامدام را بگیرم، تا در صورت لزوم، بتوانم به او، در کار تدریس کمک کنم. اما او در نهایت جوانمردی می گوید حالا که من در دانشسرا نیستم، دلیلی برای صبر نمی بیند. این نهایت لطف و کرم او را می رساند، چون در واقع اشتباه خود من بود که آن موقعیت زشت و روسیاهی را به بار آورد و باعث شد از دانشسرا اخراج شوم.

برایم آرزوی خوشبختی کن. همواره به خاطر داشته باش که گفتم برایم آرزوی کامیابی کن، و نباید این تمنای مرا

ردکنی! دختر عمه دوستدار تو

«سوزانا فلورانس مری برایدهد!»

«جود» از خواندن این خبر مات و مبهوت شد؛ نتوانست لب به صبحانه بزند؛ و چون دهانش خشک شده بود جای پشت جای می‌نوشید. سپس عجلتاً به سرکارش رفت و خندید، خنده تلخ مردی که با چنین وضعیتی مواجه می‌شود. همه چیز در نظرش رنگ و بویی مسخره داشت. از خویشتن پرسید: «با همه این احوال، دخترک بیچاره چکاری از دستش ساخته بود؟»

احساس می‌کرد گریه وزاری دردش را دوا نخواهد بود.

وقتی کار می‌کرد گفت: «اوه، «سوزانا فلورانس مری!» تونسی دانی ازدواج یعنی چی؟»

آیا امکان داشت نقل داستان ازدواج خودش به «سو» او را بدین کار ترغیب نموده باشد، درست مثل دیداری که در مستی با آن دختر کرده و او را اداوار به تعجیل در نامزدی خویش کرده بود؟ مطمئناً، چنین به نظر می‌رسید که دلایل کافی دیگری، هم از جنبه عملی و هم از دیدگاه اجتماعی، برای اخذ این تصمیم «سو» وجود داشت؛ اما «سو» شخصاً دختری اهل عمل یا حسابگر نبود؛ و «جود» ناچار شد تصور کند با رنجش و انزجاری که بدخاطر پوشیده نگاه داشتن راز خویش از وی در او به وجود آورده بود او را برانگیخته تا به پیشنهادات و دلایل احتمالی «فیلوتسون»، که بهترین راه برای اثبات بی‌اساسی سوء ظنهای رؤسای دانشسرا، ازدواج بدون مقدمه و با دست خالی است، به منظور تکمیل آن نامزدی عادی با وی در واقع، «سو» در موقعیت وخیمی قرار داشت. بیچاره «سو»!

«جود» برای اینکه وضع را به بهترین صورت ممکن در آورد، مصمم شد با پشتیبانی از «سو» نقش مردی دلیر و فداکار را بازی کند؛ اما برای یکی دو روز نتوانست نامه‌ای بنویسد که در آن برایش آرزوی خوشبختی و کامیابی کند. در همین اثنا نامه دیگری از محبوبه دلبد بی‌قرارش رسید:

«جود» ممکن است خواهش کنم ساق دوش من شوی؟  
 من کس دیگری را که مثل تو شایسته این کار باشد ندارم،  
 تو یگانه خویشاوند متأهلی هستی که من در این ناحیه دارم،  
 حتی اگر ذره‌ای مهر و علاقه در پدرم وجود داشت که ندارد،  
 از او این خواهش را می‌کردم. امیدوارم تصور نکنی که  
 این کار برایت زحمت دارد؟ من در کتاب دعا آداب مراسم  
 عقد را خوانده‌ام، و در نظر من این خیلی تحقیرآمیز آمد که  
 اساساً ساق‌دوشی وجود داشته باشد. همان‌طور که در آن کتاب  
 نوشته شده در مراسم عقد، داماد مرا با میل و مسرات خویش  
 اختیار می‌کند؛ اما من او را اختیار نمی‌کنم. یک نفر دیگر  
 مرا بدهد، «می‌دهد»، همانند یک کره الاغ یا ماده بز، یا هر حیوان  
 خانگی دیگر. او، ای مقام روحانی کلیسایی، با این دید و الا  
 و متعالی که به زنان داری، خداوند تو را بیامرزد! اما یادم  
 رفت: من دیگر حق ندارم تو را مسخره کنم. دوستدار ابدی تو.  
 «سوزانا فلورانس مری برایدهد»

«جود» برای کار قهرمانانه پاسخ دادن به نامه با خویش کلنجا رفت؛ و  
 نامه را این چنین پاسخ داد:

«سو»ی عزیزم، البته که برایت آرزوی خوشبختی  
 می‌کنم! و همچنین با کمال میل ساق‌دوش تو خواهم شد. پیشنهاد  
 می‌کنم که، چون تو خانه‌ای از آن خود نداری که در آن  
 به طور دائم اقامت داشته باشی، از خانه کسی دیگر به کلیسا،  
 برای انجام مراسم عقد، نرو، و از خانه من راهی آنجا شو.  
 این کار بسیار شایسته ترو آبرومندانه‌تر است، زیرا فکر می‌کنم،  
 همان‌طور که خودت اظهار کردی، من نزدیکترین خویشاوند  
 تو، در این قسمت دنیا هستم.

نمی‌دانم چرا نامه‌هایت را به این شکل جدید و شدیداً

رسمی امضا می‌کنی؟ یقیناً هنوز مقداری بسه من مهر و علاقه داری! دوستدار جاردانی تو.

«جود»

چیزی که حتی بیش از امضای «سو»، «جود» را آزار می‌داد زخم زبان کوچکی بود که وی قبلاً در مورد آن سکوت کرده بود - عبارت «خویشاوند متأهل» - این عبارت ظاهراً او را به عنوان عاشق «سو» چقدر احمق نشان می‌داد! اگر «سو» آن را با طعنه نوشته بود، به سختی می‌توانست او را ببخشد و اگر به خاطر رنجشی که از وی به دل گرفته بود آن را نگاشته باشد؛ آه، این چیز دیگری بردا

پیشنهاد وی مبنی بر آمدن «سو» به خانه‌اش و به قصد رفتن برای انجام مراسم عقد یقیناً از جانب «فیلوتسون» ستوده شده بود، زیرا معلم مدرسه نامه کوتاه گرمی حاکی از امتنان خویش برایش فرستاده، و آن صوابدید را پذیرفته بود. «سو» هم از او تشکر کرد. «جود» بی‌درنگ به خانه و محلی جادارتر نقل مکان کرد، بیشتر به خاطر فرار از تجسسهای آن خانم صاحبخانه شکاک و فضول، یکی از عاملین آن تجربه ناخوش آیند.

سپس «سو» نامه دیگری نوشت تا روز و تاریخ ازدواجش را به وی اطلاع دهد. «جود» پس از مطالعه و تحقیق در باب امور عقد، تصمیم گرفت از «سو» درخواست کند شنبه آینده به اقامتگاه وی برود، تا در نتیجه ده روز قبل از مراسم عقد در آن شهر باشد، زیرا می‌توانستند آن را به عنوان اقامت و سکونت پانزده روزه، همانطور که شرع رواداشته است، به کشیش ارائه دهند. «سو» با قطار ساعت ده روز فوق‌الذکر وارد شهر شد. «جود» بنا به درخواست مخصوص وی، به استقبالش در ایستگاه نرفت تا یک روز کار و دستمزد آن را از دست ندهد (اگر این دلیل واقعی خواهش وی بود). ولی تا این زمان به حدی دقیق و خوب «سو» را شناخته بود که اندیشید، امکان داشت سنجش خاطره احساسات دو جانبه آنها در بحرانهای احساسی، «سو» را بر آن داشته باشد که چنین درخواستی کند. هنگامی که برای صرف شام به خانه رفت «سو» در اتاق خود سکونت یافته بود.

«سو» با او در خانه‌ای واحد، اما در طبقه‌ای جداگانه زندگی می‌کرد، یکدیگر را خیلی کم می‌دیدند. - گاهی با یکدیگر شامی صرف می‌کردند. در این مواقع، رفتار «سو» به بچه‌ای ترسیده می‌نمود. «جود» نمی‌دانست در مغز او چه می‌گذرد؛ حرفها و گفتارشان غیر ارادی بود، اما «سو» به نظر رنگ پریده و مریض نمی‌آمد. «فیلوتسون» کراراً به آنجا می‌آمد، اما اکثراً هنگامی که «جود» خانه نبود. صبح روز مراسم عقد، که «جود» مرخصی گرفته بود، «سو» و پسر دایمیش در اتاق نشیمن خانه‌ای که «جود» برای مدتی که «سو» در آن شهر اقامت داشت کرایه کرده بود، برای اولین و آخرین بار طی این دوره عجیب با یکدیگر صبحانه صرف کردند. «سو» که می‌دید «جود» چه قدر در مرتب و منظم کردن اتاقش شلخته و بی بند و بار است، همچنانکه غالب همه زن‌ها در اینگونه موارد انجام می‌دهند، کوشش کرد تا سر و صورتی به وضع اتاق بدهد.

به ناگاه گفت: «چی شده، «جود»؟»

«جود» آرنجهایش را بر روی میز استوار کرده و چانه‌اش را میان دستهایش گرفته بود و به آخر و عاقبتی که انگار بر روی سفره میز نقش شده بود نظر دوخته بود.

«هیچی!»

«می‌دانی، تو حالا «پدر» هستی. کسی را که دست عروس را در دست داماد می‌گذارد، اینطور خوانده می‌شود.»

«جود» می‌توانست پاسخ دهد که «فیلوتسون» با آن سن و سال بیشتر بر ازنده این نام است! اما نمی‌خواست بایک چنین جواب تندی وی را برنجانند. «سو» مدام حرف می‌زد، گویی از غوطه‌ور شدن «جود» در فکر و اندیشه واهمه داشت و قبل از آنکه صبحانه تمام شود هردو، هم «جود» و هم «سو»، آرزو می‌کردند که یکاش آن چنان اطمینانی به نظرات جدید خود درباره مسائل پیدا نکرده و صبحانه را جدا از هم صرف کرده بودند. چیزی که «جود» را دچار پریشان‌خیالی کرده بود این تصور بود که حال که خودش یک چنین اشتباه مرگباری مرتکب شده بود، کلاً به جای اینکه به زنی که به او عشق

می‌ورزید عجز و لابه‌کند و او را از این کار بازدارد، او را در اجرای این کاری که اشتباه بود، کمک و مساعدت می‌کرد. نوک زبانش بود که بگوید: «آیا مطمئنی که می‌خواهی این تصمیم را اجرا کنی؟»

بعد از صبحانه برای کاری بیرون آمدند. فکری واحد در سر داشتند و آن این بود که: این آخرین فرصتی است که می‌توانند ساده و بدون تشریفات یکدیگر را همراهی کنند. انگار به دلیل شوخی سر نوشت، و شیطننت خاصی که در نهاد «سو» بود که در مواقع بحرانی نسبت به فریبندگی مشیت الهی شیطننتش گل می‌کرد، هنگامی که در خیابان گلی گام برمی‌داشتند بازوی «جود» را گرفت کاری که قبلاً هرگز در زندگیش نکرده بود. هنگامی که به گوشه‌ای پیچیدند خود را نزدیک کلیسای دراز و دودگرفته‌ای که سقفی کسوتاه داشت یافتند: کلیسای «سنت توماس»<sup>۱</sup>.

«جود» گفت: «این همان کلیسای مورد نظر است.»

«همان جایی که قرار است عقد شویم؟»

«بله.»

«سو» با شگفتی و تعجب گفت: «راستی! چقدر دلم می‌خواهد تو بروم و مکانی را که باید به همین زودی در آن زانو بزنم و سوگند ازدواج بخورم ببینم.»

دوباره «جود» در دل گفت: «نمی‌فهمد ازدواج یعنی چه!»

بی‌اراده تسلیم خواسته «سو» مبنی بر رفتن به داخل کلیسا شد، و از در غربی وارد شدند. یگانه کسی که داخل این ساختمان تیره و غم‌انگیز بود، مستخدمه کلیسا بود که نظافت می‌کرد. «سو» هنوز بازوی «جود» را، تقریباً همچون دلداده‌ای گرفته بود. آن روز صبح «سو» نسبت به «جود»، محبوبه‌ای مهربان شده بود. اما در ذهن «جود» افکار آزار دهنده‌ای جولان می‌دادند: افکاری نگران‌کننده و دل‌آزار درباره پشیمانی «سو» در آینده.

«... من ندمی تسوانم دریابم»

که چگونه بلایی نازل می‌شود، که بر مردان نازل می‌شود،

ندمی توانم طبیعت زنانه‌تورا فائق آیم!»<sup>۱</sup>

بدون هیچ تظاهر و شائبه‌ای در تالار بزرگ کلیسا تنها نرده‌های محراب پیش رفتند. آنجا در سکوت، مقابل محراب ایستادند، سپس باز گشتند و دوباره سراسر تالار را طی کردند؛ دست «سو» دقیقاً مثل زوجی که تازه ازدواج کرده باشند، در بازوی «جود» بود. این عمل بی‌نهایت وسوسه‌انگیز، که کاملاً از جانب «سو» آغاز شده بود، تقریباً «جود» را در هم شکست.

«سو» با آهنگی ظریف که از جانب زنی خوش‌گذران و در کسوران احساسات برمی‌خیزد گفت: «من دوست دارم کارها را اینطور انجام دهم.» و تردیدی بد جای نگذاشت که حقیقت را می‌گوید.

«جود» گفت: «می‌دانم!»

«این کارها جالبند، چون کسی تا به حال آن را انجام نداده. من حدود دو ساعت دیگر به همین طریق باشوهرم در کلیسا گام برمی‌دارم، نه؟»  
«مسلماً!»

«زمانی هم که تو ازدواج کردی همینطور بود؟»

«خدای بزرگ، «سو»... اینقدر بی‌رحم نباش!

«نه، عزیزم، منظوری از این حرف نداشتم.»

«سو» که با مژه زدن پیاپی می‌خواست جلو ریزش اشکش را بگیرد، با حالتی سرشار از پشیمانی گفت: «آه... تو از من رنجیدی! و من قول داده بودم هرگز تو را رنجانم!.. گمانم نباید از تو درخواست می‌کردم مرا به اینجایاوری. نه، نباید! تازه حالا متوجه می‌شوم، همیشه کنجکاوی من برای شکار یک احساس تازه مرا به این زحمتهای دردسرها می‌اندازد. مرا ببخش! می‌بخشی، نه جود؟»  
این لابه‌التماس به‌قدری از روی پشیمانی و ندامت بود که هنگامی که «جود» دست «سو» را به‌منظور پاسخ مثبت فشار می‌داد چشمانش اشک‌آلودتر از دیدگان وی بود.

۱- قطعه‌ای از شعر «بدی‌کار»، شعری از «براونینگ». م.

«سو» با آرامش و فروتنی ادامه داد: «حالا زود از اینجا می‌رویم، و من دیگر این کار را نمی‌کنم!»

پس، از ساختمان بیرون آمدند، زیرا «سو» قصد داشت در ایستگاه قطار به استقبال «فیلوتسون» برود. اما وقتی وارد خیابان اصلی شدند با نخستین کسی که روبرو شدند خود معلم مدرسه بود که قطارش زودتر از زمانی که «سو» انتظار داشت وارد شهر شده بود. در حقیقت دست انداختن «سو» در بسازوی «جود» مسئله‌ای شک برانگیز نبود؛ اما «سو» دستش را در آورد، و «جود» اندیشمند: «فیلوتسون» با دیدن آنان بسا یکدیگر متعجب و شگفت زده شده است.

«سو» لبخند گشاده‌ای زد: «ما کار بسیار مسخره‌ای کردیم! به کلیسا رفتیم و مراسم ازدواج را تمرین کردیم، اینطور نیست، «جود»؟»  
«فیلوتسون» با کنجکاو پرسید: «چگونه؟»

«جود» در ضمیر خویش از این راستگویی و صراحت لهجه غیر ضروری احساس تأسف و رقت کرد؛ اما «سو» در این مورد پسای خویش را بسیار فراتر از حد معمول گذاشت و همه چیز را توضیح داد، زیرا چاره‌ای جز این نداشت، و دقت چطور تا محراب جلو رفتند.

«جود» که بهت و حیرت «فیلوتسون» را دید، تا آنجایی که توانست در نهایت خوشحالی و شادمانی گفت: «من دلم می‌خواهد هدیه کوچکی دیگری برای «سو» بخرم. ممکن است خواهش کنم هر دو با من به فروشگاه بیایید؟»  
«سو» گفت: «نه، من با او به خانه می‌روم.»

و پیش از آنکه با معلم مدرسه از عاشق خویش جدا شود از وی درخواست کرد خیلی دیر نکند.

«جود» خیلی زود در خانه به آنها پیوست، و کمی بعد برای انجام آئین عقد حاضر و آماده شدند. موی «فیلوتسون» با متحمل شدن درد ورنجی فراوان شانه شده بود، ظاهراً یقه پیراهنش شق و رقت از آن یقه‌های بیست سال اخیرش بود. در ورای این ظاهر، به نظر بسیار موقر و متفکر می‌رسید، و رویهم رفته به مردی می‌ماند که بی‌تردید شوهری مهربان و با ملاحظه خواهد بود. اینکه «سو»



رامی پرستید و به او عشق می ورزید کاملاً واضح و روشن بود. تقریباً به نظر می رسید خود «سو» احساس می کرد استحقاق و لیاقت پرستش وی را ندارد.

گرچه فاصله بین منزل تا کلیسا بسیار کم بود اما «فیلوتسون» یک کالسکه از «شیرسرخ» اکرایه کرده بود. وقتی که از در بیرون آمدند شش هفت زن و بچه آنجا جمع شده بودند. معلم مدرسه و «سو» غریبه بودند، اما «جود» یک همشهری تلقی می شد؛ و از دور آن زوج خویشاوندان وی محسوب می شدند هیچکس تصور نمی کرد که «سو» همان شاگرد سابق الذکر دانشسرا بوده باشد. در کالسکه «جود»، هدیه کوچکی دیگر از دواج را که دوسه یارد پارچه توری ابریشمی مخصوص روسری زنانه بود از جیب خود درآورد، و برای پوشاندن چهره دور کلاه «سو» پیچید.

«سو» گفت: «این تور روی کلاه چیز مسخره و عجیبی است. من کلاه را

برمی دارم.»

«فیلوتسون» گفت: «اوه نه... بگذار باشد.»

و «سو» اطاعت کرد.

هنگامی که به کلیسا وارد شدند و همگی سر جای خود ایستادند، «جود» دریافت که بی شک دیدار پیشین آنها از کلیسا، حرارت و گرمای مراسم کنونی را کم کرده بود، اما وقتی به نیمه مراسم رسیده بودند از ته قلب آرزو کرد کاش وظیفه دست به دست دادن «سو» را قبول نکرده بود. چگونه «سو» توانسته بود آنقدر جسور و گستاخ باشد که از او بخواهد اینکار را که بی شک ظلمی به خودش و به همان میزان به «جود» بود را انجام دهد؟ در این قبیل مسائل و موضوعات زنها بامردها تفاوت دارند. آیا زنان که شهرت دارد حساستر از مردان هستند، در واقع، بی عاطفه تر و سنگدلتر از آنها نیستند؟ شاید روحیه قهرمانانه تری دارند؟ یا اینکه «سو» چنان خویشن دار بود که دانسته و فقط برای بهره گیری از هوسی دردناک، و به دلیل خود آزاری، این رنج را بر او و خود تحمیل کرده بود تا بتواند بعدها بر او که وادار به چنین کاری شده بود دل بسوزاند؟ می دید که چهره

«سو» حالتی عصبی دارد و هنگامی که آنها به آن مرحله شاق رسیدند که «جود» دست «سو» را در دست «فیلوتسون» بگذارد، «سو» به سختی توانست بر خویشتن مسلط شود؛ و این، همانطور که به نظر رسید، حتماً از آگاهی او بر احساس پسر دائیش نشأت می گرفت، کسی که جز به منظور قوت قلب «سو» وجودش در آن محل اصلاً مورد نیاز نبود. احتمالاً «سو» با تمام این تناقضات و ناهماهنگیهای عظیمی که در خویشتن سراغ داشت، چنین دردورنجی را همچنان بر خود تحمیل و هموار می کرد، و همچنان بدخاطر آن رنج، از غم و غصه محزون می گشت؛ به خاطر تمامی آن ناسازگاریها و تناقضات بسیار خود.

ظاهراً «فیلوتسون» متوجه نشد. او در هاله ای احاطه شده بود که نمی گذاشت احساسات دیگران را ببیند. به محض اینکه قباله ازدواج را امضا کردند و بیرون آمدند و این بلا تکلیفی از بین رفت، «جود» احساس کرد راحت شده است.

ناهار که غذای ساده ای بود در اتاق «جود» صرف شد و ساعت دو بعد از ظهر آنها بیرون آمدند. «سو» همانطور که در پیاده رو به طرف کالسکه می رفت به پشت سرش نگریست؛ پرتویی از ترس و هراس در دیدگانش موج می زد. آیا این همان «سو» بود، «سو»یی که با ارتکاب حماقتی غیر عادی و به منظور اثبات ادعای بی نیاز بودنش نسبت به «جود» و تلافی مخفی کاری «جود» خود را در ورطه ای که از آن هیچ نمی دانست انداخته بود؟ شاید علت آنکه بدین گونه در مقابل مردان، بی پروایی و تهور نشان می داد که به نحوی کودکانه از نهاد آنان که درمورای قلب شاید دلیل بی پروایی و تهورش در مقابل مردان این بود که از جنبه دیگر طبیعتشان، که باعث می شد قلب و روح زنان را فرسوده کنند، چیزی نمی دانست.

هنگامی که پا روی پله کالسکه می گذاشت به عقب برگشت و گفت چیزی را فراموش کرده بردارد. «جود» و خانم صاحبخانه خواستند بروند و آن را بیاورند.

«سو» به طرف خانه دوید و گفت: «ننه، دستمالم است. می دانم آن را کجا گذاشته ام.»

«جود» به دنبالش روان شد. «سو» آن را پیدا کرده و همچنانکه در دستانش گرفته بود بازگشت. بادیدگانی اشکبار به چشمان «جود» نگاه کرد، ناگهان لبانش از هم باز شد، انگار می‌خواست چیزی را فاش سازد. اما راه خویش را ادامه داد؛ و هرچه که می‌خواست بگوید ناگفته ماند.

## VIII

«جود» متحیر و حیران بود، آیا «سو» حقیقتاً دسئالش را جا گذاشته بود؟ یا اینکه عاجزانه می‌خواست تنهای دلش را به‌وی بازگوید اما در آخرین لحظه نتوانست خودش را وادار به بیان آن کند.

وقتی آنها رفتند «جود» دیگر قادر نبود در اتساق سوت و کور خویش بماند، و چون از این هراس داشت که مبادا از فرط استیصال وسوسه شود و به الکل پناه ببرد به طبقه بالا رفت، لباسهای مشکی رنگ رسمیش را با لباسهای معمولی و بی‌رنگ و رو و کفشهای راحت و قشنگش را با پوتینهای کارگریش عوض کرد و برای تمام بعدازظهر به کار همیشگی خود مشغول شد.

اما در کلیسای جامع همه‌اش خیال می‌کرد صدایی می‌شنود، فکری سراسر وجودش را فراگرفته بود: «سو» باز می‌گردد. گمان می‌کرد امکان ندارد «سو» بتواند با «فیلوتسون» به خانه بخت برود. این احساس کم‌کم در ضمیرش نضج گرفت و شدت یافت. لحظه‌ای که ضربه ساعت پایان کار به صدا در آمد و سایلش را کناری گذاشت و با عجله به خانه رفت و پرسید: «کسی برای دیدن من نیامده؟» هیچ‌کس نیامده بود.

تمام مدت آن شب، تا ساعت دوازده نیمه شب، تا جایی که می‌توانست در اتاق نشیمن طبقه پایین نشست، و حتی وقتی ساعت زنگ ساعت یازده رازده و آن خانواده به منظور استراحت به اتاقهایشان رفته بودند، هنوز نمی‌توانست این فکر را که «سو» باز می‌گردد و در اتاق کوچک کنار اتاق وی که در این شبهای اخیر در آن خوابیده بود خواهد خوابید، از سر خویش بیرون کند. اعمال «سو» همیشه غیرقابل پیش‌بینی بودند: پس چرا باز نگردد؟ «جود» راضی بود

که از فکر اینکه «سو» معشوقه یا همسرش باشد صرفنظر کند و با او برای مدتی دراز به صورت يك دوست و هم اتاق زندگی کند. بساط شامش هنوز بر میز چیده بود؛ به طرف در ورودی ساختمان رفت، آن را آرام باز کرد، سپس به اتاق برگشت و به سان دلباختگانی که در اواسط تابستان به هنگام شامگاه روی ایوان می‌نشینند، منتظر شمع معبود و محبوبش نشست. اما «سو» نیامد.

با احساس امیدی وافر که سراپای وجودش را در بر گرفته بود به طبقه بالا رفت و از پنجره به بیرون نظر کرد. در ذهن خویش «سو» را در این سفر شبانگه‌ای به «لندن»، که همراه «فیلوتسون» به ماه غسل می‌رفت تجسم کرد؛ آنها تلق‌تلق کنان در آن شب خفقان‌آور، در زیر همین آسمان ابری که وی نیز شاهد و ناظر آن بود، و ماه به جای اینکه شکل خود را نمودار سازد فقط موقعیت خویش را جلوه گرمی ساخت و یکی دو ستاره بزرگتر از دیگران تنها به صورت لکه‌هایی بر توافشانی می‌کردند، به سوی هتل خویش روان بودند. این شروعی تازه در زندگی «سو» به شمار می‌آمد. در ضمیر خویش آینده را مجسم کرد، و «سو» را به همراه بچه‌هایش که کم و بیش شبیه خودش بودند در کنارش دید. اما مثل همه آدم‌های خیال‌پرداز، با توجه به این نکته که خود سری و خشک‌سری طبیعت مانع از این است که فرزند فقط از یکی از زوجین به وجود آید، این تسلا و دل‌داری که آن بچه‌ها ادامه دهنده هویت «سو» به شمار آیند از او پوشیده ماند. هر تجدید حیاتی که آرزومند آن هستیم با امتزاج و اختلاط نیمه‌ای زشت و شنیع، پست و فرومایه می‌گردد. «جو» با خود گفت: «مگر اینکه با فراموشی یا مرگ عشق از دست رفته‌ام، بتوانم بروم و بچه‌اش را ببینم — بچه‌ای که تنها از او باشد — و این برای من تسکین خواهد بود.»

و سپس با اضطراب و پریشانی، همان‌طور که قبلاً و به‌طور متناوب و متوالی دیده بود، تمسخر طبیعت را در مورد احساسات و افکار والای بشر، و عدم علاقه او را نسبت به آرزوهای خویش مشاهده کرد.

درد ورنج غم‌افزای ناشی از علاقه‌اش به «سو» فردا و روزهای بعد خود را بیشتر و واضح‌تر نشان داد. دیگر نمی‌توانست پرتو نور چراغهای «ملچستر» را تحمل کند؛ آفتاب برایش رنگ آمیزی يك تا بلوی نقاشی خسته‌کننده را داشت و

آسمان نیلگون چونان رنگ فلز روی. سپس با خبر شد که عمه اش به طرز خطرناکی در «مری گرین» مریض شده است. این خبر را تقریباً به طور همزمان با نامه‌ای از طرف کارفرمای سابقش در «کرایست مینستر» دریافت کرد، پیشنهاد کرده بود اگر به آن شهر بازگردد کاری دائمی و در سطح بالابه وی خواهد داد. این نامه‌ها تقریباً کمی از درد مفارقت «سو» کاست و برایش تسلا بخش بود. عازم دیدن عمه «درازیلا» شد و تصمیم گرفت پس از آن به «کرایست مینستر» برود و ببیند آیا پیشنهاد کارفرمای سابقش ارزش رفتن به آنجا را دارد یا نه.

«جود» حال و روز عمه پیرش را خیلی بدتر از آنی که بیوه «ادلین» در نامه توصیف کرده بود، را و آنظارش را داشت، یافت. این امکان وجود داشت که عمه به همین وضع هفته‌ها و ماه‌ها باقی بماند. «جود» نامه‌ای برای «سو» نوشت و وضع عمه را به او خبر داد و پیشنهاد کرد اگر مایل است، بیاید و خوشاوند کهنسالش را که هنوز زنده است ببیند. نوشت که اگر او بتواند با قطار شمال به ایستگاهی که اواز آن حرکت خواهد کرد بیاید، غروب روز بعد، یعنی دوشنبه، خود وی می‌تواند به هنگام بازگشت از «کرایست مینستر»، در ابتدای جاده «آلفردستون» به استقبالش برود. بنابراین، صبح روز بعد، عازم «کرایست مینستر» شد، با این نیت که سر وقت به «آلفردستون» بازگردد تا بر طبق پیشنهاد خودش بتواند «سو» را در محل موعود ملاقات کند.

شهر دانش و معرفت ظاهر غربی داشت. «جود» تمام احساسش را نسبت به اجتماعات آن از دست داده بود، اما اکنون که خورشید با پرتوهای درخشان و سایه‌های زنده خویش بدنها‌های سبک معماری ویژه ساختمانها جلوه‌ای داده، و طرحهایی از برجهای کنگره‌دار بر روی چمنهای نورسته حیاطها منقش کرده بود، «جود» به این فکر فرو رفت که قبلاً هرگز این قدر این شهر را زیبا نیافته بود. به خیابانی رفت که برای نخستین بار «سو» را در آنجا دیده بود. صندلی‌ای که در آن زمانها بر روی آن می‌نشست و با قلم مویی در دست بر روی کتیبه‌ای کلیسایی خم می‌شد و چهره دخترانه‌اش نگاه خیره و جستجوگر «جود» را مجذوب خویش می‌کرد، دقیقاً در جای قبلی خود، و همچنان خالی بود. انگار که «سو» مرده بود و هیچ کس را نیافته بودند که همانند اولیافت و تبحری در

درست کردن کارهای هنری از خود نشان دهد. حالا انگار روح «سو» شبی در شهر بود، درحالی که اشباح آن فضلاء و ارزشهای مذهبی که روزگاری احساسات و تفکرات «جود» را تحریک کرده بودند، دیگر نمی‌توانستند حضور خود را در آنجا بر او اثبات کنند.

در هر صورت او اکنون در «کرایست مینستر» به سر می‌برد؛ و به منظور انجام تصمیمی که گرفته بود به اتاق کرایه‌ای سابقش در «بیرشبا»، در نزدیکی کلیسای مخصوص آیین مذهبی «سنت سیلاس»، رفت. خانم پیر صاحبخانه که در را مقابلش باز کرد ظاهراً از دیدن دوباره وی شاد شد، برایش ناهار آورد و اطلاع داد که کارفرمای سابقش سراغ و نشانی او را گرفته است.

«جود» به کارگاه سنگتراشی که سابقاً در آن کار می‌کرد رفت. اما آن سایبانها و توده‌های سنگ در نظرش نفرت‌انگیز و مشمئزکننده می‌نمودند؛ حس کرد به هیچ عنوان نمی‌تواند به خود بقبولاند به اینجا بازگردد و در این مکان آرزوهای بر باد رفته بماند و زندگی کند. بی‌صبرانه منتظر ساعتی بود که سوار قطار «آلفردستون» شود، جایی که احتمالاً می‌توانست «سو» را ببیند.

پس از دیدن این مناظر، نیم‌ساعت هولناک و شومی را در پریشانی گذراند. همان احساس حاکی از پوچی به او دست داد که بارها گریبانگزش شده بود؛ این احساس که این دنیا ارزش آن را ندارد که خود او یا دیگران پروایش را داشته باشند. در خلال آن نیم‌ساعت، «تینکر تیلور»، همان فروشنده و رشکسته آهن آلات قراضه کلیسایی را، در چهار راه دید. «تیلور» پیشنهاد کرد با هم به میخانه‌ای بروند و لبی‌تر کنند. سراسر خیابان را با یکدیگر قدم زنان طی کردند تا اینکه در مقابل یکی از مراکز بزرگ و تپنده «کرایست مینستر» توقف کردند، همان میخانه‌ای که در آنجا قبلاً «جود» برای بیان کیش‌نامه خویش به زبان لاتین به مبارزه طلبیده شده بود. آنجا حالا تبدیل به میخانه‌ای عمومی بانمای ورودی بسیار جالبی شده بود که همه را به درون جالب می‌کرد. نوشگاه پس از رفتن «جود» از شهر، به شیوه‌ای کاملاً جدید تعمیر و بازسازی شده بود.

«تینکر تیلور» مشروبش را نوشید و رفت، پیش از رفتن گفت آن محل حالا به قدری زیبا و مطابق روز شده که از سر او زیاد است و حس نمی‌کند در

خانه‌اش است، مگر اینکه مست‌تر از آن باشد که بفهمد کجاست، تازه، حالا برای مست کردن پولی در بساط ندارد. «جود» مدتی بعد مشروبش را تمام کرد و بسا خیالی پریشان در سکوت تالاری که در آن ساعت روز، تقریباً خالی بود ایستاد. نوشگاه را برچیده و دوباره به‌طرز کاملاً جدیدی چیده و درست کرده بودند، صندلیها و میزهای چوب ماهون جای میز و صندلیهای قدیمی رنگ و رو رفته را گرفته بود، ضمناً پشت جایگاهی که مخصوص صرف مشروب سرپایی بسود نیمکتهای تشک‌دار گذاشته بودند. تالار اصلی به‌شیوه جالب و دلپذیری به دو قسمت مجزا تقسیم شده بود و بادی شیشه‌ای در قابهای چوب ماهون از یکدیگر جدا شده بودند، تا دائم‌الخمرها و سیاه‌مستها در بخشی دیگر از تالار باشند و توسط بقیه مشتریهای قسمت دیگر شناخته و شرم‌منده و خجل نشوند. پشت پیشخوان دو دختر بر دسته‌های سفید رنگ فشاری دستگاه آبجو، که از ردیف شیرهای نقره‌ای رنگ آن، قطره قطره آبجو به‌داخل آبشخوری فلزی می‌ریخت خم شده بودند.

«جود» با احساس خستگی، و این فکر که تاهنگام حرکت قطار کاری ندارد، بر روی یکی از آن نیمکتهای تشک‌دار نشست. پشت سر دخترهای مشروب‌فروش آینه‌هایی بلبه و کناره‌های کنگره‌دار، قفسه‌های جایگاه لیوانها که در جلوی این آینه‌ها قرار داشت و مشروبهای قیمتی که «جود» حتی اسمشان را هم نمی‌دانست در بطریهایی به رنگ زرد، یا قوت کبود، سرخ و ارغوانی قرار داشتند. با ورود چند مشتری به تالار کناری و آغاز کار دستگاه پول‌شماری که با انداختن سکه‌ای پول خرد به‌درون آن تقی صدامی کرد نوشگاه روحی گرفت.

«جود» نمی‌توانست دختر مسئول آن قسمت را مستقیماً ببیند، هر چند دیدگانش تصادفاً پشت سروی را که در آینه منعکس می‌شد می‌دید. «جود» با بی‌توجهی تمام وی را می‌نگریست، تا اینکه آن دختر برای يك لحظه رویش را در آینه گرداند و موهایش را درست کرد. در این هنگام «جود» ناگهان خشکش زد زیرا فهمید که آن صورت به «آرابلا» تعلق دارد.

اگر «آرابلا» به قسمتی که وی نشسته بود می‌آمد حتماً او را می‌دید. اما نیامد، اداره این قسمت با دختر دیگری بود. «آرابلا» لباس سیاهی پوشیده بود،



با سر آستینهای کتانی سفید رنگ و ريقهٔ پهن سفید قیافه‌اش از قبل بهتر شده بود، با گل نرگس زردی که بر روی سینهٔ چپ زده بسود حسایی خود نمایی می‌کرد. در قسمتی که وی کار می‌کرد يك فوارهٔ آب فلز کاری شده بر روی چراغی الکلی قرار داشت که شعلهٔ آبی رنگ آن باعث می‌شد بخاری از بالای فواره ساطع گردد. «جود» تمام این چیزها را از آینه‌ای که پشت سر «آرابلا» قرار داشت و همچنین چهرهٔ مردانی را که «آرابلا» برای آنان عشوہ گری می‌کرد و یکی از آنان جوانی خوش قیافه و عیاش که احتمالاً دانشجو بود و با «آرابلا» سرو سری داشت، می‌دید.

«آرابلا» بالحنی شوخ و شنگ گفت: «اوه، آقای «کاکمن»<sup>۱</sup> امشب چطور می‌توانید برای من ساده و معصوم چنین داستانی را بگویید! آقای «کاکمن»، چه چیزی به سبیل‌هایتان می‌زنید که به این خوبی تاب برمی‌دارد؟ چون آن جوان صورت خود را کاملاً تراشیده و اصلاح کرده بود از این حرف «آرابلا» خنده‌ای بلند سرداد. مرد جوان گفت: «خیالی خوب! اما فعلاً يك «کورا کوا»<sup>۲</sup>، و يك کبریت بده.»

«آرابلا» از یکی از آن بطریهای زیبا، مشروب را ریخت و کبریتی برای روشن کردن سیگار وی آتش زد و وقتی که مرد جوان به سیگار خویش يك می‌زد وی آن را با شیطنت تمام جلوی صورت او نگاه داشت. مرد جوان پرسید: «خوب، عزیزم، آیا تازه گیها خبری از شوهرت داشته‌ای؟»

او گفت: «نه حتی يك کلمه.»

«کجاست؟»

«در «استرالیا» ترکش کردم؛ و فکر می‌کنم هنوز آنجاست.»

چشمان «جود» از تعجب گرد شد.

1— Coekman

2— Curacoa

«برای چی از او جدا شدی؟»

«سؤال نکن، تا جواب دروغ هم نشنوی.»

«بسیار خوب، پس بقیه پولم را که يك ربع است مرا به خاطرش معطل کرده‌ای بده؛ تا من با خیالی دل‌انگیز در خیابانهای این شهر زیبا ناپدید شوم.»  
«آرابلا» بقیه پولش را از روی پیشخوان داد؛ وقتی آن را در دستهای مرد جوان می‌گذاشت مرد انگشتانش را گرفت. در اثر این کار کمی تقلا و خنده بین آن دو در گرفت و بالاخره مرد جوان خدا حافظی کرد و رفت.

«جود» با چشمان خیره فیلسوفی به آن منظره می‌نگریست. حالا ظاهراً «آرابلا» بی‌نهایت از زندگی او دور شده بود. نمی‌توانست میزانی را که اسماً به هم نزدیک بودند دریابد. با این احوال کاملاً نسبت به این حقیقت که «آرابلا» همسرش است بی‌تفاوت بود.

قسمتی که «آرابلا» در آن کار می‌کرد از مشتری خالی شد. «جود» پس از کمی فکر به آنجا رفت و جلوی پیشخوان ایستاد. «آرابلا» يك لحظه او را شناخت. سپس نگاههایشان به یکدیگر دوختند. يك نوع حالت گستاخی و بی‌پروایی در دیدگان «آرابلا» درخشیدن گرفت و شروع کرد: «خوب، خدا را شکر! فکر می‌کردم سالها قبل بد زیر خاک رفتی!»  
«آه!»

«من هرگز نه چیزی از تو شنیدم، و نه فکر می‌کردم روزی گذارم به اینجا خواهد افتاد. اما مهم نیست! بگو بینم در يك همچو بعد از ظهری با چه چیزی می‌توانم از تو پذیرایی کنم؟ اسکاچ با سودا؟ زود باش بگو، به خاطر دوستی دیریندگان، از هر چیزی که در اینجا داریم بگو کدام را میل داری!»

«جود» بالحنی خشك و عاری از لبخند گفت: «معنون، «آرابلا»، اما دیگر بیشتر از آن مقداری که خوردم نمی‌خواهم.»

حقیقت این بود که حضور غیر مترقبه «آرابلا» تمام میل آن لحظه «جود» را برای نوشیدن مشروب قوی از بین برد، گفنی بد دوران شیرخوارگی باز گشته بود.

«حیف شد، می‌توانستی مجانی هر چه که می‌خواهی بیاشامی.»

«از کی اینجا هستی؟»

«حدود شش هفته است. سه ماه پیش از «سیدنی»<sup>۱</sup> برگشتم. قبلاً که به تو

گفته بودم، من همیشه شیفته این کار بودم.»

«نمی دانستم به اینجا آمده ای!»

«خوب، همانطور که گفتم، فکر می کردم مرده ای. وقتی در «لندن» بودم آگهی

این کار را در روزنامه دیدم. چون از وقتی بزرگ شده ام هیچوقت به «کرایست

مینستر» نیامده بودم، بنا بر این کسی مرا اینجا نمی شناخت تازه اگر هم می شناخت

برایم مهم نبود.»

«چرا از «استرالیا» بازگشتی؟»

«خوب، به دلایلی... توهنوز استاد دانشگاه نشده ای؟»

«نه.»

«حتی کشیش هم نشده ای؟»

«نه.»

«حتی یک کشیش ساده بخش هم نشدی که سرش به تنش بیارزد؟»

«همانی که بودم هستم.»

«درسته... از قیافهات معلومه.» همچنانکه «جود» را با دیده حقارت

می نگریست انگشتانش را بیخود بر روی دسته دستگاه فشاری آبجومی کشید.

«جود» دید که دستانش کوچکتر و سفیدتر از زمانی است که با هم زندگی می کردند.

در یکی از انگشتان دستی که بر روی دسته دستگاه فشاری می کشید یک انگشت

جواهر نشان دیده می شد که ظاهراً یا قوت زرد بود. — در حقیقت، همینطور هم

بود... و خیلی هم مورد تحسین مردان جوانی که اغلب به آن میخانه می آمدند

قرار می گرفت.

«جود» ادامه داد: «پس هنوز هم خودت را زنی شوهر دار معرفی می کنی؟»

«بله. خیال کردم شاید زشت باشد خودم را بیوه معرفی کنم، هر چند

دوست داشتم اینطور بود.»

«حقیقت هم همین است. چون این طرفها مرا خیلی نمی شناسند.»  
 «به این دلیل نیست... همانطور که گفتم انتظار تو را نداشتم. این حرف  
 من به او دلایل دیگری داشت.»  
 «چه دلایلی؟»

آرابلا درحالی که از جواب دادن طفره می رفت گفت: «نمی خواهم  
 حرفش را بزتم، من زندگی خوبی دارم، و تصور نمی کنم مشارکت و همزیستی  
 مادام العمر تو را درزندگیم خواهان باشم.»

در این هنگام مردی بی چانه و با سبیلی به نازکی ابروی خانمها وارد  
 شد، دستور مشروب مخلوط عجیبی داد، و «آرابلا» ناچار شد بسرود و آن را  
 برایش تهیه کند. به همین دلیل يك لحظه به عقب بازگشت، و گفت: «نمی توانیم  
 اینجا حرف بزیم. می توانی تا ساعت نه اینجا بمانی؟ احمق نباش، و بگو بله.  
 اگر از ریسم بخوایم، می توانم دو ساعت زودتر از معمول کارم را تعطیل کنم.  
 فعلاً درخود میخانه زندگی نمی کنم.»

«جود» فکری کرد و با لحنی غمگین گفت: «بسیار خوب، برمی گردم.  
 فکر می کنم بهتر است بعضی چیزها را بین خودمان حل و فصل کنیم.»  
 «اوه، باز همان چیزهای خسته کننده! من نمی خواهم چیزی را حل و فصل  
 کنم!»

«اما من باید یکی دو چیز را بدانم؛ و، همانطور که خودت گفتی، نمی توانیم  
 اینجا حرف بزیم. بسیار خوب، خودم دنبالت می آیم.»

سپس لیوان نیمه خالی مشروبش را روی پیشخوان گذاشت و بیرون  
 رفت و درخیابان شروع به قدم زدن کرد. احساس می کرد بر سطح پاك و شفاف  
 دل بستگی غم انگیزش نسبت به «سو» چین خشنی افتاده. فکر می کرد شاید «آرابلا»  
 وقتی می گوید نمی خواهد مزاحمش شود، راست می گوید و واقعاً تصور می کرده  
 که او مرده است، اما در هر حال اصلاً نمی شد به گفته های این زن اعتماد کرد.  
 در حال حاضر، فقط يك کار می توانست بکند و آن این بود که نقش مردی صاف  
 و ساده را بازی کند، قانون، قانون بود، و زنی که بین او و خودش هیچ نوع  
 پیوستگی بیشتر از حد فاصل شرق و غرب وجود نداشت، از نظر کلیسا برای

او به منزله يك روح در دو کالبد به شمار می آمد.

چون اکنون ناچاراً برای دیدار مجدد «آرابلا» باید اینجا می ماند، دیگر به هیچ عنوان نمی توانست «سو» را همانطور که قول داده بود در «آلفردستون» ببیند. وقتی به این موضوع فکر می کرد اندوه شدیدی سراپای وجودش را فرا می گرفت؛ اما حدس و گمان در این شرایط و اوضاع نمی توانست کمکش کند. شاید هم دیدن «آرابلا» دستی غیبی بود که می خواست او را به خاطر عشق بی پروایش به «سو» تنبیه کند. بدین منوال، سراسر غروب را در خیابانهای شهر ول گشت، و از نزدیک شدن به دانشکده ها و تالارها ... که نمی توانست تحملشان کند ... اجتناب کرد، با شنیدن صد و يك ضربه ناقوس بزرگ صومعه کاردینالها، که در نظرش شوق بی جایی می نمود پا به میخانه گذاشت. میخانه اکنون کاملاً روشن شده بود، و رویهم رفته شادتر و سرزنده تر از پیش می نمود. چهره های دختران می فروش گل انداخته بود و رفتارشان بیش از پیش شادمانه و سرمستانه، فارغ البال، دمیجان زده و شهوانی تر بود؛ مشتریان خواسته هایشان را راحت تر بیان می کردند و مستانه و بی قید و بی پرده پوشی می خندیدند.

از ساعت قبل میخانه با مردانی از هر گروه و دسته و طبقه پر شده بود و او صدای هیاهوی آنان را از بیرون میخانه شنیده بود؛ اما بالاخره تعداد مشتریان کمتر شد. با سر به «آرابلا» علامت داد، و گفت بیرون منتظرش خواهد بود تا بیاید.

«آرابلا» با لحنی حاکی از نهایت شوخ و شنگی گفت: «اما تو باید اول چیزی با من بنوشی. فقط يك لیوان مشروب قبل از خواب. من همیشه می خورم. بعد می توانی بیرون بروی و يك دقیقه منتظرم باشی، چون بهتر است نبیند که با هم بیرون می رویم.»

«آرابلا» دو لیوان براندی پیش کشید؛ و اگر چه از بشرداش آشکار بود که یا در اثر نوشیدن الکل، و یا احتمالاً در اثر هوایی که ساعتها تنفس کرده بود به اندازه کافی مست است. مشروبش را زود سر کشید و تمام کرد، «جود» هم مال خود را نوشید، و از آن مکان خارج شد.

چند دقیقه بعد «آرابلا»، در ژاکتی کلفت به تن و کلاهی با پر سیاه آمد.

بازوی «جود» را گرفت و گفت: «من کاملاً نزدیک اینجا زندگی می‌کنم، و چون کلید دارم هر وقت که خواستم به خانه بروم می‌توانم. چه چیزی را می‌خواستی بین خودمان حل و فصل کنی؟»

«جود» پاسخ داد: «اوه... چیز بخصوصی نیست.» هر چند مریض و خسته می‌نمود، باز دوباره افکارش پیرامون «آلفردستون» می‌گشت، قطاری که با آن نرفت؛ یأس احتمالی «سو» هنگامی که به «آلفردستون» وارد می‌شد و او را نمی‌یافت، ولدت از دست رفته همراهی و مصاحبت او در بالا رفتن از تپه‌ها تا دهکده «مری‌گرین» طی مدتی دراز، در تنهایی و زیر پرتو نور ستارگان. «من باید خیلی زود برگردم! عمه‌ام دارد می‌میرد.»

«من فردا صبح با تو می‌آیم. گمانم بتوانم يك روز مرخصی بگیرم.»  
در این پیشنهاد «آرابلا» چیز بسیار نامتجانسی وجود داشت، کسی که هیچ حس علاقه یا همدردی بیشتر از يك ماده بیرنسبت به «جود» و خانواده‌اش نداشت، به بالین عمه‌رو به مرگش بیاید و «سو» را ببیند! اما «جود» گفت:  
«البته، اگر مایل هستی، می‌توانی بیایی.»

«خوب، بعداً فکرش را می‌کنیم... حالا، تا هنگامی که به توافقی بین خودمان برسیم زشت است اینطور با یکدیگر بیرون دیده شویم... آنهم جایی که ترامی‌شناسند، و من هم دارم به تدریج شناخته می‌شوم، در صورتی که بی‌تردید هیچ سر و سری بین من و تو وجود ندارد. چون حالا به طرف ایستگاه قطار پیش می‌رویم می‌آیی سوار قطار ساعت نه و چهل دقیقه «آلدبریکهام» شویم؟ تا نیم ساعت دیگر آنجا خواهیم بود. برای يك شب، کسی ما را در آنجا نخواهد شناخت، و کاملاً آزاد و راحت خواهیم بود هر کاری بخواهیم انجام دهیم تا به این نتیجه برسیم که آیا باید چیزی را برای مردم فاش کنیم یا نه.»

«هر چه تو بگویی.»

«پس صبر کن تا من چیزهایی بردارم. اینجا خانه من است. گاهی اوقات وقتی دیر می‌شود شب را در همان هتلی که کار می‌کنم می‌خوابم، بنا بر این اگر

شب را بیرون بگذرانم هیچکس فکری درباره‌ام نمی‌کند.»  
«آرابلا» به سرعت بازگشت، و آن دو به طرف ایستگاه راه آهن  
شتافتند، و سفر کوتاه نیم ساعته خویش را به «آلدبریکهام» آغاز کردند.  
برای صرف شامی دیر هنگام به آنجا رسیدند و به يك مهمانخانه درجه سه  
نزدیک ایستگاه قطار داخل شدند.

## IX

روز بعد بین ساعت نه و نه و نیم آن دو تنها مسافرین کوپهٔ واگن درجه سه بودند که به «کرایست مینستر» برمی گشت. «آرابلا» که مانند «جود» برای رسیدن به قطار با عجله و دستپاچگی دستی به سر و روی خویش کشیده بود، به نظر کمی ژولیده و بدمنظر می نمود، در چهره اش اثری از آن سرزندگی شب قبل در میخانه وجود نداشت. هنگامی که از ایستگاه قطار بیرون آمدند «آرابلا» دریافت که هنوز تازمانی که باید در بار حضور یا بد نیم ساعت وقت دارد. در سکوت، کمی بیرون شهر به سمت «آلفردستون» قدم زدند. «جود» به آنسوی شاهراه نظر کرد.

بالاخره آهسته و زمزمه کزان گفت: «آه... من دیگر چه آدم بینوایی هستم!»

«آرابلا» گفت: «چی؟»

«این همان جاده ای است که سالها قبل با سری مملو از نقشه ها و برنامه های عالی در آن به «کرایست مینستر» آمدم!»

«خوب، این جاده هر چه که باشد، فکر می کنم چون باید تا ساعت یازده در میخانه حاضر شوم، دیگر وقت ندارم. و همانطور که گفتم، هیچ قراری برای اینکه روزی با تو به دیدن عمه ات بیایم نمی گذارم و نمی آیم. پس شاید بهتر باشد همینجا از یکدیگر جدا شویم. من ترجیح می دهم حالا که به هیچ نتیجه ای نرسیدیم، با تو در خیابان اصلی شهر دیده نشوم.»

«خیلی خوب. اما امروز صبح که بیدار شدیم گفتمی می خواهی چیزهایی به من بگویی؟»



«درست است... دو چیز - علی‌الخصوص یکی - اما تو قول ندادی که آن را مثل يك راز نزد خود نگه‌داری. اگر قول بدهی آن را به تومی گویم. من به عنوان يك زن درستکار می‌خواهم تو آن را بدانی... این همان چیزی بود که می‌خواستم در طول شب به تو بگویم... دربارهٔ مرد محترمی است که مهمانخانهٔ «سیدنی» را اداره می‌کند.»

«آرابلا» طوری که در نظر وی نهایت دستپاچگی و عجله بود حرف می‌زد: «آن را نزد خودت نگه می‌داری؟»

«جنود» که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود گفت: «بله... بله... قول می‌دهم. مسلماً من هیچگاه نمی‌خواهم اسرار تو را پیش همه فاش کنم.»  
«هروقت که ما باهم بیرون به قدم زدن می‌رفتیم، او همه‌اش می‌گفت که شیفته و دیوانهٔ من شده، و مرتب مرا تحت فشار می‌گذاشت که باوی ازدواج کنم. من هرگز فکر نمی‌کردم دوباره به «انگلستان» باز می‌گردم؛ و چون آن موقع که در «استرالیا» بودم، خانهٔ پدرم را ترك کرده بودم و خانه‌ای جداگانه برای خودم نداشتم، سرانجام پذیرفتم، و به عقد او درآمدم.»  
«چی... به عقد او در آمدی؟»

«بله.»

«حتماً... به صورت قانونی... در کلیسا؟»

«بله. و تا کمی قبل از ترك آنجا با او زندگی می‌کردم. خودم می‌دانم، که کار مسخره‌ای بود، اما اینکار را کردم! خوب، حالا دیگر همه چیز را برایت تعریف کردم. ملامتم نکن! حالا آن بیچاره گفته که به «انگلستان» می‌آید. اما اگر این کار را بکند، بخت و اقبال این را ندارد که مرا پیدا کند.»

رنگ «جود» پرید و در جا خشکش زد.

گفت: «لعنتی چرا دیشب این را به من نگفتی!»

«خوب... نگفتم دیگر... حالا می‌خواهی به خاطر این کار پایی من شوی؟»

«پس وقتی با آن مردها در میخانه از «شوهرت» حرف می‌زدی، منظور

او بود، نه من!»

«البته... خوب، بیا و برای این یکی قیل و قال راه نینداز.»

«جود» جواب داد: «من که حرف دیگری برای گفتن ندارم! من اصلاً چیزی برای گفتن دربارهٔ این... جرم... که تو به آن اقرار کردی ندارم!»

«جرم! هوم. در آنجا مردم به این چیزها فکر نمی‌کنند! بسیاری از آنها این کار را می‌کنند... خوب، حالا که تو به این جریان این‌طور نگاه می‌کنی من هم پیش او بروم می‌گردم! او خیلی مسرا دوست داشت، و ما در نهایت آبرومندی و احترام زندگی می‌کردیم، و مانند هر زوج دیگری در آن مستعمره به ما احترام می‌گذاشتند! من از کجا می‌دانستم تو کجا هستی؟»

«من تو را سرزنش و ملامت نمی‌کنم. چیزهای بسیار زیادی می‌توانم بگویم؛ اما شاید نگفتنش بهتر باشد. می‌خواهی من چکار کنم؟»

«هیچی. چیز دیگری هم هست که می‌خواستم به تو بگویم؛ اما تصور می‌کنم فعلاً به اندازهٔ کافی یکدیگر را دیده‌ایم! اول دربارهٔ آن چیزهایی که راجع به وضع خودت گفتی تأمل می‌کنم، و بعد آن را به تو می‌گویم.»

بدین صورت آنها از یکدیگر جدا شدند. «جود» دید که او در جهت میخانه از نظر ناپدید شد. بعد خود در همان نزدیکی وارد ایستگاه راه آهن شد. وقتی فهمید که باید سه ربع ساعت منتظر قطاری که به «آلفردستون» بازمی‌گشت بشود بی‌اراده در خیابانهای شهر شروع به قدم زدن کرد تا اینکه به چهارراه رسید و ایستاد، چنانچه در گذشته اغلب آنجا می‌ایستاد. خیابان اصلی شهر را که در مقابل دیدگانش پهنه گسترده بود، به همراه دانشکده‌های بسیارش یکی پس از دیگری، — که منظرهٔ بدیع آن اقلیم را همانند دورنمای خیابان‌های شهر «جنوا»<sup>۱</sup> جلوه گرمی ساخت — از مد نظر گذراند. خطوط عمارات و بناها در آن روشنایی سحرگاهی به سان تابلوهای نقاشی ساختمانها و عمارات ممتاز و برجسته می‌نموده.

اما «جود» فرسنگها از فکر دیدن و یا انتقاد از این مناظر بدور بود. همجواری و مجاورت نیمه شب گذشته در کنار «آرابلا» و احساس آگاهی غیر قابل توصیفی که از این جریان پیدا کرده بود، و خاطرهٔ وی در سحرگاهان به آن هنگام

که در خواب بود، احساس خفتی در اثر زنده شدن خاطرات دوران زندگی مشترکش با وی در او ایجاد کرده و بسر روی چهره بی تفاوتش حالت سیمای نفرین شدگان را حاکم کرده بود. اگر فقط می توانست احساس خشمش را نسبت به او کاهش دهد کمتر احساس اندوه می کرد؛ اما در عین حال که او را حقیر و محکوم می کرد نسبت به وی احساس ترحم هم داشت.

«جود» برگشت و به طرف ایستگاه به راه افتاد. هنگامی که دوباره به ایستگاه راه آهن نزدیک می شد از شنیدن آن که اسمش را بر زبان می آورند در شگفت شد. کمتر از جهت شنیدن اسم خود و بیشتر از لحاظ آوای شخصی که وی را می نامید. در کمال بهت و تعجب «سو» را همچون رؤیایی جلوی خویش ایستاده دید. نگاهش دلالت بر خبری ناخوشایند و دلو واپس کننده داشت. لب و دهانش عصبی می نمود، و چشمان تیره اش حالتی ملامت گرو و پرسشگرانه داشت. با شتاب و به همراه بغضی که خیلی از گریه دور نبود گفت: «اوه «جود»...

چقدر خوشحالم... که اینطور می بینمت.»

و «جود» که به یاد آورد از زمان ازدواجش تا کنون یکدیگر را ندیده اند، سرخ شد.

آنها به منظور پوشیده نگاه داشتن احساس خویش به همدیگر نگاه نکردند و بدون کلامی دست همدیگر را گرفتند و مدتی کنار هم قدم زدند، تا اینکه «سو» به طور پنهانی نگاهی سرشار از نگرانی به او کرد و گفت: «همانطور که از من خواسته بودی، دیشب به ایستگاه قطار «آلفردستون» وارد شدم و آنجا کسی به استقبالم نیامد! و من تنها به «مری گرین» رفتم، آنجا گفتند که عمه کمی بهتر شده. در تمام طول شب کنار بسترش نشستم و چون تو نیامدی نگرانت شدم... فکر کردم شاید... چون خودت را دوباره در این شهر آشنای قدیمی باز یافته ای، از فکر اینکه من... ازدواج کرده ام و مثل دوران گذشته آنجا نیستم، آشفته شده ای؛ و چون کسی را نداشته باشی که با او درد دل کنی؛ بنا بر این تلاش کردی غم و حرمان خودت را دور بریزی... نگران شدم مبادا مثل دفعه قبل که در مورد ورود به دانشگاه شکست خوردی و آن کار را کردی، حالا هم قولت را به من درباره اینکه هرگز دوباره آن کار را نکنی از یاد برده باشی و به این دلایل بود

که فکر کردم، چرا به استقبال نیامدی!»  
 «و تو مثل يك فرشته خوب آمدی، تا مرا پیدا کنی، و از این مهلکه نجات دهی!»

«خیال داشتم با قطار صبح به «کرایست مینستر» بیایم و تلاش کنم تو را پیدا کنم... حالت... آن حالت...»

«عزیزم، من همیشه، به آن قولی که به تو دادم پا بند هستم! من مطمئناً، هرگز عهدم را نخواهم شکست، همانطور که نشکسته‌ام. شاید کاری که من کردم از آن بهتر نبود، اما آن کار را نمی‌کردم... من حتی از فکر کردن به آن کار بیزارم.»  
 «سو» با لحنی که کمی عبوسانه می‌نمود، گفت: «خوشحالم که ماندن تسو ربطی به آن نداشته است. اما تو همانطور که قبلاً وعده کرده بودی، دیشب به دیدنم نیامدی!»

«باید بگویم از این خلف وعده... متأسفم. من قرار ملاقاتی ساعت نه داشتم... و بعد از آن برای رسیدن به قطاری که با آن به تو برسم، و یا اصلاً به خانه بروم خیلی دیر بود.»

در این هنگام «جود» به محبوب و دلدادۀ خویش، که در ضمیر وی مهربانترین و صاف و ساده‌ترین دوستی بود که تا به حال داشته بود و به‌طور کلی در دنیای تصورات زنده و روشن به سر می‌برد، و به سان آن مخلوق آسمانی می‌نمود که روحش از خلال حرکات اندامش در حال تکان و جنبش بود نظر کرد، و از ته قلب از داشتن افکار پست و خاکی و گذراندن ساعاتی را در جوار «آرابلا» احساس شرمساری کرد. در نظرش انگار چیزهایی خلاف ادب و اخلاق در قبولاندن آن حقایق اخیر زندگیش در مغز کسی که برای او، به قدری عاری از تمایلات نفسانی و موجودی آسمانی بود وجود داشت که بارها به نظرش رسید غیر ممکن است وی همسر يك انسان و مردی معمولی باشد. لیکن او همسر «فیلتسون» بود. حال چگونه چنین چیزی اتفاق افتاده بود، و او چگونه با آن مرد می‌توانست همزیستی کند نمی‌دانست، و همچنانکه از درك این مسائل قاصر بود وی را از نظر می‌گذرانند.

«جود» گفت: «تو با من بر می‌گردی؟ همین الان يك قطار حرکت می‌کند.

نمی‌دانم تا این ساعت حال عمه‌ام چطور شده... پس «سو»، تو واقعاً به خاطر من تمام این راه را آمدی! حتماً خیلی زود به‌راه افتادی، «سو» ی بیچاره!»  
 «بله. تمام شب را بیدار نشستن، آنهم در تنهایی اعصاب مرا به‌خاطر تو خرد کرد، و بعد از آن، هنگامی که صبح شد به جای اینکه به بستر بروم به راه افتادم. حالا دیگر مرا مثل این دفعه دوباره با اخلاق خودت برای هیچ‌و‌پوچ نگران نمی‌کنی؟»

«جود» مطمئن نبود که «سو» به خاطر اخلاقش نگران شده باشد. دست او را رها کرد تا وارد قطار شدند - به‌نظرش رسید این همان واگنی است که مدت زمانی نه‌چندان دور با دیگری از آن خارج شده بود - کنار یکدیگر نشستند، و «سو» بین او و پنجره قرار گرفت. «جود» متوجه خطوط ظریف نیمرخ، بر آمدگیهای کوچک، سفت و محکم، و به‌سان سیب سینه او شد که کاملاً با سینه‌های برجسته و فراخ «آرابلا» تفاوت داشت. «سو» گرچه می‌دانست که «جود» به‌او نگاه می‌کند اما رویش را به‌طرف وی برنگرداند، و چشمانش را به‌طرف مناظر بیرون از پنجره قطار گرداند، انگار واهمه داشت که با دیدن نگاه او گفتگویی پردردسر و طاقت فرسا آغاز شود.

«سو»، خودت که می‌دانی، تو حالا مثل خود من، ازدواج کرده‌ای؛ اما هر دو به‌قدری در انجام این کار شتاب به‌خرج دادیم که حتی يك كلام هم راجع به آن حرف نزده‌ایم!»

«سو» بلافاصله رویش را برگرداند و گفت: «لزومی ندارد.»

«اوه خوب... شاید اینطور باشد... اما من دلم می‌خواهد...»

«سو» با التماس گفت: «جود»... درباره‌ی من حرف زن... دلم نمی‌خواهد این کار را بکنی! این مرا رنج می‌دهد. مرا ببخش که این حرف را زدم!... دیشب را کجا سر کردی؟»

«سو» که از همه‌جا بی‌خبر بود و فقط می‌خواست موضوع بحث را به‌هر نحوی شده تغییر دهد این سؤال را کرد. «جود» این را می‌دانست و فقط گفت: «در يك مسافر خانه.»

گرچه اگر می‌گفت ملاقاتی با کسی که اصلاً انتظارش را نداشته است کرده

بیشتر مایه تسکین و تسلاش بود. اما اعلام ازدواج «آرابلا» در «استرالیا» به قدری اورا گیج کرده بود که احتمال داشت بر حسب اتفاق چیزی بگوید که به ضرر همسر نادانش تمام شود.

گفتگوی آنها با احساس ناراحتی از جانب هردو تا آن هنگام که به «آلفردستون» رسیدند ادامه یافت. چون «سو» دیگر همان «سو»ی پیشین نبود و نام «فیلتوتسون» را بر خود داشت. هر بار که «جود» می‌خواست به عنوان یک همراه با وی صمیمانه حرف بزند، درمانده می‌شد و دهانش را فرومی‌بست. اما به نظر می‌رسید که «سو» عرض نشده است. — «جود» دلایلش را نمی‌توانست بیان کند. — پنج مایل باقی مانده تا دهکده را پیاده طی کردند، هر چند می‌شد آن راه را هم پیاده طی کرد و هم سواره. قسمت اعظم راه صعود و بسالا رفتن از تپه بود. «جود» قبل از آن تاریخ هرگز درزندگیش با «سو» در آن راه‌خاکی گام برنداشته بود، ولی باکس دیگری چرا. حالا به نظر می‌رسید که چراغ پر نوری در دست دارد که به‌طور گذرا اجتماعات و ارتباطات مرموز و تیره دوران گذشته را از جلوی دیدگانش دور می‌دارد.

«سو» حرف می‌زد؛ اما «جود» متوجه شد که او تلاش می‌کند از خودش حرفی به میان نیاورد. بالاخره «جود» از حال شوهرش جو یا شد.

«سو» پاسخ داد: «اوه حالش خوب است. ناچار است تمام روز در مدرسه باشد، والا با من می‌آمد. او به قدری خوب و مهربان است که حتی با وجود اصول کلی که در مورد کار برای خود دارد — و شدیداً مخالف دادن و گرفتن مرخصیهای اتفاقی است، باز می‌خواست که مدرسه را برای یکبار هم که شده‌رها کند — اما من مخالفت کردم. صلاح دیدم که تنها بیایم. عمه «درازیلا» مخلوق عجیبی است و حضور «فیلتوتسون» که هنوز یک غریبه می‌نماید برای هردو ملال انگیز خواهد بود. حالا که فهمیدم عمه اغلب اوقات بیهوش است و حواسش سر جایش نیست شادمانم که از او نخواستم همراه بیاید.»

چون «سو» بدین منوال از «فیلتوتسون» تعریف و تمجید می‌کرد «جود» با پریشانی قدم بر می‌داشت. او گفت: «آقای «فیلتوتسون» همان‌طور که شایسته است، در همه موارد رعایت حال تو را می‌کند؟»

«البته.»

«باید زن خوشبختی باشی.»

«البته که هستم.»

«درحقیقت، باید می گفتم عروس. هنوز چند هفته ای نگذشته که دست تو را در دست او گذاشتم و...»

«بله، می دانم! می دانم!»

درسیمای «سو» چیزی بود که انگارخلاف عرفهای دلگرم کننده اخیرش را نشان می داد و چنین می نمود که کلماتش شایسته اما عاری از احساس سرزندگی و حیات بودند، توگویی از سخنرانیهای نمونه ای که در کتابهای «آیین همسر داری» نوشته شده نشأت گرفته بودند. «جود» از کیفیت هر لرزش و ارتعاش آوای گفتار «سو» باخبر بود، و از روی آنها می توانست نشانه های حاکی از وضعیت فکری وی را بخواند. او یقین پیدا کرد که هر چند بیش از یکماه از عروسی وی می گذرد خوشبخت نیست. اما بدین صورت از خانه خارج شدن، به منظور عیادت و دیدن خویشاوندی که به سختی در زندگیش می شناخت، چیزی را ثابت نمی کرد؛ زیرا «سو» طبیعتاً کارهایی از این قبیل را بسیار انجام می داد.

«خوب، خانم «فیلوتسون»، حالا هم مثل همیشه برای شما آرزوی خوشبختی و کامیابی می کنم.»

«سو» او را بانگاهی ملامت کرد.

«جود» آهسته گفت: «نه، تو خانم «فیلوتسون» نیستی. تو دلداری منی، همان «سو» برای دهد! آزاد، فقط خودت از آن بی خبری! همسر بودن هنوز تو را مثل آن ذره ای که در شکم خرد و هضم شود و دیگر هیچ ماهیتی از خود نداشته باشد متلاشی نکرده است.»

«سو» قیافه ای رنجیده خاطر به خود گرفت و جواب داد: «تا جایی که من

می بینم، شوهر بودن هم ترا متلاشی نکرده است.»

«جود» با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «کرده!»

وقتی به کلبه دور افتاده زیر درختان صنوبر، بین خانه «براون» و «مری

گرین»، همان مکانی که «جود» و «آرابلا» در آن زندگی و دعا کرده بودند

رسیدند، «جود» روی به سمت آن گرداند تا نگاهش کند. در حال حاضر خانواده‌ای که سر و وضع خیلی بد و زننده‌ای داشتند در آن اقامت داشتند. او نتوانست جلوی خود را بگیرد و به «سو» گفت: «من و همسر من در دوران زندگی مشترکمان در این خانه بودیم. من او را از خانه پدرش به این کلبه آوردم.»

«سو» خانه را نگاه کرد: «این برای تو، مثل خانه مدرسه «شاستون» است برای من.»

«بله؛ اما من آنجا خیلی شاد و خوشبخت نبودم، آنطور که تو در مال خودت

هستی.»

در جواب، «سو» سکوت کرد. کمی دیگر با یکدیگر قدم زدند تا «سو» به او نگاه کرد که ببیند چه برداشتی از سکوت وی کرده است. «جود» به لحنی ملایم ادامه داد: «البته شاید من در شادی و سعادت‌مندی تو مبالغه کرده باشم... آدم که همه چیز را نمی‌داند.»

«جود»، حتی اگر این را برای زخم زبان زدن به من گفتم، دیگر هیچگاه حتی برای يك لحظه این تصور را به مغزت راه نده! او همانقدر که در توش و توان يك مرد است با من خوب و مهربان است و به من آزادی کامل داده... کاری که معمولاً شوهران پا به سن گذاشته نمی‌کنند... اگر تصویری کنی به خاطر اینکه سنش در مقابل سن من زیاد است من احساس سعادت نمی‌کنم، سخت در اشتباهی.»

«من هیچ فکری بر علیه او نمی‌کنم... آنهم به خاطر تو، عزیزم.»

«و چیزهایی نگو که باعث پریشانی و اندوه من شود، باشه؟»

«باشه.»

«جود» دیگر حرفی نزد، اما به دلایلی می‌دانست که «سو» احساس می‌کند با انتخاب «فیلوتسون» به عنوان شوهر خویش، کاری کرده که نمی‌بایستی می‌کرد. آنها در سرآشینی مزرعه گودی که دهکده در آن سویس قرار داشت پایین رفتند: همان مزرعه‌ای که سالها قبل «جود» از صاحبش كتك خورده بود. در بدو ورود به دهکده و نزدیک شدن به خانه، خانم «ادلین» را جلوی در دیدند که به محض مشاهده آنها با نارضایتی تمام دستانش را از هم باز کرد و فریاد زد: «محال است حرفهایم را باور کنید! اما او طبقه پایین است. از بستر خودش



بیرون آمده و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند جلو او را بگیرد. نمی‌دانم چطور می‌شود، اما خدا خودش رحم کند!»

وقتی داخل شدند پیرزن را دیدند که خود را در پتویی پیچیده و کنار بخاری دیواری نشسته است و با چهرهٔ «ایلعاذر»<sup>۱</sup> ساختهٔ «سباستیانو»<sup>۲</sup> به آنان می‌نگرد. ظاهراً قیافه‌ای حیران به خود گرفته بودند که پیرزن بالحنی عبوس و غیر صمیمانه گفت: «آه... ترسیدید، نه! دیگر نمی‌خواهم آن بالا بمانم، تا بقیه قند تودلشون آب بشه که من دارم می‌میزم! گوشت واستخوان هم تحملی دارد! من دیگر تحمل این را ندارم که بشنوم يك آدم سنگدل و زورگو که به اندازهٔ نصف شماها هم چیز سرش نمی‌شود به من دستور بدهد این کار را بکن و آن کار را نکن!...»

بعد رو به «سو» اضافه کرد: «آه... توهم مثل «جود» از این ازدواجی که کردی به غلط کردم می‌افتی! تمام اعضای خانوادهٔ ما همین اشتباه را کردند... و تقریباً می‌شود گفت همهٔ مردم این خط را می‌کنند. تو دختر ابله، بساید همان کار من را می‌کردی! تازه از بین تمام مردها، «فیلوتسون» آقا معلم را انتخاب کردی! چه چیز باعث شد زنش بشوی؟»

«عمه، چی باعث می‌شود اکثر زنها عروسی کنند؟»

«آه، منظورت این است که عاشقش شدی!»

«فکر نمی‌کنم چنین چیزی گفته باشم.»

«عاشقش هستی؟»

«نرسید عمه.»

«من آن مرد را به خرابی به یاد می‌آورم. يك انسان متمدن، آرام و محترم بود؛ اما پروردگارا!... من نمی‌خواهم احساسات تو را جریحه دار کنم، اما... مردانی در دنیا وجود دارند که هیچ زنی هر قدر هم که خوب و بساز باشد نمی‌تواند تحملشان کند. به نظر من او یکی از آنهاست. اما حالا دیگر چنین چیزی نمی‌گویم، چون تو خودت باید بهتر از من او را شناخته باشی... اما این آن

چیزی بود که آن زمانها درباره او می گفتم!

«سو» با عجله بلند شد و بیرون رفت «جود» هم به دنبالش رفت و او را خارج از خانه دید که گریه می کند.

«جود» با اندوه و پریشانی گفت: «عزیزم، گریه نکن! عمه منظوری ندارد، خودت که می دانی، حالا چقدر تند و خشن و غیر عادی شده.»

«سو» که تلاش می کرد چشمانش را از اشک پاک کند، گفت: «اوه نه... گریه من به خاطر آن نیست! من حتی يك ذره از تنهایی و خشونتش ناراحت نیستم.»

«پس، چی شده!»

«موضوع این است که آنچه می گوید، حقیقت دارد!»

«جود» پرسید: «خدا یا... چی... تو «فیلتسون» را دوست نداری؟»

«سو» با دستپاچگی گفت: «منظورم این نیست! بلکه موضوع این است

که شاید من نمی بایستی... ازدواج می کردم!»

«جود» در شگفت بود که آیا «سو» از ابتدا واقعاً می خواست همین مطلب را بگوید؟ آنها برگشتند و موضوع به همانجا ختم شد. عمه تا حدودی نسبت به «سو» ملاطفت نشان داد و گفت که بسیاری از تازه عروسان برای دیدن عجوژه پیر و مریضی مثل او این فاصله زیاد را طی نمی کنند تا به آنجا بیایند. بعد از ظهر «سو» آماده شد تا بازگردد. «جود» گاری یکی از همسایه ها را قرض گرفت تا او را به «آلفردستون» برساند.

«جود» گفت: «اگر بخواهی، من تا ایستگاه با تومی آیم!»

اما «سو» به او اجازه نداد. آن مرد با گاریش آمد و «جود» به «سو» کمک کرد تا سوار شود. شاید این کار و توجهی که به وی نشان داد از وی نداشت، چون «سو» طوری به او نگاه کرد انگار می خواست او را از این کار منع کند.

«جود» بالحنی که دلخور می نمود گفت: «فکر می کنم... هنگامی که دوباره به

«ملچستر» بازگردم، بتوانم یکروز به دیدنت بیایم.»

«سو» خم شد و زمزمه کرد: «نه، عزیزم... تو در آن موقع هم نباید بیایی.

فکر نمی کنم فعلاً خلق و خوی خوبی داشته باشی.»

«جود» گفت: «بسیار خوب، خدا نگهدار!»

«خدا نگهدار!»

و دستش را تکان داد و از نظر دور شد.

«جود» با خود زمزمه کرد: «حق با اوست! نمی‌روم!»

تمام طول آن شب و روزهای بعدی اشتیاق دیدن «سو» را به هر طریق که ممکن بود در خود کشت و ریاضت کشید. تقریباً با روزه گرفتن و خود را در گرسنگی نگه داشتن تلاش کرد احساس شدید و پایدار سرشار از عشقش را به «سو» در خود خاموش کند. خطبه‌های مربوط به کشتن نفس را خواند؛ و بارها عبارات منتخب از تاریخ کلیسا را که درباره زاهدان و سرتاضان قرن دوم میلادی بود مرور کرد. قبل از ترك «مری گرین» به قصد رفتن به «ملچستر» نامه‌ای از «آرابلا» آمد. با دیدن آن نامه دیدار کوتاه اخیرش را به یاد آورد و احساس ندامت کرد. احساسی که بسی نیرومندتر از احساس محکومیت خسرواذهشهای نفسانی‌اش درباره عشقش به «سو» بود.

نامه، به جای مهر پست «کرایست مینستر»، مهر پست «لندن» را داشت. «آرابلا» به او خبر می‌داد که چند روز پس از جداییشان در آن روز صبح در «کرایست مینستر»، نامه سراسر احساس و تأثر انگیزی از شوهر استرالیایی خود که مدیر مهمانخانه‌ای در «سیدنی» بود دریافت کرده که بی‌نهایت موجب شگفتی او شده بود. آن مرد برای یافتن او به «لندن» آمده بود؛ و در محله «لمبت»<sup>۱</sup>، جواز کسب مهمانخانه‌ای مردم‌پسند و آزاد را گرفته و تقاضا کرده بود که «آرابلا» برای اداره آنجا، که احتمالاً پس از چندی رونق می‌گرفت و اسم درمی‌کرد به او ملحق شود زیرا آن میخانه در محله‌ای عالی قرار داشت و پراز مردمی بود که عادت به نوشیدن جین داشتند. در حال حاضر در آمدی در حدود دویست پوند در ماه داشت که به راحتی می‌توانستند آن را دوبرابر کنند.

همچنانکه قبلاً هم گفته بود هنوز هم عاشق بی‌قرار او بود، و با عجز و لابه از «آرابلا» خواسته بود بگوید کجا زندگی می‌کند. «آرابلا» نوشته بود چون

آنها به خاطر يك كدورت و اختلاف جزئی از يكديگر جدا شده و کاری که در «کرایست مینستر» به آن مشغول بود يك کار موقتی به حساب می آمد ، بسا پافشاریهای آن مرد او بلافاصله رفته و به او ملحق شده است. ضمناً اضافه کرده بود چون کاملاً و رسماً به عقد وی در آمده، ومدتی بس طولانیتر از زندگی بسا شوهر اولش با او زندگی کرده است، نمی تواند این احساس را از اعماق قلبش براند که به او بیش از «جود» تعلق دارد. بدین صورت بسا «جود» خدا حافظی کرده و اضافه می کرد که هیچ کینه و عداوتی به او ندارد و مطمئن است که او به سراغ زن ضعیفی همچون او نخواهد آمد و اطلاعاتی را که از او دارد به مقامات کلیسا گزارش نخواهد داد و او را که حالا فرصت توسعه و گسترش کاری شایسته و به دست آوردن يك زندگی سعادت مندانه را دارد نا بود نخواهد کرد.

## X

«جود» به «ملچستر»، جایی که بی‌تردید تنها نکته قابل تعریف و جالبش این بود که دوازده و نیم مایل از اقامتگاه فعلی «سو» فاصله داشت، برگشت. نخست چنین احساس می‌کرد که این نزدیکی دلیل برجسته‌ای است برای اینکه اصلاً به سمت جنوب نرود؛ اما «کرایست مینستر» در نظرش غم‌افزاتر از آن بود که بتواند تحملش کند، در حالیکه نزدیکی «شاستون» به «ملچستر» می‌توانست این افتخار را شامل حال او کند که بر دشمن در نبرد نزدیک پیروز شود؛ این شبیه وضعیت کشیشان و خواهران روحانی و مقدس‌کلیسای بدوی بود که شرمشان می‌آمد که از برابر و سوسه نفس بگریزند و چندان بر این راه پای می‌فشردند که حتی با ناپاکان و آلودگان هم خانه می‌شدند. «جود» درنگ نکرد، تا در چنین شرایطی عبارت کوتاه مورخ مشهور، را دال بر اینکه «گاهی اوقات طبیعت بی‌آبرو و توهین شده حقوق حقه خویش را اثبات می‌کند» به خاطر آورد.

او اکنون در اثر ناامیدی و بی‌قراری خویش به مطالعه در باب جامعه روحانیت بازگشت، البته با توجه به اینکه پی‌گیریش در تعقیب هدف و وفاداریش به انگیزه کشیش شدن، این او را خربیش از پیش مورد تردید و شک واقع شده بود. اشتیاق و تمایلش نسبت به «سو» روحش را همواره می‌آزرد. تسلیم و همجواری مشروع خویش را با «آرابلا» که کمتر از دوازده ساعت از زندگیش را فرا گرفته

بود، در نظر خود به طور غیر ارادی، فاجعه می خواند - گرچه «آرابلا» درست بعد از گذراندن آن شب ماجرای شوهر میخانه دار اهل سیدنی اش را به وی گفته بود. «جود» واقعاً، اعتقاد داشت، که تمام میل پناه بردن به مشروب را در خود خفه کرده است - کاری که، برآستی، هرگز از جهت چشیدن چیزی جدید و تجربه ای نو انجام نداده بود، بلکه فقط به عنوان فرار از درماندگی فکری که برایش غیر قابل تحمل شده بود کرده بود. لیکن بادل سردی دریافت، بادر نظر گرفتن همه جوانب امر، به حدی احساساتش در همه موارد تند و تیز است که بعید به نظر می رسد روحانی و کشیش خوبی بشود. نهایت امیدی که می توانست داشته باشد این بود که در زندگی بشر و نزاعی که پیوسته بین جسم و روان آدمی در جریان است همیشه جسم پیرومندان از این نبرد بیرون نمی آید.

به عنوان يك سرگرمی و به منظور كمك به مطالعات خویش در الهیات، تبهر بی مقدارش را در زمینه موسیقی کلیسایی و همسرایی با گروه همسراییان گسترش داد، تا اینکه توانست به طور نیمه وقت به گروه همسراییان ملحق شود و از روی نت با مقداری دقت سرودها را بخواند. یکی دو مایل دورتر از «ملچستر» يك کلیسای روستایی مرمت شده وجود داشت، که «جود» سابقاً به منظور نصب ستونها و سرستونهاى آن به آنجا رفته بود. از این راه با نوازنده ارگ آنجا آشنایی پیدا کرده بود، و تنها نتیجه این آشنایی آن شد که وی به عنوان خواننده ای که آواهای بم رامی بایست بخواند وارد گروه همسراییان شود.

هر یکشنبه دو مرتبه و گاهی اوقات در وسط هفته، به آن بخش می رفت. يك روز عصر نزدیکیهای عید پاک، گروه به منظور تمرین آواز جمع شدند، زیرا سرود جدیدی را که «جود» شنیده بود آن را يك آهنگساز «وسکسی» ساخته و می بایست تمرین و برای هفته دیگر آماده می کردند. سرودی جالب و قطعه ای سرشار از احساس بود. هنگامی که بارها و بارها آن را خواندند، کیفیت آوای خوش و هماهنگیهای آن «جود» را به وجد آورد و او را بیش از پیش برانگیخت.

وقتی که تمرین تمام شد او پیش نوازنده ارگ رفت از او چیزهایی

بپرسد. آن سرود هنوز به صورت نوشته و نسخه‌ای خطی بسود، اسم سازنده آهنگ و عنوان سرود «پایه صلیب» بر بالای اثر بود.

نوازنده ارگ گفت: «بله، سازنده آن اهل همین اطراف است. او يك نوازنده حرفه‌ای در «کنت بریج»<sup>۱</sup> است — ما بین اینجا و «کرایست مینستر» — کشیش این بخش او را می‌شناسد. در «کرایست مینستر» بزرگ شده و مطابق آیین آنجا تحصیل کرده، علت بالابودن کیفیت این اثر نیز همین است. تصور می‌کنم در کلیسای بزرگ آنجا می‌نوازد، و يك گروه از همسرایان باردای سفید کشیشان همراهش می‌خوانند. هر از گاهی به «ملچستر» می‌آید. یکبار تلاش کرد مقام نوازندگی ارگ کلیسای جامع را که آن موقع خالی بود به دست آورد. این سرود در عید پاک امسال همه جا پخش می‌شود.»

«جود» همانطور که به سوی خانه روان بود سرود را زیر لب زمزمه می‌کرد. در قبال سازنده آن، و دلایلی که باعث شده بود این سرود را بسازد احساس شگفتی داشت. بی اختیار گفت: «او حتماً مردی است دلسوز و غمخوار!»

چقدر میل داشت با آن سرگشتگی و درماندگی که نسبت به «سو» و «آرابلا» پیدا کرده بود، و آشفتگی و عذاب وجدانی که پیچیدگی وضع نابسامان فعلی‌اش مسبب آن شده بود، با آن مرد آشنا شود! به خود گفت: «این مرد از آن دسته افرادی است که می‌تواند مشکلات مرا درك کند. اگر در دنیا کسی را بتوان به عنوان امین و پشتیبان انتخاب کرد، این آهنگساز می‌تواند یکی از آنها باشد، چون حتماً رنج کشیده، قلبش به تپش افتاده، و در اشتیاق کسی سوخته است.»

خلاصه، «جود فاولی» که از برای آن سفر نه وقت داشت و نه پول، تا جایی که توانست این مشکلات را حل کرد. همانند دوران بچگی، تصمیم گرفت یکشنبه هفته بعد به «کنت بریج» برود. چون فقط به وسیله يك سری قطارهای لکنته می‌توانست به شهر برسد، پس صبح زود عزم رفتن نمود. حدود نیم‌روز

به آنجا رسید. از پلی که به درون این دهکده قدیمی و عجیب راه داشت گذشت و سراغ خانه آهنگساز را گرفت.

به او گفتند ساختمان آجر قرمز رنگی که کمی جلوتر قرار دارد خانه وی است. همچنین گفتند این مرد محترم پنج دقیقه نشده که از خیابان رد شده است. «جود» با خوشحالی پرسید: «به کدام طرف؟»

«مستقیماً از کلیسا به خانه.»

«جود» تعجیل کرد و بزودی از مشاهده مردی که در فاصله نه چندان دوری جلوی خودش، باکت مشکی به تن و کلاه سیاهی بر سر رو به پایین راه می‌رفت خوشحال و شادمان شد. گامهایش را بلندتر کرد و به دنبالش روان شد. به خود گفت: «يك روح گرسنه در پی روحی اشباع شده و سیراب ایستی با این مرد صحبت کنم!»

با این حال، نتوانست قبل از اینکه نوازنده وارد خانه‌اش شود، به او برسد. سپس این سؤال در ذهنش نشأت گرفت که آیا این ساعت و زمان برای رفتن پیش او مناسب است؟ چه درست و چه نادرست حالا که به آنجا رسیده بود، تصمیم گرفت به دیدارش رود، زیرا فاصله آنجا تا اقامتگاه خودش به قدری زیاد بود که قادر نبود تا بعد از ظهر دیر هنگام منتظر بماند. این مرد با روح، عدم رعایت تشریفات و قواعد اجتماعی را درک می‌کرد، و می‌توانست به خاطر ورود زیرکانه احساسی بشری و خارق العاده و عجیب به اعماق قلبش و گشایش درهایی به روی مذهب در او، يك اندرزگوی کامل و مناسب باشد.

بدین ترتیب «جود» زنگ در را زد و پذیرفته شد.

آهنگساز يك دقیقه بعد پیش او آمد. او به سبك كاملاً شایسته‌ای لباس پوشیده بود. ظاهری دلچسب و رفتاری متواضعانه داشت و از «جود» به گرمی استقبال کرد. «جود» آن موقع دریافت که نمی‌تواند خیلی خوب توضیح بدهد که برای چه کاری آمده است.

گفت: «من در گروه همسرایان يك کلیسای كوچك در حوالی «ملچستر» می‌خوانم، و این هفته سرود «پایه صلیب» را تمرین می‌کردیم. تا جایی که فهمیده‌ام



شما، آن را تصنیف کرده اید؟»

«بله... تقریباً یک سال قبل.»

«من... آن را دوست دارم. فکرمی کنم بی نهایت زیباست.»

«آه بله... دیگران نیز همین نظر را دارند. بله، اگر فقط می توانستم آن را به چاپ برسانم، پول خوبی از آن عاید می شد. من آهنگهای دیگری هم دارم که همراه با آن منتشر کنم، ای کاش می توانستم آنها را عرضه کنم؛ چون تا الان حتی یک پول سیاه از یکی از آنها در نیاورده ام. این جماعت ناشرین... دنبال نسخه خطی اثر آهنگسازی گمنام، همچون من هستند، برای اینکه با پولی کمتر از آنچه که من می توانم به یک تنظیم کننده آهنگ بدهم می توانند آن را منتشر کنند. آن یکی را که حرفش را زدید به دوستان زیادی در اینجا و «ملچستر» قرض داده ام، و به این ترتیب کمی اجرا و معروف شده است. اما آهنگسازی تکیه گاه ضعیفی است... من دارم دقیقاً آن را رها می کنم. این روزها اگر می خواهید پول در بیاورید باید وارد تجارت بشوید. تجارت شراب چیزی است که دارم رویش مطالعه می کنم. این فهرست محصولات آینده من است... اما هنوز پخش نشده... شما می توانید یک نسخه از آن را برای خود بردارید.»

او یک فهرست آگهی، در چندین صفحه، و به شکل یک کتابچه، که با خطی قرمز در حاشیه های آن تزئین شده بود، و حاوی انواع شراب قرمز و سفید، شیرین، شامپاین، شری، و سایر شرابهای دیگری که تصمیم داشت با آنها سر نوشت جدیدش را رقم زند به دست «جود» داد. این موضوع «جود» را بیشتر در بهت و حیرت فرو برد که آن مرد با چنان روح والا و متعالی این چنین باشد و حس کرد قادر نیست سفره دلش را نزد وی بازگشاید.

آنها کمی دیگر از روی اجبار، با یکدیگر حرف زدند. آهنگساز که در وهله اول از ظاهر «جود» گول خورده بود و با او به احترام و با نهایت ادب رفتار کرده بود هنگامی که دریافت آه در بساط ندارد رفتارش نسبت به وی تغییر یافت. «جود» من من کنان چند کلامی در مورد احساسات خویش و اینکه آمده است به آهنگساز چنین سرود زیبا و والایی تبریک گوید بر زبان آورد و

سپس با خجالت آنجا را ترك كرد.

اوتام راه را تا خانه بسا قطار كندروی روز يكشنبه پيمود. وقتی كه در اين روز سرد بهاری در تالار انتظار بدون بخاری ایستگاه راه آهن نشسته بود، از سادگی خویش به دلیل انجام چنین سفری بی نهایت افسرده و ملول شد. اما به محض اینکه به اتاق کرایه‌ای خویش در «ملچستر» رسید نامه‌ای را دید كه همان روز صبح و چند دقیقه پس از ترك خانه رسیده بود. نامه کوتاهی بود از «سو» كه حكایت از تأسف او می‌كرد. «سو» با توضیح دلچسب، گفته بود، كه حس می‌كند بسیار سزاوار سرزنش و نكوهش است، زیرا به وی گفته است به دیدارش نرود. او خود را به دلیل اینکه با او آن طور رسمی رفتار کرده بود به شدت سرزنش می‌كند و اطمینان دارد كه «جود» حتماً بسا قطار ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه همان يكشنبه به دیدنش خواهد رفت تا در ساعت يك و نیم نهار را با آنها باشد.

«جود» از اینکه نامه را همان صبح دریافت نکرده و دیگر برای آنكه مطابق آن عمل كند دیر شده بود، كم مانده بود موهای خود را بكند؛ اما چندی نمی‌گذشت كه به طور قابل توجهی ضمیر خود را تركیه کرده بود. آخر الامر اندیشید این سفر ناشی از هوسش به «كنت بریج» واقعاً مداخله و یژه دیگری از جانب مشیت الهی بوده تا او را از وسوسه نفس دور نگاه دارد، اما يك نوع بی‌طاقتی ریشه گرفته در ایمانش، كه آن را به‌تازگی بیش از پیش در خود احساس می‌كرد او را از این فكر مسخره كه خداوند بندگان را به دنبال نخود سیاه می‌فرستد بازداشت. مشتاق بود «سو» را ملاقات كند؛ به خاطر از دست دادن دیدارش عصبانی بود. بنابراین همان روز نامه‌ای برای او نوشت و توضیح داد كه چه اتفاقی افتاده و گفت بیش از آن تحمل ندارد تا يكشنبه بعد صبر كند، و هر روزی از هفته را كه وی بخواند به دیدنش می‌رود.

چون نامه را كمی بیش از حد بسا سوز و گداز و اشتیاق نسوخته بود، «سو»، مطابق معمول، در جواب نامه او تا روز پنجشنبه پیش از جمعه عید پاك تأخیر كرد. در آن هنگام برایش نوشت اگر مایل است می‌تواند همان بعد از ظهر

پنجشنبه به آنجا برود، چون او در حال حاضر در مدرسه شوهرش به عنوان دستیار معلم کار می‌کند، این تاریخ زودترین روزی است که می‌تواند «جود» را ببیند. بدین ترتیب «جود» در آن روز تعمیرات کلیسای جامع را کنار گذاشت، از دستمزد ناچیز آن روز گذشت و رفت.



# بخش چهارم

در «شاستون»

کسی که آیین نکاح یا هر آیین و پیمان دیگری را که  
پیش از ضرورت آشکار خیرخواهی خداوند و بعثت عیسی  
مسیح مرسوم بوده است بر آنها ترجیح می‌دهد، بگذار دعا  
کند يك پيروپاپ اعظم، یا پروتستان، یا هر آنچه که تمنا دارد  
باشد، زیرا او از يك ریاکار زهد فروش کمتر نیست.

«ج. میلتن»<sup>۱</sup>

## I

«شاستون»، این ارک<sup>۲</sup> باستانی «بریتانیا»

«که این چنین گزارشات شگرفی از بنای آغازین آن می‌رسد.»

(چنانکه «درایتون»<sup>۳</sup> در سروده خویش آن را تصویر کرده)، شهری بود  
رؤیایی و همچنان نیز هست. تصورات مبهم از قصر، سه ضرابخانه، محراب با  
شکوه صومعه‌اش، که یگانه افتخار و مایه عظمت جنوب «وسکس» بود، دوازده  
کلیسایش، مکانهای مقدس، نمازخانه‌های وقفی، بیمارستانها، عمارتهای بزرگ

۱- John Milton شاعر انگلیسی (۷۴-۱۶۰۸). - م.

2- Palladour

۳- Michael Drayton شاعر انگلیسی (۱۶۳۱-۱۵۶۳)، آثارش عبارتند از:  
یکدلی کلیسا (۱۵۹۱)، عقاید آینه (۱۶۰۶) و Polyolbino در ۳۰ جلد  
می‌باشد (۲۲-۱۶۱۳)، قطعه فوق از کتاب اخیر می‌باشد. - م.

سنگی که در رأس سقفشان شکلی سه گوش داشتند - اکنون همگی به طرز ظالمانه‌ای ویران گشته‌اند - بیننده را علی‌رغم اشتیاق و تمایلش، دچار غمی مایلخولیایی می‌کنند، حتی هوای عالی آنجا که هر انسانی رابه وجد می‌آورد و بیکرانی مناظر پیرامون آنجا، به ندرت می‌تواند او را از آن اندوه رهایی دهد. این مکان مدفن شاه و ملکه، راهب و راهبه‌های اعظم کلیساها، قدیسین و اسقفها، سلحشوران و نجیب‌زادگان بود. استخوانهای شاه ادوارد «شهید» با دقت و مواظبت به اینجا انتقال پیدا کرد تا در پناه پروردگار و قدیسین قرار گیرد، این برای «شاستون» شهرتی به همراه آورد و آنجا را پاتوق زائرانی کرد که از همه نقاط اروپا می‌آمدند، و توانست دامن‌های شهرتش را حتی از سواحل انگلستان فراتر برد. بنا به گفته تاریخ نویسان، فرمان نسا بودی این صومعه‌ها، به منزله ناقوس مرگ خلقت زیبای آثار قرون وسطای عظیم به شمار می‌رفت. با ویرانی و خراب کردن صومعه بزرگ شهر، تمام شهر در یک تخریب عمومی فرو رفت، استخوانهای پادشاه شهید به سر نوشت انبوه اجساد قدیسینی که در آنجا قرار داشتند دچار شد و حالا حتی سنگی باقی نمانده تا بازبان بی‌زبانی بگوید این مزارها کجا قرار دارند.

مناظر طبیعی و یگانه و شایان تصویر شهر هنوز باقی مانده است؛ لیکن با مشاهده این مناظر و کیفیتشان باید در کمال تعجب گفت، با اینکه نویسندگان بسیاری در سالیان متمادی هنگامی که این صحنه زیبا را می‌دیدند از قلم فرسایی و تمجید درباره آن عاجز می‌ماندند، اکنون که سالها از دوران آنان می‌گذرد، این منطقه که یکی از جالبترین و دیدنیترین نقاط «انگلستان» است، همچنان تا به امروز به‌طور واقعی و حقیقی نادیده و نامکشوف مانده است.

شهر موقعیت جغرافیایی بسیار ممتازی دارد و بر روی قله یک سرایشی تند و با ابهت قرار گرفته، از شمال، جنوب و غرب از میان دره رسوبی «بلاک مور»<sup>۱</sup> سر بر آورده است و از جهت «کاستل گرین»<sup>۲</sup> بر سه جلگه سبز و خرم -

1- Blackmoor

1- Castle Green

«وسکس» جنوبی، میانی و شمالی - مشرف است. هوای شفا بخش آن که غیر منتظره به درون ریه‌های رهگذران فرومی‌رود همانند دیدن این مناظر، چشمانشان را به ناگاه به شگفتی وامی‌دارد. بهترین طریق رفتن و رسیدن به آنجا اول بسا پای پیاده و بعد استفاده از وسایل نقلیه سبک است؛ زیرا خط راه آهن بدانجا کشیده نشده است، و تازه، با وجود گر دنه صعب العبوری که در ناحیه شمال شرقی قرار دارد و آن حوزه را به سرزمینهای مرتفع و گچی سمت دیگر مربوط می‌سازد، با این وسایل به سختی می‌توان بدانجا رسید.

«شاستونی» که این چنین بود و هست، ارگی است که اکنون از ضمیر جهان فراموش گشته است. موقعیت جغرافیایی اش بیانگر این بود که آب اصلیترین نیاز شهر به شمار می‌آمد. در میان جماعت ذی حیات آنجا، اسبان، خران، افراد بشر، کسانی دیده می‌شدند که در راههای پر پیچ و خم با خمرها و بشکه‌هایی که از چاههای دامنه کوهستان پراز آب کرده بودند، به طرف شهر که در سر بالایی کوهستان قرار داشت بالا می‌رفتند و فروشندگان دوره گرد با خرده فروشی آب، در ازای هر سطل پر، نیم پنی می‌گرفتند.

مشکل تهیه آب همراه دو نکته دیگر که یکی از این دو، قبرستان اصلی شهر است که با شیبی تند، همچون شیب بامهای شیروانی از پشت کلیسا سر برمی‌آورد و دومی اینکه در اعصار گذشته این شهر یک دوره عجیب فساد و ویرانی را هم از جهت مذهبی و هم از جهت محلی پشت سر گذاشته بود؛ باعث شده بود این سخنان بر زبان همه کس جاری شود که شهر «شاستون» سه وسیله تسکین و تسلاهی خاطر به آدمی می‌بخشد که هیچ جای دیگر نمی‌تواند چنین کند. اول اینکه شهر «شاستون» محلی است که در آن گورستان کلیسا به افلاک آسمان نزدیکتر است تا مناره کلیسا، دیگر اینکه در آنجا آبجو بسی فراوانتر از آب است و سرانجام اینکه در آنجا تعداد زنان هرزه بیشتر از همسران و دختران درستکار و با وفا و اصیل است. نیز نقل می‌شود که پس از دوران قرون وسطی ساکنین آن به قدری فقیر بودند که حتی پولی نداشتند تا به کشیشان خود بدهند و به همین خاطر مجبور شدند کلیساهای خود را خراب کنند و دیگر نمی‌توانستند دسته جمعی به ستایش و ثنای پروردگار به همان صورتی که همه مردم باهم انجام می‌دادند بپردازند.

در مواقع مقتضی در بعد از ظهرهای یکشنبه که در میخانه‌ها به دور هم جمع می‌گشتند و دمی به خمره می‌زدند برای ازدست دادن این امر ضروری افسوس می‌خوردند. «شاستونی»ها آشکارا در آن روزگار احساس شادمانی و شعف نمی‌کردند.

خصوصیت ویژه دیگری نیز - این یکی کاملاً جدید و نو به نظر می‌آمد - وجود داشت، که «شاستون» مروهون موقعیت محلی خویش است. آنجا جایگاه استراحت و مرکز کار دوره گردان آواره، نمایشهای سیار، صاحبان میدانهای تیراندازی تمرینی، و سایر تفریحات بسیار دیگر بود که شغلشان بیشتر در بازارهای مکاره و نمایشگاهها رفتنی داشت. کاروانهای زرد و سبز با نامهای عجیب که برای اهل محل نا آشنا بود، به سان پرندگان وحشی عجیبی که بر روی پرتگاه و دماغه رفیعی جمع می‌شوند، و بایک نگاه به پایین پای خود چنان از تغییر منظره در تعجب می‌مانند، که به شروی خود را به عقب انداخته، و در شك و دودلی برای ادامه پروازهای طولانیتر، و یا برگشت از راهی که پیموده‌اند به سر می‌برند، در این شهر بنا شده بر روی ارتفاعات و تخته‌سنگها، در سکوتی خفقان آور توقف می‌کردند؛ و معمولاً تمام زمستان را در این شهر به سر می‌آورند تا دوباره راه قدیمی و دیر آشنای خود را در بهار بعدی از سر گیرند.

«جود» حدود ساعت چهار بعد از ظهر برای اولین بار در زندگی خویش از نزدیکترین ایستگاه قطار راه آهن به سوی این شهر بادخیز و خیالی روان شد، پس از يك كوهنوردی پر زحمت به مرتفعترین نقطه این شهر رسید. اولین ردیف خانه‌های نو ك قلعه و پا در هوای شهر را پشت سر گذارد؛ و به سمت ساختمان مدرسه روان شد. هنوز خیلی زود بود، بچه‌ها در مدرسه نبودند، و صدای همهمه خفه‌شان، مانند وزوز يك دسته حشره به گوش می‌رسید؛ بنا بر این «جود» چند گام به جلو برداشت و به طرف حیاط صومعه رفت، آن مکان را که سر نوشت، اقامتگاه دادارش کرده بسود نگریست. در مقابل ساختمانهای پنهان و سنگی مدرسه، دو درخت بزرگ زن با تنه‌های کلفت به رنگ موشی رشد کرده بودند، همانند درختانی که فقط در سرزمینهای مرتفع گچی می‌رویند. او از میان پنجره‌های جرزدار و میله‌های افقی مابین آنها توانست کاکلهای سیاه، قهوه‌ای، و بور شاگردان را از فراز پنجره ببیند. به منظور گذران وقت به قطعه زمین



مرتفعی که اکنون هموار گشته بود و روزگاری باغهای صومعه بر آن گسترده بودند رفت، قلبش، علی‌رغم میاش، به طپش افتاده بود.

راغب نبود پیش از آنکه بچه‌ها مدرسه را ترك گویند وارد شود، پس آنجا ماند تا اینکه آوای جوانی در هوا و فضای باز به گوشش رسید، و دختران را با پیش‌بندهای سفید رنگی بر روی لباسهای قرمز و آبی خود دید. که در کوره راههایی که سه قرن قبل از آن تاریخ رئیسه‌های صومعه‌ها، راهبه‌های مافوق، راهبه‌های زیر دست رؤسا، و پنجاه تارك دنیایی که موقرانه بر آنها گام نهاده بودند، خرامان پیش می‌روند. «جود» به هنگام بازگشت به مدرسه دریافت پیش از حد معمول صبر کرده، و «سو» در پی آخرین شاگردی که مدرسه را ترك گفته به شهر رفته، و آقای «فیلوتسون» به منظور شرکت در اجلاسیه معلمان برای تمام بعد از ظهر به «شاتسفورد»<sup>۱</sup> رفته است.

«جود» به اتاق خالی مدیر مدرسه رفت و نشست، دختری که زمین را جارو می‌کرد به او اطلاع داد که خانم «فیلوتسون» تا چند دقیقه دیگر بازمی‌گردند. يك پيانو آنجا بود. در حقیقت همان پيانوی قدیمی «فیلوتسون» در «مری گرین» - هر چند تاریکی هوای بعد از ظهر نمی‌گذاشت تنها را درست و حسابی ببیند. «جود» پشت پيانو نشست، اما نتوانست سرود دلخواهش را که هفته گذشته پیش از حد تحت تأثیرش قرار گرفته بود با فشار انگشتان خویش بردکمه‌های پيانو بنوازد.

پیکری پشت سرش تکان خورد، «جود» به تصور اینکه همان دختر خدمتکار است اعتنایی نکرد، تا اینکه آن شخص کاملاً به او نزدیک شد و انگشتان خویش را بر دستی که روی کلیدهای «بم» بسود قرار داد. دستی که بر دستش قرار گرفته بود، دست کوچکی بود که آشنا می‌نمود، برگشت.

«سو» گفت: «قطع نکن، من از این قطعه خوشم می‌آید. قبل از ترك «ملچستر» آن را یاد گرفتم. مرتب در دانشسرای ترتیب معلم آن را می‌نواختند.» «من که جرأت ندارم این قطعه را جلوی تو بزنم! بیا، خودت آن را

برای من بزن.»

«بسیار خوب... مانعی ندارد.»

«سو» نشست، و آهنگ رانواخت، گرچه چندان جالب نمی‌نواخت اما در نظر «جود» و در مقایسه شیوه نواختن او، همچون نغمه‌ای آسمانی و ملکوتی بود. «سو»، همانند «جود»، در کمال تعجب و شگفتی خویش، از نواختن و شنیدن این نغمه، شدیداً متأثر شد؛ و هنگامیکه آن را تمام کرد و «جود» دستش را به سوی دراز کرد، دست خویش را به وی داد. «جود» دست او را محکم در دست خود گرفت، درست همان‌طور که قبل از ازدواج دست وی را گرفته بود. «سو» که لحن آوازش کاملاً دگرگون شده بود، گفت: «عجیب است که من به این آهنگ علاقه‌مند باشم، چون...»

«چون چی؟»

«چون من از آن دسته دخترها نیستم؛ اصلاً.»

«منظورت آنهایی است که به آسانی تحریک و احساساتی می‌شوند؟»

«نه منظورم این‌هم نبود.»

«چرا، توهم از همان آدم‌ها هستی، مثل خود من احساساتی هستی!»

«اما از نظر فکر، نه.»

«سو» به نواختن ادامه داد، اما به ناگاه روبرتافت؛ و یکمرتبه بایک نوع احساس و عمل غیرقابل پیش‌بینی هر کدام از آنها دست دیگری را محکم در دست گرفت.

«سو» فوراً دست «جود» را رها کرد، و با خنده‌ای نقلی اجباری گفت:

«چقدر مسخره است! نمی‌دانم برای چی اینکار را کردیم؟»

«همان‌طور که قبلاً گفتم، تصور می‌کنم چون مثل هم هستیم.»

«نه از جهت افکار اما شاید کمی از لحاظ احساسی شبیه یکدیگر باشیم.»

«و آنها هستند که افکار را هدایت می‌کنند... آیا اینکه من فهمیدم سراینده

این سرود یکی از مزخرفترین آدم‌هایی است که تاکنون در عمرم دیده‌ام کافی

نیست که مرا وادار به توهین به مقدسات سازد؟»

«چی... تو او را می‌شناسی؟»

«به دیدنش رفتم.»

«اوه، چقدر آدم ساده لوح و احمقی هستی؛ درست همان کاری را کردی که من می‌خواستم بکنم! چرا اینکار را کردی؟»  
«جود» به خشکی گفت: «چون مامثل هم نیستیم.»

«سو» گفت: «بیا حالا قدری چای بنوشیم. می‌خواهی آن راه‌جای خانه همینجا بنوشیم؟ آوردن کتری و سایر وسایل به اینجا دردسری ندارد. می‌دانی، مانده در مدرسه، بلکه در آن خانه قدیمی آن طرف گذرگاه که نامش «درختستان قدیمی»<sup>۱</sup> است زندگی می‌کنیم. آنجا به‌حدی قدیمی و ملال‌انگیز است که مرا بی‌اندازه دلتنگ و پریشان می‌کند. این قبیل خانه‌ها برای بازدید بسیار عالی هستند، اما برای زندگی اصلاً و ابداً. آنجا من احساس می‌کنم زیر بار سنگین اشباح کسانی که سالها پیش آنجا زندگی می‌کرده‌اند خرد می‌شوم. در مکان نو و تازه‌ای مثل این مدرسه‌ها فقط زندگی خودت است که باید تحملش کنی و آن را بگذرانی. بنشین، چون می‌خواهم به «آدا»<sup>۲</sup> بگویم وسایل چای را بیاورد.»  
«جود» در پرتو شعله اجاق نشست و منتظر ماند. «سو» پس از خارج شدن از اتاق در را باز گذاشت و وقتی که بازگشت، به دنبالش دختر خدمتکار با وسایل چای آمد. آن دو در کنار همان نور اجاق نشستند، پرتوهای آبی رنگ نور چراغ الکلی زیر کتری برنجی که بر روی چهارپایه‌ای قرار داشت به کمک نور بخاری آمده بود.

«سو» به کتری اشاره کرد و گفت: «این یکی از هدایای ازدواجی است که تو به من دادی.»  
«جود» گفت: «بله.»

کتری هدیه «جود» با طعنه و ریشخند، چیزهایی را با آهنگ خاص خودش در گوش او می‌خواند. «جود» به‌منظور تغییر موضوع مورد بحث گفت: «تو چیزی درباره چاپ خوب و خوانای کتابهای غیر شرعی و نامعقول عهد جدید

1— Old Grove Place

2— Ada

می‌دانی؟ تصور نمی‌کنم، آنها را در مدرسه بخوانید؟»

«اوه نه عزیز من!... به تمام مدارس این حوالی اخطار شده که آن را نخوانند... اما بله، یکی وجود دارد. من حالا آشنایی چندانی با این جور چیزها ندارم، اما آن وقتی که آن دوستم زنده بود به آن علاقمند بودم. انجیل‌های مجعول چاپ کوپر»<sup>۱</sup>.

«انگار همان چیزی است که من دنبالش هستم.»

افکارش، با نوعی عذاب وجدان متوجه «دوست پیشین» وی شده بود. می‌دانست منظور «سو» از آن یسار قدیمی، آن طور که خودش استنباط کرد، همان رفیق دانشگاهی سال‌ها قبلش است. در شگفت بود که آیا «سو» از آن شخص با «فیلوتسون» حرفی زده است یا نه.

«سو» بر طبق عادت، که قادر بود افکار درون وی را به روشنی بخواند، برای اینکه او را از آن تصورات سرشار از حسادت دور کند، در دنباله سخنان خویش گفت: «انجیل «نیکودموس»<sup>۲</sup> بسیار عالی است.»

در واقع هنگامیکه آنها، مثل الان درباره موضوعات غیر شخصی حرف می‌زدند همیشه يك گفتگوی دوم و بی‌کلام هم که همان گفته‌گوی احساسات و تفکراتشان بود بینشان درمی‌گرفت، و این نشانگر احساس متقابل و کامل بین آن دو بود. «آن کاملاً مثل يك رساله واقعی است. تمامش به صورت سوره‌های جداگانه از هم تفکیک شده؛ به طوری که تصور می‌کنی شبیه رساله یکی از چهار حواریون است که در رؤیا خوانده شده، هر چند چیزها و کلمات همان است که بود لیکن مشابه نیستند. اما، «جود»، هنوز هم به این سؤالات علاقه داری؟ هنوز داری روی «مدافعه اعتداری»<sup>۳</sup> مطالعه می‌کنی؟»

«بله. من تازگیها بسی بیشتر از سابق در باب الهیات مطالعه می‌کنم.»

«سو» با غرابت و کنجکاوی وی را بر انداز کرد.

1- Cowper's Apocryphal Gospels

2- Nicodemus

3- Apologetica

«جود» گفت: «چرا اینطوری بدمن نگاه می کنی؟»

«اوه... چرا می خواهی بدانی؟»

«مطمئنم می توانی هر چیزی را که در آن باب بر من پوشیده است باز گویی.»

حتماً خیلی چیزها از آن دوست عزیز مرحومت یاد گرفته ای!

«سو» به لحنی حاکی از چرب زبانی گفت: «بیا در حال حاضر وارد این

مقوله نشویم! آیا هفته دیگر دوباره در همان کلیسایی که این سرود دلنواز را یاد

گرفتی، حکاکی می کنی؟»

«بله، احتمالاً.»

«عالی شد. می توانم بیایم و ترا آنجا ببینم؟ آن کلیسا سر راه این شهر قرار

دارد و می توانم هر بعد از ظهری که بخواهم نیم ساعته با قطار به آنجا بیایم.»

«نه، نیا!»

«چرا... مگر، مادیگر، مثل سابق، دوستان یکدیگر نیستیم؟»

«نه.»

«من این را نمی دانستم. تصور می کردم تو همیشه دوست و یارم خواهی

بود!»

«نه، دیگر نیستیم.»

«مگر من چکار کرده ام؟ یقین داشتم و فکر می کردم که ما دو...»

ار تعاش و رعه ای که در آوایش به گوش می رسید باعث شد حرفش را

قطع کند.

«جود» با عصبانیت گفت: «سو»، اغلب اوقات این خیال در ذهنم نقش

می بندد که تو زن جلف و سبکی هستی.»

برای يك لحظه سکوتی بین آن دو برقرار شد، تا آنکه یکمرتبه «سو»

از جا پرید؛ و «جود» در کمال بهت و حیرت در پرتو نور چراغ زیر کتری مشاهده

کرد که خون به چهره «سو» دویده.

«سو» بالحن غم افزا و بم گذشته گفت: «جود»، من دیگر بیش از این

نمی توانم با تو حرف بزنم! هوا حالا خیلی تاریک شده و خوبیت ندارد ما اینطور

کنار یکدیگر بنشینیم. آن هم بعد از نواختن این نواهای ناخوشایند جمعه قبل

از عید پاک که باعث می‌شود شخص طوری احساس کند که نباید بکند!... ما نباید به این صورت با یکدیگر بنشینیم و حرف بزیم. بله... تو باید بروی، چون حرفهای مرا سوء تعبیر می‌کنی. من درست عکس آن چیزی هستم که تو این چنین ظالمانه به من نسبت می‌دهی... او «جود»، این حرفی که زدی خیالی ظالمانه بود! اما من قادر نیستم برایت حقیقت را بگویم... از تعجب شاخ درمی‌آوری اگر برایت بگویم که، چگونه به غرایز و احساساتم میدان می‌دهم و چگونه احساس می‌کنم کاشکی زنی زیبارو و دلربا نبودم تا از آن وجاهت استفاده کنم! شهوت بسیاری از زنان به این‌که محبوب کسی واقع شوند سیر نشدنی است. بنابراین، اغلب، شهوتشان در این است که نرد عشق بیازند. اما در آخرین لحظات ممکن است بفهمند که قادر نیستند این عشق را نثار کسی کنند که با او هم خوابگاه هستند بنابراین قباله‌ای که کشیش برایشان درست کرده است شایسته و محق دریافت آن است. اما «جود»، تو به قدری درستکار هستی که نمی‌توانی منظور مرا درک کنی!»، اکنون می‌بایست بروی. متأسفم که شوهرم منزل نیست.»

«حقیقت را می‌گویی؟»

«خیال می‌کنم این حرف را فقط به خاطر رعایت ادب و سنت زدم! راستش را بخواهی فکر نمی‌کنم متأسفم. به هر حال هر چند، گفتنش غم‌انگیز است. اما برایم اهمیتی در بر ندارد.»

چون آن دو مدت زمانی پیش دستان همدیگر را بیش از حد گرفته بودند حالا قبل از رفتن «جود» «سو» فقط نوك انگشتان وی را لمس کرد. «جود» با ظاهری ناراحت، هنوز چند قدمی از درنگ‌دشته بود، که «سو» بر روی نیکم‌تی جست و چفت آهنی پنجره‌ای را که «جود» در سر راه خویش از زیر آن می‌گذشت باز کرد و پرسید: ««جود»، چه موقع از اینجا می‌روی تا بد قطارت برسی؟»

«جود» با قدری حیرت و شگفتی به پنجره گشوده بالای سر خویش نگریست و گفت: «دلیجانی که قرار است سوار شوم حدود سه ربع دیگر بد راه می‌افتد.»

«تا آن زمان می‌خواهی چکار کنی؟»

«اوه... گمانم همین اطراف پرسه بزنم. شاید بروم و در تالار کلیسای قدیمی شهر بنشینم.»

این برای من بی نهایت زشت و دور از ادب است که اجازه بدهم اینطوری خانه‌ام را ترک کنی! خدا خودش می‌داند، تو در این تئاریکی و بدون رفتن به کلیسا، به اندازه کافی درباره کلیساها فکر کرده‌ای. آنجا بمان.»

«کجا؟»

«همانجا که هستی. آنجا که ایستاده‌ای بهتر می‌توانم با تو حرف بزنم تا وقتی در خانه کنارم نشسته‌ای... بی نهایت لطف و محبت نشان دادی که از نصف روز کار خودت گذشتی تا به دیدن من بیایی... «جود» عزیز، تو «یوسف»<sup>۱</sup> خیا لپرداز رویاها هستی و یک «دن کیشوت»<sup>۲</sup> غمگین و محزون، و گاهی اوقات همان «سنت استفان»<sup>۳</sup> هستی که، آن هنگام که سنگسارش می‌کردند، توانست عرش آسمان را ببیند که بر رویش بازگشت. اوه دوست و رفیق بیچاره من، تو باز هم رنج و محنت خواهی کشید!»

حالا که طاقچه بلند پنجره بین آن دو قرار داشت، «جود» نمی‌توانست به «سو» برسد، در نتیجه حالا ظاهراً صراحتی که وقتی کنار یکدیگر بودند «سو» از آن می‌ترسید، در این موقعیت برایش هیچ اهمیتی نداشت. او با آوایی مالا مال از احساس ادامه داد: «من همیشه تصور می‌کردم، قالبهای اجتماعی تمدن ما را به صورتی درمی‌آورد که هیچ ارتباطی با شکل واقعی خود نداشته باشیم، درست مثل صور فلکی که اصلاً شکل ستاره‌های واقعی خود نیستند. من خانم «ریچارد فیلوتسون» خوانده می‌شوم و مشغول زندگی زناشویی آرامی با فردی به همین نام هستم. اما در واقع من خانم «ریچارد فیلوتسون» نیستم، بلکه زنی هستم دلم می‌مزد، کاملاً تنها، با تمایلاتی گمراه‌کننده و ناسازگارهای

۱ — Joseph اشاره به سفر پیدایش. باب سی و هفتم آیه پنجم. ویوسف خوابی دیده آن را به برادران خود بازگفت پس بر کینه او افزودند. — م.

۲ — Don Quixote (شاهکار سروانتس)

بی‌شمار... حالا دیگر تو نباید بیش از این اینجا بایستی والا دلبران را از دست می‌دهی. باز هم به دیدنم بیا. دفعه بعد باید به خانه بیایی.»

«جود» گفت: «باشد! دفعه بعد کی باشد؟»

«هفته دیگر. خدا نگهدار... خدا نگهدار!»

«سو» دستش را دراز کرد و در نهایت دلسوزی بر روی پیشانی «جود» گذاشت و یکبار کشید فقط یکبار. «جود» خدا حافظی کرد و در دل تاریکی ناپدید شد.

وقتی در خیابان «بیمپورت»<sup>۱</sup> راه می‌رفت خیال کرد صدای چرخهای دلبران را که می‌رود می‌شنود. در حقیقت، زمانی که به «دوکس آرمز»<sup>۲</sup> واقع در محله بازار رسید دلبران رفته بود. برایش غیر ممکن بود که پیاده به ایستگاه برود و سروقت به قطار برسد و اجباراً برای دلبران بعدی منتظر شد تا به آخرین قطار آن شب «ملچستر» برسد.

کمی آن اطراف قدم زد، چیزی خرید و خورد و هنوز نیم‌ساعت دیگر وقت داشت. پاهایش بی‌اراده او را به طرف قبرستان مقدس کلیسای «ترینیتی»<sup>۳</sup> که در سر راه مدرسه‌ها واقع بود، و در خیابانهای اطراف آن درختان لیمو رویده بود کشاند. همه جا کاملاً در تاریکی محض فرو رفته بود. «سو» گفته بود در آن طرف گذرگاه در منطقه درختستان قدیمی اقامت دارند و با توضیحات او از قدیمی بودن آنجا «جود» به زودی آن خانه را پیدا کرد.

پر توضعیف نور شمعی از خلال پنجره جلویی به خارج راه یسافته بود، پشت پنجره‌ایها هنوز بسته نشده بودند. «جود» می‌توانست کاملاً داخل خانه را مشاهده کند. کف اتاق دوپله پایینتر از سطح خیابان بود. این خیابان بعد از گذشت قرن‌ها از ساخته شدن خانه سطحش بالا آمده بود. «سو»، که مشخص بود تازه رسیده هنوز کلاه بر سر در اتاق نشیمن یا پذیرایی که دیوارهایش با قابهای

1- Bimport

2- Duke's Arms

3- Trinity



چوب بلوط از کف تا سقف پوشیده شده بود و تیر کهای افقی بزرگ و نگهدارنده ستونها که فاصله کمی بین سقف و سر او ایجاد کرده بود ایستاده بود. نما و گنج بری دور بخاری دیواری به همان مفصلی دیوارها بود و ستونهای مربع یا مستطیل شکل به سبک دوره «ژاکوبین»<sup>۱</sup> با تزیینات طومار شکلی بر رویشان حکاکی شده بودند. براستی، فشارقرون، بر روی زن جوانی که عمر و زندگیاش را در آنجا می گذراند سنگینی می کرد.

«سو» جعبه ایزاری از جنس چوب بلسان بنفش را باز کرده بود و به تصویر شخصی می نگریست. هنگامیکه آن را به سینه اش فشار می داد کمی به فکر و خیال فرو رفت، ولی بعد دوباره آن را سر جایش قرار داد.

سپس چون دریافت پنجره ها را قفل نکرده است با شمع جلوه آمد تا این کار را انجام دهد. هوا تاریکتر از آن بود، که «جود» را ببیند، اما «جود» از فاصله دور چهره او را می دید و بدون هیچ خطایی ریزش اشک را بر چهره وی تشخیص داد، زیرا مژگان سیاه بلندش از قطرات اشک خیس بودند.

«سو» پشت پنجره ایها را بست و «جود» بازگشت تا به تنهایی سفر خویش را به سمت خانه از سر گیرد. با خود گفت: «سو» تصویر چه کسی را تماشا می کرد؟ روزی تصویر خودش را به او داده بود؛ اما می دانست، که عکسهای دیگری هم دارد. ولی یقیناً این تصویر خودش بود؟

«جود» می دانست بدخاطر دعوت «سو» دوباره به آنجا خواهد رفت. اگر آن مردان جدی و قدیسانی که داستان زندگیشان را خوانده بود و «سو»، با اندکی هتک حرمت، آنان را نیمه رب النوعهای وی خطاب می کرد، بدجای او بودند و به قدرت و نیروی ایمان خویش شك داشتند از چنین دیدارهایی دوری می ورزیدند. اما او نمی توانست، شاید قادر بود در طی فاصله این ملاقاتها روزه بگیرد و نماز بخواند، اما خوی انسانی در او قدرت بیشتری داشت تا الوهیت.

## II

در هر حال، اگر خدا نظم و ترتیب امور را نمی‌داد، زن می‌داد. صبح روز بعد کسی این یادداشت را از «سو» برای «جود» آورد:

«هفته بعد نیا. به خاطر خودت نیا! ما تحت تأثیر آن سرود نسا خوشایند و هوای گرگ و میش غروب خیلی خیلی احساس آزادی و فراغ البالی کردیم. دیگر فکر نکن که از نظر احساسی می‌توانی کمکم کنی.»

«سوزانا فلورانس مری»

یأس و ناامیدی ناشی از این نامه برایش شدید بود. «جود» اخلاق «سو» را می‌دانست. می‌توانست چهره وی را پیش خود، هنگامیکه نسام خویش را بدین سان پسای نامه می‌نوشت تجسم کند. اما اخلاق او هر چه بسود «جود» نمی‌توانست اظهار کند که او از نقطه نظر خودش به خطا می‌رود. بدین منظور جواب داد:

«من تسلیم خواسته توهستم. حق با توست. این درسی از چشم پوشی و قطع علاقه است که تصور می‌کنم در این برهه باید فرا بگیرم.»

«جود»

او آن یادداشت را شب عید پاک فرستاد. چنین به نظر می‌رسید که این نامه خاتمه تصمیمات آنهاست. اما در عمل نیروها و عوامل دیگری فراتر از

تصمیمات آنها قرار داشتند. صبح روز دوشنبه عید پاک پیغامی از طرف بیوه «ادلین» به «جود» رسید، زیرا او قبلاً به آن پیرزن سفارش کرده بود اگر اتفاق مهمی افتاد فوراً برایش تلگراف کند:

«عمهات در حال احتضار است. خودت را برسان.»

«جود» وسایل کارش را بر زمین گذاشت و بدانجا رفت. سه ساعت و نیم بعد بر روی تپه‌های «مری گرین» گام برمی‌داشت. پس از اندک زمانی وارد سرازیری مزرعه شیب‌دار می‌شد که راه میان‌بری بود برای رسیدن به دهکده. وقتی از طرف مقابل سرازیری بالا می‌آمد، کارگر زحمت‌کشی را دید که در کنار دروازه پرچین آن طرفی او را زیر نظر گرفته بود، او سپس با پریشانی واضطراب پیش آمد و خود را آماده ساخت تا با او حرف بزند. «جود» به خویش گفت: «از چهره‌اش پیدا است که عمه تمام کرده. عمه «درازیلا» ی بیچاره!»

گمان «جود» صحیح از آب درآمد، و خانم «ادلین» آن مرد را بیشتر فرستاده بود تا خبر مرگ را به وی اطلاع دهد.

پیرمرد گفت: «زن بیچاره کسی را نمی‌شناخت، مثل یک عروسک با چشمان شیشه‌ای دراز کشیده و در بستر خوابیده بود؛ بنابراین بود و نبود تو هیچ اهمیتی نداشت.»

«جود» وارد خانه شد و در بعد از ظهر، هنگامیکه همه کارها انجام شد و کسانی که جسد عمه را در تابوت قرار داده بودند آبجوی خود را تمام کرده و رفته بودند، او تنها در آن مکان ساکت و خالی از نفوس نشست. گرچه دوسه روز قبل او و «سو» به‌طور دو جانبه موافقت کرده بودند که همدیگر را نبینند، اما حالا می‌بایستی حتماً با «سو» تماس برقرار می‌کرد، یادداشتی خلاصه نوشت:

«عمه «درازیلا» تقریباً به‌طور ناگهانی، دارفانی را وداع گفت. مراسم تشییع جنازه بعد از ظهر جمعه برگزار می‌شود.»

در طی این مدت آنجا ماند و اطراف «مری گرین» می‌گشت. صبح روز

جمعه بیرون رفت تا ببیند کندن گور تمام شده است یا نه ضمناً نمی دانست که آیا «سو» به مراسم تشییع جنازه می آید یا نه. «سو» جوابی نداده بود، و این عدم اطلاع به طور ضمنی می فهماند که احتمال آمدنش بیشتر از نیامدنش است. حدود نیم روز، مقارن ورود تنها قطاری که امکان داشت «سو» با آن بیاید در خانه را قفل کرد و از میان آن مزرعه عمیق به حوالی جلگه بلند و مرتفع کنار خانه «براون» رفت. آنجا ایستاد و به دور نمای پهناور شمالی، و بر فراز نزدیکترین منظره‌ای که شهر «آلفردستون» در آنجا قرار داشت نگریست. دو مایل آنطرفتر خطی از دود سفید رنگ از سمت چپ به راست در این منظره می رفت.

حتی حالا، می بایست مدت زیادی انتظار می کشید تا بفهمد آیا «سو» می آید یا نه. با این حال، منتظر شد، تا اینکه بالاخره کالسکه کرایه‌ای کوچکی پایین تپه توقف کرد و یک نفر از آن پیاده شد. سپس کالسکه بازگشت و مسافر آن صعود از تپه را آغاز کرد. «جود» او را شناخت. امروز «سو» به حدی لاغر می نمود که به نظر می رسید اگر تحت تأثیر احساسی شدید او را در آغوش می گرفتی احتمالاً در هم خرد می شد اما این کار برای «جود» ممنوع بود. «سو» دو سوم تپه را پیموده بود که به ناگاه قیافه انسانی مشتاق را به خود گرفت، «جود» دریافت که در آن لحظه «سو» او را شناخته است. در وهله اول چهره‌اش را لبخندی محزون فراگرفت، و تا آن هنگام که مقداری راه را بیشتر آمد، «جود» او را دید، آن لبخند همچنان بر صورتش نقش بسته بود.

«سو» با نوعی دستپاچگی عصبی آغاز سخن کرد: «فکر کردم که خیلی غم افزا است که بگذارم تو به تنهایی مراسم تشییع جنازه را انجام دهی! بنابراین، در آخرین لحظه، آمدم.»

«جود» زمزمه کنان گفت: «سو» ی عزیز با وفایم!

هر چند تا مراسم به خاک سپاری وقت زیادی داشتند، اما با آن گریز و طفره روی عجیبی که «سو» در طبیعت و نهاد دوگانه خویش داشت، بیش از آن برای احوالپرسی با «جود» نایستاد. در این ساعت ترحمی فوق العاده و نامأنوس و مبهم بین آنان به وجود آمده بود، احساسی که بعید به نظر می رسید

تا سالهای سال تکرار شود. به خاطر آن احساس، «جود» میخواست بایستند، در بحر فکر فرو روند، و سخن بگویند. اما «سو» که اصلاً آن احساس رادرك نمی کرد، یا اینکه بیشتر از «جود» به وجود آن واقف بود، به خویشتن اجازه نداد تا آن احساس تسخیرش کند.

پس از مدت زمانی کوتاه، مراسم ساده و بدون تشریفات و غم انگیز تمام شد. مرحله رفتن به کلیسا و انجام مراسم ختم تقریباً با عجله و دست پاچگی انجام شد، گورکن پرمشغله حدود يك ساعت بعد، تشییع جنازه مهمتری در سه مایلی آنجا داشت. «درازیلا» در زمین جدیدی، کاملاً دور از نیاکانش دفن شد. «سو» و «جود» شانه به شانه تا محل آرامگاه جدید رفته بودند، و حالا در خانه آشنا برای صرف چای نشسته بودند. زندگی آن دو حداقل در این آخرین مرحله که مرگ بود به هم پیوسته شده بود.

«سو» نجواکنان گفت: «این تو بودی که گفتی، عمه از اول تا آخر عمرش مخالف ازدواج بود؟»

«بله. مخصوصاً برای اعضای خانواده ما.»

نگاهش لحظه‌ای بر چشمان «جود» دوخته شد، و برای مدتی همچنان بر روی وی ماند.

«ما تقریباً خانواده نگون بختی هستیم، تو اینطور فکر نمی کنی «جود»؟»  
«عمه می گفت ما شوهران و همسران بدی هستیم. مسلماً حق با اوست. لااقل، در مورد من یکی، که راست می گفت!»

«سو» ساکت ماند. بعد با لرزشی آشکار در صدایش گفت: ««جود»، آیا این اشتباه است، که يك شوهر یا زن به شخص ثالثی بگوید که در ازدواجشان خوشبخت نیستند؟ اگر مراسم ازدواج يك چیز مذهبی است، شاید عملی اشتباه باشد؛ اما اگر فقط قراردادی پست و کثیف، براساس رفاه مادی در زندگی، محیط خانه، مالیات دادن، و گذاشتن ملك و پول به عنوان ارث برای بچه‌ها باشد، پس واجب است که نان آور خانه شناخته شده باشد که ظاهراً همینطور هم هست؛ چون مطمئناً هرکس می تواند بگوید، حتی روی پشت بام خانه‌ها برود و اعلام کند، که ازدواجش باعث غم و غصه خودش یا همسرش شده است!

مگر نه؟»

«منهم که همین را، به تو گفتم.»

بزودی «سو» ادامه داد: «آیا می توانی تصور کنی، زن و شوهرهای زیادی باشند، که یکی از آنها بدون هیچ دلیل یا نخطای خاصی دیگری را دوست نداشته باشد؟»

«فکر می کنم، بله. برای مثال، می شود که یکی از آنها دلش درگرو شخص دیگری باشد.»

«اما سستی جدا از این برای مثال، اگر زنی دوست نداشته دیگر باشوهرش زندگی کند، آیا دارای طینت بسیار بدی است؟ فقط...»

در این لحظه صدایش می لرزید، و «جود» چیزهایی را از آن حدس زد... «فقط برای اینکه آن زن احساسی شخصی بر ضد آن دارد... ضعفی جنسی... نوعی بیزاری، یا هر آنچه که می توان نامید... گرچه بتواند باشوهرش با احترام رفتار کند و از او سپاسگزار باشد؟ من فقط انگشت روی یک مسئله گذاشتم. آیا آن زن می بایستی که بر این کوتاه فکری خویش چیره شود؟»

«جود» نگاهی حیرت زده به او کرد و رویش را برگرداند: «این درست یکی از همان حالاتی بود که تجربیات من کاملاً برعکس و در تناقض با اصول عقاید من در آمد. اگر بخواهم به عنوان مردی که شیفته نظم و سامان است... آن چیزی که امیدوارم باشم، گرچه پریشان و ناراحتم از این که نیستم... حرف بزنم، باید اظهار کنم، بله. اگر بخواهم در مقام مردی دنیا دیده و بی غرض جواب بدهم، باید اظهار کنم، نه... «سو»، من می دانم که تو خوشبخت و شاد نیستی!»

«سو» مخالفت کرد: «البته که هستم! چگونه می تواند زنی که فقط هشت هفته است به عقد مردی که با آزادی انتخاب کرده است در آمده احساس سعادتمندی نکند؟»

«با آزادی انتخاب کرده!»

«چرا این را تکرار می کنی؟... من باید با قطار ساعت شش برگردم. فکر می کنم که تو اینجا بمانی، نه؟»

«فقط چند روز، برای سروصورت دادن به کارهای عمه. این خانه حالا

فروخته شده است. می‌خواهی تا ایستگاه قطار تو را همراهی کنم؟»  
 «سو» به منظور مخالفت با این کار خنده کوچکی کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم. اما می‌توانی کمی از راه را بپایی.»

«اما صبر کن... امشب نمی‌توانی بروی! چون قطاری بد «شاستون» نمی‌رود. باید اینجا بمانی و فردا برگردی. اگر دلت نمی‌خواهد در این خانه بمانی، خانم «ادلین» اتاق زیادی دارد.»

«سو» با شك و تردید گفت: «خیلی خوب، من نگفتم دقیقاً کی برمی‌گردم.»  
 «جود» به خانه بیوه زن که دیوار به دیوار خانه عمه بود رفت، تا بگوید «سو» شب را پیش او می‌گذارند. چند دقیقه بعد بازگشت و دوباره سر جای خویش نشست.

سپس بی‌مقدمه، و در حالیکه به کف اتاق زل زده بود گفت: ««سو» این وحشتناک است که ما این چنین در گرداب حوادث و پیشامدها قرار گرفتیم... وحشتناک!»

«نه! چرا؟»

«من نمی‌توانم تمام غم و رنج خردم را برایت بگویم. بدبختی تو این است که نمی‌بایستی با او ازدواج می‌کردی. من اینرا قبل از آنکه ازدواج کنی می‌دانستم، اما گمان می‌کردم نباید دخالت کنم. من اشتباه کردم. باید دخالت می‌کردم!»

«اما عزیزم، چی باعث شد که تو يك چنین تصویری کنی؟»  
 «چون... قادرم این چیزها را از میان پره‌ای وجودت تشخیص دهم و ببینم، پرندۀ کوچولوی بیچاره‌ام!»

دست «سو» روی میز بود «جود» دست خویش را روی آن گذاشت، اما «سو» فوراً دستش را عقب کشید. «جود» فریاد برآورد که: ««سو»، این عمل تو بی‌نهایت ناپسند و نامعقول است، بعد از آن حرفهایی که بسا یکدیگر زده‌ایم! اگر قرار بر این باشد، من خیلی بیشتر از تو جلدی و رسمی هستم؛ و مخالفت تو با يك چنین کارعاری از گناه ثابت می‌کند که به طرز احمقانه‌ای دورو و سست عنصر هستی!»

«سو» با حالتی دلجو یانده گفت: «شاید این احتیاط بیش از حد باشد. من فقط خیال می‌کنم شاید این یکی از آن حیلده‌ها و نیرنگهای ما باشد... همان که غالب اوقات تکرار می‌شود. حالا، هر چقدر که می‌خواهی می‌توانی دستم را بگیری. آیا حالا دختر خوبی هستم؟»

«بله؛ خیلی.»

«اما من باید به او بگویم.»

«به کی؟»

«ریچارد.»

«اره... البته، اگر خیال می‌کنی لازم است. اما چون ما از این کار منظور خاصی نداریم شاید با گفتن این موضوع به‌ویژه جهت خیالش را پریشان کنی.»  
«خوب... اما آیا مطمئنی منظور از این کار فقط به‌عنوان پس‌دایم است؟»  
«کاملاً مطمئن هستم. دیگر هیچ‌گونه احساس و تمایلی حاکی از عشق در وجودم نمانده‌ام است.»

«چیز تازه‌ای می‌شنوم. مگر چی شده؟»

«آرا بلا» را دیده‌ام.»

«سو» از فرط غیظ و خشم خود را عقب کشید؛ سپس با کنج‌کاوی پرسید:  
«کی او را دیدی؟»

«هنگامیکه در «کرایست مینستر» بودم.»

«پس او برگشته؛ و تو تا این لحظه به من نگفتی! به گمانم حالا می‌خواهی با او زندگی کنی؟»

«البته... درست همانند تو باشوهرت.»

«سو» به گلدانهای شمعدانی و کاکتوس روی طاقچه پنجره، که در اثر عدم مراقبت پژمرده شده و کم‌کم از بین می‌رفت نگاه کرد و نگاهش از فراز آنها گذشت، تا اینکه دیدگانش را اشک نمناک کرد. «جود» با لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «چی شده؟»

«اگر... اگر آن حرفه‌ایی که راجع به او به من گفتی هنوز درست است...»

منظورم این است که آن موقع درست بودند، پس چرا باید اینقدر شادمان باشی



از اینکه دوباره نزد وی باز می‌گردی! البته می‌دانم که اکنون درست نیستند! چطور قلبت طاقت آورد بداین زودی دوباره به‌طرف «آرابلا» باز گردی؟»  
 «تصور می‌کنم، مشیت الهی خاصی، بدیاری دلم برخاست.»  
 «سو» با اندکی رنجش گفت: «آه... این واقعیت ندارد! تو داری مرا اذیت می‌کنی... فقط همین... چون خیال می‌کنی سعادتمند نیستم!»  
 «نمی‌دانم. دلم هم نمی‌خواهد بدانم.»

«اگر احساس سعادتمندی نمی‌کنم تقصیر خودم است، به علت گناهکاری خودم است؛ نه اینکه حق دارم او را دوست نداشته باشم! اواز همه جهت ملاحظه! ام رامی‌کند؛ و به خاطر دانش بی‌حدی که در اثر مطالعه هر کتابی که در اختیارش بوده کسب کرده، مرد بسیار فهمیده‌ای است... «جود»، آیا فکر می‌کنی، هر مردی باید بازنی هم سن و سال خودش ازدواج کند، یا اینکه بایک نفر جوانتر از خودش... بیک هجده ساله... مثل من و او؟»

«بستگی به احساس متقابل آنها نسبت به یکدیگر دارد.»

«جود» هیچ فرصت رضایت و خوشنودی خاطر به «سو» نداد، و او مجبور شد بدون کمک وی گفتار خویش را دنبال نماید و با آوایی گرفته و درهم شکسته و نزدیک به گریه گفت: «من... من تصور می‌کنم باید همانند خودت با من، با تو روراست و صادق باشم. شاید آن چیزی را که می‌خواهم بگویم با چشمان خودت دیده‌ای؟... که من با وجود اینکه به آقای «فیلوتسون» در مقام بیک دوست علاقه دارم، اما عاشقش نیستم... زندگی و همزیستی با او به عنوان شوهر!... برایم بیک شکنجه و عذاب است!... اکنون همه چیز را بیرون ریختم... نمی‌توانستم نگویم، با وجود اینکه تظاهر می‌کردم... سعادتمند و خوشحال هستم... حالا فکر می‌کنم که، تو برای تمام عمر به من به دیده تحقیر و حقارت می‌نگری!»  
 او صورتش را بین دستهایش که بر روی رومیزی قرار داشتند گرفت و در سکوت بنای گریستن را گذاشت. در اثر هق‌هق گریه اندامش تکانهایی خفیف می‌خورد، میز سه‌پایه فرسوده و لقی به صدا در آمده بود.

سپس در حالیکه هنوز بر روی میز خم گشته و صورت گریه‌آلودش در میان دستهایش بود، ادامه داد: «من فقط یکی دو ماه است که ازدواج کرده‌ام، می‌گویند

اشکال ندارد... زن ممکن است در روزهای اول ازدواج از شوهرش احساس بیزارى کند... ولى با گذشت زمان... طى سالها... به او عادت مى کند. اما اين حرف مثل اين است که بگویند قطع عضوى از بدن فاصله نیست، چون آدم به راحتی و به مرور زمان به دست و پاى چوبى خو مى گیرد.»

«جود» به سختى مى توانست کلامى بگوید، بالاخره گفت: «سو»، من فکر مى کردم اشتباهى رخ داده اوه، همیشه اين تصور را داشتم!»

«ولى آنطوری که تو تصور مى کنی نیست!... هیچ اشتباهی در این میان نیست، جز خطا و نابکاری من، فکر مى کنم تو به آن مى گویی تناقض و ناسازگاری از جانب من؛ چیزی که به دلیلى نمى توانم آن را آشکار کنم و تازه چیزی هم نیست که بتوان جلوى همه مردم دنیا اعتراف کرد و همه آن را قبول کنند!... چیزی که مرا بى نهایت رنج مى دهد، لزوم واکنش موافق نشان دادن به آن هنگام است که اين مرد تمنای آن را دارد، درحالى که او از نظر اخلاقى هیچ عیبى ندارد!... چه قرارداد وحشتناکى است، احساس چیزی به روشى بخصوص و در باب موضوعى که ماهیت آن ارادى و به دست خود آدمى است!... اى کاش مرا کتک مى زد، یا به من خیانت مى کرد، یا کارهای خلاف آشکار دیگری انجام مى داد تا مى توانستم به وسیله آن در مقام توجیه اين احساسى که دارم حرف بزنم! اما او دست از پا خطا نمى کند، بجز اینکه از آن هنگام که احساس مرا دریافته اندکى دلسرد شده است. به همین دلیل به مراسم به خاک سپاری نیامدم... اوه، من چقدر عاجز و بینوا هستم... نمى دانم چکار کنم!... به من نزدیک نشو «جود» برای اینکه نباید به من نزدیک شوى. جلو نیا... نه!»

اما «جود» از جای خویش برخاست و صورتش را نزدیک صورت «سو» گرفت؛ یساً تقریباً نزدیک گوشه اش، چون «سو» صورتش را خارج از دسترس و به کناری کشیده بود.

«جود»، گفتم که نه!»

«مى دانم که گفتمى... من فقط مى خواهم... ترا دلداری بدهم! تمام اينها به خاطر اين است که قبل از اینکه ما یکدیگر را ملاقات کنیم من ازدواج کرده بودم، اينطور نیست؟ اگر به خاطر آن نبود، «سو»، تو الان همسر من بودى،

مگر نه؟»

به جای جواب دادن «سو» فوراً بلند شد و گهت برای آرامش و تسکین خودش به بیرون و کنار گور عمه در گورستان می‌رود و از خانه خارج شد. «جود» به دنبالش نرفت. بیست دقیقه بعد او را مشاهده کرد که از میان مرتع سبز و خرم دهکده به طرف خانه خانم «ادلین» می‌رفت. پس از چندی دختر بچدای را فرستاد تا کیفش را ببرد و به او بگوید که بیش از آن خسته است که در آن شب دوباره او را ببیند.

«جود» در یگانه اتاق خانه عمه‌اش نشست، کلبه بیوه «ادلین» را که در پشت سایه‌های شب رفته رفته ناپدید می‌شد تماشا کرد. می‌دانست «سو» در پشت دیوارهای آن کلیه تنها و مأیوس نشسته است. دوباره این عبارت و شمار عبادت گونه خویش را از خود جویا شد که آیا همه این اتفاقات به منظور تکامل روحی او بود یا نه.

زود به رختخواب رفت تا استراحت کند، اما از این فکر که «سو» بی نهایت نزدیکش بود خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. حدود دو ساعت از نیمه شب گذشته، به آن هنگام که تازه چشمانش از خواب گرم شده بود، ناگهان با صدای جیغ گوش خراشی که در زمان اقامتش در «مری گرین» بارها شنیده بود و حالا برایش تازگی نداشت از جا پرید. فریاد يك خرگوش در تله افتاده بود. آن مخلوق كوچك مطابق عادت درینه خود، فریادش را دوباره تکرار نکرد. احتمالاً بیشتر از یکی دوبار دیگر فریاد بر نمی‌آورد؛ اما زجر و عذابش را تا روز که صیاد بیاید و بایک ضربه بر سرش او را بکشد تحمل می‌کرد.

«جود» که در بچگی کرمهای خاکی را نجات داده بود حالا جان کردن آن خرگوش را به خاطر عذاب دریده شدن پسا یا دستش در ذهن خویش تصویر کرد. اگر حالت به دام افتادن حیوان در تله بد بود و از ناحیه پا، حیوان در خلال شش ساعت بعد آنقدر تفرقا می‌کرد که دندان آهنی تله تمام گوشت پایش را پاره پاره می‌کرد و به استخوان می‌رسید و بعد از آن، فقط کافی بود که کمی لای تله باز شود تا او را قادر به فرار کند، آنوقت از شدت درد ورنج زخم پا در مزارع جان می‌سپرد. اگر حالت به دام افتادن حیوان در تله خوب بود، بخصوص از

ناحیه دست، در اثر تقلا به منظور فراری غیر ممکن و ناموفق استخوان می شکست،  
و استخوان دستش تقریباً دو تکه می شد.

حدود نیم ساعت گذشت و خرگوش فریاد جگر خراش خویش را از نو  
تکرار کرد. «جود» نتوانست تاب بیاورد و مصمم شد تا برود و حیوان بیچاره  
را از درد ورنج خلاص کند. بنابراین با عجله لباس پوشید و پایش رفت و در  
چمنزار زیر نور مهتاب به طرف صدایش رفت. هنگامیکه به پرچین حیاط خانه  
بیوه «ادلین» رسید، آرام ایستاد. صدای کشیده شدن تله، که حیوان از درد به  
خود می پیچید و آن را تکان می داد او را به محل مورد نظر کشاند. هنگامیکه بدانجا  
رسید و حیوان را پیدا کرد با پاشنه پا به پشت گردن او زد، و برای همیشه از  
درد نجاتش داد.

وقتی باز می گشت زنی را دید که از پنجره باز طبقه همسطح زمین کلبه  
مجاور به زمین خاکی نگاه می کرد. صدایی - صدای «سو»، آمیخته به ترس  
و وحشت - گفت: ««جود!» تویی... ند؟»  
«بله، عزیزم!»

«من اصلاً نتوانستم چشم برهم بگذارم، بعد هم صدای فریاد آن خرگوش  
را شنیدم و نتوانستم این فکر را از مغزم دور کنم که او الان چه رنج و دردی  
می کشد، تا اینکه مصمم شدم بروم بیرون و او را بکشم! خوشحالم که تو زودتر  
از من اینکار را کردی... مأمورین نباید اجازه بدهند که کسی این تله های فولادی  
را کار بگذارد، مگر ند!»

«جود» بد پنجره طبقه همکف که آنچنان در سطح پایینی قرار داشت که  
«سو» تا کمر از آن پیدا بود رسید. «سو» دسته پنجره را رها کرد و کاملاً آن را  
گشود. دستش را بر روی دست «جود» که روی طاقچه پنجره گذاشته بود گذاشت،  
چهره مهتابی رنگش با دقت «جود» را برانداز می کرد.

«جود» گفت: «صدای فریاد حیوان تو را از خواب انداخت؟»

«نه... بیدار بودم.»

«چطور؟»

«اوه، حالا دیگر، خودت می دانی! من تو را با آن اصول عقاید مذهبی ات،

کاملاً می‌شناسم. تو حالا فکر می‌کنی يك زن شوهر دار درگیر مشکلات و مسائلی مثل مال من از اینکه رازدانش رابه مردی بگوید، درست همانطور که من گفتم، يك گناه اخلاقی مرتکب شده است. حالا، آرزو می‌کنم که کاش اینکار را نکرده بودم!»

«جود» گفت: «عزیز من دیگر يك همچین آرزویی نکن. ممکن است نظر من چنین باشد؛ اما من و اصول عقایدیم داریم به تدریج از هم فاصله می‌گیریم.»

«می‌دانستم... می‌دانستم! و درست به همین علت، پیش خود پیمان بستم که اعتقادات ترا برهم نزنم. اما... از اینکه ترا دیدم بسیار شادمانم!... در حالیکه نمی‌خواستم دیگر ترا ببینم، اما حالا عمده «درازیلا» مرده و آخرین زنجیر بین ما هم از هم گسسته.»

«جود» دست «سو» را محکم گرفت و بوسید و گفت: «زنجیر قویتری مانده! دیگر اصول عقایدیم یا شیوه تفکر مذهبییم برایم اهمیتی ندارد! بگذار همه آنها از خاطرم بروند! بگذار دست یاری بد تو بدهم، حتی اگر عاشق و شیفقتدات هستم و حتی اگر تو...»

«این حرف را نزن! می‌دانم منظورت چیست؛ اما دیگر بیش از این نمی‌توانم اقرار کنم. بسیار خوب! هر کاری می‌خواهی بکن، اما مجبورم نکن به سئوالها پاسخ گویم!»

«من هر چه که هستم یا بشوم، باز آرزو می‌کنم سعادتمند شوی!»  
 «نمی‌توانم سعادتمند شوم! چون آدمهای بسیار کمی می‌توانند احساساتم را درک کنند... آنها خواهند گفت همه اینها ناشی از باریک بینی خیالی و یا چیزهایی از این قبیل است و محکوم می‌کنند... این هیچکدام از آن تراژدیهای طبیعی عشق یا تراژدی عشق معمولی و عادی در زندگی متمدن بشری نیست، بلکه يك تراژدی تصنعی و ساخته و پرداخته برای کسانی است که در حالت طبیعی آسودگی و راحتی را در جداایشان می‌بینند!... شاید، اگر قادر بودم این را برای کس دیگری باز گویم، کار درستی نبود، تا بیایم و ناامیدی و پریشانی ضمیرم را با تو در میان بگذارم. اما من هیچکس را ندارم و باید سفره دلم را پیش کسی

می‌گشودم! «جود»، پیش از آنکه با او ازدواج کنم هرگز به معنای واقعی فکر نکرده بودم ازدواج یعنی چه، هر چند کمابیش مقداری می‌دانستم. این از ابله‌ی من بود... هیچ عذر و بهانه‌ای وجود ندارد. فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ام و بسیار زیاد سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام. بدین صورت هنگامیکه در آن گرفتاری دانشسرای تربیت معلم گیر افتادم، با تمام غرور و افاده‌ای که داشتم و آنهم ناشی از حماقتم بود، در این کار شتاب کردم!... حالا بسرایم مسلم شده کسی که کاری را به خطا انجام می‌دهد می‌بایستی فرصت جبران آن را هم به او داد! به جرأت می‌گویم این اتفاق برای بسیاری از زنان افتاده است؛ منتها آنها تسلیم می‌شوند و من لگد می‌پرانم و... وقتی که انسانهای سالهای آینده به این عادات و آداب و رسوم وحشیانه و خرافات این زمان نگاه می‌کنند و می‌بینند که ما در چه بدبختی و بیچارگی و غم و غصه‌ای زندگی می‌کردیم، چه خواهند گفت!

«سو»ی دلبندم، توداری خیلی تند می‌روی! آرزو می‌کنم ای کاش...  
ای کاش...

«تو دیگر باید برگردی!»

تحت تأثیر نیروی محرکه و احساسی آنی «سو» روی لبه پنجره خم شد و صورتش را در میان موهای «جود» فرو برد و گریست و بعد بوسه کوچکی که چندان محسوس هم نبود بر سر «جود» نشانید، اما بلافاصله عقب رقت، تا «جود» نتواند دستش را گرد کمرش حلقه کند، زیرا بدون شك دست به چنین کاری می‌زد. «سو» پنجره را بست و «جود» به کلبه برگشت.

### III

اعتراف اندوهناك «سو» همچون غصه‌ای واقعی تمام شب فکر «جود» را به خود مشغول کرد.

فردای آن روز، صبح هنگام، وقتی زمان عزیمت «سو» فرا رسید، همسایه‌ها، او و همراهش را دیدند که پای پیاده از کوچه‌ای که به تنها کوره راه منتهی به «آل‌فردستون» می‌رفت از نظرها محو شدند. يك ساعت بعد «جود» از همان مسیر بازمی‌گشت، در سیمایش، بایی پروایی تمام، آثار سرافرازی در انجام کاری مشهود بود. مسلماً اتفاقی افتاده بود.

آنها در لحظه مفارقت در شاهراه خلوت و ساکت توقف کرده بودند، خلق و خوی حساس و احساساتیشان منجر به این شده بود که سئوالاتی مبهم و گیج‌کننده مبنی بر اینکه دوستی و روابطشان تا چه حد می‌بایست ادامه پیدا کند از یکدیگر بکنند؛ تا اینکه تقریباً مشاجره شدیدی کردند و «سو» با چشمان پر سرشك گفته بود، برای «جود» به عنوان کسی که دوران مقدماتی و اولیه کشیش شدن و دروس الهیات را می‌گذرانند شایسته نیست فکر بوسیدن وی را حتی به عنوان خدا حافظی به مخیله خویش راه دهد، درست همان کاری که «جود» در حال حاضر تمایل داشت انجام دهد. سپس اذعان کرده بود حقیقت بوسه چیز مهمی نیست، بلکه همه چیز بستگی به ماهیت درونی آن داشت اگر بوسه‌اش با ماهیت و روح وجودی خویشاوندی و دوستی بود او جای اعتراضی نمی‌دید، اما اگر از دل و جان يك عاشق برمی‌آمد نمی‌توانست چنین اجازه‌ای دهد. او گفته بود: «حاضری سو گند بخوری که بوسه‌ات، بوسه‌ای عاشقانه نباشد؟»

«نه»، «جود» چنین سوگندی ادا نکرد. سپس بادل سردی از یکدیگر روی

بر گردانند و هر کدام مسیر خویش را در پی گرفته بودند، تا اینکه در فاصله بیست سی یاردی یکدیگر، هر دو به طور همزمان روی خویش را برگردانده بودند. این نگاه به پشت مهلك و مرگبار بود و دیگر هیچکدام از آنان نتوانستند خودداری کنند. آنها دوان دوان بازگشته بودند، به یکدیگر رسیده و بدون تعمق یکدیگر را سخت در آغوش فشرد و مدتی طولانی بوسیده بودند، هنگامیکه از یکدیگر جدا می گشتند خون به چهره «سو» دویده و قلب «جود» به شدت می تپید. آن بوسه سر آغاز مهمی در سرنوشت «جود» بود. هنگامیکه دوباره به کلبه برگشت، نشست و در دریای فکر غوطه ور شد، يك مطلب را دریافت، او که همیشه این کشش و میل غیرمجاز را در مقابل قصد و نیتش به اینکه يك سر باز و خادم دینی شود که در آن عشق جنسی و شهوت بزرگترین ضعف اخلاقی و بدترین لمن و يك چیز زشت و متناقض با عقاید متعالی به شمار می آید، در حال حاضر، علی رغم تمام این مسائل، بوسه اش به آن موجود ملکوتی، در نظرش اصیلترین لحظه زندگی سر ابا اشتباهش محسوب می شد. هر چه «سو» در نهایت حرارت و جوشش اظهار کرده بود در واقع حقیقتی سرد بود. به آن هنگام که تمام فکرش این بود که با چنگ و دندان از احساس شوریدگی اش نسبت به کیش خویش به دفاع برخیزد و در عین حال در آن نیروی بی پروایش که حاکی از تمایل لجام گسیخته اش به «سو» بود پافشاری می ورزید، در مقام کسی که سعی داشت به عنوان يك مبلغ این مکتب معتبر اخلاقیات نفس خود را سرکوب کند، نهایتاً محکوم بود. او آشکارا، به همان مقدار که طبیعت درونش بروز داده بود و هم از لحاظ موقعیت اجتماعیش تاکنون، شایستگی احراز مقام يك مروج و ترویج دهنده اصول عقاید و احکام معتبر را نداشت.

عجیب بود که اولین آرزویش — همان چیرگی و تخصص در کارش باطنی مدارج دانشگاهی — توسط يك زن حقیر شمرده شده بود و این دومین خواسته اش — رسیدن به عالیه ترین مراحل رهبانیت و روحانیت — نیز به وسیله يك زن خوار و پست شمرده شده بود. به خود گفت: «آیا واقعاً زنان سزاوار سرزنش نیستند، یا علت این امر همان قاعده ساختگی و مصنوعی جریانات است، که در اثر آن کششهای جنسی طبیعی به حیل های اهریمنی و دامهایی به منظور به دام افکندن و



بر گرداندن کسانی که می‌خواهند در زندگی خویش پیشرفت کنند تغییر ماهیت می‌دهد؟»

این خواسته ثابت و پایدار او بود که متواضعانه و بدون فکر کسب هیچ گونه سود شخصی، برای هم‌نوعان زحمتکش خویش، رهرو و پیامبری هدایت کننده باشد. لیکن با مشاهده این وضع که در حال حاضر همسری دارد که جدا از او و باشوهر دیگری زندگی می‌کند، و خودش عجین و آلوده در عشقی نامعقول و دل‌داری که احتمالاً از جوار و طغیان او نسبت به موقعیتش به حساب وی گذاشته می‌شد، او را تا به آن حد نزول داده بود که از دیدگاه‌های قانون و مردم بسیار اندک قابل احترام باشد.

بیش از این فکر و تعمق در این مسائل در توانش نبود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در برابر حقیقت موجود بایستد، همان حقیقتی که وی را نهایتاً به عنوان يك نفر معلم مذهبی و مطیع قانون و در باطن يك دغل باز ارائه داده بود. در تاریکی آن غروب آفتاب به باغ رفت و گودالی کند، سپس تمام کتابهای دینی و اخلاقی را که مال خودش بود و اینجا انبار کرده بود آورد. می‌دانست که، در این ناحیه معتقدان و مؤمنان واقعی، اکثر این کتابها بیشتر از قیمت کاغذ باطله ارزش ندارد و گرچه با نابود کردن آنها به این صورت مقداری پول را فدای احساسات نابودی آنها بدین نحوی نمود، اما ترجیح داد بدروش خویش از شر آنها خلاص شود. برای شروع چند جزوه كوچك را آتش زد، بعد تا جاییکه می‌توانست کتابهای قطور را پاره و تکه تکه کرد و سپس بایك چنگك سه شاخه آنها را روی شعله‌های آتش گرفت. کتابها آتش گرفتند، آتش کتابها، پشت خانه، خوکدانی و صورت «جود» را روشن ساختند تا کم و بیش همگی از بین رفتند.

هر چند در حال حاضر در آنجا غریبه‌ای بیش نبود، اما روستاییانی که از کنار کلبه گذر می‌کردند از لب پرچین با او حرف می‌زدند.

یکی گفت: «تصور می‌کنم، دارید آشغالهای قدیمی عمه‌اتان را آتش می‌زنید؟ آی خوب دیگر، کسی که هشتاد سال در يك خانه زندگی کرده مسلماً آت و آشغال زیادی در هر گوشه و کنارش گذاشته است.»

تقریباً يك ساعت از نیمه شب گذشته بود که ورقها، آثار، مجلدات، و کتابهای پشت جلد چرمی «جرمی تیلور»<sup>۱</sup>، «باتلر»<sup>۲</sup>، «دادریج»<sup>۳</sup>، «پیلی»<sup>۴</sup>، «پیوزی»<sup>۵</sup>، «نیومن» و بقیه تبدیل به خاکستر شده بودند. شب آرامی بود، هنگامی که خرده کاغذها و خاکسترها را با چنگک زیر و رو می کرد، از احساس اینکه دیگر پیش از آن نزد خویشان و برای خود دور و وریا کار نیست ضمیرش را تسکین و آرامش می داد. می توانست مثل سابق به اعتقاداتش ادامه دهد، اما دیگر ادعای چیزی یا اصولی را نمی کرد. دیگر صاحب و مالک دفتر و دستک اعتقادات محکم مذهبی نبود، تا به عنوان دارنده آنها، طبعاً توسط دیگران این گمان پیش آید که خود وی در درجه اول می بایستی این اصول را آزمایش کند. حالا به خاطر عشق آتشینش به «سو» می توانست يك گناهکار عادی باشد، و نه همانند يك مقبره سفید رنگ قدیسی عاری از هر گونه لك و کثافت.

در این ضمن «سو» بعد از مفارقت از او در اولین ساعات آن روز، به طرف ایستگاه راه آهن پیش می رفت، در حالیکه از اینکه به طرف او دویده و بازگشته و اجازه داده بود تا «جود» او را ببوسد اشک در دیدگانش موج می زد. «جود» نمی بایستی تظاهر می کرد عاشقش نیست و او را برمی انگیزد که تحت تأثیر احساسی آنی دست به يك چنین عمل خلاف عرفی بزند، حتی اگر خطا نبود، «سو» بر آن بود که این کار را خطا نام نهد؛ زیرا منطقش به طریقی غیر عادی از هم پاشیده بود، و در نظرش عملی که ممکن بود پیش از انجام درست باشد، پس از انجام اشتباه می نمود، یا، به بیانی دیگر، چیزهایی که به طور نظری درست می باشند در عمل اشتباهند.

«سو» همچنانکه به سوی ایستگاه پیش می رفت هر از گاهی تکان سختی به خود می داد تا قطرات اشک را که بر پهنای صورتش جلوه گرمی شد پاک کند. به خویشان گفت: «فکر می کنم، بیش از حد سست عنصر بودم! مثل سوختن در شعله های آتش بود، درست همانند بوسه ای از جانب معشوق... او به همانطور

۱- Jeremy Taylor، اسقف انگلیسی (۶۷-۱۶۱۳) م.م.

۲- Phillip Doddridge، کشیش انگلیسی (۵۱-۱۷۲) م.م.

بود! دیگر برایش نامه نمی نویسم، یا حداقل برای مدتی طولانی، تا با وقار و  
مقاومت خویش او را تحت تأثیر قرار دهم! امیدوارم از این کار خیلی ناراحت  
شود... فردا صبح منتظر يك نامه است، و پس فردا یکی دیگر، و روز بعد از  
آن یکی دیگر، اما هیچ نامه‌ای دریافت نخواهد کرد. او بی شک، از این انتظار  
رنج بسیار خواهد کشید، اما فقط رنج می‌کشد نه چیزی بیشتر؛ و از آن جهت  
بسیار شادمان هستم! اشکهای غمخوارانه «سو» برای رنجها و حرمانهای  
«جود» که به دست خودش انجام می‌گرفت با اشکهای از سر غمخواری برای  
خودش درهم آمیخت.

سپس همسر کوچک و لاغر اندام، شوهری که وجودش در نظر آن دختر  
نازک دل، مهربان و حساس، ناگوار بود و کاملاً چه از نقطه نظر طبیعت و جودی  
و چه از نقطه نظر غرایز زنانه برای برقراری و انجام روابط زناشویی با  
«فیلوتسون»، احتمالاً با هر مرد دیگری نامناسب بود، با گامهایی نامنظم پیش  
می‌رفت. قلمش به طپش افتاده بود، و به دلیل خیره گشتن به هر چیزی و نگرانی  
نومیدانه چشمانش خسته شده بود.

وقتی «سو» به ایستگاه قطار مقصد رسید «فیلوتسون» به استقبالش آمد،  
چون دریافت، ناراحت و غمگین است، تصور کرد که می‌بایست آن را به حساب  
اثرات غم و اندوه ناشی از مرگ و تشییع جنازه خاله‌اش بگذارد. شروع  
به تعریف انجام کارهای روزانه‌اش کرد، و چگونگی دیدار با دوستش «گیلینگهام»  
دوستی قدیمی که سالها او را ندیده بود و حالا مدیر مدرسه‌ای در آن حوالی  
بود را باز گفت. «سو» در اتوبوسی که از تپه‌ها صعود می‌کرد و خود را به طرف  
شهر بالا می‌کشید، در کنار «فیلوتسون» و بر روی صندلی ردیف جلونشسته بود  
و نگاهش معطوف به جاده سفید رنگ و بوته‌های فندق حاشیه آن بود. به ناگاه  
گویی دارد خوشتن را سرزنش می‌کند گفت: ««ریچارد»... من اجازه دادم  
آقای «فاوولی» مدت زیادی دستم را در دستش نگه دارد. نمی‌دانم آیا تو فکر  
می‌کنی این کار بدی بود یا نه؟»

«فیلوتسون» که، پیدا بود از افکار قبلی خویش به یکمرتبه جدا شده، آهسته و نامفهوم گفت: «اوه، که اینطور؟ برای چی این کار را کردی؟»  
«نمی‌دانم، او خواست، ومن اجازه دادم.»

«امیدوارم رضایت خاطرش با این کار فراهم شده باشد. تصور می‌کنم اینکار تازگی ندارد.»

سکوت سنگینی بین آنها حکمفرما شد. اگر آنها این جریان را در دادگاهی که ریاست آن با يك قاضی واقف به همه چیز و آگاه می‌بود مطرح می‌کردند احتمالاً قاضی مزبور با این حرف می‌توانست به بعضی حقایق عجیب دیگر پی ببرد و آن اینکه «سو» خطای اصغر را به جای خطای اکبر اعتراف کرده، و کلامی راجع به بوسه نگفته‌است.

بعد از چای عصر «فیلوتسون» نشست و مشغول مرتب کردن کارهای مدرسه شد. «سو» غرق درس‌کوتی غیر معمولی، در حالتی عصبی، و در وضعیتی مضطرب و بی‌قرار سر جای خویش نشسته بود. بالاخره گفت خسته‌است، و خیلی زود عزم خواب کرد. وقتی «فیلوتسون» خسته از کار سخت و خسته‌کننده رسیدگی به حضور و غیاب شاگردان به طبقه بالا رفت، يك ربع به دوازده بود. با ورود به اتاق خواب، که در روز از آنجا منظره و دورنمای سی‌چهل مایل از دره «بلك مور»، و حتی مناطق بیرون «وسکس» دیده می‌شد، به طرف پنجره رفت و صورتش را به قاب شیشه کوچک آن چسباند، با عشقی وافر که در تنفسش اثر گذاشته و آن را مشکل ساخته بود به تاریکی اسرار آمیزی که حالا آن منظره پنهان را پوشانده بود خیره شد. در بحر فکر فرو رفته بود. بالاخره، بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «فکر می‌کنم باید انجمن مدرسه را مجبور کنم نوشت افزار فروش مدرسه را عوض کند. این بار همه کتابها و جزوه‌ها اشتباهی فرستاده شده است.»

جوابی در تعاقب این حرف نشنید. تصور کرد «سو» چرت می‌زند، بنابراین ادامه داد:

«و باید ترتیبات دیگری برای هواکش کلاس داد. باد شلاقی و بی‌رحمانه به سرم می‌خورد و به گوش دردم انداخته.»

چون سکوت به نظر بیشتر ژرف رسید تا معمولی، برگشت، تخت‌چوب بلوط سنگین و تیره رنگی که جهت پوشش دیوار اتاقها از طبقه دوم تا به انتهای طبقه اول این خانه قدیمی و تقریباً فرسوده که نامش درختستان قدیمی بود به کار گرفته شده بود، و دودکش بخاری بزرگ و حجیم آن که تا سقف اتاق ادامه پیدا کرده بود، کاملاً با تختخواب جدید و براق برنجی، و مبل‌مان تازه‌ای که از چوب فان بود و «فیلوتسون» آنها را به خاطر «سو» خریده بود منایرت داشتند؛ چنین به نظر می‌رسید که این دو سبک متفاوت از میان سه قرن تفاوت ساختاری خویش، برای همدیگر سر تکان می‌دادند.

«فیلوتسون» گفت: «سو!» (این شیوه‌ای بود که وی نام «سو» را تلفظ می‌کرد).

«سو» در بستر نبود، اما مشخص بود قبلاً آنجا بوده. روتختی سمت خودش به هم ریخته شده بود.

«فیلوتسون» اندیشید: «سو» حتماً کاری را در آشپزخانه فراموش کرده و برای انجام آن برای يك دقیقه به پایین رفته است.» بنا بر این کتش را در آورد. چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراند و صبر کرد، اما هنگامیکه، متوجه شد «سو» نیامد، با شمعی در دست به پاگرد پله‌ها رفت، و دوباره صدا زد: «سو!» صدای «سو» از گوشه آشپزخانه، از فاصله‌ای دور، به گوش رسید: «بله!» «این وقت شب آن پایین چکار می‌کنی؟... خودت را بیخودی خسته می‌کنی!»

«خواهیم نمی‌آید؛ آمدم اینجا کتاب می‌خوانم؛ چون آتش بخاری اینجا بیشتر است.»

«فیلوتسون» به رختخواب خویش بازگشت. مدت زمانی بعد، در شب، بیدار شد. دید که، حتی حالا هم «سو» بالا نیامده است. با شتاب شمعی روشن کرد و دوباره به پاگرد پله‌ها رفت، و از نو «سو» را صدا زد.

«سو» مثل دفعه قبل، جواب داد: «بله!» اما اینبار صدایش خفه و ضعیف بود. «فیلوتسون» اول متوجه نشد آن صدا از کجا می‌آید. زیر پلکان پستویی بی‌پنجره وجود داشت؛ صدا ظاهراً از آنجا می‌آمد. در بسته بود، اما هیچ گونه

قفل یا زنجیری نداشت. «فیلوتسون» را وحشت و ترس فراگرفت، به طرف پستو رفت، در شك و دودلی بود که مبادا «سو» ناگهان به سرش زده باشد.

پرسید: «آنجا چکار می‌کنی؟»

«چون خیلی دیر بود، برای اینکه تو را بیدار نکنم آمدم اینجا»

«اما آنجا که نه تختی هست، و نه هواکشی، اینطور نیست؟ تازه، اگر

تمام شب را آنجا به سر ببری خفه می‌شوی؟»

«اوه نه، فکر نمی‌کنم. ناراحت من نباش.»

«اما بالاخره...» «فیلوتسون» دستگیره را گرفت و در را محکم فشار

داد. «سو» در را از داخل با تکه سیمی بسته بود، که با فشار «فیلوتسون»

پاره شد. ریختخوابی آنجا نبود. «سو» با پهن کردن چند قالپین کوچک در آن

پشتوی بسیار تنگ و تاریک برای خودش بستر کوچکی مهیا کرده بود.

وقتی «فیلوتسون» به داخل پستو به «سو» نگاه کرد دید که «سو» باچشمان

از حلقه درآمده و بدن لرزان از جا پرید.

ناگهان با لحنی که بوی عصبانیت می‌داد فریاد برآورد: «تو نمی‌بایستی

در را با زور باز می‌کردی! دست از سرم بردار! اوه، می‌شود بروی؛ خواهش

می‌کنم برو!»

«سو» به قدری در آن لباس خواب سفید رنگ و در آن دخمه تنگ

و تاریک رقت‌انگیز و بی دفاع به نظر می‌رسید که «فیلوتسون» به شدت نگران

شد. «سو» بار دیگر با التماس از وی خواست مزاحمتش نشود.

«فیلوتسون» گفت: «من رفتارم با تو ملایم و مهربانه بوده است، و هر نوع

آزادی به تو داده‌ام؛ با وجود این بسیار عجیب است که تو این چنین احساسی

نسبت به من داری!»

«سو» که اشک می‌ریخت، گفت: «بله، خودم می‌دانم! فکر می‌کنم، این کار

از گناهکاری من است، بی‌نهایت متأسفم. اما روی هم رفته تنها من نیستم که

سزاوار سرزنش و ملامت»

«پس دیگری کیست؟ من؟»

«نه... نمی‌دانم! تصور می‌کنم، دنیا... همه چیز و همه کس به طور اعم،

برای اینکه تمامشان بی نهایت وحشتناک و سفاک هستند!»

«بسیار خوب، ادامه این گفتگو فایده‌ای ندارد. خوب نیست که در خانه مردی در این ساعت از شب يك چنین الم شنگه‌ای به پا شود! اگر صدایمان را پایین نیاوریم، «الیزا» می‌شنود. (منظورش خدمتکار منزل بسود.) فقط فکر کن اگر یکی از آن کشیشهای این شهر ما را بدین وضع ببیند چی می‌شود! «سو»، من از يك چنین اعمال غیرعادی و عجیب بیزارم. هیچ نظم و قاعده‌ای در احساسات تو وجود ندارد... اما من دیگر بیش از این در رفتار و اعمال تو دخالت نمی‌کنم؛ فقط پیشنهاد می‌کنم در را کیپ و محکم نبندی، والا فردا در اینجا با جنازه خفه شده تو روبرو خواهم شد.»

هنگام طلوع آفتاب «فیلوتسون» به محض آنکه چشم گشود، به سراغ پستو رفت، اما «سو» پیش از آن به طبقه پایین رفته بود. جایی که «سو» شب را در آن به صبح آورده بود به اندازه لانه يك پرنده كوچك بود، و تارهای عنكبوت از سقفش آویزان بود. «فیلوتسون» در نهایت طعن و تلخی به خود گفت: «چه نفرتی باید در وجود يك زن باشد که بر ترس وی از عنكبوت چیره شود!»

«سو» را سرمیز صبحانه دید. صرف صبحانه تقریباً در سکوت آغاز گشت، در حالیکه شهرنشینان در پیاده‌رو- یا بهتر است بگوییم خیابان اصلی- گام برمی‌داشتند. چسبون پیاده‌رو دو سه پله از سطح کف اتاق نشیمن بالاتر قرار داشت. اصولاً پیاده‌رو به معنای واقعی در این محل چیزی نادر بود. مردم به این زوج سعادتمند که به سمت مدرسه روان بودند، با پایین آوردن سرخویش صبح به‌خیر می‌گفتند.

«سو» یکمرتبه و به طور غیر مترقبه گفت: ««ریچارد»»، برایت اهمیتی دارد که من جدا از تو زندگی کنم؟»  
«جدا از من؟ خوب، پس موقعی که با تو ازدواج کردم هدف تو این بود؟ اگر چنین قصدی داشتی چرا ازدواج کردی؟»

«اگر بگویم دیگر دوستم نخواهی نداشت.»

«اما دلم می‌خواهد بدانم.»

«چون فکر می‌کردم چاره دیگری ندارم. یادت می‌آید، مدتها قبل از ازدواج، قول آن را از من گرفتی. بعد، به مرور زمان، از قولی که به تو داده بودم پشیمان شدم، و سعی کردم راه درست و شرافتمندانه‌ای برای فسخ آن پیدا کنم. اما چون چاره‌ای پیدا نکردم تقریباً نسبت به آن عهد بی‌اعتنا شدم. بعد خودت می‌دانی که چه اقتضای رخ داد و چگونه مرا از دانشسرای تربیت معلم که تو برای وارد کردن من به آنجا آنقدر زحمت کشیده بودی اخراج کردند. این امر مرا به وحشت انداخت، پس به نظرم یگانه‌کاری که می‌توانستم انجام دهم این آمد که بگذارم نامزدی به قوت خود باقی بماند. البته من نمی‌بایستی به حرفهایی که مردم پشت سرم می‌زدند، اهمیتی می‌دادم. این درست همان چیزی بود که تصور می‌کردم هیچگاه برای آن اهمیتی قائل نیستم. اما من آدم ترسو و جبونی بیش نبودم— درست مثل بسیاری از زنان— و فرضیه من که رعایت نکردن اهمیت ندادن به آداب و رسوم جاری بود شکست خورد. اگر این مسائل اخیر پیش نمی‌آمد همان بهتر بود که یکبار و برای ابد احساسات درونی ترا لگد مال می‌کردم، تا اینکه به عقد تو در آیم و برای تمام طول زندگی‌ام احساسات تو را آزوده کنم... و توهم خیلی آقامنش بودی، به خاطر اینکه هرگز حتی يك لحظه به آن شایعه اهمیت ندادی.»

«حال که همه چیز را گفتی بگذار صادقانه بگویم من احتمال آن شایعه را سبک و سنگین، و درباره آن از پرس داییات پرس وجو کردم.»

«سو» با شگفتی‌ای که رنگ و بویی از درد درون داشت گفت: «آه!»

«من به تو شك نداشتم!»

«اما پرس وجویت را کردی.»

«حرفهای او را بدون تأمل قبول کردم.»

اشك در چشمان «سو» حلقه زد، و گفت: «اگر او بود این کار را نمی‌کرد!»

اما تو پاسخ مرا ندادی. آیا اجازه می‌دهی بروم؟ می‌دانم يك همچو خواهشی از جانب من خلاف عرف است...»



«کاملاً خلاف عرف است.»

«اما من چنین خواهشی را از تو دارم! شالوده قوانین خانوادگی باید بر پایه اخلاق و روحیات اشخاص گوناگون باشد و تازه باید طبقه بندی هم بشود. مردمی که روحیه و خلق و خوی مخصوص به خود دارند، چرا باید از پیروی از قوانینی که برای دیگران راحتی و آرامش می آورد رنج ببرند!... آیا به من اجازه می دهی؟»

«اما ما ازدواج کرده ایم...»

«سو» از کوره در رفت و گفت: «فکر درباره قوانین و آیینهایی که وقتی هیچ گناهی مرتکب نشده ای جلوی دست و پایت را می گیرند و تو را بدبخت و مستأصل می سازد چه فایده ای دارد؟»

«اما تو با دوست نداشتن من گناهی مرتکب شده ای.»

«ولی من ترا دوست می دارم! فقط تصور نمی کردم که... این جریان فراتر از آنی که فکر می کردم برود، که... زن و مردی این چنین صمیمانه با یکدیگر همزیستی داشته باشند اما یکی از آنها احساسی همانند احساسی که من دارم داشته باشد، حالا می خواهد تحت هر شرایطی باشد. همزیستی آنها هر چقدر که قانونی و شرعی باشد در هر صورت همان عمل زناست. خوب... من آنچه که می خواستم بگویم گفتم... «ریچارد»، به من اجازه می دهی؟»

««سوزانا»، تو با این سماجت خاطر مرا پریشان می کنی!»

«چرا ما قادر نباشیم به توافق برسیم که یکدیگر را از بند آزاد کنیم؟ خودمان آن پیمان را بستیم، و مسلماً می توانیم آن را باطل کنیم... البته نه از لحاظ قانونی؛ اما از لحاظ اخلاقی چرا، مخصوصاً که هیچ دلبستگی جدیدی، آنهم به شکل بچه، به وجود نیامده که برایمان مهم باشد. پس می توانیم با یکدیگر رفیق باشیم، و بدون هیچ ناراحتی یکدیگر را ببینیم. او «ریچارد»، دوستم باش و بر حال زارم رحم کن! هر دو ما تا چند سال دیگر می میریم، پس برای دیگران چه اهمیتی خواهد داشت که به این مطلب واقف شوند که تو مرا برای مدت زمان کوتاهی از گرفتاری و اضطراب نجات بخشیده ای؟ من با جرأت می گویم که تو فکر می کنی من يك زن عجیب و غیر عادی، یا فوق العاده

احساساتی، یا جاننداری مهمل و مضحك هستم. خوب چرا باید به خاطر چیزی که خلق شده‌ام رنج ببرم، آنهم وقتی که کارم به دیگران آزاری نمی‌رساند؟»  
«اما می‌رساند... به من آسیب می‌رساند! تو پیمان بسته‌ای که مرادوست داشته باشی.»

«بله... اینطور است! من اشتباه کردم. همیشه اشتباه می‌کنم! خود را تا ابد در قفل و زنجیر کردن به خاطر عشق، مثل اعتقاد دایمی به یک کیش، و مثل تعهد سپردن مبنی بر دوست داشتن یک غذا یا مشروب خاص، احمقانه است!»  
«آیا منظوربت این است که با ترک کردن من، تنها زندگی کنی؟»  
«خوب، اگر تو اصرار داشته باشی، بله. اما قصدم زندگی بسا «جود» است.»

«به عنوان همسرش؟»

«هر طور که بخواهم.»

«فیلو تسون» با شنیدن این حرف آزرده شد.

«سو» ادامه داد: «این عبارت، از سخنان «ج.اس. میل»<sup>۱</sup> است: «زن، یا مردی، که اجازه دهد دنیا، یا آن قسمت از دنیا که او در آن زندگی می‌کند، راه زندگی او را انتخاب کند، بیشتر از یک میمون احتیاج به قوه ذهنی به منظور تقلید ندارد.»<sup>۲</sup> من این جمله را حفظ کرده‌ام. چرا تو نتوانی به آن عمل کنی؟ من همیشه، آرزو داشتم این گونه زندگی کنم.»

«فیلو تسون» باشکوه و گلایه گفت: «حرفهای «ج.اس. میل» بدمن چه مربوط است! من فقط می‌خواهم زندگی آرامی داشته باشم! آیا برایت مهم است اگر بگویم که این را حلوس می‌زدم، همان چیزی که حتی قبل از ازدواجمان تصورش را هم نمی‌کردم، که تو عاشق «جود فاولی» بودی، و هستی!»  
«حالا که خودت شروع کردی، می‌گویم که تو می‌توانی به حدسیات خودت

۱- John Stuart Mill، دانشمند و اقتصاددان انگلیسی و نویسنده کتاب علم ثروت (۷۳-۱۸۵۶). —م.

۲- از کتاب رساله‌ای درباره آزادی، نوشته میل. —م.

ادامه دهی. اما آیا فکر می‌کنی اگر اینطور بود از تو می‌خواستم اجازه دهی بروم با او زندگی کنم؟»

صدای زنگ مدرسه «فیلوتسون» را از لزوم جواب گفتن معاف داشت. این حرف را مستدل وقانع‌کننده نیافت، این آن استدلالی نبود که «سو» از روی فروتنی و ترسی که در آخرین لحظه او را فراگرفته بود خواسته بود کافی وقانع‌کننده بنمایاند. این اواخر «سو» به قدری آشفته و دارای رفتار و اعمالی غیر قابل توضیح شده بود که «فیلوتسون» آماده شد این افراطیترین درخواستی را که يك زن ممکن است از شوهرش بکند به حساب دیگر خصوصیات عجیب و کوچک وی به‌شمار آورد.

آن صبح مثل همیشه به‌مدرسه رفتند. «سو» وارد کلاسی شد، که «فیلوتسون» قادر بود هر گاه که نگاهش را به سمت وی معطوف کند پشت سر او را از پنجره حد فاصل ببیند. همچنانکه درس می‌داد و پاسخ سؤالات درسی شاگردان را می‌شنید پیشانی و ابروانش به‌خاطر تلاطم درونی و تمرکز حواسی که قادر نبود در خود به‌وجود آورد گره‌خورده بود؛ تا اینکه بالاخره تکه کاغذی از یکی از صفحات دفتر یادداشت خویش پاره کرد و بر آن نوشت:

«درخواست تو اصلاً نمی‌گذارد من متوجه‌کارم باشم.

نمی‌دانم چکار می‌کنم! آیا کاملاً جدی است؟»

آن تکه کاغذ را خیلی ریز تا کرد، و به پسر بچه‌ای داد تا به «سو» برساند. بچه بسیار آهسته به کلاس «سو» رفت. «فیلوتسون» دید که همسرش به طرف پسرک برگشت، یادداشت را گرفت و همچنانکه آن را می‌خواند سر زیبایش به طرفی خم‌گشته، و لبهایش تا حدودی باز بسته می‌شد، تا از لیب آتش چشمهای بچه‌هایی که او را زیر نظر داشتند دوری جوید. «فیلوتسون» نمی‌توانست دستهای او را ببیند، اما مشاهده کرد که «سو» موقعیتش را تغییر داد، و پس از اندک مدتی پسر بچه بازگشت، هیچ‌گونه جوابی همراه نیاورده بود. ولی، چند دقیقه بعد، یکی از شاگردان کلاس «سو» دم در ظاهر شد، با یادداشت کوچکی شبیه مال خودش. تنها این کلمات با مداد بر روی آن نقش شده بوده

«از صمیم دل متأسفم چون باید بگویم که کاملاً جدی است.»

چنین به نظر آمد که «فیلتسون» بیش از پیش پریشان شد، و محل تلاقی ابروانش دوباره به هم گره خورد. ده دقیقه بعد پسر بچه‌ای را که یادداشت اول را از طریق او برای «سو» فرستاده بود صدا زد، و پیغام کتبی دیگری داد تا به «سو» برساند:

«خدا شاهد است که من نمی‌خواهم در هیچ راه عاقلانده‌ای با تو مخالفت کنم. تمام فکرم این است که ترا راحت و شادمان سازم. اما نمی‌توانم چنین پیشنهاد غیرمنطقی و مضحکی را که رفتن و زندگی با دلدارت باشد بپذیرم. با این کارت تمام عزت و احترام خودت، و همچنین آبروی مرا بر باد می‌دهی!»  
پس از مدتی کوتاه عملی مشابه این در کلاس «سو» انجام شد، و جواب آمد:

«می‌دانم که تو صلاح مرا می‌خواهی. اما من نمی‌خواهم عزت و احترام داشته باشم! از دیدگاه من «بال و پر دادن به انسان برای رسیدن به تکامل مطلوب خویش آنهم در قالب گسترده‌ترین حد آن» بیشتر از احترام و عزت ارزش دارد (نقل از «هامبولدت»<sup>۱</sup> دل‌بند خودت). بدون شك از دیدگاه تو... خواهش من پست... و بی‌نهایت مزخرف است! اگر به من اجازه نمی‌دهی پیش او بروم، آیا این درخواست مرا اجابت می‌کنی... اجازه دهی در خانه تو زندگی کنم، اما جدا از یکدیگر؟»

برای این دیگر «فیلتسون» جوابی نداشت.  
«سو» دوباره نوشت:

«می‌دانم چه فکری می‌کنی. اما آیا نمی‌توانی نسبت به من رحم داشته باشی؟ تقاضا می‌کنم؛ تمنا می‌کنم نسبت به من رحم داشته باش! اگر تقریباً مجبور نبودم، چنین چیزی را از تو درخواست نمی‌کردم، اما دیگر تاب تحمل این وضعیت را ندارم. هیچ زن درمانده و بیچاره‌ای بیش از من آرزو نکرده که ایکاش حوا از عرش اعلیٰ به زمین نیفتاده بود، تا (همانطور که عیسویان اولیه اعتقاد داشتند) با چند روش بی‌ضرر زندگی گیاهی، بهشت آباد می‌گردید. اما من خواهم را سرسری نمی‌گیرم! با من مهربان باش... گرچه من نسبت به تو مهربان نبوده‌ام! من در هر صورت می‌روم، به خارج از کشور می‌روم، به هر جایی، و هرگز ترا به دردمر نخواهم انداخت.»

حدود يك ساعت گذشت، و سپس «فیلوتسون» جواب داد: «من نمی‌خواهم مایهٔ رنج و عذاب تو باشم. خودت خیلی خوب می‌دانی که نمی‌خواهم! کمی به من فرصت بده. می‌خواهم که به آخرین درخواست تو رضایت بدهم.»  
يك خط از طرف «سو»:

«صمیمانه متشکرم، «ریچارد». من استحقاق مهر بانی تو را ندارم.»

تمام روز «فیلوتسون» از پنجرهٔ حد فاصل با نگاهی خیره «سو» را می‌نگریست؛ و چنین احساس می‌کرد که به اندازهٔ زمان قبل از آشنایی با «سو» تنها و غریب است.

اما «ریچارد فیلوتسون» در عمل هم به اندازهٔ حرف و قولش مرد خوبی بود. او موافقت کرد در خانه جدا از یکدیگر زندگی کنند. اوایل، که هنگام صرف غذا یکدیگر را می‌دیدند، «سو» ظاهراً به خاطر این ترتیبات وضعیت جدید بیشتر خونسرد و آرام بود؛ اما حالت ملال‌انگیز وضعیت کنونی‌شان روی

خلق و خو و طبیعت او تأثیر خویش را گذاشت، و رشته‌های عصبی وجودش چون تارهای چنگ از یکدیگر کشیده شدند. بدین ترتیب «سو» به خاطر اینکه مانع این شود که «فیلوتسون» حرفی دربارهٔ وضعیت جدیدشان بر زبان آورد مدام و به طرزی مبهم و دوپهلو سخن می‌گفت.

## IV

«فیلوتسون» بر طبق عادت دیرینداش، تا دیر وقت پشت میز کار خویش نشسته بود و سعی داشت یادداشتهای مربوط به تحقیقات و سرگرمی علمیش در مورد روزگار باستان روم را که مدتها بود کنار گذاشته بود نظمی دهد. از هنگامی که برای اولین بار دوباره این موضوع در وی زنده شد و آن را دنبال کرد احساس می کرد که علاقه قدیمی اش به آن از نو در وی بازگشته است. زمان و مکان را فراموش کرده بود. هنگامیکه به خود آمد و به منظور استراحت به طبقه بالا رفت ساعت حدود دو صبح بود.

گرچه الآن سمت دیگر خانه می خوابید، اما چون فکرش بیش از حد مغشوش بود، به طور ناخود آگاه به طرف اتاق دیگر خانه که زمانی که او و همسرش آن خانه موسوم به درختستان قدیمی را اجاره کرده بودند در آن می خوابیدند، و از زمان اختلافش با «سو» در انحصار همسرش بوده رفت. وارد شد و ناخود آگاه شروع به در آوردن لباسهایش کرد.

صدای جیبی از تخت خواب آمد، و سپس جهشی سریع. قبل از اینکه معلم مدرسه متوجه شود کجاست مشاهده کرد که «سو» نیمه خواب، با چشمان گرد از حلقه درآمده، از تخت بیرون و به طرف دیگر تخت، در سمت پنجره پرید. این طرف اتاق به خاطر لبه سایبان مانند تخت خواب تاریک و از نظر مخفی بود در یک لحظه چنین به گوشش رسید که «سو» چفت پنجره را باز کرده و پیش از آنکه او به خورد آید و به این خیال فرو رود که منظور وی از اینکار چیزی و رای هواخوری است از لبه پنجره بالا رفت و بیرون پرید. او در تاریکی از نظر محو شد، و «فیلوتسون» صدای افتادن وی را به زمین شنید.

«فیلوتسون»، هراسان، به طبقه پایین دوید. به خاطر عجله و دستپاچگی وافرش پایش محکم به پایه نرده پلکان خورد. در فلزی و سنگین ورودی را باز کرد، دوسه پله بالا رفت تا به سطح زمین رسید، و آنجا بر روی خورده سنگهای مقابل خویش توده سفید رنگی را مشاهده کرد. این توده را در بغل گرفت، «سو» را به راهرو برد و بر روی صندلی نشاند و در سوسوی نور شمعی که پایین پلکان گذاشته بود به او خیره گشت.

به طور حتم گردن «سو» شکسته بود. «سو» با چشمانی که انگار او را نمی بیند تماشايش می کرد. هر چند چشمان «سو» به طور کلی و در حالت عادی بزرگ نبودند اما حالا بسیار درشت به نظر می رسیدند. او پهلویش را فشرد و بازویش را مالید، گویی درد دارد؛ سپس از جا بلند شد، به خاطر پریشانی و نگرانی آشکاری که در نگاه خیره «فیلوتسون» وجود داشت، صورتش را به سمت دیگر گرداند.

«فیلوتسون» گفت: «خدا را شکر که کاری دست خودت ندادی! اگر می خواستی فرار کنی این کار درستی نبود... امیدوارم آسیب زیادی ندیده باشی؟»

سقوط «سو»، در واقع، احتمالاً به خاطر کوتاه بودن پنجره اتاقهای قدیمی و بالا بودن سطح زمین، چیز مهمی نبود. به جز يك خراش در زیر آرنج و کوفتگی در پهلوی، پیدا بود که صدمه دیگری به او وارد نشده بود.

«سو» که رخسار بی رنگش هنوز به طرف دیگر بود، به حرف آمد: «تصور می کنم، خواب دیدم! و چیزی بو حشتم انداخت. يك كابوس وحشتناك. گمان می کنم تو را در خواب دیدم...» گویی دوباره مناظر واقعی این اتفاق در مقابلش پهنه گسترده و در سکوت فرو رفت.

شنل «سو» پشت در آویزان بود. طفلکی «فیلوتسون» آن را آورد و دور شانه وی انداخت. او با آهنگی افسرده که معنا و مفهوم این جریان او را از خویش و همه چیز متنفر ساخته بود پرسید: «می خواهی کمک کنم تا بالای پله ها بروی؟»

«نه متشکرم»، «ریچارد» من آسیب زیادی ندیده ام. می توانم راه بروم،»



«فیلوتسون» ناخود آگاه، انگار که در مدرسه سخنرانی می‌کند گفت: «تو باید در اتاق خودت را قفل کنی، تا کسی نتواند حتی به طور اتفاقی وارد شود.»

«خواستم اینکار را بکنم، اما قفل نمی‌شود. تمام درها قفلشان خراب است.»

این اعتراف «سو» وضعیت راهیج بهتر نکرد. او در حالیکه نورلرزان شمع در پشت سرش همچنان می‌تایید آهسته از پله‌ها بالا رفت. «فیلوتسون» به او نزدیک نشد، و حتی موقعی که شنید او وارد اتاقش شد، بالا نرفت. سپس در ورودی ساختمان را بست، برگشت و روی اولین پله نشست. بایک دست نرده، و با دست دیگر صورتش را گرفت. مدتی بسیار طولانی بدین منوال در آنجا ماند - این منظره برای کسی که او را در این لحظه می‌دید بی‌نهایت رقت‌انگیز می‌نمود. - پس از مدت زمانی سرش را بلند کرد و آهی کشید، گویی این آه به او می‌گفت که زندگی‌اش می‌بایستی ادامه یابد، حال با زن و یا بی زن. بعد شمع را برداشت و به طبقه بالا و به اتاق تنها و خالی خویش در جهت دیگر پلکان رفت.

تا غروب روز بعد که مدرسه زود تعطیل شد، رویداد مهم دیگری بین آن دو اتفاق نیفتاد. بلافاصله پس از آنکه مدرسه تعطیل شد «فیلوتسون» گفت میلی به چای عصرانه ندارد، و بدون آنکه به «سو» خبر دهد کجا می‌رود، پیاده به بیرون «شاستون» رفت. از یک جاده سر بالا در سمت شمال غربی از شهر خارج شد، و آنقدر راه خویش را به سمت پایین تپه‌ها ادامه داد تا رنگ و جنس خاک از خشك و سفید به گلی سفت و قهوه‌ای تغییر یافت. در این زمان بر روی زمینهای رسوبی و مسطح گام بر می‌داشت:

جاییکه «دانکلیف»<sup>۱</sup> نقطه راهنمای مسافر است،

و آب لخته مانند «استور»<sup>۲</sup> همچنان به سیاهی می‌گراید و فرو

1- Duncliffe

2- Stour

می‌ریزد.

چند بار برگشت و در تیرگی گسترده غروب هنگام به پشت نظر افکند.  
«شاستون» به صورت نقطه‌ای تیره و غیر قابل رؤیت در آسمان مقابل قرار داشت به طوریکه:

بر روی قله خاکستری رنگ  
ارک، به سان روز رنگ پریده  
ذره ذره ساییده می‌شود...<sup>۱</sup>

پرتو چراغهای تازه روشن شده بانود مداوم خویش از پنجره‌خانه‌های شهر، که یکی از آن پنجره‌ها متعلق به خانه خودش بود، به بیرون می‌تابیدند و گویی او را نظاره می‌کردند. از فراز پنجره خانه خودش می‌توانست منار بلند کلیسای «ترینیتی» را تشخیص دهد. هوای این پایین در اثر رطوبت شدید بستر خاک رس گلی سفت شده بسیار معتدل بود و مثل هوای آن بالا فرح‌انگیز و آرامش بخش نبود، به طوری که پس از اینکه یکی دو مایل از راه را پیمود مجبور شد بادستمال صورتش را از بخار آب پاک کند.

بعد از گذشتن از تپه «دانکلیف» درست چپ، بی‌درنگ در میان ظلمات شب به جلو رفت، همانند مردی که زمانی، روز یا شام، در همین مسیر، به آن هنگام که بچه‌ای بیش نبود، بازی کرده است و آن را می‌شناسد. روی هم رفته چهار مایل و نیم راه رفته بود.

جائیکه «استور» نیرویش را  
از آب شش چشمه پاک و زلالی که بدان می‌ریزند  
می‌گیرد.<sup>۲</sup>

بعد از آن از یکی از انشعابات «استور» رد شد، و به «لدنتون»<sup>۳</sup> شهر

۱- قطعه‌ای از بارنز (Ernest William Barnes) کشیش نوگرای انگلیسی (۱۸۷۴-۱۹۵۳). م.

۲- شعری از درایتون.

کوچکی با سه چهار هزار سکنه رسید. آنجا به سمت مدرسهٔ پسرانه شهر رفت، و در اقامتگاه مدیر مدرسه رازد.

پسرکار آموزی که گاهی به عنوان معلم به دیگر بچه‌ها درس می‌داد در را باز کرد و در جواب سؤال «فیلوتسون» که آیا آقای «گیلینگهام» در خانه است یا نه پاسخ مثبت داد و با شتاب کنار رفت تا راه خانه‌اش را در پیش گیرد و «فیلوتسون» را تنها گذاشت تا خودش راه را پیدا کند. او دوست خویش را در حالیکه چند کتاب مربوط به درسهای همان روز بعد از ظهر را سر جای خویش می‌گذاشت، یافت. پرتونور چراغ پارافین سوز، بر روی صورت رنگت پریده و نگون بخت «فیلوتسون» تابید که در مقایسه با صورت دوستش خونسرد و فعال می‌نمود. آنها سالها پیش در دوران بچگی و نوجوانی و بعد در دانشسرای تربیت معلم «وینتون کستر»<sup>۱</sup> همشاگردی بودند.

««دیک»<sup>۲</sup>، از اینکه تو را می‌بینم بسیار شادمانم! اما انگار حال و احوالت رو بر اه نیست؟ چیز مهمی که نیست؟»

«فیلوتسون» بدون دادن پاسخ به گفتهٔ وی پیش رفت. «گیلینگهام» در قفسه را بست، پهلوی مهمانش آمد و گفت: «چرا این طرفها نمی‌آیی؟ بگذار ببینم، از وقتی ازدواج کردی، دیگر این طرفها اصلاً نیامده‌ای؟ خودت اطلاع داری که من آمدم و تو نبودم؛ حالا هم منتظر بودم تا روزها کمی بلندتر شوند چون بالا رفتن از چنین سربالایی و تپه‌ای آنهم پس از غروب آفتاب بسیار مشکل است و نمی‌خواستم که دوباره بی‌خودی خرچمالی کرده باشم. در هر حال از اینکه منتظر آمدن دوبارهٔ من نشدی بسیار شادمانم.»

گرچه آنها مردانی تحصیل کرده و حتی معلمانی زبردست و خبره بودند، اما گاهی با یکدیگر به خاطر دوستی و صمیمیتی که داشتند الفاظ و گفتار دوران بچگی را رد و بدل می‌کردند.

1- Wintoncester

2- Dick (منخفض ریچارد)

«فیلوتسون» گفته «جورج»<sup>۱</sup>، من آمده‌ام، تا با تو حرف بزنم و دلیلم را برای قدمی که قصد دارم بردارم برایت شرح دهم، چون حذاق، توانگیزه و احساس مرا درک می‌کنی، اگر مردم آن را زیر شلاق سؤال قرار دهند... شاید هم این چنین کنند، در حقیقت حتماً این کار را خواهند کرد... اما هر چیزی بهتر از موقعیت فعلی است. خدا نکند تو هیچگاه به مخلصه‌ای که من در آن دست و پا می‌زنم بیفتی!»

«بنشین. حتماً منظورت این نیست که... بین تو و خانم «فیلوتسون» اختلافی رخ داده؟»

«درست همینطور است... بیچارگی من در این است که عاشق همسرم هستم، اما او نه تنها دوستم ندارد، بلکه... بلکه... خوب، نمی‌خواهم آن را بگویم. من احساس او را نسبت به خودم می‌دانم! شاید بهتر می‌بود که از او متنفر می‌شدم!»

«همیس!»

«قسمت غم‌انگیز داستان این است که او به آن اندازه‌ای که من سزاوار سرزنش هستم سزاوار ملامت و نکوهش نیست. همانطور که خودت می‌دانی، او یک معلمه بچه‌ها و زیر دست من بود. من از خامی و بی‌تجربگی او استفاده کردم، و او را بارها به قصد قدم زدن بیرون بردم و قبل از اینکه بفهمد چکار می‌کند ناچارش کردم که با یک نامزدی طولانی موافقت کند. بعد از آن او با دیگری آشنا شد، اما نامزدیش را کورکورانه با ازدواج تکمیل کرد.»

«دل در گرو مرد دیگری دارد؟»

«بله؛ چنین به نظر می‌رسد که وی را با نوعی عشق عجیب دوست دارد؛ گرچه احساس واقعی او نسبت به آن مرد برای من، و همچنین برای خود آن مرد و تصور می‌کنم احتمالاً برای خودش هم نوعی معماست. او یکی از عجیب‌ترین مخلوقات است که در عمرم دیده‌ام. با وجود این، از این دو حقیقت در شگفتم؛ همان احساس غیرعادی، یا تشابه احساسی که ما بین این جفت وجود

دارد. آن مرد پسر دایی اوست، که احتمالاً تشابه احساسی و فکریشان به همین خاطر است. چنین به نظر می‌رسد که آنها يك روح در دو بدن هستند! گرچه شاید او نسبت به من به عنوان يك دوست علاقمند باشد، اما نفرت تسخیرناپذیرش را نسبت به خودم، آنهم در مقام يك شوهر، بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. او در ضمیر خویش از روی حس وظیفه شناسی بر علیه این انزجار با خود کلنجار رفته است، اما تلاشی عبث و بیهوده. من قادر نیستم این وضع را تحمل کنم... واقعاً قادر نیستم! قدرت آن را ندارم که استدلالهای او را جواب گویم... او ده برابر من کتاب خوانده است. ضمیر درون و فکری همچون الماسی از خود نور می‌تراود، در حالیکه شیوه تفکر من همانا خاکسترهای کاغذی کاهی است...  
 اواز این نظر خیلی از سر من زیاد است.»

«این دوران را خواهد گذراند، حالا می‌بینی.»

«هرگز! برایت ثابت می‌شود... اما نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم... بنا به دلایلی که کاملاً برایم واضح است او دیگر هرگز مرا نمی‌خواهد. بالاخره او آرام و خشک از من خواست اجازه دهم ترکم کند و پیش او برود. دیشب، وقتی با ورود اتفاقی من به اتاقش، از پنجره بیرون پرید، مسئله به اوج خودش رسید... ترس و بی‌زاری او از من تا بدین پایه شدید است! چنین تظاهر کرد که کابوس دیده، اما می‌دانم که این حرف را برای خاطر دل من زد. حالا وقتی يك زن از پنجره خود را به بیرون پرت می‌کند بدون توجه به اینکه گردنش می‌شکند یا نه، دیگر در تفکر و احساسش اشتباه نمی‌کند. با بروز این واقعه به این نتیجه رسیده‌ام، که کار درست و بجایی نیست که يك همنوع خویش را بیش از این رنج دهم. من خودم آن موجود بی‌عاطفه‌ای نیستم که او را رنج و آزار دهم، حال به هر قیمت که می‌خواهد باشد!»

«چی... می‌خواهی اجازه دهی برود؟ و با دلدارش؟»

«حال چه کسی همراه وی می‌شود به خودش ارتباط دارد. من به او اجازه می‌دهم برود و اگر مایل باشد، مسلماً با او... می‌دانم که احتمالاً اشتباه می‌کنم... می‌دانم که قانوناً، یا شرعاً، نمی‌توانم در مقابل این خواسته او از حق خودم دفاع کنم؛ یا آنرا با اصول عقاید و نظریاتی که در وجودم شکل گرفته و رشد

کرده تطبیق دهم. تنها يك چیز را می دانم: و آن اینکه انگار چیزی در وجودم به من می گوید که اگر از خواسته او سر باز زنم به خطا می روم. من، مثل سایر مردان، می گویم که اگر شوهری يك چنین درخواست به اصطلاح نامعقولی از جانب همسرش دریافت کرد، احتمالاً تنها راه حلی که به محق بودن و شایستگی و آبرومندی وی می تواند ختم شود این است که از آن امتناع ورزد و آن زن را در قید و بند بگذارد و احتمالاً دلدارش را هم به قتل برساند. اما آیا این کار اصلاً درست و شایسته و آبرومندانه است، یا خواری و از روی کبر و غرور؟ من نمی گویم که چه تصمیمی بساید گرفت. فقط خیلی ساده می خواهم از روی احساس عمل کنم و بگذارم اصول و اخلاق، خرد از فرضیات خویش دفاع کنند. اگر کسی کورکورانه در مرداب گرفتار شده باشد و برای کمک فریاد بر آورد، اگر امکانش باشد، حاضر می به او کمک کنم.»

«اما... تو می دانی، آنوقت مردم و اجتماع چه می گویند... چه اتفاقی خواهد افتاد اگر هر کسی...»

«اوه، من دیگر نمی خواهم بیش از این فیلسوف باشم! من فقط آن چیزی را که جلوی چشمم است می بینم.»

«گیلینگهام» آرام و موقرانه گفت: «خوب... «دیک»، من با این طرز تفکر تو موافق نیستم. اما راستش را بخواهی، واقعاً در شگفتم که يك چنین آدم موقر و زحمتکشی مثل تو، حتی برای يك لحظه بتواند چنین دیوانگی ای را به مغز خویش راه دهد. در دیدار قبلی وقتی که پشت آمسدم گفתי او زن عجیب و خاصی است، اما فکر می کنم تو خودت عجیب تر هستی!»

«آیا تا به حال رودر روی زنی ایستاده ای که او را باطناً زن خوبی بدانی و او برای رها شدن از بند تو عجز و لایه کند... آیا آن مردی بوده ای که او در مقابلت زانو بزند و با التماس از تو بخواهد که لطفی در حقش بکنی؟»

«خدا را شکر می کنم که بگویم نه.»

«پس تصور نمی کنم در موقعیتی باشی که صلاحیت اظهار نظر داشته باشی. من آن مرد هستم و اگر هر کسی کمی مردانگی و یا جوانمردی در خویشتن سراغ داشت، وضع دنیا اینطور نبود. من هیچ نظر و عقیده خاصی در باره زندگی

زناشویی. به عنوان مردی که سالهای دراز جدا از زنهای زندگی کرده نداشتم. به صرف اینکه چون مردی زنی را به کایسا می برد و حلقه ای در انگشت وی می کند بدون در نظر گرفتن هیچ گونه احتمالاتی، می تواند در يك چنین مصیبت دائمی یا موقت، همان وضعی که حالا من و او دچار آن هستیم مبتلا شود.»

«خوب، من می توانم بعضی از استدلالهای تو را مبنی بر اینکه اجازه دهی وی ترا ترك گوید و به تنهایی زندگی کند قبول کنم. اما رفتن و زندگی با سلحشوری که از وی حمایت کند... فرق می کند.»

«نه فرقی ندارد. آیا تصور می کنی. همان طور که من یقین دارم. او ترجیح می دهد این بدبختی و وضع فعلی اش را تحمل کند تا قول دهد جدا از آن مرد زندگی کند؟ همه این مسائل به خود وی ارتباط دارد. این مسئله کاملاً با خیانت و دروغ گفتن به شوهر در حالیکه با وی زندگی می کند متفاوت است... گرچه، اوصریحاً اظهار نکرده که می خواهد به عنوان همسر با وی زندگی کند، اما تصور می کنم چنین قصدی دارد... و تا جاییکه فهمیده ام و چنین به عقلم رسیده، احساسی ناخوشایند، صرفاً حیوانی، بین آن دو وجود ندارد. این بدترین جنبه قضیه است؛ زیرا باعث می شود فکر کنم علاقه و مهر آنها پایدار خواهد بود. من نمی خواستم این جریان را پیش تو اقرار کنم، اما در هفته های اول ازدوایم، از روی حسادت، قبل از اینکه درست و حسابی به این موضوع فکر کنم، يك روز عصر وقتی آنها با هم در مدرسه بودند گوشه ای مخفی شدم و حرفهای آنها را استراق سمع کردم. گرچه تصور می کنم صرفاً به حق قانونی خویش دست زدم، اما حالا از آن کار شرمندهام. من از رفتارشان به يك نوع نزدیکی و همجواری غیر عادی، یا احساسی مشترك، که در دبستگی آنان به یکدیگر دخیل بود پی بردم. این هر فکر زشت و وقیحی را از بین می برد. منتهی آرزوی آنها وصال یکدیگر است... در احساسات، و رویاها و خیالات یکدیگر سهیم شدن است.»

«عشق افلاطونی!»

«خوب، نه. عشق به شیوه «شلی»<sup>۱</sup> به آن نزدیکتر است. آنها در نظر من — خدایا نامشان چیست — «لائون و سیتنا»<sup>۲</sup> را تداعی می‌کنند، کمی هم عشق «پل و ویرجینیا»<sup>۳</sup> را. هر چه بیشتر به عمق جریان فکر می‌کنم، بیشتر متقاعد می‌شوم که حق به جانب آنهاست.»

«اما اگر همه مردم آن کاری را که تو می‌خواهی بکنی انجام دهند، يك ازهم پاشیدگی و تزلزل کلی در سطح خانواده پدیدار می‌شود. دیگر خانواده يك واحد اجتماعی به شمار نخواهد آمد.»

«فیلم تسون» با غم‌واندوه گفت: «بله... تصور می‌کنم، کاملاً از مرحله پرت هستیم! یادت می‌آید که من هیچگاه يك متفکر و استدلال‌کننده بر جسته نبوده‌ام... وهنوز، درك نمی‌کنم چرا زن و بچه‌ها بدون وجود مرد يك واحد اجتماعی به حساب نمی‌آیند.»

«خدای من!... این یعنی مادر سالاری!... آیا آن زن این چیزها را هم می‌گوید؟»

«اوه نه. او تصور نمی‌کند که در این باب من از او جلوتر باشم... آنها هم حداقل در این دوازده ساعت گذشته!»

«این کاری که می‌خواهی انجام دهی در این ناحیه هرج و مرج ایجاد می‌کند. خدای بزرگ... «شاستون» چه خواهد گفت!»

«من نمی‌گویم که با انجام این کار آب از آب تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم... نمی‌دانم!... همانطور که گفتیم، من فقط می‌توانم احساساتم را بیان کنم، نه اینکه استدلال کنم.»

«گیلینگهام» گفت: «حالا، بیا این جریان را کاملاً بررسی کنیم و در خلال آن چیزی بنویسیم.»

۱ — Percy Bysshe Shelley، شاعر انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲). — م.

۲ — Laon and Cythna، نام عاشق و معشوقی در اثری از شلی. — م.

۳ — Paul and Virginia، نام عاشق و معشوقی در رمانی به همین نام اثر برناردن دوسن پیر، نویسنده فرانسوی (۱۷۳۷-۱۸۱۴). — م.



سپس به زیر زمین رفت، يك بطری شراب سفید آورد و هر کدام از آنان لیوانی از آن نوشیدند. «گیلینگهام» سپس ادامه داد: «فکرمی‌کنم توالان مثل يك قایق شناور معلق و سرد در گم هستی و آن «فیلوتسون» همیشگی نیستی. برگرد به خانه و ذهنت را آماده کن که باکمی از هوسهایش بسازی و طاقت بیاوری. اما او را نگهدار. من از گوشه و کنار می‌شنوم که زن جوان جذابی است.»

«آه بله! و همین است که این جریان را تلخ و ناگوار می‌کند! خوب، دیگر بهتر است زحمت را کم کنم. راه زیادی در پیش دارم.»

«گیلینگهام» يك مایل از راه را با دوستش همراهی کرد. هنگام جدا شدن از او گفت که امیدوار است این دیدار و مشورت، در مورد این موضوع عجیب، سببی برای تجدید دوستی دیرینه‌شان گردد. هنگامیکه «گیلینگهام» در تاریکی شب فرو می‌رفت، آخرین کلامی که خطاب به «فیلوتسون» بر زبان راند این بود: «آن زن را ول نکن.»

و دوستش جواب داد: «آی، آی!»

اما وقتی «فیلوتسون» زیر آسمان ابری شب تنها شد و هیچ صدایی جز ترنم وزمزمه جویبارهای منشعب از «استور» به گوشش نرسید، به خویشتن گفت: «خوب «گیلینگهام»، دوست عزیزم، پس تو هم هیچ دلیل محکمتر و قاطعتری نداشتی!»

و «گیلینگهام» در حالیکه تنها به طرف خانه خویشت باز می‌گشت، با خود گفت: «فکرمی‌کنم آن زن بایستی چند سیلی محکم بخورد، تا شعور پیدا کند... این آن چیزی است که من گمان می‌کنم باید انجام داد!»

صبح روز بعد فرا رسید. هنگام صرف صبحانه «فیلوتسون» به «سو» گفت: «تو می‌توانی بروی... با هر که دلت بخواهد. من کاملاً وبدون هیچ قید و شرطی تن به خواسته تو می‌دهم.»

«فیلوتسون» با رسیدن به این نتیجه در این لحظه بیش از پیش احساس می‌کرد که بی‌شك تصمیمی درست گرفته است. آرامش ناشی از این احساس که وظیفه‌اش را در قبال زنی تقریباً با رحم و شفقت انجام می‌دهد، بر غمی که در اثر از دست دادن وی در خویشتن احساس می‌کرد غلبه یافت.

چند روز گذشت، و شامگاه روزی که در آن برای آخرین بار با یکدیگر بر سر يك میز غذا می خوردند فرا رسید. شامگاهی ابری و باد خیز، که اغلب در این منطقه مرتفع چیزی معمولی به شمار می آمد. قیافه «سو» وقتی برای صرف چای به اتاق نشیمن وارد شد تا ابد در خاطرش باقی ماند؛ آن قد و بالایی لاغر و نحیف، صورتی که حالا دیگر گردی خود را از دست داده بود و کشیده و دراز شده بود، و رنگ پریدگی ناشی از روزها و شبهای خستگی و پریشانی، حالت غم انگیزش که کاملاً با روزهای شادی و سبکبالی اش فاصله داشت، و بالاخره سعی وافرش در خوردن چیزی در عین بی اشتهائی برای همیشه در لوح خاطرش ماند. رفتار عصبی اش، نتیجه احساس ترس و واهمه ای بود که وجودش را فرا گرفته بود؛ ترس از اینکه مبادا «فیلوتسون» به خاطر راهی که او در پیش گرفته بود لطمه ببیند. اگر این منظره را يك نفر غریبه مشاهده می کرد، چنین تعبیر می کرد که «فیلوتسون» می خواست حضور خویش را حتی برای این چند دقیقه کمی هم که مانده بود بر او تحمیل کند.

«فیلوتسون» گفت: «چطور است يك تکه گوشت نمک زده، یا تخم مرغ، یا چیز دیگری با چایت بخوری؟ آخر نمی توانی که با يك لقمه نان و کره سیر کنی.»

«سو» تکه گوشتی را که او تعارفش کرد برداشت. سپس همانطور که نشسته بودند با سؤالات مختصر و کوتاه در باب خانه داری با یکدیگر سخن گفتند، مثلاً این که جای کلید این یا آن قفسه کجا است، یا چه صورت حسابی پرداخت شده، و کدام پرداخت نشده است.

«فیلوتسون» که به شدت تلاش می کرد «سو» را آرام کند، گفت: «سو»، همانطور که می دانی، من ذاتاً يك مرد عزب هستم. بنا بر این زندگی مجردی برای من، مثل سایر مردانی که حتی مدت کوتاهی زن داشته اند ناراحت کننده و رنج آور نخواهد بود. تازه، من سرگرمی بزرگ جمع آوری و نوشتن روزگار باستان روم در ناحیه «وسکس» را دارم که تمام اوقات اضافم را پر می کند.»

«سو» با آوایی ملاطفت آمیز گفت: «اگر گاهی چند نسخه از رو نوشت هایم را برایت بفرستی تا پاک نویس کنم، همانطور که قبلاً می کردی،

آن را با کمال میل برایت انجام می‌دهم! من هنوز میل دارم که به نحوی به تو - به عنوان يك دوست - كمك و یاری کنم.»

«فیاء تسون» در فکر فرو رفت، و سپس گفت: «نه، تصور می‌کنم ما باید واقعاً و کاملاً از هم جدا شویم، حالا که این را می‌خواهیم. و به این دلیل، نمی‌خواهم دیگر از تو خواهشی بکنم، علی‌الخصوص نمی‌خواهم توطا‌لاعی از کارهایت، یا حتی نشانیت را به من دهی... حالا، بگو چقدر پول می‌خواهی؟ خودت می‌دانی که، باید مقداری پول پیش خودت داشته باشی.»

«اوه»، «ریچارد»، من حتی نمی‌توانم فکر اینکه با پول تو از این خانه بروم را به مغزم راه دهم! هیچ پولی نمی‌خواهم. من به اندازه کافی پول دارم تا کفاف خرج مدتی طولانی را بدهد، و «جود» مقداری در اختیارم خواهد گذاشت تا...»

«اگر دلگیر نمی‌شوی، ترجیح می‌دهم چیزی درمورد وی نشنوم. تو کاملاً، آزاد هستی؛ و راه تو متعلق به خودت است.»

«خیلی خوب. اما در حال حاضر این را بگویم که فقط یکی دو دست از لباسهای شخصی، و یکی دو چیز کوچک دیگر از وسایل خصوصی‌ام را در چمدان گذاشته‌ام. می‌خواهم قبل از بستن در چمدان نگاهی به آنها بکنم. بجز آنها، تنها بسته کوچک دیگری است که می‌خواهم به خانه «جود» ببرم! «البته، محال است من سراغ چمدان تو بروم! ایکاش تو سه چهارم اثاث این خانه را با خود می‌بردی. اصلاً نمی‌خواهم آنها و بال‌گردنم شوند. فقط علاقه خاصی به چند تا از آنها که از پدر و مادر بیچاره‌ام به من رسیده دارم. هر وقت خواستی می‌توانی کسی را بفرستی و در نهایت رضایت من، بقیه را ببری.»

«من هرگز اینکار را نخواهم کرد.»

«تو با قطار ساعت شش و نیم حرکت می‌کنی، نه؟ حالا يك ربع به شش است.»

««ریچارد»... تو، به نظر نمی‌رسد که از رفتنم زیاد متأسف باشی.»

«اوه نه... شاید نه.»

«من تو را به خاطر این رفتارت خیلی بیشتر دوست دارم. این چیز عجیب و نادری است که من از ابتدا واقعاً به تو نه به چشم شوهر خویش، بلکه درمقام يك معلم نظر داشتم و این‌طور دوستت دارم. من آنقدر تحت تأثیر رفتارت واقع نشده‌ام که بگویم عاشق و شیفتدات شدم، زیرا خودت می‌دانی این‌طور نیست، جز اینکه درمقام يك دوست بی‌نهایت به تو علاقه‌مندم. اما به نظر می‌رسد که تو نسبت به من احساس عشق و شیدایی داری!»

برای مدت کوتاهی به خاطر بروز این احساس اشک در چشمان «سو» حلقه زد. سپس دلبران ایستگاه آمد تا او را ببرد. «فیلوتسون» چمدان وی را هنگامیکه بر روی سقف دلبران گذاشته می‌شد، تماشا کرد، سپس دستش را گرفت. مجبور شد برای حفظ ظاهر هم کد شده او را ببوسد. پیوسته آرزو می‌کرد و این را بر زبان جاری می‌ساخت که هر چه زودتر او را ببیند. «سو» کاملاً متوجه منظور وی شد و همان کار را متقابلاً برای او انجام داد. ظاهراً به خاطر این خدا حافظی گرم و شادشان هیچ فکر دیگری به مغز نرسانده دلبران نرسید مگر اینکه خانم خانه برای مدت کوتاهی از شوهرش جدا می‌شود.

هنگامیکه «فیلوتسون» به خانه بازگشت به طبقه بالا رفت و پنجره‌ای را که در سمت حرکت دلبران قرار داشت باز کرد. بزودی صدای چرخهای آن دیگر به گوش نرسید. سپس پایین آمد، سیمایش چونان کسی که در شدیدی را تحمل می‌کند به هم فشرده شده بود. کلاه خویش را بر سر نهاد و از خانه بیرون رفت. حدود نیم مایل در همان مسیر گام برداشت. اما به ناگاه تغییر جهت داد و به خانه برگشت.

هنوز کاملاً وارد خانه نشده بود که صدای دوستش «گیلینگهام» را از اتاق دم در شنید که می‌گفت: «وقتی در زدم کسی آن را به رویم باز نکرد؛ اما چون دیدم که قفل نیست وارد شدم، و به استراحت پرداختم حتماً به خاطر داری که، گفتم سراغت می‌آیم.»

«بله. مرا بسیار مرهون لطف خود کردی، «گیلینگهام»، بخصوص برای آمدنت در يك همچو شبی.»

«حال خانم «فیلوتسون»...»

«حال وی کاملاً خوب است. او رفت... همین الان از اینجا رفت. آن فنجان چای اوست، که فقط همین يك ساعت قبل از آن چای نوشید. و آن بشقاب غذا...» گلوی «فیلوتسون» را بغضی فرا گرفت، و نتوانست به صحبت ادامه دهد. سپس برگشت و تمام اسباب چای را در گوشه‌ای جمع کرد. سپس با حالتی که تقریباً برای دوستش تازگی داشت پرسید: «چای می‌نوشی؟»

«نه... چرا... مهم نیست.» «گیلینگهام» بر سر موضوع نخست بازگشت و گفت: «رفت، تو گفتی رفت!»

«بله... و من حاضر بودم به خاطر او جانم را فدا کنم؛ اما راضی نبودم که تحت لوای قانون به او ظلم کنم. او، همانطور که من دریافتم، رفت تا به معشوقش ملحق شود. نمی‌دانم آنها می‌خواهند چکار کنند. اما هر کاری که بکنند من راضی هستم.»

استواری، و ثباتی در گفتار «فیلوتسون» بود، که جلوی هر گونه تعبیر و تفسیری را برای دوستش گرفت. پرسید: «می‌خواهی... من بروم؟»

«نه، نه. این نهایت لطف و محبت تو را می‌رساند که آمدی. من باید سروصورتی به بعضی چیزها بدهم. ممکن است در این کار کمک کنی؟»

«گیلینگهام» پذیرفت؛ و بارفتن به اتاقهای طبقه بالا «فیلوتسون» کسوها را بیرون کشید، ابتدا تمام چیزهایی را که «سو» با خود نبرده بود درآورد، و در يك صندوق بزرگ گذاشت. سپس به حرفش ادامه داد و گفت: «او همه آن چیزهایی را که من می‌خواستم ببرد، نبرد. اما وقتی بدخودم قبولاندم که از نزدم برود و به شیوه خودش زندگی کند فکر این را هم می‌کردم.»

«بعضی از مردها حاضر نیستند جدایی را قبول کنند.»

«این موضوع دیگر برای من حل شده و مایل نیستم در مورد آن بحث کنم. من درباره ازدواج و زندگی زناشویی کهنه پرست ترین مرد دنیا بوده و هستم... در واقع هرگز به صورت نکوهش گرانه درباره اخلاقیات آن فکر نکرده بودم. اما حقایق مسلم در مقابل دیدگانم قرار گرفت، و قادر نبودم زیر آنها بزنم.»

آنها درسکوت به جمع وجور کردن چیزها ادامه دادند. وقتی کار تمام شد «فیلوتسون» در صندوق را بست و آن را قفل کرد. او گفت: «درحقیقت، این چیزها برای زیبا تر کردن وی درمقابل چشمان دیگری است؛ نه درمقابل چشمان من.»

## V

بیست و چهار ساعت قبل از این زمان «سو» یادداشت زیر را برای «جود»

نوشته بود:

«همه چیز همان طور است که قبلاً گفتم؛ و من فردا عصر اینجارا ترك می‌کنم. من و «ریچارد» فکر کردیم انجام این کار بعد از غروب آفتاب اشکال کمتری در بر خواهد داشت. کمی احساس ترس و واهمه می‌کنم، و به همین دلیل از تو می‌خواهم حتماً در ایستگاه قطار «ملچستر» به استقبالم بیایی. من ساعت هفت نشده به آنجا می‌رسم. «جود» دل‌بندم، البته، می‌دانم که خودت منتظر چنین لحظه‌ای هستی؛ اما چون بی‌نهایت می‌ترسم و احساس واهمه دارم از تو استدعا می‌کنم س‌ر وقت بیایی. در تمام این مدت «ریچارد» بامن بی‌نهایت مهربان بوده است! تا دیدارمان!»

«س.»

«سو» تنها مسافر آن شب دل‌یجان بود، دل‌یجان در سرایشی دامنه کوه شهر به پیش و پیشتر می‌رفت. او با چهره‌ای افسرده به جاده‌ای که پشت سر می‌گذاشت نظر می‌کرد، اما هیچ گونه شك و تردیدی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. قطاری که به سمت بالا می‌رفت و او با آن عازم بود تنها با علامت می‌ایستاد. به نظر «سو» عجیب و غریب رسید که يك چنین تشکیلات عظیمی همانند قطار راه آهن فقط به خاطر او—که يك فراری از خانه شرعی و عرفی خود بود—و اداری به توقف شود.

سفر بیست دقیقه‌ای به انتها می‌رسید، و «سو» برای پیاده شدن شروع به جمع کردن وسایلش کرد. وقتی قطار درسکوی ایستگاه «ملچستر» توقف کرد دستی بر روی درکوپه گذاشته شد. و او «جود» را رو به روی خود دید. «جود» با شتاب داخل کوپه شد. او چمدان سیاهی در دست داشت، لباس سیاهی را که روزهای یکشنبه و اغلب بعد از اتمام کار می‌پوشید در برداشت و روی هم رفته جوان خوش قیافه‌ای به نظر می‌رسید. احساس عشق سوزانش به «سو» در چشمانش می‌درخشید.

«سو» با دو دست خویش دست وی را محکم گرفت، و چون دست‌خوش احساسات شده بود، اشک در چشمانش حلقه زد، بی آنکه قطره‌ای فرو بریزد، گفت: «اوه «جود»! من... من بسیار شادمانم! باید از این قطار پیاده بشوم؟»  
 «نه. عزیزم، من به اینجا می‌آیم! چمدانم همراهم است. بجز این چمدان فقط یک صندوق بزرگ دارم که به انبار قطار تحویل داده‌ام.»  
 «منظورت این است که من از این قطار بیرون نیایم؟ مگر ما در این شهر زندگی نخواهیم کرد؟»

«احتمالا نمی‌توانیم، خودت که می‌دانی. در این شهر ما را می‌شناسند... یعنی به هر حال، من را می‌شناسند من بلیط «آلدبریکهام» را تهیه کرده‌ام؛ و این بلیط توست، چون بلیط تو فقط تا اینجا بود.»

«سو» باز گفت: «من فکر می‌کردم ما اینجا زندگی خواهیم کرد.»

«چنین چیزی اصلاً امکان ندارد.»

«آه... شاید هم امکان داشته باشد.»

«فرصت نبود برای بنویسم که قصد کرده‌ام به کجا برویم.» آلدبریکهام شهر خیلی بزرگی است، حتی بزرگتر از اینجا. حدود شصت هفتاد هزار نفر جمعیت دارد. و آنجا کسی کوچکترین چیزی درباره‌ی ما نمی‌داند.»

«و تو کار خودت را در کلیسای جامع اینجا رها کردی؟»

«بله. همه چیز تقریباً به طور ناگهانی اتفاق افتاد... پیغام تو به طرز غیر منتظره‌ای آمد. در واقع، می‌توانستم کارم را آخر هفته تمام کنم. اما به فوریت درخواست استعفا کردم.» «سوی» دلبندم، به خاطر تو حاضرم هر کاری



را در هر زمانی ول کنم. بیشتر از آن، حاضرم که از هر چیزی نیز بگذرم!»  
 «می‌ترسم با این کار ضرری به تو زده باشم. نقشه‌های روحانی شدن و  
 رفتن به کلیسا را نابود کرده باشم؛ جلو پیشرفت کاری تو را گرفته باشم؛ همه  
 چیز و همه چیز را!»  
 «دیگر کلیسا برایم اهمیتی ندارد. ولش کن! من دیگر نمی‌خواهم  
 یکنی از:

رهروان و جنگاوران کفرستیز و قدیسی باشم، کدردیف  
 به‌ردیف در جهت منزلگه سعادت خویش پیوسته بالامی‌روند  
 و در اشتیاق می‌سوزند<sup>۱</sup>.

اگر هم چنین چیزی وجود داشته باشد، منزلگه کامیابی من در آن بالا  
 نیست، اینجا است.»

«سو» به‌سخن در آمد، لحن گفتارش همان احساسی را که در «جود»  
 بیدار شده بود منعکس می‌کرد: «اوه من چقدر آدم شومی به نظر می‌رسم... راه  
 زندگی مردان را اینطور از این رو به آن رومی کنم.»

اما همینکه چند مایل پیش رفتند آرامش و ملایمت خویش را دوباره باز  
 یافت و حرفش را این‌طور ادامه داد: ««ریچارد» بی‌نهایت انسان بود که به من  
 اجازه داد او را ترک کنم. این یادداشتی است از او، خطاب به تو که من روی میز  
 آرایشم پیدا کردم.»

«جود» که به یادداشت نگاه می‌کرد، گفت: «بله. او انسان با ارزشی  
 است. و من از خود خجلم که چرا از او بخاطر اینکه با تو ازدواج کرد متفکر  
 بودم.»

«سو» با تبسمی بر لب جواب داد: «فکر می‌کنم به خاطر قانونی که بر اساس  
 تمایلات ناگهانی زنانه استوار گشته می‌بایست یک مرتبه و به‌طور ناگهانی شیدایش  
 شوم، زیرا در نهایت بزرگی خویش و به‌طرزی غیرمنتظره به من اجازه داد  
 ترکش کنم. اما من بی‌نهایت سنگدل، یا عاری از حس قدردانی، یا چیزی در

این مایه هستم، و حتی این بزرگی و مناعت نظر او باعث نشد عاشق او یا پشیمان شوم، یا اینکه بخوام با او به عنوان همسرش زندگی کنم؛ با وجود همه این اوصاف احساس می‌کنم بزرگی اندیشه او را دوست دارم، و برای او بیشتر از همیشه احترام قائلم.»

«جود» نجواکنان گفت: «اگر او این مهر بانی را در حق تو نمی‌کرد، و تو برخلاف میلش از نزد اومی گریختی، آنوقت برای ما خیلی بد می‌شد.»  
«من هرگز آن کار را نمی‌کردم.»

چشمان «جود» که در دریای فکر غوطه‌ور بود بر صورت «سو» خیره گشت. سپس ناگهان او را بوسید. می‌خواست دوباره ببوسد که «سو» گفت: «نه... حالا فقط همین یکی... خواهش می‌کنم، «جود»!

«جود» جواب داد: «این که ظالمانه است.» اما تسلیم شد. پس از کمی سکوت ادامه داد: «اتفاق فوق‌العاده عجیبی برای من رخ داده. «آرابلا» نامه‌ای برایم نوشته و خواسته که لطف و مهر بانی‌ام را در حقش کامل کنم. آن چیزی که خودش می‌گوید. و او را طلاق دهم. اومی خواهد درست و قانونی به عقد مردی که قبلاً به‌طور واقعی با وی ازدواج کرده است درآید؛ و از من خواسته که راه کار را برایش باز کنم.»  
«تو چه کار کرده‌ای؟»

«قبول کرده‌ام. اول تصور می‌کردم این کار را بدون گرفتار کردن وی درباره ازدواج دومش نمی‌توانم بکنم، و نمی‌خواهم به هیچ نحوی لطمه و ضرر به او برسانم. شاید با تمام اتفاقاتی که روی داده، او بدتر از من نباشد. من فهمیدم چون هیچکس در این حوالی چیزی در مورد ازدواج دوم او نمی‌داند، پس طلاق دادنش اقدام مشکلی نخواهد بود. اگر اومی خواهد از نو ازدواج کند و تشکیل خانواده بدهد من هم دلایل آشکار بسیاری دارم که جلوی دست و پای وی را نگیرم.»

«بعد تو آزاد می‌شوی؟»

«بله. آزاد می‌شوم.»

«سو» که امشب بریده و نامر بوط حرف می‌زد، پرسید: «امشب را

کجا می گذرانیم؟»

«هما نظور که گفتم، در» آلدبریکهام «.»

«اما انگار دیر به آنجا می رسیم؟»

«بله. آن را هم پیش بینی کرده ام و بسا تلگراف اتاقی درهما بخانه»

«تمپرنس»<sup>۱</sup> آنجا گرفتیم.»

«یکی؟»

«بله... یکی.»

«سو» به «جود» نگاهی انداخت و گفت: «اوه «جود»! پیشانی‌ش را

بر گوشه شیشه پنجره کوبه گذاشت و ادامه داد: «فکرش را می کردم حالا تو  
فکر می کنی گولت زدم. اما من چنین منظوری نداشتم!»

درسکوئی که به دنبال این بدوجود آمد، چشمان «جود» بدون بروز  
هیچگونه احساسی بر روی صندلی مقابل ثابت ماند. «سو» گفت: «خوب... خوب!»  
«جود» همچنان ساکت ماند، و «سو» با مشاهده حالت اوصورتش را

بر روی گونه های وی نهاد، و آهسته گفت: «رنجیده خاطر نشو، عزیزم!»  
«جود» گفت: «اوه... طوری نیست... اما من تصور می کردم... آیا این  
يك تغییر فکر ناگهانی است؟»

«سو» لبخندی بر لب آورد و گفت: «تو حق نداری يك چنین پرسشی از  
من بکنی، و من پاسخ آن را نمی دهم!»

«ای یگانه دلدار من، خوشحالی تو از هر چیزی برای من مهمتر است...  
هر چند چنین به نظر می رسد که اغلب داریم بایکدیگر نزاع و بگو مگو می کنیم!...  
اما خواسته تو برای من حجت است. امیدوارم، برای تو چیزی بیش از يك...  
یاروندیم احمق و خودخواه باشم. همان کاری را که می خواهی بکن!» «جود»  
در بحر فکر غرق گشت و ابروهای بالا رفته اش بهت و حیرتش را جلوه گر ساخت.  
«اما شاید این کلامت به این معناست که عاشق من نیستی... یا اینکه پیرو سنت و  
رسوم شده ای! البته، من هم تحت تأثیر چیزهایی که تو آموخته ای، از پیروی از

سنت و رسوم بیزارم، امیدوارم که قضیه همین باشد، نه آن شق و حشمتناک دیگری!»

حتی در این لحظه که موقعیت ابراز خلوص و بی‌ریایی بود، «سو» نتوانست کاملاً روراست باشد و راز درون و نیت قلبیش را بازگوید. او باشتابزدگی و حالتی طفره‌آمیز گفت: «آن را به حساب بزدلی من بگذار، به حساب بزدلی طبیعی يك زن در اوقات بحرانی. من هم می‌توانم به اندازه تو بیندیشم که، از این لحظه، کاملاً حق دارم بسا تو همان‌طور که تو تصور می‌کنی زندگی کنم. من هم می‌توانم این عقیده را داشته باشم که، در يك وضع شایسته اجتماعی، پدر بچه يك زن به همان اندازه يك موضوع و امر مشخصی برای خود آن زن تلقی می‌شود که جرئت‌زدگی زیر پیراهنی او. که کسی حق ندارد از او درباره آن سؤال کند. اما شاید، تا حدودی، چون به خاطر بزرگی و مناعت نظر و گذشت «ریچارد» است که من در حال حاضر آزاد هستم، ترجیح می‌دهم تا حدودی در این امور جدی و محکم باشم. اگر با ملافه نردبانی برای خود درست کرده بودم و از طریق آن فرار کرده بودم، و او با يك طپانچه دنبال ما بود، آنوقت ظاهراً همه چیز فرق داشت، و من شاید بدن خود دیگری عمل می‌کردم. اما «جود» مرا تحت فشار قرار نده و سرزنش نکن. تصور کن که من دل و جرأت ابراز عقاید خود را ندارم. می‌دانم که موجودی عاجز و بیچاره هستم. سرشت و حالت وجودی من همانند تو سرشار از احساسات بی‌شائبه و مزاجی آتشین نیست.»

«جود» به سادگی تکرار کرد: «من آن چیزی را که طبیعتاً تصور می‌کردم... بر زبان آوردم. اما اگر عاشق یکدیگر نیستیم، خوب نیستیم. مطمئنم، که «فیلوتسون» يك همچو تصویری درباره ما می‌کرده. ببین، چی برایم نوشته!» نامه‌ای را که «سو» برایش آورده بود باز کرد، و خواند:

''من فقط يك شرط برای تومی گذارم، که با او مهر بان باشی. می‌دانم که عاشقش هستی. اما حتی اغلب اوقات عشق هم می‌تواند ظالم شود. شما برای یکدیگر ساخته شده‌اید، و این کاملاً برای هر آدم دنیا دیده و بی‌غرضی، آشکار و قابل لمس است. تو همیشه در زندگی کوتاه من و «سو»، «سایه ثالث»

بودی. تکرار می‌کنم، مواظب «سو» باش.»

«سو» که کاملاً پیدا بود می‌خواهد اشکهای خود را پنهان دارد گفت: ««ریچارد» مرد خوبی است، نه!» اما بعد بامقداری تأمل اضافه کرد: «او خیلی باگذشت بود که اجازه داد بروم... تقریباً می‌شود گفت بی‌نهایت باگذشت! من هیچگاه مثل آن وقتی که او آن ترتیبات محکم کارانه را برای انجام سفری راحت برایم داد، و پیشنهاد پول کرد به او احساس نزدیکی و علاقه نکردم. با تمام اینها از صمیم دل عاشقش نبودم. حتی اگر به عنوان یک همسر کمی در دل نسبت به او احساس علاقه می‌کردم، همین حالا به طر فشی باز می‌گشتم.»

«اما عاشقش که نیستی، اینطور نیست؟»

«این که معلوم است... حقیقتی وحشتناک! نه عاشقش نیستم.»

«جود» با ترش‌رویی گفت: «بسه منهنم عشق نمی‌ورزی، و من از این بابت کمی می‌ترسم. شاید هیچکس دیگر را دوست نداری!... «سو»، غالب اوقات، هنگامیکه از دست تومی رنجم، فکر می‌کنم قادر نیستی نسبت به کسی عشق واقعی داشته باشی.»

«سو» گفت: «از این حرف تورنجیدم!» و تا جایی که توانست از «جود» فاصله گرفت و شدیداً آزرده‌خاطر در تاریکی مقابل خویش خیره شده بدون اینکه رویش را برگرداند، بالحنی آزرده گفت: «شاید علاقه و مهر من به تو مثل خیلی از زن‌ها نباشد. اما با تو بودن برای من لذت بخش است و این لذتی است نادر... من نمی‌خواهم از این پیشتر بروم... یا با زیاده‌روی آن را ضایع کنم! با تولدت بخش است، و به منتهای درجه جالب و متنوع. من کاملاً درک می‌کنم که چون با هم هستیم، آمدنم پیش تو بدون خطر نخواهد بود اما در مورد خودم و خودت، تصمیم گرفته‌ام به تو اعتماد کنم در اینکه آرزوها و خواسته‌های مرا مافوق خوشنودی و رضایت نفس خویش قرار دهی. «جود» دلبندم، بی‌ا پیشتر از این در این مورد بحث نکن!»

«البته، اگر این بحث باعث می‌شود خود را سرزنش کنی ادامه‌اش نمی‌دهم...»

اما «سو»، آیا مرا خیلی دوست داری؟ بگو که داری! بگو یک چهارم، یا یک دهم آن مقدار که من شیفته تو هستم به من علاقه داری، تا من راضی شوم!»

«من اجازه دادم که تو مرا ببوسی، و این خود برای اظهار هر چیزی کافی است.»

«اما فقط يك دفعه!»

«خوب... پسر طماعی نباش.»

«جود» به پشت صندلی خود تکیه داد و برای مدت زمانی طولانی از «سو» رو برگرداند. آن حادثه‌ی ضمنی در زندگي گذشته «سو» که خودش برای وی تعریف کرده بود... درباره‌ی همان دانشجوی بیچاره‌ای که در «کرایست مینستر» «سو» به آن صورت وی را به بازی گرفته بود، در ذهن «جود» تداعی شده؛ او خود را در این سرنوشت دردناک در مقام جانشین احتمالی او دید.

«جود» زیر لب گفت: «فرار يك چنین زن شوهرداری با دلدارش عجب چیز مضحك و عجیبی است! شاید تمام این مدت تو از من به عنوان يك آلت دست در برابر «فیلتوتسرن» استفاده می‌کنی. نشستن تو در آنجا، آنهم به طرزی رسمی و خشک، با این فکر کاملاً جور درمی‌آید!»

«سو» رویش را برگرداند، کمی خود را به‌او چسباند و با چرب‌زبانی گفت: «حالا نباید اینقدر دلخور شوی... من چنین اجازه‌ای به تو نمی‌دهم! می‌دانی که همین چند لحظه پیش مرا بوسیدی. راستش را بخواهی «جود»، از این بدم هم نیامد. اما حالا، با توجه به وضعیت و شرایطی که ما در آن قرار داریم، دلم نمی‌خواهد اجازه دهم دوباره این کار را تکرار کنی، فهمیدی!»

«جود» هرگز در مقابل درخواستهای «سو» تساب مقاومت نداشت (و «سو» به خوبی از این موضوع اطلاع داشت) پس دست در دست یکدیگر کنار هم نشستند، تا اینکه «سو» در اثر يك جرقه‌ی فکری ناگهانی از جایش بلند شد و گفت: «با وجود آن پیغام تلگرافی تو برای گرفتن اتاق، من نمی‌توانم به‌همان‌خانه «تمپرنس» بیایم.»

«چرا؟»

«خودت به خوبی می‌دانی!»

«خیلی خوب؛ بدون تردید، مهمان‌خانه‌های دیگری هم هستند که باز

باشند. از هنگامی که بدعلت يك تهمت احمقانه، تو با «فیلوتسون» ازدواج کردی، گاهی فکر می‌کنم که با همه تظاهری که بداستقلال رأی می‌کنی تو هم مثل هر زنی که تا به حال شناختم در قید و بند قانون اجتماع هستی!»

«از نظر اخلاقی نه. اما همانطور که پیش از این نیز گفتم، من شهادت اظهار عقاید را ندارم. واقعاً به خاطر آن تهمت با او ازدواج نکردم. اما اغلب مواقع عشق يك زن برای «محبوب واقع شدن» از درجه هشیارش برای فکر به نتایج این عمل بیشتر می‌شود، و گرچه از فکر رفتار ظالمانه و خیانت مرد در عذاب است، اما آن مرد را ترغیب می‌کند دل بد او ببازد، در حالیکه خودش اصلاً او را دوست ندارد. سپس، وقتی رنج مرد را دید، احساس ندامت و پشیمانی در وی بیدار می‌شود، و هر کاری که از دستش بر آید برای جبران این اشتباه انجام می‌دهد.»

«پس به طور خلاصه منظور تو این است که بدشیوه‌ای ظالمانه با این پیر مرد بیچاره، لاس زدی، و سپس پشیمان شدی، و به منظور جبران این خطای خویش، با او ازدواج کردی، گرچه با این کار روح خود را تا حد مرگ زجر و شکنجه دادی.»

«خوب... اگر بخواهی آن را به این صورت زشت و شهوانی برداشت کنی مختاری!... کمی اینطوری بود... به علاوه آن تهمت دانشسرا... و چیزی که تو از من پنهان کردی، در صورتیکه می‌بایست قبلاً می‌گفتی!»

«جود» فهمید که «سو» از نکوهش او ناراحت شده و اشک در چشمانش حلقه زده است، پس به دلجویی پرداخت و گفت: «بسیار خوب، عزیزم؛ آزرده-خاطر نشو! اگر می‌خواهی، مرا به صلیب بکش و مصلوب کن! خودت می‌دانی که هر کاری بکنی، باز همه زندگیم در این دنیا هستی!»

«سو» مرتب پلکهایش را بهم می‌زد، سعی می‌کرد اشکهایش را از پرده چشمان خویش پاک کند. گفت: «من زن بسیار بد و منکر اخلاقیات و اصول هستم... می‌دانم که تو چنین فکری می‌کنی!»

«من فکر می‌کنم و ایمان دارم که تو «سو»ی دلبند من هستی، که نه زمین و

زمان، ونه حال و آینده، نمی توانند مرا از تو جدا کنند!»

گرچه «سو» در خیلی از مسائل مطلع و خیره و روشن بود اما در بسیاری از مسائل دیگر همانند يك بچه بسیار زود رام و نرم می شد و با این حرف راضی و قانع گشت. آنها در نهایت صاحب و صفا و شادی به آخر سفر خود نزدیک شدند. ساعت حدود ده بود که به «آلدبریکهام»، شهر مرکزی «وسکس شمالی» وارد شدند. چون «سو» به خاطر نحوه تلگراف «جود» و تعداد اتاقهای درخواستی نمی خواست به مهمانخانه «تمپرنس» برود، «جود» در صدد جستجوی یافتن یکی دیگر برآمد. جوانی که حاضر شد مهمانخانه ای دیگر برایشان پیدا کند چمدانهای آنها را در درون چرخ دستی خود گذاشت و آنها را به مهمانخانه «جورج» که کمی دورتر از اولی بود، برد، همان مهمانخانه ای که بعداً معلوم شد «جود» به همراه «آرا بلا» بعد از سالها جدایی به آنجا رفته بودند.

اما، حالا، چون آنها از درد دیگری وارد آنجا شدند، و افکار «جود» درست متمرکز و سر جای خویش نبود، وی در وهله اول آنجا را نشناخت. بعد از آن که هر کدام در اتاق خویش مستقر شدند برای صرف شامی دیر هنگام به طبقه پایین آمدند. در خلال غیبت موقتی «جود»، دختر خدمتکار با «سو» شروع به صحبت کرد.

«خانم، تصور می کنم، من به یاد دارم که آن قوم و خویش شما، یادوست، یا هر که هست، یکبار دیگر پیش از اینها به اینجا آمده... مثل این دفعه، دیروقت با همسرش... به هر حال خانمی که از لحاظ رفتار با شما توفیر داشت و خود شما نبودید... عینهمثل این کار یا شوخی که با شما در حال حاضر شده است.»

«سو» با کمی آزرده گی خاطر، گفت: «اوه که اینطور؟ اما فکر می کنم شما

۴- اشاره به رساله پولس رسول به رومیان، باب هشتم آیات ۳۸ و ۳۹: زیرا یقین می دانم که نه موت و نه حیات و نه فرشتگان و نه روسا و نه قدرتها و نه چیزهای حال و نه چیزهای آینده و نه بلندی و نه پستی و نه هیچ مخلوق دیگر قدرت خواهد داشت که ما را از محبت خدا که در خداوند ما عیسی مسیح است جدا سازد... م.



اشتباه می‌کنید؟ چه مدت قبل بود؟»

«تقریباً یکی دوماه پیش. آن زن خیلی خوشگل و خوش هیكل بود. آنها این اتاق را گرفتند.»

وقتی «جود» برگشت و برای صرف شام سر میز نشست، «سو» به نظر ملول و غمگین می‌آمد. همان شب موقعی که روی پاگرد پله‌ها از هم جدا می‌شدند، «سو» در نهایت سادگی گفت: ««جود»، دوستی ما به نحو خوب و پسندیده‌ای که باید پیش نمی‌رود! من اینجا را دوست ندارم من نمی‌توانم اینجا را تحمل کنم! و تو دیگر همانند پیشتر از اینها ارج و قربی در نظر نمی‌داری!»

«چرا یکمرتبه اینقدر ناراحت به نظر می‌رسی، عزیزم! چرا اینقدر زود تغییر می‌کنی؟»

«چون آوردن من بداینجا ظالمانه و دور از انصاف بود!»

«چرا؟»

«تو اخیراً با «آرابلا» در این مهمانخانه بوده‌ای. خوب، حالا دلیلش را بگو.»

«عزیزم، چرا...» و سپس به اطراف خویش نگاه کرد و گفت: «بله... همان مهمانخانه است! اما «سو»، من واقعاً روحم بی‌خبر بود. خوب... این ظالمانه هم نیست، چون ما مثل دو خواشاوند که با هم در یک مهمانخانه جا می‌گیرند... به اینجا آمده‌ایم.»

«چند وقت قبل اینجا بودی؟ بگو، بگو!»

«روز قبل از دیدن تودر» کرایست مینستر»، همان موقعی که با هم بد «مری

گرین» رفتیم. به تو گفته بودم که او را دیده‌ام.»

«بله، گفته بودی که او را دیده‌ای، اما همه چیز را نگفته بودی. داستان تو این بود که شما مثل دو بیگانه، که اصلاً در پیشگاه خداوند زن و شوهر شمرده نمی‌شوند با یکدیگر دیدار کردید... نه اینکه شب را با او گذرانده‌ای.»

«جود» غمگین و محزون گفت: «ما شب را با یکدیگر نگذرانده‌ایم. «سو»،

من قادر نیستم جریان را توضیح دهم.»

«تو، تو که آخرین مجرای امیدم بودی، به من دروغ گفتی! و من هیچگاه

این را از یاد نمی برم، هیچگاه!»

«اما «سوی» دلبندم، خواسته تو این بود، که ما فقط بایکدیگر دوست باشیم، نه دودلداده! این رفتار تناقض فکری تورا...»  
«دوستان می توانند حسود باشند!»

«این را نمی فهمم. تو چیزی به من ندادی و من می بایست همه چیز خود را بد تو بدهم. از همه اینها گذشته، تو در آن مواقع میانه خوبی با شوهرت داشتی.»

«نه «جود»، میانه خوبی با او نداشتم. او به تو چطور می توانی اینطور فکر کنی! تو مرا فریب دادی، حتی اگر چنین قصدی نداشتی.»

«سو» به قدری رنجیده و آزرده خاطر بود که «جود» مجبور شد او را به اتاق خودش برود و در را ببندد تا مبادا کسی از جماعت مهمانخانه حرفهای آنان را بشنود. «آیا این همان اتساق است؟ بلکه همان است... از نگاهت در می یابم که همان است! من نمی خواهم در این اتساق باشم! او این بی وفایی و نهایت خیانت پیشه بودن تورا می رساند که دوباره رفتی و با او گرم گرفتی! در حالیکه من از پنجره بیرون پریدم!»

«اما «سو»، بعد از همه اینها، او هم سر قانونی و شرعی من بود، و گرنه...»  
«سو» کنار تخت آهسته بر زمین زانو زد و صورتش را میان ملافه های تخت پنهان کرد و گریه را سرداد.

«جود» گفت: «من در عمرم يك چنین آدم غیر منطقی ای ندیده ام... با احساس سگی در بند و قلاده. من نه تو، و نه کس دیگری را سرزنش نمی کنم!»  
«او به تو احساسات مرا نمی فهمی! چرا نمی فهمی! چرا اینقدر بی شرمی! من از پنجره بیرون پریدم!»

«از پنجره بیرون پریدی؟»

«نمی توانم توضیح دهم!»

این حقیقت داشت که «جود» احساسات «سو» را خیلی خوب نمی فهمید. اما بالاخره تا حدودی می فهمید؛ و این احساس به او دست داد که حالا بیش از پیش عاشق وی است.

«سو» به گفتار خویش ادامه داد: «من تصور می‌کردم تو به هیچکس علاقه نداری... جز من در آن زمان... و حتی بعد از آن زمان نیز هیچکس را دوست نداری.»

«جود» که همانند «سو» آشفته و پریشان بود، گفت: «حقیقت دارد. من نه کسی دیگر را دوست می‌داشتم، و نه دارم!»  
«اما حتماً بیشتر به او فکر می‌کردی! والا...»

«نه... احتیاجی به تفکر بیشتر نداشتم... توهم مرا درک نمی‌کنی... زن‌ها هرگز ما مردان را در نمی‌یابند! چرا باید اینقدر برای هیچ و پوچ حرص و جوش بیخوری؟»

«سو» سرش را از روی لحاف بلند کرد و با اخم و لحنی خشمگین گفت: «اصلاً اگر به خاطر این نبود، شاید با تو همانطور که خواسته بودی، به مهمانخانه «تمپرنس» می‌آمدم؛ چون این فکر کم کم به ذهنم راه یافته بود که متعلق به تو هستم!»

«جود» به سردی بدطرزی غیر صمیمی گفت: «اوه، آن فکر ت هیچ پایه و اساسی ندارد!»

«البته، من فکر می‌کردم، آن زن هنگامیکه سال‌ها قبل به خاطر رضایت و توافق خود سرانه خویش تو را ترک کرد، دیگر بدطور واقعی و معنوی همسرت به‌شمار نمی‌آمد! احساس من از آن، یعنی یک همچون جدایی تو از او، و من از «ریچارد»، به معنای ختم ازدواج است.»

«جود» گفت: «من بیش از این قادر نیستم توضیح بدهم، مگر اینکه چیزهایی بر علیه او بگویم و نمی‌خواهم این کار را بکنم. اما می‌بایست چیزی را برایت بگویم، که ممکن است به بحث‌مان خاتمه دهد. او با مرد دیگری ازدواج کرده... واقعاً به عقدش درآمده است! من تا بعد از دیدارمان در این مهمانخانه چیزی در این باره نمی‌دانستم.»

«ازدواج با دیگری؟... این يك جرم است... همانطور که همه دنیا اینطور فکر می‌کنند، و هیچگاه آن را نمی‌پذیرند.»

«حالا. دوباره خودت شدی. بله، این يك جرم است... همانطور که تو

بدان اهمیت نمی‌دهی، اما با ترس تصدیقش می‌کنی. اما من هیچگاه بر علیه او گزارشی نمی‌دهم! کاملاً آشکار است که وجدانش او را برانگیخته است که به‌من پافشاری کند طلاقش بدهم، تا بتواند دوباره به‌طور شرعی و قانونی با این مرد ازدواج کند. بنا بر این می‌بینی که احتمالاً من دیگر هرگز او را نخواهم دید.»

«سو» همان‌طور که از سر جای خویش بلند می‌شد، با نرمی و انعطاف بیشتری گفت: «و آیا واقعاً وقتی او را ملاقات کردی چیزی از ازدواج دومش نمی‌دانستی؟»

«نمی‌دانستم. ولی عزیزم، با در نظر گرفتن همهٔ جوانب، تصور نمی‌کنم که می‌بایستی عصبانی و خشمگین شوی!»

«من خشمگین نیستم. اما به‌هتل «تمپرنس» هم نخواهم رفت!»

«جود» خنده‌ای کرد، و گفت: «مهم نیست. من از اینکه در کنار تو هستم، بی‌نهایت راضی و خوشحال هستم. این خودش از سر این موجود زمینی و بدبختی که خود من باشم زیاد است... تو که همچون روح، مخلوق جدا شده‌ای از جسم، شبیحی عزیز، شیرین، و آزار دهنده هستی... تو که به‌سختی دارای گوشت و استخوان هستی، تو که وقتی بازوهایم را به‌گرد کمرت می‌گیرم تقریباً انتظار دارم از میان تارهای وجودت بگذرد، درست مثل آنکه از میان هوا می‌گذرد! مرا به‌خاطر همان چیزی که گفתי، یعنی اینکه بی‌شرم هستم عفو کن! به‌خاطر داشته باش که رابطهٔ قوم و خویشی ما آنوقت‌ها که نسبت به‌هم مثل غریبه‌ها بودیم يك تله بود. کینه و دشمنی والدین مادر برابر دیدگان من منظره‌ای تند و تیز در مقابل تومی گسترده که حتی از تازگی آشنایی جدید و عادی ما به‌مراتب شدیدتر بود.»

همچنانکه آنان کنار یکدیگر ایستاده بودند «سو» به «جود» بیشتر و بیشتر نزدیک شد، و به‌لحنی وسوسه‌آمیز گفت: «پس آن‌طور که تومی گویی منظور «شلی» در این جای شهر، من بوده‌ام! می‌دانی منظور کدام ابیات است؟»

«جود» با تأسف گفت: «من خیلی کم شعر می‌دانم.»

«سو» گفت: «واقعاً؟ بعضی از ابیاتش این است:

”انسانی وجود داشت که روح من اغلب اوقات او را در گردش سرگردان خیال بر فراز زمین و در میان هوا می دید.“

”فرشته ای آسمانی، بی نهایت مهربان و لطیف تر از آنچه آدمی تواند بود، خود را در زیر چهره درخشنده و تابناک زن پوشیده و مخفی نگاه داشته بود...“

اوه این نهایت چسپانوسی و تملق است، بنابراین دیگر ادامه نمی دهم! اما بگو که آن فرشته من هستم!... بگو که من هستم!

«آن موجود آسمانی تو هستی، بله محبوبم، دقیقاً خودت هستی!»

«حالا تو را می بخشم! و تومی توانی فقط یکبار دیگر مرا ببوسی... اما نه بوسه ای طولانی.» «سو» ناله انگشتش را با ناز روی صورتش گذاشت؛ و «جود» همانطور که بدوی امر شده بود او را بوسید.

«با اینکه... چیز... نیستم... خودت می دانی... خیلی دوستم داری، ند؟»

«جود» آهی کشید و گفت: «بله، شیرینم.» و برایش آرزوی شبی خوش کرد و رفت.

## VI

درباز گشت آقای «فیلوتسون» به شهر زادگاه خویش «شاستون» شوری سراپای وجودش را فرا گرفته بود و خاطرات ساکنین آن ناحیه در او زنده شد، همان مردمی که هر چند به او به خاطر فضایل گوناگونی که فرا گرفته بود ارج نمی نهادند، در صورتیکه در جاهای دیگر به خاطر همین فضایل ارزشی خاص داشت، اما صمیمانه برای وی احترام قائل بودند. چندی پس از ورودش، وقتی زن زیبایی را به خانه آورد با وجود اینکه مردم شهر می گفتند، آن زن زیبا از سرش زیاد است، و اگر هوشیار نباشد در دسر برایش تولید خواهد کرد، از پذیرفتن وی در میان خود خوشحال و شادمان بودند.

تا مدت زمانی پس از رفتن «سو» از آن خانه کسی سوء تعبیری نسبت به غیبت وی نکرد. چند روز پس از رفتن او جای خالیش در مدرسه به وسیله زن جوان دیگری به عنوان کمک آموزگار و ناظمه پر شد. این جانشینی بدون کمترین توجهی گذشت، چون شغل «سو» فقط جنبه موقتی داشت. در هر صورت، پس از گذشت يك ماه، «فیلوتسون» به طور اتفاقی در مقابل آشنایی از دهانش پرید که نمی داند همسرش کجا مانده است. حس کنجکاری عمومی تحريك گشت؛ تا اینکه مسئله منجر به این شد، که مردم آنقدر جسارت کردند که علناً اظهار کنند «سو» به شوهرش جفا کرده و از نزد وی فرار کرده است. دلسردی و بی میلی معلم مدرسه نیز در کار خویش که هر چه می گذشت بیشتر و بیشتر می شد این فکر را پیوسته تقویت می کرد.

با اینحال «فیلوتسون» تا جاییکه توانسته بود در این مورد نزد کسی لب به سخن نگشوده بود، بجز برای دوستش «گیلینگهام». اما وقتی سوء تعبیر رفتار

«سو» در همه جا پخش شد درستی و صداقت این مرد به او اجازه نداد دیگر حرفی در این مورد نزند. هنگامیکه یک روز صبح دوشنبه رئیس انجمن خانه و مدرسه سری به آنجا زد، بعد از اتمام بازرسی و کارخویش در باب مدرسه، «فیلوتسون» را به گوشه‌ای دور از گوش‌رس بچه‌ها کشاند و گفت: ««فیلوتسون»، می‌دانم که برای این سؤالی که از تو می‌کنم طفره می‌روی و بهانه می‌آوری، اما چون در حال حاضر همه مردم از آن حرف می‌زنند مجبورم این سؤال را بکنم، آیا حرفهایی که درباره زندگی زناشویی تو پخش شده صحت دارد... که همسرت نه برای دیدن کسی، بلکه با دلدار خویش فرار کرده است؟ اگر جریان از این قرار است، برایت متأسف هستم.

«فیلوتسون» گفت: «نیازی نیست ابراز تأسف کنی. رازی وجود نداشت.»

«او به دیدن دوستانش رفته است؟»

«نه.»

«پس چه اتفاقی افتاده؟»

«او تحت شرایطی که معمولاً در آن باید باشوهر هم‌دردی کرد رفته است. اما من خودم به این کار تن دادم.»

رئیس انجمن مدرسه طوری وی را برانداز کرد که گویی کلامش را در نیافته است.

«فیلوتسون» با کج خلقی تمام به سخن گفتن ادامه داد: «هر آنچه که می‌گویم کاملاً حقیقت دارد. او از من تقاضا کرد با دلدارش برود، و من این اجازه را به او دادم. چرا ندهم؟ هر زن بالغی مثل او، عقلش به کار خودش می‌رسد... و کار او به من مربوط نیست. من زندانبان او نبودم. بیشتر از این قادر نیستم توضیح بدهم. و نمی‌خواهم تحت بازجویی قرار گیرم.»

بچه‌ها با مشاهده جدیت بیش از حد معمول در سیمای هر دو مرد، به خانه‌های خود رفتند و به والدین خویش گفتند اتفاق تازه‌ای در مورد خانم «فیلوتسون» رخ داده است. سپس دخترک خدمتکار «فیلوتسون»، که فقط دوره ابتدایی را تمام کرده و ذهن لقی بود، به همه گفت آقای «فیلوتسون» در بستن چمدان به همسرش یاری کرده، و به او مقداری پول که برای سفرش لازم می‌شد پیشنهاد

کرده بدهد، و نامدای دوستانه خطاب به مرد جوان دلدار همسرش نگاشته، و از وی خواسته که مراقب و مواظب همسرش باشد. رییس انجمن خانه و مدرسه درباره این جریان قدری فکر کرد و با سایر اعضای هیئت رئیسه مدرسه بحث کرد، تا اینکه درخواستی به «فیلوتسون» رسید مبنی بر اینکه جلسه‌ای خصوصی با آنها داشته باشد. جلسه مدت زمانی دراز طول کشید. در انتهای آن معلم مدرسه از جلسه بیرون آمد و به خانه رفت، در حالیکه مثل همیشه رنگ پریده و خسته می‌نمود. در خانه، «گیلینگهام» نشسته بود و در انتظار وی به سر می‌برد.

«فیلوتسون» در نهایت خستگی، خود را بر روی یک صندلی انداخت و گفت: «خوب؛ همان شد که توقلاً پیش‌بینی کرده بودی. آنها از من خواسته‌اند استعفا بدهم آنهم به علت رسوایی در دادن آزادی به همسر شکنجه دیده‌ام... یا، به قول خودشان، به علت چشم‌پوشی از خیانت و زنای وی. اما من میدان را به این زودیه‌ها خالی نمی‌کنم.»

«تصور می‌کنم اگر جای تو بودم استعفا می‌دادم.»

«نه من نمی‌دهم. این موضوع به آنها مربوط نیست. این اثری در موقعیت اجتماعی من نمی‌گذارد. اگر مایل باشند می‌توانند به زور بیرونم کنند.»

«اگر جبار و جنجال بپا کنی موضوع به روزنامه‌ها کشانده می‌شود، و دیگر به هیچ وجه نمی‌توانی به مدرسه دیگری بروی. خودت می‌دانی که آنها مجبورند این کار را که تو در مقام یک معلم نسل جوان انجام می‌دهی... همینطور به دلیل اثری که بر اصول اخلاقی، و عقیده عمومی می‌گذارد... مورد بررسی قرار دهند. موقعیت تو و خیم و در مقابل افکار عمومی غیر قابل دفاع است. این چیزی است که می‌بایست به تو گوشزد کنم.»

با این حال، «فیلوتسون» به هیچ نحو، به این نصیحت مفید و کاری‌گوش نداد.

او گفت: «من اهمیت نمی‌دهم، من نمی‌روم مگر بیرونم کنند. چون با استعفایم، خودم بر این موضوع صحه می‌گذارم که در مورد «سو» اشتباه کرده‌ام؛ در حالیکه هر روز بیشتر و بیشتر ایمان می‌آورم بر اینکه از نظر خدایی، و طبیعت و از جنبه صداقت و راستی و انسان دوستی، کار درستی کرده‌ام.»



«گیلینگهام» می‌دید که دوست کما بیش خیره سرش قادر نیست موقعیت و مقام خویش را با بیسان چنین چیزی حفظ کند؛ اما حرف دیگری در این خصوص نزد درحقیقت، در موقع مقتضی - یعنی یک ربع بعد - حکم رسمی اخراجش آمد، بعد از اینکه «فیلوتسون» جلسه را ترک گفته بود هیئت رئیسه مدرسه در جلسه مانده و به دلیل امتناع «فیلوتسون» از استعفا حکم اخراجش را نوشته بودند. «فیلوتسون» جواب داد که حکم اخراج را قبول نخواهد کرد. خواست یک جلسه عمومی تشکیل شود، و علی‌رغم اینکه در اثر ضعف مفرط و بیماری قادر نبود در آن جلسه شرکت کند و دوستش از وی درخواست می‌کرد در خانه بماند، در آن جلسه شرکت کرد. هنگامیکه از جای خویش بلند شد تا دلائلش را برای اعتراض نسبت به این تصمیم هیئت رئیسه مدرسه اظهار کند، استدلالات خویش را در نهایت آرامش و متانت اظهار کرد، همان‌طور که قبلاً نزد دوستش بر شمرده بود، و بالاتر از همه، در این امر پافشاری نمود، که این یک موضوع و مسئله خانوادگی بود و به‌ایشان ارتباطی نداشت. آنها این سخن وی را رد کردند، و با سماجت گفتند که رفتار و کارهای خصوصی و عجیب یک معلم کاملاً در حیطه نظارت آنان قرار دارد، چون بر روی خصوصیات اخلاقی شاگردانی که زیر دست وی درس می‌خوانند اثر می‌گذارد. «فیلوتسون» نیز در جواب گفت که در نمی‌یابد چگونه یک کار و اقدام طبیعی و خیرخواهانه می‌تواند به اخلاقیات دیگران لطمه وارد سازد.

تمام اهالی محترم و متول شهر بر علیه «فیلوتسون» - در مقام یک مرد - بودند. اما، در کمال شگفتی و تعجب وی، حدود ده دوازده نفری برای دفاع از او از میان بقیه برخاستند.

وضعیت اجتماعی و جغرافیایی شهر «شاستون» بدین صورت بود که پاتوق دسته‌ای از دوره‌گردان عجیب و جالب بود، که مدام به نمایشگاهها و بازارهای مکاره بی‌شماری که در خلال فصول تابستان و پاییز در «وسکس جنوبی» و «وسکس شمالی» برگزار می‌شد در آمد و شد بودند. گرچه «فیلوتسون» هرگز با کسی از این مردم شریف حرفی نزده بود اما در حال حاضر آنها بدطرزی عالی و شریف امیدواری دفاع از او را بر عهده گرفتند. این گروه شامل دو کاسب دوره‌گرد،

يك صاحب میدان تیراندازی تفریحی و زنهایی که اسلحه‌ها را پرمی کردند، دو مربی مشت‌زنی، مدیر يك چرخ و فلک بخاری، دو جاروساز دوره‌گرد، که خود را بیوه معرفی می‌کردند، يك نان زنجبیلی فروش، يك مالک قایقی تفریحی، و مردی که عنوان دکاهش "قدرت بازوی خویش را بیازمایید" می‌شد.

این دسته كوچك طرفسدار «فیلتسون» که به اندازه تعداد بندانگشتها هم نبودند، و چند نفر دیگر طرفسدار استقلال دردآوری و عدم تبعیض که تجربیات خانوادگی پرفراز و نشیبی داشتند، پیش آمدند و با گرمی دست «فیلتسون» را در دست گرفتند و فشردند. بعد از آن نظریات خود را بسیار قاطع و جدی در جلسه‌ای عمومی که برای بحث پیرامون این موضوع در مدرسه تشکیل شده بود برای حضار گفتند. نتیجه آن يك نزاع و جنجال عمومی شد، که در آن تخته سیاه سالن دو تکه شد، سه شیشه از پنجره‌های مدرسه شکست، شیشه جوهری بر قسمت بالای پیراهن سفید رنگ یکی از اعضای انجمن شهر پاشیده شد، نقشه «فلسطین» چنان بر کلمه سرپرست کلیسا کو بیده شد که سرش درست از شهر «سامره» بیرون آمد. بسیاری از چشمان کبود و بینیهایی بسیاری خونی گشت. یکی از اینها، بد بختانه، بینی کشیش محترم شهر بود، که در اثر شدت عمل و تعصب يك لوله بخاری پاك كن، که زنش را همین اواخر رها کرده بود و در جناح «فیلتسون» فعالیت می‌کرد اتفاق افتاد. هنگامیکه «فیلتسون» مشاهده کرد خون از صورت کشیش بیچاره فوران می‌زند و پایین می‌آید آه و ناله‌اش از بابت این ماجرا و وضعیت ناخوشایند برآمد، و پشیمان شد که چرا وقتی از وی خواستند استعفا دهد قبول نکرده است. پس از آن به قدری زار و بد حال از این اتفاق به خانه رفت که صبح روز بعد نتوانست حتی از رختخواب بیرون آید.

این اتفاق مضحك و درعین حال غم‌افزا شروع يك رشته بیماری شدید و سخت برای او شد و در بسترش انداخت و او را که مردی جا افتاده بود در وضعیت روحی‌حزن‌آوری قرار داد تا بالاخره بفهمد، زندگی‌اش چه از نظر معنوی و چه از نظر زناشویی، به طرف ازهم پاشیدگی و تیرگی می‌رود. عصرها «گیلینگهام» به دیدارش می‌آمد، و در یکی از این روزها یکبار ذکر از اسم «سو» کرد.

«فیلوتسون» گفت: «او برای من هیچگونه اهمیتی قائل نیست! چرا باید باشد؟»

«اونمی داند که تو مریضی.»

«این برای هر دوی ما بهتر است.»

«او و معشوقش کجا زندگی می کنند؟»

«در «ملچستر»... فکر می کنم؛ حداقل آن مرد مدتی قبل آنجا زندگی می کرد.»

وقتی «گیلینگهام» به خانه خود رفت نشست و به فکر فرو رفت. آخر الامر نامه بدون امضایی برای «سو» نگاشت، تنها با این امید که نامه به دست وی برسد. آن را در پاکتی گذاشت و به نشانی «جود» به آن حوزه اسقفی فرستاد. وقتی نامه به آنجا رسید به «مری گرین» در ناحیه «وسکس شمالی» فرستاده شد، و از آنجا بد وسیله تنها کسی که در حال حاضر محل اقامت و نشانی فعلی «جود» را می دانست - همان بیو دای که از عمه اش پرستاری و مواظبت کرده بود - به «آلد بریکهام» فرستاده شد.

سه روز بعد، دم دمای عصر، وقتی که خورشید با شکوه و جلال خویش در پشت زمینهای هموار «بلک مور» فرو می رفت، و پنجره های خانه های «شاستون» را در برابر دیدگان روستاییان آن دره به سان هیمة آتش شعلدور می کرد، آن مرد مریض احوال خیال کرد صدایی می شنود و انگار کسی وارد خانه شده است. چند دقیقه بعد ضربهای به در اتاق خورد. «فیلوتسون» همچنان ساکت ماند؛ سپس در با کمی تأمل و تردید گشوده شد، و کسی وارد اتاق شد: «سو».

«سو» يك لباس نازك بهاری پوشیده بود. ظهور وی در اتاق بدورود يك شبح می نمود - به سان پرواز سریع و بی درنگ يك پروانه. - «فیلوتسون» چشمانش را به طرف وی گرداند، و گلگون شد؛ اما انگیزه خواسته خود را فرو نشانید و چنین وانمود کرد که نمی خواهد صحبت را آغاز کند.

«سو» سیمای نگرانش را بر روی او خسم کرد و گفت: «من کاری اینجا ندارم. اما شنیدم که بیمار هستی، بسیار بیمار و چون می دانم که تو درك می کنی احساسات بین يك مرد وزن تنها عشق جسمانی نیست، آمدم.»

«دوست عزیزم، من خیلی بیمار نیستم، فقط کمی کسالت دارم.»  
 «من نمی‌دانستم؛ و متأسفم از اینکه تنها يك بیماری شدید و سخت دلیل آمدن کنونی من است!»

«بله... بله. و من آرزوی کنم که ایکاش نیامده بودی! منظورم این است...  
 که حالا تا حدودی آمدن تو زود بود. بیا اینقدر حرفهای غم‌انگیز در این مورد  
 نکنیم. به گمانم چیزی دربارهٔ مدرسه شنیده‌ای؟»  
 «نه... مگر چی شده؟»

«هیچی، فقط من دارم از اینجا به جای دیگری می‌روم. هیئت رئیسه  
 مدرسه و من بسایکدیگر توافق نداریم، و می‌خواهیم از هم جدا شویم... فقط  
 همین!»

«سو» چه اکنون و چه بعد از جدا شدن از وی، حتی برای يك لحظه، هیچ  
 گمان نبرد که شوهرش با دادن اجازهٔ رفتن به او به چه دردسرهایی افتاده بود؛  
 نه حتی برای یکبار تصور چنین وقایعی به مغز خویش راه نیافته و خبری از  
 «شاستون» دریافت نکرده بود. آن دو دربارهٔ موضوعات جزئی و کم‌اهمیت با  
 یکدیگر گفتگو کردند، و هنگامیکه دخترک خدمتکار چای عصر «فیلوتسون» را بالا  
 و به اتاق خوابش آورد از دیدن «سو» خشکش زد. «فیلوتسون» به او گفت يك  
 فئجان برای «سو» بیاورد. دخترک بیشتر از آنچه که خود ایشان فکر می‌کردند  
 به زندگی آن دو علاقه داشت، و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت دستها و چشمانش  
 را به شکلی مضحک و غریب که نشأت گرفته از شگفتی و حیرتش بود بالا برد.  
 در خلال صرف چای «سو» به طرف پنجره رفت و با حالتی متفکر و اندیشناک  
 گفت: «اوه «ریچارد»، چه غروب آفتاب زیبایی!»

«تماشای غروب آفتاب از اینجا بی‌نهایت زیباست، چون پرتوهای آن  
 از درون مه دره می‌گذرد و به اینجا می‌تابد. اما من تماشای همهٔ این زیباییها  
 را از دست داده‌ام، چون پرتو خورشید به این کنج تاریکی که من خوابیده‌ام  
 نمی‌تابد.»

«میل داری این غروب بخصوص را ببینی؟ انگار که در آسمان باز شده  
 است.»

«آه بله! اما نمی توانم.»

«من کمک می کنم تا ببینی.»

«نه... تختخواب را که نمی توان تکان داد.»

«ولی ببین حالا چکار می کنم.»

«سو» به گوشه ای که يك آینه متحرك و گردان وجود داشت رفت. آن را در دستهایش گرفت و بسته نقطه ای در کنار پنجره که از آنجا می شد نور خورشید را منعکس کرد کشاند، آینه را آنقدر چرخاند و تکان داد تا اینکه نور خورشید بر سیمای «فیلوتسون» پرتوافشانی کرد.

«سو» گفت: «خوب، حالا می توانی خورشید بزرگ را مشاهده کنی! و من مطمئنم که از تماشای آن سر حال می آیی... امیدوارم اینطور باشد!» همانند بچه ها، با نوعی مهر بانی ناشی از توبه و پشیمانی حرف می زد، گفتی بیش از این برای وی کاری از دستش ساخته نیست.

«فیلوتسون» در نهایت افسردگی لبخندی زد. خورشید همچنان به چشمهایش می تابید. آهسته وزیر لب گفت: «تو مخلوق عجیبی هستی! فکر آمدنت به اینجا و عیادت من بعد از آن اتفاقی که بین ما افتاد، خیلی عجیب است!»

«سو» فوراً گفت: «بیا درباره اتفاقات گذشته حرف نزنیم! من برای اینکه قطار از دست ندهم باید به دلیمان برسم، چون «جود» نمی داند به اینجا آمده ام. وقتی به راه افتادم او خانه نبود، بنا بر این تقریباً باید فوراً به خانه باز گردم. «ریچارد»، بسیار خوشحالم که حالت بهتر شده. تو که از من متنفر نیستی، نه؟ تو دوست بسیار مهر بانی برای من بوده ای!»

«فیلوتسون» با لحنی خشك گفت: «خوشحالم از اینکه می بینم اینگونه می اندیشی. نه. من از تو متنفر نیستم!»

در خلال این گفتگوی دوستانه آنان، اتاق به تدریج تاریک و تاریکتر شد، و وقتی که شمعها آورده شد و زمان عزیمت «سو» فرا رسید، «سو» دستش را در دست او گذاشت—یا تقریباً اجازه داد دستش به نرمی در دست او جای گیرد؛ زیرا که بر استی دستانش به هنگام تماس با دیگری سبك و نرم بودند.— «سو» تقریباً در را بسته بود که «فیلوتسون» گفت: «سو!» «فیلوتسون» متوجه شده بود،

که وقتی «سو» از وی رو برمی گرداند، اشک در چشمانش حلقه زد و ریشه‌ای در لبانش پدیدار گشت.

صد اکردن دوباره «سو» کار درست و مصلحت اندیشانه‌ای نبود؛ خود وی وقتی این کار را کرد به این امر واقف بود. اما نتوانست جلوی خود را بگیرد. «سو» برگشت.

«فیلوتسون» آهسته گفت: «سو»، می‌خواهی آن کار را جبران کنی و نزد من بمانی؟ من تو را عفو خواهم کرد و همه چیز را نادیده می‌گیرم!»  
 «سو» عجولانه گفت: «اوه تو نمی‌توانی، یعنی قادر نیستی این کار را در حق من بکنی! تو حالا نمی‌توانی همه چیز را نادیده بپنداری!»  
 «البته، منظورت این است که او عملاً و در واقع، اکنون شوهرت هست؟»  
 «می‌توانی اینطور پیش خود فکر کنی. او اکنون در حال طلاق همسرش «آرابلا» است.»

«همسرش! روی هم رفته اینکه زن دارد برایم خبر تازه‌ای است.»  
 «آن ازدواجی بدفرجام بود.»  
 «درست مثل مال تو.»

«همانند ازدواج من. او بیشتر به خاطر آن زن است که این کار را می‌کند تا خودش. آن زن برایش نامه نوشت و درخواست کرد اگر طلاقش بدهد لطف بزرگی در حق وی می‌کند، چون بعد از آن می‌تواند دوباره ازدواج کند و یک زندگی آبرومندانه را در پیش گیرد. و «جود» موافقت کرده.»

«یک همسر... لطفی در حق او. آه، بله؛ این هم رویهم رفته لطفی است در حق آن زن به منظور آزاد ساختن وی... اما من از این حرف خوشم نمی‌آید.»  
 «سو»، من می‌توانم تو را ببخشم.»

«نه، نه! باکاری که درمورد تو مرتکب شدم... حالا دیگر نمی‌توانی مرا برگردانی، چون خیلی گناهکارم!»

در چهره «سو» همان ترس اولیه‌ای که هر هنگام لحن گفتار «فیلوتسون» از قالب یک دوست به شوهر تغییر می‌کرد، خود را بروز می‌داد و شدت می‌یافت، و همین ترس او را مجبور می‌کرد راهی به عنوان دفاع در برابر احساس شوهری

وزناشوئی «ریچارد» در خود بجوید، اوج گرفت. بنا بر این برای غلبه بر این واهمه خویش گفت: «حالا من دیگر باید بروم. بازهم سراغت می آیم. آیا اجازه می دهی؟»

«من حتی حالا هم، از تو نمی خواهم بروی. از تو می خواهم بمانی.»  
«متشکرم، «ریچارد»؛ اما می بایست بروم. چون آنطور که تصور می کردم ناخوش نیستی، پس نمی توانم بمانم!»

«فیلو تسون» گفت: ««سو» متعلق به آن مرد است... از فرق سر تا نوک پا!» این کلام را به قدری در نهایت ضعف و آهنگی آهسته ادا کرد که وقتی «سو» در را می بست آن را نشنید. شاید، وحشت از بروز دگرگونی و عکس العمل در احساسات معلم مدرسه، با کمی خجالت و حیا، مبنی بر اینکه اجازه دهد او از دیدگاه یک مرد، پی به عدم علاقه او به روابط دو جانبه مرد وزن ببرد، همان چیزی که شخصیت وجودی او را در عدم برقراری روابط زناشویی جلوه گر می ساخت، مانع از آن شد که «سو» از روابط ناقص و ناجورش با «جود»، آنهم بدین حد و پایه، سخنی بر زبان آورد. «فیلو تسون» وقتی وی را در آن لباس زیبا، با آمیزه ای دیوانه کننده از همدردی و نفرت، در حالیکه همچنان نام وی را بر خویش داشت، و مصر بود هر چه زودتر به خانه معشوق خویش بازگردد پیش چشمانش می دید، مانند مردی که در جهنم باشد در بستر پیچ و تاب می خورد.  
«گیلینگهام» به قدری به کارهای «فیلو تسون» علاقمند، و به حدی جدی و شادید در باره دوستش احساس مسئولیت می کرد، که دوسه بار در هفته از تپه های اطراف «شاستون» بالا می رفت و به دیدار وی می شتافت. گرچه، رفت و برگشت، مسافرتی در حدود نه مایل می شد، که بین ساعات چای عصر و شام و بعد از اتمام کارهای سخت روزانه مدرسه صورت می گرفت. اولین بار که پس از دیدار «سو» از «فیلو تسون» به آنجای سری زد، دوستش طبقه پایین بود، و «گیلینگهام» متوجه شد آن خلق و خوی نا آرام و بی قرار دوستش جای خود را به خونسردی و آرامش بیشتری داده است.

«فیلو تسون» گفت: «پس از آخرین دیدارتو، او به اینجا آمد.»

«خانم «فیلو تسون» را می گویی؟»

«بله.»

«آه! پس از گناهش در گذشتی؟»

«نه... اوفقط آمد، بادست سفید و کوچکش آهسته و نرم متکایم را جابه‌جا

کرد نیم ساعتی نقش یك پرستار ماهر و اندیشمند را بازی کرد و رفت.»

«خوب... که اینطور! دختره گستاخ و پررو!»

«چی گفتی؟»

«اوه... هیچی!»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است، که چه زن مردم آزار و هوسبازی است! اگر همسرت

نبود...»

«او همسر من نیست؛ او جز از نظر نام خانوادگی و قانونی که وی را به من متعلق ساخته، به‌مرد دیگری تعاق دارد. و من فکر می‌کردم... یعنی از حرفهایی که با او زدم به این نتیجه رسیدم... که، به‌منظور تکمیل لطف و مهر بانی در حق وی، بایستی آن قیدوبند قانونی را هم برای وی از بین ببرم. من فکر می‌کنم، تنها کاری که از دستم ساخته است، آنهم حالا که او برگشته، و درخواست مرا برای ماندن، با وجود اینکه گفتم از گناهش در گذشته‌ام، رد کرده، همین است. من یقین دارم که این حقیقت آخری، فرصت و انگیزه انجام این کار را در من به وجود آورد، گرچه همان‌موقع متوجه این نشدم. چه فایده‌ای دارد وقتی که روحاً و جسماً به من تعلق خاطر نداشته، او را در غل و زنجیر بگذارم؟ می‌دانم... برایم مسلم است... از این اقدام من به‌عنوان بزرگترین نیکویی و خوبی که در حق او می‌کنم یاد خواهد کرد. زیرا علی‌رغم اینکه به‌عنوان یك همزوج برایم غم‌خواری، و دلسوزی می‌کند، و حتی برایم اشک می‌ریزد، اما قادر نیست مثل یك شوهر تحملم کند... او از من متنفر است... لاف‌زدن و پوشیده نگه داشتن این واقعیت فایده‌ای ندارد... او از من متنفر است، و تنها راه نشان دادن مردانگی، شرف، بخشندگی و لطف من این است که آنچه را آغاز کرده‌ام به اتمام برسانم... و نیز، به‌خاطر مسائل دنیایی به‌صلاح او است که آزاد و مستقل باشد. من به‌طرزی غیر قابل جبران و ناامیدانه تمام آمال و زندگی آینده خویش



را با تصمیم‌گیری در این موردی که به صلاح هر دوی ما بود نابود کردم، گرچه او چیزی از این نمی‌داند. در حال حاضر فقط فلاکت و فقر مرگباری را جلوی پای به لب‌گور رسیده‌ام می‌بینم؛ چون هرگز نمی‌توانم در جایی دیگر به عنوان یک معلم پذیرفته شوم. حال که شغلم را از دست داده‌ام، بایستی آنقدری که تکافوی باقیمانده عمرم را بدهم به دست بیاورم. تحمل این وضع در تنهایی برایم راحت‌تر است. شاید بهتر باشد به تو بگویم خبرهایی که به من داد باعث شد که بگذارم برای همیشه از صحنه زندگی‌ام خارج شود؛ خبرهایی مبنی بر اینکه «فالو» هم دارد همین کار را می‌کند!»

«چی... مگر او هم زن داشته؟ این عاشق و معشوق دیگر چه عجب‌به‌ای هستند!»

«خوب... من نظر تو را در این مورد نمی‌خواهم. چیزی که می‌خواستم بگویم این است که آزاد ساختن وی نه تنها نمی‌تواند برای او هیچ‌گونه ضرر احتمالی داشته باشد، بلکه همچنین می‌تواند دری از شادی را که تا به حال اصلاً خیالش را هم نمی‌کرده به رویش بگشاید. چون بعد از آن، آنها قادر خواهند بود ازدواج کنند، همان‌طور که می‌بایست در ابتدا اینکار را می‌کردند.»

«گیلینگهام» برای جواب به این حرف عجله نکرد. چون برای نظراتی که به او هیچ دخلی نداشت احترام قائل بود. او به آرامی و ملایمت گفت: «من شاید با انگیزه تو مخالف باشم، اما تصور می‌کنم تصمیمت بر حق و درست است... البته اگر بتوانی آن را به مرحله عمل درآوری. اما با این اوضاع، شک دارم که بتوانی.»



# بخش پنجم

## در «آلدبریکهام» و جاهای دیگر

هر چند که طبیعتاً گرایش به احساسات ملکوتی بیشتر است، اما همه آن احساسات و عواطف متعالی، و خوی بشری تو در هم آمیخته اند، چنانکه در فرمانبرداری از تمایلات دنیسای و بشری تحت تأثیر نیروی جسم و کالبد انسانی قرار دارند.

«م. آنتونیتوس»<sup>۱</sup>

### I

بدنبال يك رشته اتفاقات و ماههای غم افزایی که از پس اتفاقات فصل گذشته آمد یکشنبه روزی از ماه فوریه سال بعد، شك و شبهه های «گیلینگهام» رفع شد.

«سو» و «جود» در «آلدبریکهام» زندگی می کردند، روابط و شیوه زندگی شان همچون سال قبل بود. همان سالی که «سو» «شاستون» را ترك کرد تا به او ملحق شود. جریان دادخواست طلاق در دادگاههای قانونی به آگاهی ایشان رسید اما انگار چون صدایی بود که از فاصله دوری شنیده شود. یکبار بر حسب اتفاق نامدای رسمی بدستشان رسید که هر دو شان چیز زیادی از آن سر در نیاوردند. آنها هر روز سر میز صبحانه یکدیگر را می دیدند. در خانه کوچکی که به نام «جود» اجاره شده بود، و سالانه پانزده پوند بابت اجاره، و سه پوند و ده

۱. Marcus Antoninus، دولتمرد و فرمانده رومی (۳۰-۸۳ قبل از میلاد). م.

شیلینگ اضافه، بابت مخارج و مالیات آن می‌دادند، و آن را با اسباب و اثاثیه زهوار در رفته عمه «درازیلا»ی مرحوم، که هزینه حملشان از «مری گرین» به این خانه به اندازه کل بهایشان تمام شده بود پر کرده بودند. «سو» وظایف مربوط به خانه‌داری، و اداره امور خانه را به عهده داشت.

در این صبح وقتی «جود» وارد اتاق شد «سو» نامه‌ای را که همان موقع رسیده بود به او داد.

«جود» بعد از بوسیدن وی گفت: «خوب، این نامه درباره چیست؟»  
«حکم قطعی دادخواست که از طرف «فیلوتسون»، شش ماه پیش، بر علیه خانم «فیلوتسون» در دادگاه مطرح شده است.»

«جود» همچنانکه بر روی صندلی می‌نشست، گفت: «آهان.»  
حدود یکی دو ماه قبل عین این نامه و حکم صادره در مورد دادخواست طلاق «جود» برای «آرابلا» آمده بود. هر دوی این طلاقها و سلسله مراتبشان بی اهمیت تر از آن بودند که در روزنامه‌ها درج شوند، فقط اسمی در فهرست عریض و طولیلی از کسانی که مثل خودشان در مورد پرونده خویش دفاعی نکرده بودند، ثبت شده بود.

«جود» نگاه کنجکاوانه‌ای به محبوبش کرد و گفت: ««سو»، پس تو حالا، هر کاری بخواهی می‌توانی بکنی؟»

«آیا ما... من و تو، حالا همانقدر آزاد هستیم که انگار اصلاً ازدواج نکرده بودیم؟»

«بله کاملاً آزاد هستیم... جز اینکه... من یقین دارم، احتمالاً هیچ کشیشی حاضر نشود خودش تو را به عقد نکاح دیگری درآورد، حتماً این کار را به دیگری محول خواهد کرد.»

«نمی‌دانم... آیا تو فکر می‌کنی ما واقعاً آزادیم و بایستی بایکدیگر ازدواج کنیم؟ می‌دانم که معمولاً عشاق پس آزاد شدن از این گرفتاریها، این کار را می‌کنند، اما احساسی آزاد دهنده به من نهیب می‌زند که آزادیم را با تظاهر و دروغ به دست آورده‌ام!»

«چطور؟»

«خوب، اگر حقیقت در باره ما بر ملا شده بود، چنین حکمی صادر نمی شد. آیا این حکم، فقط به این دلیل صادر نشد، که ما در مقابل دادخواست تسلیمی از جانب «فیلوتسون» دفاعی نکردیم، و آنها را در شک و تردید و سوء ظن ساختگی قرار دادیم؟ آیا با این اوصاف، حکم آزادی من قانونی است؟»

«جود» با حالتی موزیانه گفت: «خوب... چرا گذاشتی که حکم طلاق به صورت يك دعوی ساختگی انجام گیرد؟ این فقط خود توهستی که سزاوار سرزنی.»

««جود»... اینطور حرف نزن! تو نباید در باره رابطه ما اینقدر حساس باشی. تو بایستی مرا همانطور که هستم بخواهی.»

«خیلی خوب، عزیزم، هر چه بگویی می کنم. شاید هم حق با تو باشد. در جواب سؤال تو باید بگویم، ما مجبور نبودیم چیزی را ثابت کنیم. ثابت کردن همه چیز کار آنها بود. در هر صورت، ما که حالا با هم زندگی می کنیم.»

«بله. اما آنها واقعیت امر و نوع خاص رابطه ما را نمی دانند.»

«يك چیز مسلم و قطعی است، هر دلیلی که وجود داشته باشد، يك ازدواج وقتی فسخ شد دیگر فسخ شده. برای مردم فقیر و گمنامی مثل ما این امتیاز وجود دارد که همه این چیزها بدون سروصدا و راحت برایمان صورت می گیرد. در مورد من و «آرابلا» هم همینطور شد. من از این واهمه داشتم که جرم ازدواج دومش فاش شود و او را مجازات کنند؛ اما هیچکس کوچکترین توجه و اهمیتی به وی نکرد... نه کسی در باره زندگی او تحقیقی کرد و نه به چیزی ظنین شد. اما اگر از امتیاز نجیب زاده بودن برخوردار بودیم، حسابی در گرفتاری و مخمصه می افتادیم و روزها و هفته های بسیاری صرف بسازجویی و تحقیق پیرامون کار و زندگیمان می شد.»

به تدریج احساس شادی و شمع ناشی از به دست آوردن آزادی دوباره «سو» از جانب «جود» به وی نیز منتقل شد و پیشنهاد کرد برای گردش به چمنزارهای خارج شهر بروند، حتی اگر به خاطر آن مجبور شوند در بازگشت ناهاری سرد و دیر هنگام بخورند. «جود» پذیرفت و «سو» به اتاق خود در طبقه بالا رفت تا خود را آماده کند. او به منظور نشان دادن احساس شادی ناشی از

آزادی خود لباسی خوش رنگ و شاد پوشید. وقتی پایین آمد، «جود» را دید که کراوات رنگ روشنتری زده است.

«جود» گفت: «حالا مثل همه زوجهای تازه نامزد شده، دست دردست هم به گردش می‌رویم. این حق قانونی ماست.»

به بیرون شهر رفتند و در کوره راهی کنار پهن‌دشت مسطح و همواری به گردش پرداختند. گرچه در این فصل سال همه زمینهای دشت یخ‌زده، و مزارع بزرگ و پهناور عاری از هر رنگ و محصولی بودند، اما آن دو به قدری غرق در خویش بودند که محیط پیرامو نشان کوچکترین اثری در دنیایی که در آن سیر می‌کردند نمی‌گذاشت.

در این بین «جود» گفت: «خوب، محبوب عزیزم، چرخ زمانه و روزگار گشت و نتیجه این شد که ما بعد از یک فاصله طولانی بتوانیم با هم ازدواج کنیم.» «سو» بدون هیچ شور و اشتیاقی، گفت: «بله؛ فکر می‌کنم حالا می‌توانیم.» «تو میل نداری با هم ازدواج کنیم؟»

«جود» عزیز، دلم نمی‌خواهد بگویم نه؛ اما حتی حالا هم مثل گذشته همان احساس قبلی را در این بساره دارم. هنوز همان ترسی را دارم که مبادا یک قرارداد آهین شعله عشق تو را نسبت به من، و نیز سال مرا نسبت به تو فرو بنشانند، درست مثل همانی که با والدین بیچاره‌مان کرد.»

«پس، چکار می‌توانیم بکنیم؟» «سو»، خودت خیلی خوب می‌دانی، که من دیوانه تو هستم.»

«من این را بسیار خوب می‌دانم. اما فکر می‌کنم بیشتر ترجیح می‌دهم همیشه مثل عشاق زندگی کنیم، همچنانکه حالا زندگی می‌کنیم، فقط روزها یکدیگر را ببینیم. این وضع، حداقل، برای زنی که به مردش اطمینان کامل دارد، به مراتب شیرینتر و دلچسبتر است. و از این نظر دیگر احتیاج نداریم بر خلاف خواسته‌مان در مورد رفتار و حفظ ظاهر خویش مواظب و محتاط باشیم.» «جود» با ملالت خاطر گفت: «من اعتراف می‌کنم که ما به خاطر ناکامیها و ناسازگاریها، یا طبیعت ناهماهنگ و غیر متجانس، و یا به دلیل بداقبالی در زندگی زناشویی، تجربه‌های دل‌گرم‌کننده و امیدبخشی نداشته‌ایم. اما ما دو تا...»

«اگر دونفر که در زندگی به‌طور کلی ناکام هستند به یکدیگر بیوندند، آنوقت بدبختی آنها دو برابر گذشته شدید و بد خواهد شد... «جود»، من فکر می‌کنم آن لحظه‌ای که تو عهد کرده باشی در زیر لوای یک مهر قانونی مرا عزیز بداری و به من عشق بورزی، و من نیز متعهد شده باشم که طبق آن فرضیه‌ها و روابط مرسوم پیشین مایه دلگرمی، شادکامی و عشق تو باشم آنوقت است که باید از تو بترسم... اوه، این کار چقدر وحشتناک و پست است! اما هنگامیکه آزاد هستی، مثل همین لحظه، به تو بیشتر از هر مرد دیگری در دنیا اعتماد و اطمینان دارم.»

«جود» علی‌رغم ترس و شبهه‌ای که در صدایش آشکار بود، با سرزنشی ملایم و دوستانه گفت: «نه، نه... نگو که من باید عوض شوم!»

«جدا از خودمان، و خصایص غم‌افزا و نامرادی‌هایی که دیده‌ایم، چنین چیزی بیگانه با سرشت و طبیعت یک‌مرد است که به عشق ورزیدن به زنی ادامه دهد که به او گفته شده باید عاشق آن زن باشد و تا ابد این احساس را با خود داشته باشد. اگر این الزام برایش وجود نداشته باشد آن وقت شاید بهتر بتواند یک چنین عشقی نسبت به آن زن داشته باشد. اگر مراسم ازدواج شامل این بود که سوگندی بخورند و قراردادی بین یکدیگر امضاء کنند که از روز برقراری این قرارداد با توجه به مالکیت شخصی که بین آنها برقرار می‌شود دیگر عشقی نسبت به یکدیگر نداشته باشند، و از آن به بعد تا حد امکان جلوی چشمان مردم از معاشرت و آمیزش با یکدیگر خودداری کنند، آنوقت عشاق بیشتری وجود می‌داشتند. تصور کن چه دیدارهای مخفیانه و اسرارآمیزی بین زن و شوهری که پیمان خود را می‌شکستند رخ می‌داد، چقدر دیدار یکدیگر را انکار می‌کردند، چه بالا رفتنهایی از پنجره اتاق خواب، و مخفی‌گشتن در پستو پیش می‌آمد! در آن زمان دیگر آن سردی اندک هم بین زوجها وجود نداشت.»

«بله؛ اما «سو»ی کوچک و دلبندم، من این حقایق و چیزهایی از این قبیل را که گفתי قبول دارم، اینها حقیقت دارند، اما تو تنها کسی در جهان نیستی که این حقایق را با چشمان خویش می‌بینی. مردم تن به ازدواج می‌دهند چون

نمی‌توانند در برابر فشارهای طبیعت وجودی خویش مقاومت کنند، گرچه شاید بسیاری از آنها خوب می‌دانند که احتمالاً دارند يك ماه خوشی را به قیمت يك عمر زندگی ناراحت می‌خرند. بدون تردید پدر و مادر من و پدر و مادر تو، این مسئله را فهمیده بودند اگر که از لحاظ رفتار و کردار همانند ما بوده باشند. اما با این حال رفتند و ازدواج کردند، درست به همین دلیل که آنها هم تمایلات عادی تمام مردم را داشتند. اما تو، «سو»، با يك چنین روحی، مخلوقی عاری از امیال نفسانی هستی، تو کسی هستی - اگر اجازه دهی بگویم - که به قدری تمایلات حیوانی کمی در وجودت داری که می‌توانی بر پایه عقل و منطق در این مورد عمل کنی، در حالی که ما مخلوقات بدبخت و بیچاره که جنسیت و خصوصیت پست و وحشی داریم نمی‌توانیم.»

«سو» آهی از نهاد بر آورد و گفت: «خوب، بالاخره اعتراف کردی که احتمالاً ازدواج ما منجر به بدبختی ما می‌شود. و من يك زن آنچنان استثنایی، آنطوری که تو تصور می‌کنی نیستم. برعکس آنچه که فکر می‌کنی زنهای خیلی کمی ازدواج را دوست دارند، آنها فقط به خاطر کسب شأن و مقامی که فکر می‌کنند ازدواج برایشان به ارمغان می‌آورد، و نیز مزایای اجتماعی حاصل از آن زیر بار ازدواج می‌روند... همان شأن و افتخار و مزایای اجتماعی که من می‌خواهم بدون ازدواج به دست آورم.»

«جود» گلایه گذشته را پیش کشید، اینکه هر چند با یکدیگر خودمانی و بی‌رودر بایستی هستند اما حتی یکبار هم او به صراحت نگفته که واقعاً عاشقش است یا اینکه می‌تواند وی را دوست بدارد. اما بالحنی که آمیخته‌ای از تردید و عصبانیت بود، گفت: «من واقعاً گاهی اوقات از این می‌ترسم که نتوانی با من ازدواج کنی. زیرا بی‌نهایت محتاط و کم‌گوهستی. من می‌دانم که رن‌ها از دیگر زنان یاد می‌گیرند که هرگز حقیقت محض را به يك مرد اعتراف نکنند. اما والاترین شکل مهر و علاقه بر پایه صداقت کامل دو طرف استوار است. این قبیل زنان به خاطر اینکه مرد نیستند، نمی‌فهمند يك مرد بدان هنگام که به زندگی گذشته خویش و انسانهای مربوط به آن فکر می‌کند و در ذهن خویش ایشان را می‌بیند به آنهایی توجه می‌کند که تا حدودی بدانها مهر و علاقه دارد،



اما قلبش بیشتر نزدیک است به کسی که روح صداقتش در مقابل وی بیشتر بوده است. يك مرد حسابی حتی اگر گرفتار اداها و گریزهای عاشقانه شود، برای همیشه نمی تواند مقید به آنها بماند. الهه انتقام در کمین زنی که زیادی بازی طفره و گریز عاشقانه را برای مرد در آورد می نشیند، و انتقام بدین گونه صورت می گیرد، که دیر یا زود، ستایشگران پیشین وی، او را، در نهایت تحقیر و اهانت، رها می سازند و وی را در نهایت غم و اندوهی جانفرسا در مزار جاودانی خویش جای می دهند.»

«سو» که متوجه اختلاف نظرشان شده بود، سیمای يك گناهکار را به خود گرفت؛ و ناگهان با حالتی افسرده و غمگین جواب داد: «جود»، امروز تو را مثل همیشه دوست ندارم! «راستی؟ چرا؟»

«خوب، برای اینکه... تو مهربان و خوب نیستی... خیالی موعظه می کنی. با اینحال تصور می کنم من هم زن بی نهایت خبیث و بی ارزشی هستم که مستحق این همه حرفهای تند و تیز و نیشدار هستم!»

«نه، تو خبیث و بد نیستی. تو عزیز منی. اما وقتی می خواهم از تو اعتراف بگیرم، مثل يك مارماهی لیز می خوری و از چنگم، فرار می کنی.» «نه، من زن بد و کله شق، و هر چیز بد دیگری هستم! انکار تو فایده ای ندارد! مردم خوب هیچگاه نمی خواهند مثل من ملامت شوند... اما حالا که به جز تو کس دیگری را ندارم، و هیچکس حامی ام نیست، این دیگر خیلی سخت و شاق است که اجازه نداشته باشم آنطور که دلم می خواهد تصمیم بگیرم که با تو به چه نحو زندگی کنم، و آیا ازدواج بکنم یا نه!»

«سو»، رفیق و شیرین جانم، من نمی خواهم تو را وادار به ازدواج و یا هر کار دیگری بکنم - البته که وادارت نمی کنم! - تو چقدر کج خیالی که اینقدر زود می رنجی! حالا دیگر بیش از این درباره این موضوع بحث نمی کنیم، و به همان روش زندگی سابق خود ادامه می دهیم؛ و در بقیه گردش و پیاده روی مان فقط درباره چمنزارها، سیلها، و دورنمای سالی که کشاورزان در پیش دارند صحبت می کنیم.»

پس از آن تا چند روز دیگر حرفی درباره ازدواج به میان آورده نشد. اما چون در اتاقهایی به سرمی بردند که فقط به اندازه يك پاگرد پله از هم فاصله داشت، موضوع ازدواج به طور ثابت و پایدار در مغزشان لانه کرد. حالا «سو» از نظر مادی خیلی به «جود» کمک می کرد: «جود» به تازگی مشغول حکاکی و نوشتن روی سنگ قبرها شده بود. این کار را در حیات کوچک پشت ساختمان خانه کوچکش که به صورت کارگاهی در آورده بود انجام می داد. «سو» هر وقت که از کارهای خانه داری فراغت می یافت حروف بزرگ و خاص سنگ مزار را بر روی سنگها مشخص می کرد، و بعد از آن که «جود» آنها را حکاکی می کرد رویشان را سیاه قلم می زد. این کار، يك درجه از کار دستی و هنری شغلای قبلی «جود» به عنوان سنگ تراش کلیسای جامع پایینتر بود، و مشتریان را فقط همان جماعت فقیری که درهمسایگی او زندگی می کردند، و می دانستند این «جود فاولی» «سنگ تراش و حكاك مقبره ها و سنگ قبرها» (بر سر در خانه اش این عنوان شغلی را برای خویش نوشته بود) چه آدم فقیری است و او را برای حکاکی عبارات ساده ای که بر روی سنگ قبر اموات خویش سفارش می دادند به کار می گرفتند. اما حالا بیشتر از هر زمان دیگری مستقل به نظر می رسید، و این وضعی بود که به «سو»، که سخت علاقه مند بود باری بردوش او نباشد، اجازه می داد برای او کمکی باشد.

## II

عصر یکی از روزهای آخر ماه بود و «جود» تازه از شنیدن يك سخنرانی درباره تاریخ باستان در تالار شهر که چندان دور از خانه‌اش نبود برگشته بود. وقتی وارد خانه شد، «سو»، که در خلال غیبت وی در خانه مانده بود، شام وی را آورد و روی میز گذاشت. «سو» برعکس همیشه امشب ساکت بود. «جود» پس از صرف شام روزنامه مصوری را برداشته و مطالعه می‌کرد. پس از مدتی مطالعه چشمانش را از روی روزنامه بلند کرد، و متوجه نوعی ناراحتی در چهره «سو» گشت.

پرسید: «سو»، اتفاقی افتاده؟

«سو» يك لحظه مکث کرد. بعد جواب داد: «پنجاهی را می‌خواهم به تو

برسانم.»

«کسی با من کاری دارد؟»

«بله. يك زن.» صدای «سو» به هنگام ادای این کلمات می‌لرزید. به ناگاه دست از جمع و جور کردن اسباب سفره کشید، و روی يك صندلی نشست، دستهایش را بر روی دامنش گذاشت و به شعله‌های آتش خیره گشت. ادامه داد: «نمی‌دانم کار به جایی کرده‌ام یا نه! به آن زن گفتم تو خانه نیستی، و وقتی گفتم منتظر می‌شود، گفتم فکر نمی‌کنم بتواند به این زودیه‌ها تو را ببیند.»

«محبوبم، چرا این حرف را زدی؟ شاید سنگ قبری می‌خواست. آیا

قیافه‌اش عزادار و سوگوار بود؟»

«نه. قیافه‌اش عزادار نمی‌نمود، و سنگ قبر هم نمی‌خواست؛ و فکر کردم

شاید نتوانی او را ببینی.» پس از این حرف «سو» با چشمانی مالا مال از عجز

والتماس به او نگر است.

«اما او کی بود؟ به تو نگفت؟»

«نه. نمی خواست اسمش را به من بگوید. اما من می دانم کی بود... یعنی خیال می کنم می دانم! او «آرابلا» بود!»

«خدا خودش به ما رحم کند! آخر «آرابلا» برای چی باید به اینجا بیاید؟ چه چیزی باعث شد که فکر کنی او «آرابلا» بود؟»

«اوه، خودم هم نمی دانم. اما می دانم که خودش بود! کاملاً یقین دارم که خودش بود... وقتی به من نگاه می کرد از برق چشمانش فهمیدم. او زنی چاقا و بی نزاکت بود.»

«خوب... به نظر من «آرابلا» چندان هم بی نزاکت نیست، مگر در حرف زدن، هر چند شاید به خاطر شغلی که در میخانه دارد اینطور شده است. آن زمان که من او را می شناختم تقریباً زن خوشگلی به حساب می آمد.»

«خوشگل! آه بله!... در این که شکی نیست!»

«من فکر می کنم تو از این بابت ناراحت هستی چون لرزش صدايت را شنیدم. خوب، بیا از فکر درباره «آرابلا» بگذریم، زیرا که دیگر در زندگی من «آرابلا» بی وجود ندارد، و در ضمن او زن شرعی مرد دیگری است، اما با همه این اوصاف، چرا باید بیاید و مزاحم ما شود؟»

«آیا تو یقین داری که ازدواج کرده است؟ دلایل و اطلاعات موثقی در این مورد داری؟»

«نه... دلایل و اطلاعات دقیقی که نه. اما به همین دلیل بود که از من خواست طلاقش بدهم و آزادش کنم. آنطور که من استنباط کردم، او و آن مرد می خواستند زندگی آبرومندانه ای برای خویش درست کنند.»

«سو» به گریه افتاد چشمانش را با دست پوشاند، و فریاد برآورد: «اوه «جود»، او «آرابلا» بود، خود «آرابلا» بود! اوه که من تا چه جلد بیچاره و بدبخت هستم! آمدن او به اینجا درست به مثابه یک طالع نحس و شوم است. حالا برای هر کاری که می خواهد با تو داشته باشد. تو که نمی روی او را ببینی، می روی؟»

«حقیقتش را بخواهی فکر نمی‌کنم چشم دیدن او را داشته باشم. در حال حاضر حرف زدن با او برایم بی‌نهایت رنج‌آور است... گرچه فکر می‌کنم برای خودش هم به اندازه‌ی من رنج‌آور باشد. در هر حال، فعلاً که رفته است. نگفت که دوباره برمی‌گردد یا نه؟»

«نه. اما با اکراه و بی‌میلی رفت.»

«سو» که کوچکترین چیزی بی‌نهایت آشفته و ناراحتش می‌کرد، اصلاً نتوانست لب به شام بزند، اما «جود» وقتی شامش را به پایان رساند آماده شد به رختخواب برود و استراحت کند. تازه آتش بخاری را کم کرده، درهای خانه را کاملاً قفل کرده بود و داشت آخرین پله پلکان راهم پشت سر می‌گذاشت که در زدند. «سو» که تازه وارد اتاق خود شده بود، فوراً بیرون آمد.

با صدایی وحشت زده نجواکنان گفت: «دوباره آمده!»

«از کجا می‌دانی؟»

«دفعه قبل هم همینطور در زد.»

ساکت و خاموش باقی ماندند، و دوباره صدای در زدن آمد. آنها خدمتکاری در خانه نداشتند و اگر کسی در می‌زد یکی از خودشان باید می‌رفت و در را باز می‌کرد. «جود» گفت: «من پنجره را باز می‌کنم و از آنجا با او حرف می‌زنم. هر کسی که باشد نباید متوقع باشد این وقت شب او را به خانه راه دهند.»

بنابر این به اتاق خوابش رفت و پنجره را باز کرد. خیابان تنها، مأوای مردم زحمت‌کشی که شبها زود به قصد استراحت به خانه خود می‌رفتند، خلوت و خالی از عابر می‌نمود و در سرتاسر آن تنها یک نفر - زنی که فقط چند یارد آنطرفتر در زیر نور چراغ قدم می‌زد - دیده می‌شد.

«جود» پرسید: «اونجا کیه؟»

زن جواب داد: «شما آقای «فاولی» هستید؟» رد خورنداشت که این صدا

متعلق به «آرابلا» بود.

«جود» جواب مثبت داد.

«سو» گیج و هاج و واج، از پشت در پرسید: «خودش است؟»

«جود» گفت: «بله، عزیزم.» و بعد رو به بیرون پرسید: «آرابلا، چی می‌خواهی؟»

«آرابلا» با حالتی سرشار از التماس و تمنا گفت: «جود»، از اینکه این وقت شب مزاحمت شدم، عذر می‌خواهم. اما زودتر از این هم آمدم... می‌خواستم، هرطور شده امشب ترا ببینم. من دچار گرفتاری و دردسر عجیبی شده‌ام، و کسی را هم برای کمک ندارم! «دردسر و گرفتاری، آنهم برای تو؟» «بله.»

سکوتی برقرار شد. به دنبال این سکوت «جود» در قلب خویش احساس همدردی و ترحم ناجوری نسبت به این التماس و خواهش وی کرد. گفت: «اما مگر تو ازدواج نکرده‌ای؟»

«آرابلا» مکث کوتاهی کرد. بعد جواب داد: «نه» «جود»، ازدواج نکرده‌ام. بعد از همه آن جریانات، او اصلاً زیر بار نرفت. و من در حال حاضر درمخمسۀ بزرگی گیر افتاده‌ام. امیدوارم به همین زودی‌ها کاری دریک می‌خانه به‌عنوان فروشنده بگیرم. اما این مدتی طول می‌کشد، و من به خاطر تقبل یک مسئولیت ناگهانی که از استرالیا بردوشم تحمیل کرده‌اند، واقعاً در مصیبت عظیمی قرار گرفته‌ام؛ باور کن اگر گرفتار این جویانی که برایم پیش آمده نشده بودم... مزاحم تو نمی‌شدم. من می‌خواهم در این باره با تو حرف بزنم.»

«سو» تحت تأثیر فشار عصبی شدیدی که بروی عارض شد، همان‌طور خیره به آن دو باقی ماند، هر کلمه‌ای را که آن دو بر زبان جاری می‌ساختند می‌شنید، اما دم بر نمی‌آورد.

«جود» با صدایی کاملاً نرم و مهربان، پرسید: «آرابلا»، تو که مشکل پولی پیدا نکرده‌ای؟»

«به اندازه کافی پول برای کرایه اتاقی که امشب گرفته‌ام دارم، اما همان هم به سختی کفاف هزینه برگشتنم را می‌دهد.» «کجا زندگی می‌کنی؟»

«هنوز در «لندن».» خواست نشانی محل اقامتش را بدهد، اما گفت: «چون

نمی‌خواهم کسی از مسائل خصوصی زندگی‌م چیزی بفهمد، و امکان دارد اگر با صدای بلند بگویم کسی اینجا بشنود بنا براین نمی‌گویم. اگر بتوانی پایین بیایی و کمی با من به طرف مسافر خانه «پرنس»<sup>۱</sup>، همانجایی که امشب را آنجا می‌گذرانم راه بیایی، همه چیز را توضیح می‌دهم. خواهش می‌کنم به خاطر روزهای گذشته هم که شده، این کار را بکن!

«جود» با بهت و سرگشتگی بیشتری گفت: «دختر بیچاره!... گمان می‌کنم، باید این لطف را در حقش بکنم و بروم و حرفهایش را بشنوم. چون فردا به «لندن» برمی‌گردد، پس رفتن من به پایین و قدم زدن با او چندان مهم نیست.»

«سو» که در آستانه در اتاق ایستاده بود با خواهش و تمنا گفت: «اما «جود»، تو می‌توانی فردا بروی و او را ببینی! حالا نرو، «جود»! او فقط می‌خواهد تو را به دام بیاورد، من می‌دانم، قصدش همین است، همانطور که قبلاً انداخته بود! نرو، نرو عزیزم! من کاملاً از شکل و قیافه، و طرز حرف زدنش فهمیدم، که چه زن بد و پستی است!»

«جود» گفت: «اما من می‌روم. «سو»، سعی نکن جلویم را بگیری. خدا خودش می‌داند که من دیگر کوچکترین عشق و علاقه‌ای به او ندارم، اما نمی‌خواهم به او ظلمی کرده باشم.» و بدطرف پله‌ها روان شد.

«سو» از کوره در رفت و فریاد زد: «او که دیگر همسر تو نیست! و من...»

«جود» گفت: «محبوبم، اما توهم هنوز نیستی.»

«او، پس پیش او می‌روی؟ نرو! همینجا بمان! خواهش می‌کنم «جود» همینجا بمان و پیش او نرو. آخر حالا که او بیشتر از من همسر تو نیست!»

«جود» که قبلاً تصمیمش را گرفته بود در حالیکه کلاهش را برمی‌داشت تا به سر گذارد، گفت: «اگر خوب فکر کنی، می‌بینی که او، خیلی بیشتر از تو همسر من است من از تو تقاضا کرده‌ام همسرم شوی، و با صبر و شکیبایی حضرت

«ایوب» هم منتظر آن هستم، اما تا به حال جز ترك نفس خویش چیزی عاید من نشده است. من مطمئناً پیش او می‌روم و به حرفها و چیزی که مایه نگرانی و سراسیمگی اش شده تا به من بگوید گوش می‌دهم. این حداقل کاری است که یک مرد می‌تواند بکند!»

رفتار «جود» به گونه‌ای بود که «سو» دریافت مخالفت بارفتن وی نزد او فایده‌ای ندارد. دیگر حرفی نزد، و وقتی که مثل شهیدی بی‌روح به سمت اتاق خود می‌رفت، صدای پای «جود» را که از پله‌ها پایین می‌رفت، و سپس صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنید. ناگهان با یک نوع بی‌اعتنایی زنانه نسبت به شأن و مقام خویش، همانند دیگر زنان بدان هنگام که تنها هستند، گریان با عجله خود را به طبقه پایین رسانید و گوش فرا داد. دقیقاً می‌دانست که فاصله چندانی بین خانه آنها تا مسافر خانه‌ای که «آرابلا» گفته بود محل اقامتش است وجود نداشت. با یک پیاده روی معمولی در هفت دقیقه می‌شد به آنجا رسید؛ و هفت دقیقه هم صرف برگشتن تا خانه می‌شد. اگر «جود» ظرف چهارده دقیقه به خانه باز نمی‌گشت تأخیر کرده بود. «سو» به ساعت دیواری نگرین است. بیست و پنج دقیقه به یازده بود. اگر آنها قبل از زمان بسته شدن در اصلی مسافر خانه به آنجا می‌رسیدند، شاید «جود» همراه وی وارد می‌شد و «آرابلا» مجبورش می‌کرد تا مشروب بخورد؛ و آنوقت فقط خدای دانست بعد از آن چه بلایی بر سر «جود» می‌آمد.

«سو» ساکت و چشم به راه منتظر شد. مدت رفت و برگشت «جود» تقریباً همانطور که پیش‌بینی کرده بود به پایان رسیده بود که دوباره در خانه باز شد و «جود» پدیدار گشت.

«سو» فریادی ناشی از وجد و شادمانی کشید و گفت: «اوه، می‌دانستم می‌توانم به تو اطمینان کنم!... تو چقدر خوبی!»

«من نتوانستم او را در خیابان پیدا کنم و چون با کفشهای سرپایی رفته بودم نمی‌توانستم جلوتر بروم. حتماً زن بیچاره، فکر کرده من بی‌نهایت ظالم و بی‌عاطفه هستم که از خواسته وی امتناع کرده‌ام، بنابراین رفته است. چون باران می‌خواهد شروع شود، آمدم که پوتینهایم را بپوشم.»



«سو» با احساسی از حسادت و نومیدی گفت: «اوه، چرا به خاطر زنی که با تو رفتاری چنان بد داشته اینقدر خودت را به زحمت و درد سر می اندازی؟»  
 «اما، «سو»، او هر چه که باشد يك زن است و من زمانی دوستش می داشتم و انسان نمی تواند در يك چنین موقعیتی مثل حیوان بی عاطفه باشد.»

«سو» که فوق العاده ناراحت و مشوش بود، فریادی از تعجب برآورد و گفت: «اما اکنون که همسر تو نیست! تو نباید بروی و پیدایش کنی! این درست نیست! تو نمی توانی پیش او بروی، چون حالا برای تو غریبه ای بیش نیست. عزیزم، دلیندم، آخر چطور می توانی يك چنین حقیقتی را از یاد ببری!»

«جود» که به پوشیدن پوتینهایش ادامه می داد، گفت: «ظاهرأ مثل همیشه اش است... هنوز همان مخلوق گمراه، لاابالی و نفهم. آن بازی که قانوندانهای لندنی برای ما اجرا کرده اند هیچ فرقی در روابط من بسا او نگذاشته است. اگر همانطور که در «استراليا» با شوهر دیگری زندگی می کرد همسر من بوده پس حالا هم هست.»

«اما نبرد! من این را خیلی خوب می دانم! این حرف تسو مزخرف و چرند است!... خوب... تو چند دقیقه دیگر حتماً به خانه برمی گردی، مگر نه عزیزم؟ «جود» اوزنی بی نهایت پست و بی تربیت است، همیشه همینطور بوده، ولیاقت این را ندارد که تو مدت زیادی با او حرف بزنی!»

«شاید بد بختانه منم بی تربیت باشم! من یقین دارم که ریشه و مایه هر ضعف بشری در وجودم منزل دارد... به همین علت بود که فهمیدم فکر کشیش شدن چقدر در نظرم مضحك و خنده دار است. فکر می کنم خودم را از بالای مشروب رهانیده ام، اما هیچ نمی دانم این ضعف و نقص فعلاً مهار شده به چه شکل جدیدی از من سر خواهد زد! «سو»، من عاشق و واله توهستم، گرچه مدت ها به هرسازی که زده ای رقصیدم، اما تا به حال چیزی به دست نیاورده ام! بهترین و شریفترین حالات درونیم در گرو عشق تو است، و بی اعتنائی و عدم توجهات نسبت به آنچه که زشت و شنیع است در من نیز اوج گرفته است و مرا یا هر مرد دیگری را قادر می سازد کارهایی را انجام دهد، که یکی دو سال قبل حتی در رؤیاهای خویش تصورش را هم نمی کردم. این بسیار خوب است که انسان

در باره ترك نفس خویش، و در باره اینکه نهایت بدی است که زنی را وادار به کاری کنند موعظه کند. اما فقط دلم می‌خواهد ببینم آیا آن اندک آدمهای متقی و پرهیزکاری که در گذشته به خاطر «آرابلا» و بسیاری کارهای دیگرم، سرزنش و ملامتم می‌کردند، اگر از وضعیت آزاردهنده هفته‌های اخیر من با تو آگاه شوند باز ملامتم می‌کنند!... فکر می‌کنم، آنوقت یقین حاصل می‌کردند که با وجود اینکه ما در يك خانه زندگی می‌کنیم، و پای کس دیگری در میان نیست، من همیشه خدا در مقابل خواسته‌های تو چقدر رام و مطیع بوده‌ام.»

«بله، «جود»، پشتیبان عزیزم، می‌دانم و از حق نباید گذشت، که تو تا به حال بامن خیلی خوب و مهربان بوده‌ای.»

«خوب... «آرابلا» با عجز و لابه از من کمک خواسته. «سو»، من حداقل می‌بایست بروم و با او حرف بزنم!»

در این لحظه «سو» چنان به گریه افتاد که انگار از ته دل اشک می‌ریخت، او گفت: «من بیش از این حرفی برای گفتن ندارم!... اوه، اگر باید بروی، پس برو! «جود»، من بجز تو کس دیگری را در این دنیا ندارم، و توهم داری ترکم می‌کنی! هیچ نمی‌دانستم اینجور آدمی هستی... این را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، یعنی قادر نیستم! اگر او همسرت بود مسئله طور دیگری بود!»

«یا اگر تو همسرم بودی.»

«بسیار خوب باشد... اگر باید همسرت باشم، بسیار خوب، همسرت می‌شوم. چون تو اینطور می‌خواهی، پس می‌پذیرم! همسرت می‌شوم. اما بدان که من يك چنین منظوری نداشتم! و دیگر، تصمیم نداشتم ازدواج کنم!... اما باشد... می‌پذیرم، خراسته‌ات را می‌پذیرم! منم عاشق تو هستم. باید از پیش می‌دانستم که تو قبلا در يك مسابقه دو صحرانوردی پیروز شده‌ای و اینطوری زندگی می‌کنی که همیشه پیروز شوی!»

سپس به سمت وی دوید، دستهایش را دور گردن «جود» حلقه کرد و گفت: «تو فکر نمی‌کنی من زنی سرد مزاج و عاری از تمایلات جنسی هستم، آنهم به دلیل اینکه از تو مدام دوری می‌گزیدم، مگر نه؟ مطمئنم که تو يك همچو فکری نمی‌کنی! صبر کن و ببین که اینطور نیستم! من متعلق به تو هستم، مگر نه؟ من دیگر

تسلیم خواسته توهستم!»

«منهم فردا، یا هرروز دیگری که تو مایل باشی ترتیب ازدواجمان را می‌دهم.»

«بسیار خوب، «جود»»

«جود» درحالی‌که آرام «سو» را در آغوش گرفته بود، گفت: «بنا براین بگذار «آرابلا» به حال خود باشد. فکرمی‌کنم دیدن او ظلمی درحق تو باشد، و شاید هم ظلمی درحق خودش. عزیزم، حالا تنها حقیقت منصفانه‌ای که می‌توانم بگویم این است: او مثل تو نیست و هیچگاه هم نبوده. دیگر گریه نکن. و این قطرات اشک را پاک کن اینجا، و اینجا، و اینجا را.»

سپس در ابتدایک طرف صورت و بعد طرف دیگر و در انتها لبهای «سو» را بوسید و دوباره در ورودی ساختمان را بست. صبح روز بعد باران می‌بارید.

«جود» به هنگام صرف صبحانه شادمان و مسرور گفت: «حالا محبوبم، همان‌طور که می‌دانی شنبه است و من می‌خواهم به کلیسا بروم و به مقامات آن اعلام کنم که ما می‌خواهیم ازدواج کنیم تا اگر کسی اعتراضی نسبت به صلاحیت ما دارد به آنان اطلاع دهد، در نتیجه فردا مرتبه اولی می‌شود که آن را در جمع همه اعلام می‌کنند. اگر این کار را نکنیم ازدواجمان یک هفته عقب می‌افتد. آیا می‌خواهی که تصمیم ازدواجمان را به کلیسا اعلام کنیم؟ با انجام این کار می‌توانیم یکی دو پوند پس انداز کنیم.»

«سو» با خیالی پریشان اعلام ازدواج در کلیسا را پذیرفت. اما افکارش در آن لحظه در جای دیگری سیر می‌کرد. حساسیت دیشبش از بین رفته و غم و اندوه در چهره‌اش نمایان بود.

آهسته گفت: «حس می‌کنم دیشب به طرز شیرانه‌ای خودخواه بودم... و از آن شدیدتر... رفتار وحشیانه‌ای درمورد «آرابلا» داشتم. من اصلاً اهمیتی به اینکه او گرفتار و پریشان بود می‌خواست گرفتارش را به تو بگویم! شاید واقعاً چیزی پیش آمده بود که خود را محق می‌دانست با تو در میان بگذارد. تصور می‌کنم، اینهم یکی دیگر از نشانه‌های بدی من است! وقتی پای رقابت

به میان می آید عشق چهره زشت و تیره ای نشان می دهد... حداقل، اگر مال دیگران نداشته باشد، مال من یکی که دارد... نمی دانم شب را چگونه گذرانده؟ امیدوارم که زن بیچاره، سالم به مسافر خانه محل اقامتش رسیده باشد.»

«جود» با وقار و متانت تمام گفت: «اوه بله، مسلماً سالم رسیده.»

«امیدوارم پشت در بسته نمانده باشد، و تمام شب را ناچار نشده باشد در خیابانها در زیر باران پر سه بزند. به نظر تو اشکالی دارد اگر بارانیم را بپوشم و بروم ببینم به مسافر خانه رفته یا نه؟ تمام صبح را در فکر او بودم.»

«خوب... فکر می کنی این کار لازم است؟ توحشی در خیالت هم نمی توانی مجسم کنی که «آرابلا» چه زن زرننگ و حقه ای است. اما با وجود این عزیزم، اگر مایلی می توانی بروی و در این مورد پرس و جو کنی.»

هیچ حدی برای پشیمانی و توبه عجیب و غیر ضروری «سو» که چنین موافقی به خاطر جبران کارهای گذشته خویش عارضش می شد وجود نداشت؛ و این سرزدن به همه نوع اشخاص عجیب و گوناگون که به خلق و خوی او آشنایی و عادت و اصلاً رابطه دقیق و مشخصی با وی نداشتند، سایر مردم را از این کار او دچار شگفتی می کرد. در حقیقت این خصیصه، جزیی از شخصیت وی بود و «جود» از این درخواست او تعجب نکرد.

«جود» اضافه کرد: «تا تو برگردی، من هم آماده می شوم بروم دنبال برنامه اعلام ازدواجمان در کلیسا، آیا تو بامن می آیی؟»

«سو» پذیرفت که پس از برگشتن از مسافر خانه با وی عازم کلیسا شود، شال و چترش را برداشت، اجازه داد «جود» او را بدان صورتی که می خواست ببوسد، و جواب پوسه وی را به صورتی داد که هرگز نداده بود. قطعاً حالا همه چیز عوض شده بود. «سو» که غمی در لبخندش پدیدار نبود، گفت: «بالاخره پرنده کوچولو در قفس افتاد!»

«جود» او را محاب کرد و گفت: «نه... فقط آشیانه پیدا کرده است.»

«سو» در خیابان پرازگل و لای به راه افتاد تا به مسافر خانه یاد شده که از خانه آنها فاصله زیادی نداشت رسید. آنجا فهمید که «آرابلا» هنوز مسافر خانه و شهر را ترک نگفته است. «سو» دودل از اینکه چگونه حضورش را به مراجعه

کننده دیشبی اعلام کند تا نیروی عشق و علاقه «جود» را نسبت به خودش برای «آرابلا» روشن سازد، برایش پیغامی به طبقه بالا فرستاد که دوستی است از خیابان «اسپرینگگ»... نام خیابان محل سکونت «جود» - به او گفتند که به طبقه بالا برود.

به اتاقی راهنمایی شد که اتاق خواب «آرابلا» بود. آنجا دریافت که وی هنوز از بستر بیرون نیامده است. همچنان سر پا ایستاد تا «آرابلا» از داخل اتاق خواب صدا زد: «بیا تو و در را ببند.»

«سو» نیز طبق دستور عمل کرد.

«آرابلا» روبه پنجره دراز کشیده بود و فوراً سرخویش را برنگرداند. «سو» علی‌رغم احساس پشیمانی ناشی از آمدنش، به اندازه کافی حس بدجنسی و بدخواهی داشت که آرزو کند ایکاش الان «جود» اینجا بود و می‌توانست این طلایه‌دار زیبایی و جاذبه جنسی را در زیر پرتو نور خورشید که بر او می‌تابید ببیند. «آرابلا» شاید با بزرگ و در زیر نور چراغها نیم‌رخ قشنگ و خوش‌منظره داشت، اما امروز صبح زشتی و کثافت از سراپایش می‌بارید، وقتی که «سو» جاذبه‌های زیبایی خویش را در آینه دید خوشحال و دلگرم شد، تا اینکه از فکر این احساس که آنهم ناشی از پستی و بدجنسی بود، از خودش بدش آمد.

آرام گفت: «من آمده‌ام ببینم آیا شما دیشب راحت و بدون دردسر بازگشتید یا نه، فقط همین. درهراس بودم که خدای نکرده بلایی سرتان آمده باشد؟»

«آرابلا» از اینکه «جود» به دیدارش نیامده بود ناامیدانه سرش را دوباره روی بالش انداخت و دیگری سعی نکرد آن چال‌گونه را که همین‌چند لحظه پیش درست کرده بود حفظ کند. گفت: «او... چه مسخره! خیال کردم مهمانم... دوست تو... یا شوهرت باشد... خانم «فاولی»، خودت را اینطور معرفی می‌کنی؟»

«سو» گفت: «راستش نه.»

«اوه، من تصور می کردم که خودت را اینطور می نامی، حتی اگر واقعاً هم در چنگت نباشد. بالاخره نجابت، نجابت است و باید آن را حفظ کرد، حالا در هر ساعت از روز که می خواهد باشد.»

«سو» بالحنی محکم و قاطع گفت: «نمی دانم منظور تان از این حرفها چیست. اگر می خواهید اینرا بدانید، بله، او مال من است.»  
«دیروز نبود.»

«سو» رنگی به رنگ شد، و گفت: «از کجا می دانید؟»  
«از رفتار دیروزت، وقتی دم در بسمان حرف می زدی. خوب عزیزم، حالا تازه داری سر عقل می آیی و گمان می کنم آمدن دیشب من همچین بی ثمر هم نبود... ها، ها! امانت رس من نمی خواهم او را از چنگت در بیاورم.»  
«سو» به بیرون و قطرات باران نگریست، سپس به رومیزی کثیف میز آرایش بهم ریخته و کلاه گیس «آرابلا» که — درست مثل زمانی که همسر «جود» بود — به آینه آویخته بود نگاهی انداخت. در دل آرزو کرد که ایکاش نیامده بود. در همین لحظه صدای ضربه ای بر در اتاق سکوت را شکست، و خدمتکار مسافر خانه تلگرامی برای خانم «کارتلت»<sup>۱</sup> آورد.

«آرابلا» که بر روی تخت دراز کشیده بود کاغذ تلگراف را باز کرد و به ناگاه تمام آثار غم و پریشانی از چهره اش محو شد.

وقتی خدمتکار از اتاق بیرون رفت با آوایی آرام و شیرین گفت: «من بی نهایت از اینکه نگران و دلواپس شدی متشکرم، اما لزومی نداشت نگران من باشی. مرد من بالاخره فهمیده که بدون من کاری از دستش ساخته نیست، و پذیرفته که به قولش درباره ازدواج مجدد، که تمام این مدت مدام به تأخیر می انداخت و از آن سر باز می زد، وفا کند. اینجا را ببین! این پاسخ تلگرافی است که من به او کردم.»

و کاغذ تلگراف را جلوی «سو» گرفت تا بخواند، اما «سو» آن را پس زد. «از من خواسته تا دوباره پیشش برگردم. اینجا نوشته، میخانه کو چک و

عمومیش در «لامب» بدون من از هم می‌باشد. اما وقتی از نظر قوانین انگلستان بایکدیگر زن و شوهر شدیم، نمی‌تواند مواقعی که مست می‌کند، مثل گذشته دست به رویم دراز کند!... در مورد شما هم من اگر جای تو بودم، بازبان بازی «جود» را مجبور می‌کردم مرا پیش کشیش ببرد و فی الفور عقد می‌کند. عزیز جون، این نصیحت را بدعنوان یک دوست از من بپذیر.»

«سو» با غرور و نخوت پاسخ داد: «من اگر لب تر کنم، او سر از پا نمی‌شناسد.»

«پس خدای من، معطل چی هستی. زندگی شرعی و رسمی بسا یک مرد خودش شغل و کاری است، از لحاظ پول و پله هم اوضاع بهتر می‌شود. و تازه، بعداً متوجه می‌شوی که اگر روزی کارتان به دعوا و مراغه کشید و ترا از خانه بیرون کرد، می‌توانی از قانون برای حمایت خودت کمک بخواهی، در صورتیکه در شرایط دیگر هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، و فقط هنگامی می‌توانی از اوشکایت کنی که با چاقو از تو پذیرایی گرمی کرده باشد، یا اینکه بسایخ بخاری سر و کلاهات را شکسته باشد. خیلی دوستانه برایت درد دل کردم، چونکه هرگز نمی‌توان فهمید یک مرد احتمالاً چکار می‌کند — حتی اگر تورا ول کرد و رفت — همه اثاث خانه برای تو می‌ماند و دیگر کسی مثل یک دزد به تونگاه نمی‌کند. چون مراسم ازدواج قبلی ام در «استرالیا» اشکالاتی داشت، حالا مردم تقاضا کرده دوباره با او ازدواج کنم. در تلگراف دیشم به او — این یکی جواب آن است — برایش نوشتم تقریباً ترتیب همه کارهای اولیه ازدواج دوباره را بسا «جود» داده‌ام؛ و تصور می‌کنم، همین خبر هوشش کرد!»

سپس در حالیکه می‌خندید گفت: «شاید اگر پای تو در میان نبود تا به حال این کار را کرده بودم و پس از آن زندگی ما با امروز چقدر می‌توانست متفاوت باشد! اگر زنی دچار گرفتاری و مصیبت بشود، با کمی چرب زبانی و نوازش، هیچ احمقی بهتر از «جود» گیر نخواهد آورد! او در مورد پرنده چرنده‌ها هم همینقدر احمق و ساده لوح بود. در هر حال، حالا که اینطور پیش آمد. و همه چیز بروفق مراد من گذشت، درست مثل این می‌ماند که دوباره با او ازدواج کرده‌ام. تو را می‌بخشم و همانطور که گفتم، به تو نصیحت می‌کنم هر چه زودتر او را بد کلیسا

بکشانی و کار را قانونی کنی. اگر نکنی بعدها دچار زحمت و دردسر وحشتناکی خواهی شد.»

«سو» با وقار و متانتی بیش از هر زمان، گفت: «قبلاً به شما گفتم اواز من خواستگاری کرده تا به ازدواج طبعیمان رنگ قانونی بدهیم این کاملاً خواسته من بوده که وقتی آزاد شدم بایکدیگر ازدواج نکردیم.»

«آرابلا» که با نگاهی تمسخر آمیز سراپای «سو» را از نظر می گذراند، گفت: «آه، بله... تو هم مثل خودم، خل هستی. درست مثل خودم، از قید و بند ازدواج اولت گریختی، اینطور نیست؟»

«سو» شتابان گفت: «روز بخیر!... من دیگر باید بروم.»

«آرابلا» هم جواب داد: «ومن هم، باید از جا بلند شوم و بروم!»  
ویکباره چنان از تخت بیرون پرید که سینه های نرمش به شدت تکان خوردند. «سو» وحشت کرد و به گوشه ای پناه برد. «آرابلا» گفت: «آه خدایا، من فقط يك زن هستم... نه يك سرباز شش فوتی قوی هیکل!»

دستش را بر بازوی «سو» گذاشت و در ادامه حرفهایش گفت: «جونم، يك دقیقه صبر کن. من واقعاً می خواستم راجع به موضوع کوچکی با «جود» مشورت کنم، همانطور که به خودش هم گفتم. در واقع به خاطر مشورت درباره آن بود که به اینجا آمدم. حالا ممکن است به او بگویی وقتی به ایستگاه قطار می روم به دیدنم بیاید تا با هم حرف بزنیم؟ نه، تو اینطور صلاح نمی دانی. خوب باشد، با نامه همه چیز را برایش توضیح می دهم. نمی خواستم مسئله را با نامه مطرح کنم، اما اهمیتی ندارد... برایش می نویسم.»



### III

وقتی «سو» به خانه برگشت «جود» جلوی در منتظرش بود تا برای ازدواجشان اولین گام را بردارند. «سو» بازوی «جود» را گرفت و دوتایی در سکوت، به سان دوستان واقعی که اغلب این کار را می‌کنند در کنار یکدیگر به راه افتادند. «جود» متوجه افکار مغشوش «سو» شد، اما هیچ سئوالی نکرد. بالاخره «سو» خود سکوت را شکست و گفت: «اوه «جود»... با او حرف زدم. اما ایکاش نزده بودم! با این همه برای تذکار بعضی امور هم که باشد بد نبود.»

«امیدوارم که باتو رفتار خوبی کرده باشد.»

«بله. من... من تا حدودی از او خوشم آمد... البته فقط يك كمي! او پست و بدطینت نیست. من بی‌نهایت خوشحالم که یکمرتبه همه مشکلاتش برطرف شد.» «سو» شرح داد که چگونه آن مرد از «آرابلا» خواسته است که برگردد، و حالا او خواهد توانست دوباره موقعیت شغلی‌اش را در آن میخانه به دست آورد. «من دوباره به همان سؤال و مشکل قدیمی خودمان برگشتم. حرفهای «آرابلا» مرا بیش از پیش به این فکر و خیال انداخت و وادارم کرد احساس کنم که چقدر سنت ازدواج قانونی... نوعی دام برای به تله انداختن مردان است... این فکر برایم تحمل‌پذیر نیست. آرزوی منم کاش به توقول نداده بودم امروز صبح به قصد اعلام ازدواجمان به کلیسا برویم!»

«اوه، از نظر من ایرادی ندارد، هر وقت که شد اشکالی ندارد. من فکر کردم شاید، تو بخواهی هر چه زودتر به این قضیه فیصله بدهی.»  
«راستش را بخواهی، حالا هم هیچ اشتیاقی بیشتر از سابق ندارم. شاید

اگر به جای تو مرد دیگری بود کمی نگرانی و پریشانی خیال داشتم؛ اما عزیزم، در میان خصائل نیکویی که خانواده‌های من و تو دارند، فکر می‌کنم وفاداری یکی از آنها باشد. بنابراین کوچکترین نگرانی و پریشان‌خیالی درباره‌ی ازدست دادن تو ندارم. در حال حاضر من و تو به معنای واقعی متعلق به یکدیگر هستیم. در حقیقت، از جنبه‌ی معنوی و فکری هم بیشتر از سابق احساس راحتی و آسایش می‌کنم، چون وجدانم درباره‌ی «ریچارد»، که حالا آزاد است راحت شده. قبلاً تصور می‌کردم که او را گول می‌زنیم و فریب می‌دهیم.»

«سو»، اوقاتی که تو اینطور رفتار می‌کنی و عقایدت را می‌گویی در نظرم مثل یکی از آن زنان تمدنهای درخشان قدیم جلوه می‌کنی، همانها که من در دوران مطالعات کلاسیک ادبی گذشته که آن را ترک گفته‌ام— آن هنگام که بیشتر از پیش ساکن این ناحیه‌ی مسیحی نشین می‌نمودم— آنها را می‌خواندم. در این قبیل مواقع تقریباً انتظار دارم تو درباره‌ی دوستانی که چندی پیش در خیابان «ساکرا»<sup>۱</sup> دیده‌ای، یا آخرین اخبار و اطلاعاتی که درباره‌ی «اوکتاویا»<sup>۲</sup> یا «لیویا»<sup>۳</sup> شنیده‌ای، یا تعریف سخنان و الفاظ شیوای «اسپاسیا»<sup>۴</sup> که گوش کرده‌ای، یا به تماشای کنده‌کاریهای «پراکسیتملس»<sup>۵</sup> در آخرین و نوشتش، آنهم وقتی که «فرونه»<sup>۶</sup> از اینکه همه‌جا حرفش را می‌زدند گله‌مند و خسته شده بود، حرف بزنی.»

در این هنگام به جلوی خانه‌ی کارمند کلیسای بخش رسیده بودند. وقتی «جود»، دلدارش به طرف در خانه رفت، «سو» عقب ایستاد. «جود» دستش را بلند کرده بود تا در خانه را بزند که ناگاه «سو» گفت: «جودا»  
«جود» روگرداند.

«ناراحت نمی‌شوی اگر یک دقیقه صبر کنی؟»

## 1- Via Sacra

۲- Octavia خواهر اگوستوس و همسر مارك آنتونی. — م.

۳- Livia همسر اگوستوس. — م.

۴- Aspasia فاحشه معروف آتنی. — م.

۵- Praxiteles مجسمه‌ساز یونانی در قرن چهارم پیش از میلاد. — م.

۶- Phryne روسپی معروف آتنی. — م.

«جود» پیش او برگشت.

«سو» با خجالت و شرمساری گفت: «بیا بیشتر فکر کنیم. من يك شب خواب هراسناکی دیدم!... و «آرابلا»...»  
«جود» پرسید: «آرابلا» به توجه گفته است؟»

«اوه، او گفت وقتی مردم در بند و محظور یکدیگر افتادند، اگر مرد همسرش را کتک زد آن زن می تواند از قساوان به نفع خویش استفاده کند... و چیزهایی گفت درباره اینکه چقدر وقت و چگونه زن و شوهرها با یکدیگر بگو مگو و نزاع می کنند... «جود»، آیا فکر می کنی وقتی مرا بر طبق قانون در کنار خود بینی و با من باشی، بتوانیم مثل این لحظه شاد و خوشحال باشیم؟ مردان و زنان خانواده ما وقتی همه چیز بسته به تمایل و حسن نیت شان باشد بسیار خوب و آقامنش هستند، اما وقتی پای اجبار به میان آید آنوقت ناسازگاریها و شورشها را آغاز می کنند. آیا تو از برخورد های عاری از احساس و شعور که اجبار قانونی پدید آورنده آن است هراسی نداری؟ آیا فکر نمی کنی این آغاز نابودی يك عشق باشد، عشقی که ماهیتش همان برگشت ناپذیری و بلاعوض بودن آن است.»

«عشق من، سو گند به جان خودم، که تو با تمام این فالهای بدی که می زنی، دازی مرا به وحشت و هراس می اندازی! باشد، بیا برگردیم و بیشتر درباره آن فکر کنیم.»

چهره «سو» را نوری فرا گرفت. گفت: «بله... همین کار را خواهیم کرد!» سپس از مقابل در خانه کارمند کلیسای بخش روی گردانند، همچنانکه به سوی خانه رهسپار می شدند «سو» بازوی «جود» را گرفته و درگوشش این چنین نجوا می کرد:

«آیا قادر هستی زنبور را از پرواز، و یا گردن فاخته را از تکان خوردن باز داری؟»

ندانم پس عشق را نیز نمی توانی در بند...»

درباره این موضوع تفکر و غور کردند، یا فکرش را به عقب انداختند. مسلماً اجرای این تصمیم را به عقب انداختند، و چنین بد نظر می رسید که انگار

در بهشتی خیال انگیز و رویایی زندگی می کنند. تا دو هفته بعد همه چیز همانطور معوق ماند و تغییری پیدا نکرد، و هیچ اعلام ازدواجی به گوش مردم «آلدبریکهام» نرسید.

در همان حال که موضوع عملی کردن ازدواج خویش را همچنان به بعد موکول می کردند یک روز صبح قبل از صرف صبحانه یک روزنامه به همراه نامدای از طرف «آرابلا» آمد. «جود» با مشاهده خط «آرابلا» فوراً به طبقه بالا و به اتاق «سو» رفت و موضوع را به او گفت. «سو» به محض آنکه لباسش را پوشید فوری پایین آمد. او روزنامه، و «جود» نامه را باز کرد. «سو» پس از یک نگاه سرسری به روزنامه انگشتش را روی یک قسمت از ستون خبرهای محلی گذاشت و آن را به «جود» نشان داد؛ اما «جود» به قدری غرق در مطالعه نامه بود که تا چند لحظه سرش را بلند نکرد.

«سو» گفت: «اینجا را بخوان!»

«جود» سر راست کرد و آن قسمت را خواند. روزنامه یکی از جراید محلی بود که فقط در «جنوب لندن» منتشر می شدند، و آن اعلامیه مشخص تنها اعلام ازدواجی در کلیسای «سنت جان»<sup>۱</sup>، واقع در خیابان «واترلو»<sup>۲</sup>، تحت عناوین «کارتلت-دان» بود. عروس و داماد همان «آرابلا» و صاحب میخانه بودند.

«سو» با شادی و خوشنودی گفت: «خوب، این رضایتبخش است. گرچه، بعد از آن ماجراها، این کار به نظر تاحدودی پستی و رذالت است، اما به هر حال، من که خوشحالم، و تصور می کنم، «آرابلا» بیچاره، با وجود گناهان و اشتباهاتی که تا به حال کرده است، حالا تاحدودی تأمین و دارای زندگی آبرومندانده ای شده است. حالا جای خوشحالی است، چون دیگر می توانیم مطمئن باشیم که موی دماغ ما نخواهد شد. شاید، کار خوبی باشد که من هم، نامه ای برای «ریچارد» بنویسم و بپرسم در چه حال و وضعی است؟»

1- St. John

2- Waterloo

اما حواس «جود» هنوز جای دیگری بود. وقتی اعلان روزنامه را با نگاهی گذرا از نظر گذراند با صدایی ناراحت و مشوش گفت: «به نامه گوش کن. چکار کنم؟ چه پاسخی بدهم؟»

میخانه «سه شپور»<sup>۱</sup>، «لامبت».

«جود» عزیز (من اینقدر با تو غریبه نیستم که تو را آقای «فاولی» بنامم)، امروز روزنامه را که مدرک بسیار خوبی است دال بر ازدواج مجدد من با «کارتلت» در روز شنبه گذشته، برایت فرستادم. پس بالاخره همه چیز درست شد. اما مطلب ویژه‌ای که حالا به خاطرش این نامه را می‌نویسم درباره همان کار خصوصی است که وقتی به «آلدبریکهام» آمدم می‌خواستم راجع به آن با تو حرف بزنم. من قادر نبودم آن را با دوست خانمت در میان بگذارم. بیشتر ترجیح می‌دادم آن را از زبان خودم بشنوی تا به وسیله نامه، چون حضوری بهتر می‌توانستم همه چیز را توضیح دهم. «جود»، حقیقتی که، تا به حال به تو نگفته بودم، این است که هشت ماه پس از ترك تو، همان وقت که در «سیدنی» بودم و با پدر و مادرم زندگی می‌کردم، از توپسری به دنیا آوردم. همه چیز را بسیار ساده می‌توان ثابت کرد. چون قبل از آنکه تصور کنم چنین اتفاقی خواهد افتاد تو را ترك گفته بودم، و چون در «استرالیا» بودم و میانهمان شکراب بود، خیال نمی‌کردم نوشتن به دنیا آمدن بچه و اصلاً وجود داشتن این بچه به تو، کار درستی باشد. بعد از آن شغل مناسب و پر درآمدی گرفتم، و به این خاطر، والدینم مواظبت از بچه را بعهده گرفتند. از آن موقع تا حالا پیش آنان بزرگ شده است. به این دلیل بود که نه

وقتی که تورا در «کرایست مینستر» دیدم، ونه به هنگام  
مراحل رسمی طلاق حرفی درباره آن بدتونزدم. البته،  
او حالا به سنی رسیده که از آب و گل در آمده. پدر و مادر  
به تازگی نوشته اند، که چون در آنجا زندگی تقریباً مشقت-  
باری را می گذرانند، و در ثانی من نیز اینجا زندگی  
راحت و آسوده ای پیدا کرده ام، دلیلی نمی بیند که دیگر  
بار زندگی این بچه را که والدین خودش در قید حیات  
هستند تحمل کنند. در این لحظه اگر موقعیت زندگی  
پاگیر و دائمی بود بی شک او را قبول می کردم، اما او  
آنقدر بزرگ نشده که بشود در میخانه از او استفاده کرد،  
و چند سال دیگر هم طول می کشد تا به درد این کار بخورد.  
شاید «کارتلت» او را در زندگی من و خودش نپذیرد  
که چیزی طبیعی است. در هر صورت، پدر و مادر او را  
با چند تن از دوستان که بر حسب تصادف به کشور باز  
می گشتند پیش من فرستاده اند و من باید از تو خواهش کنم  
وقتی به اینجا رسید نگهداریش را به عهده بگیری، چون  
من خودم نمی دانم با او چکار کنم. من حاضرم سوگند یاد  
کنم که او از نظر قانونی فرزند تو است. و اگر کسی گفت  
که نیست، برای خاطر من، او را کذابی سیاه روی بنام.  
گرچه شاید قبل و بعد از ازدواجمان کارهایی کرده باشم،  
اما در دوران ازدواج و تا آن هنگام که ترا ترک گفتم همیشه  
با تو روراست و صادق بودم، وهستم.

ارادتمند

«آرا بلا کارتلت»

چهره «سو» متوحش و حیران می نمود. با صدایی ضعیف پرسید: «عزیزم  
حالا می خواهی چکار کنی؟»

«جود» پاسخی نداد، و «سو» در نهایت نگرانی و پریشانی، در حالیکه

به سختی نفس می کشید چشم از او بر نمی داشت.

«جود» با صدایی آهسته گفت: «واقعاً حیران و سردرگم شده ام! شاید حقیقت داشته باشد! نمی توانم سردر بیاورم. مسلماً، اگر تولد بچه در زمانی باشد که اومی گوید، پس مال من است. فقط نمی توانم بفهمم چرا وقتی در «کرایست مینستر» او را دیدم، وحتى آن شب که با او به اینجا آمدم به من حرفی نزد!... حالا به خاطر می آورم که می گفت به چیزی فکرمی کند که اگر حاضر شدیم دوباره بایکدیگر زندگی مشترک داشته باشیم می خواهد به من باز گوید.»

«سو» جواب داد: «بچه بیچاره، انگار کسی او را نمی خواهد!» و دیدگانش را حلقه های اشک فرا گرفت.

«جود» که دیگر حالا به حال عادی خود باز گشته بود، گفت: «آن پسر، چه مال من و چه متعلق به مرد دیگری، چه جور زندگی را می بایست تا به حال طی کرده باشد! حقیقتاً باید بگویم اگر وضع زندگیم بهتر بود، یک لحظه هم فکر این را نمی کردم که این پسر ممکن است متعلق به کدام مرد باشد، او را می گرفتم و بزرگش می کردم. بعد از تمام اینها، این مسئله پست و مزخرف شجره و نسبت خونی، اصلاً چی هست؟ چه اهمیتی دارد که به این جنبه قضیه فکر کنی، که آیا بچه از نظر خونی متعلق به تو هست یا نه؟ تمام این کوچولوهای زمان ما همگی بچه های بزرگسالان عصر خودمان هستند، و این حق را دارند که از مهر و محبت همه ما برخوردار شوند. توجه و علاقه مفرط پدر و مادرها به بچه های خود و عدم علاقه شان به بچه های سایر مردم، مثل احساسات طبقاتی، میهن پرستی، خودخواهی، و سایر خصوصیات احساسی و فکری دیگر، در واقع یک نوع پستی، آنهم در پایینترین حد خود است.»

«سو» از جا پرید و با عشق فوق العاده ای «جود» را بوسید: «بله... حق با تو است، عزیزم! و ما او را اینجا می آوریم! اگر بچه تو نباشد که چه بهتر. گرچه شاید نباید یک چنین احساسی داشته باشم... اما امیدوارم که متعلق به تو نباشد! اگر بچه تو نباشد، آنوقت بیشتر برای خودمان شاد و خوشحال می شوم چون او را بدفرزندی قبول می کنیم!»

«جود» گفت: «خوب، یار کوچك و عجیب من. هر طور که باعث شادیت

می شود فکر کن! در هر صورت، نمی دانم چرا احساس می کنم، دلم نمی خواهد آن موجود كوچك بیچاره را به حال خود رها کنم. فقط زندگی وی را در میخانه ای در «لامبت»، همه اثرات ناشی از این گونه زندگی، با مادری که به هیچ وجه او را نمی خواهد و در واقع، بسیار کم او را دیده است، و ناپدری که نمی شناسد پیش چشمش تصور کن. «روزی که در آن متولد شدم هلاک شود و شبی که گفتند مردی در رحم قرار گرفت»<sup>۱</sup> شاید، این همان چیزی است که آن پسر - پسر من - مدتهای طولانی است به خود می گوید! «اوه نه!»

«فکر می کنم، بدون تظلم کننده و مدعی دادخواست طلاق من بودم، واقعاً مسئول نگهداری او هستم.»

«چه تظلم کننده بوده باشی و چه نباشی، در هر حال می بایست او را پیش خودمان بیاوریم. این کاملاً واضح است. من این را بسیار خوب می دانم. من هر کاری بتوانم می کنم تا برایش مثل يك مادر باشم. به هر طریق که شده، می توانیم نان او را هم در بیاوریم. من بیشتر کار خواهم کرد. نمی دانم کی می آید؟»

«به گمانم، تا چند هفته دیگر برسد.»

«جود»، تا آن موقع آرزو می کنم... شهادت انجام مراسم ازدواج دوباره را در خود پیدا کنیم، تو چی فکر می کنی؟»

«فکر می کنم هر وقت که تو بگویی، من حاضر و آماده هستم. عزیزم، اراده انجام این کار همه اش بسته به نظر تو است. توفیق اراده کن، آنوقت همه کارها تمام می شود.»

«قبل از آمدن بچه؟»

«مسلاً.»

«سو» آهسته گفت: «شاید، آنوقت اینجا برایش خانه ای به مراتب راحت تر و بهتر باشد.»



بدین ترتیب، بی درنگ «جود» نامه‌ای کاملاً رسمی برای «آرابلا» نوشت و تقاضا کرد به‌مجرد ورود پسرک او را به‌خانه خودش بفرستد. در نامه نه تعجیبی از خبر «آرابلا»، و نه اظهار نظری درباره‌ی پدر واقعی بچه‌کرد. حتی طوری وانمود کرد که اگر هم همه‌چیز را از قبل می‌دانست باز هم رفتارش نسبت به «آرابلا» فرقی نمی‌کرد.

\*\*\*

در قطاری که قرار بود ساعت ده شب روز بعد به «آلدبریگهام» برسد، بچه‌ای کم سن و سال، با چهره‌ای رنگ پریده در تاریکی یکی از کوپه‌های واگن درجه سه قطار دیده می‌شد. او چشمانی درشت و وحشت زده داشت. کراوات پشمی سفید رنگ گرد گردن داشت که بر روی آن کلیدی با تکه نخ معمولی آویزان گشته بود. آن کلید گاهی در انعکاس نور چراغ برقی می‌زد و توجه همه را به خود جلب می‌کرد. به لبه کلاهش بلیط نیم بهایش چسبانده شده بود. چشمانش در تمام دقایق سفر بر روی صندلی مقابل ثابت بود و حتی هنگامی که قطار به ایستگاهی می‌رسید و نام ایستگاه به صدای بلند اعلام می‌گردید رویش را بر نمی‌گرداند تا از پنجره بیرون را نگاه کند. بر روی نیمکت مقابل دوسه مسافر دیگر نشسته بودند. یکی از آنان زن زحمتکشی بود که سبدهی برداشته داشت که در آن يك بچه گربه بود. آن زن گاهی پوشش روی سبد را برمی‌داشت، در نتیجه بچه گربه بازیگوشی سرش را بیرون می‌آورد و کارهایی غیر عادی انجام می‌داد. سایر مسافرین به این کارهای بچه گربه می‌خندیدند، اما آن پسرک منزوی و گوشه گیر، با آن کلید و بلیط، فقط، با چشمان از حدقه درآمده خویش بچه گربه را تماشا می‌کرد و انگار که با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «همه این خنده‌ها حکایت از بی‌شعوری و عدم درک دارد. اگر خوب نگاه کنند می‌فهند هیچ چیز خنده داری زیر آفتاب وجود ندارد.»

گاهگاهی وقتی قطار در ایستگاهی توقف می‌کرد نگهبان قطار به داخل کوپه نگاهی می‌کرد و به پسرک می‌گفت: «همه چیز روبه‌راه است، مرد جوان. صندوق تو در قسمت بار صحیح و سالم است.» آن پسر بدون هیچ احساسی، تلاش می‌کرد لبخند بزند، اما موفق نمی‌شد، و فقط می‌گفت: «بله.»

در واقع پیری بود که صورتك جوانی بد چهره زده بود و این تظاهر را آنچنان ناشیانه انجام می داد که چهره اصلیش از لابلای شکافها و چینهای صورتكش نمایان بود. چنین می نمود که خیزابه ای از سرزمین باستانی تاریکی هر چند یکبار، پسر بچه را در این صبح زندگی در می ربود. وقوع این امر درست در حالتی رخ می داد که چهره اش به پشت سر می نگرست و متوجه اقیانوس بزرگ زمان می شد و چنین به نظر می رسید که اهمیتی برای آنچه که در پیرامونش می گذرد قائل نیست.

وقتی که دیگر مسافری دیده برهم گذاشتند و یکی یکی بد خواب رفتند، حتی آن بچه گر به هم که از بازی محدود خویش خسته شده بود، در سبد خود را جمع و جور و مچاله کرده بود، پسرک همان طور ساکت به صندلی مقابل خویش خیره مانده بود. پس از خوابیدن سایر مسافری چنین به نظر می رسید که او بیش از پیش بیدار است. همچون خدایی کوتوله که در بند شده باشد، ساکت و آرام نشسته بود و همراهان خویش را بر انداز می کرد، گفتی تمامی درون ماهیت زندگی آدمهایی را که روبه رویش قرار داشتند بسی بهتر از ظاهرشان می دید.

این موجود كوچك پسر «آرابلا» بود. «آرابلا» با همان بی توجهی و لاابالی گری ذاتی اش تا شامگاه ورود بچه در بسار هاش برای «جود» چیزی ننوشته بود. وقتی این مطلب را به اطلاع «جود» رسانید که دیگر قادر نبود به هیچ وجه آن را به تعویق اندازد، گرچه هفته ها بود که از آمدن پسرک مطلع بود، و چنانکه صادقانه گفته بود، اصلا به خاطر آشکار ساختن وجود پسرشان و اینکه آن بچه باید به خانه «جود» می رفت به «آلدبریکهام» آمده بود، اما تا این لحظه لب به سخن نگشوده بود. بعد از ظهر آن روزی که «آرابلا» جواب نامه رسمی شوهر سابقش را دریافت کرد، پسرک هم به ایستگاه قطار «لندن» رسید و خانوادی که مسئولیت آوردنش را تا به مقصد نهایی بر عهده گرفته بودند، او را در يك کالسکه گذاشتند و آدرس محل اقامت مادرش را به کالسکه ران دادند. با او خدا حافظی کردند، او را به «لامبت» فرستادند، و راه خویش را دنبال کردند. به هنگام ورود پسرک به میخانه «سه شیمپور»، «آرابلا» طوری او را بر انداز کرد که گویی می گفت: «تو خیلی بزرگتر و بهتر از آنی که تصور می کردم.»

غذایی مفصل، و کمی پول بدوی داده بود، و بسا وجود اینکه دیروقت بود، او را با قطار بعدی «آلدبریکهام» به طرف «جود» حواله کرده بود، چون دلش نمی‌خواست شوهرش «کارتلت»، که آن موقع بیرون از میخانه بود، او را ببیند. قطار به «آلدبریکهام» رسید و پسرک را در ایستگاه خلوت و خالی در کنار صندوقش پیاده کردند. بازرس ایستگاه بلیط او را گرفت و درحالی‌که عمیقاً احساس می‌کرد رفتار این پسر جور خاصی است، از او پرسید این وقت شب تنها به کجا می‌رود.

پسرک خونسردانه جواب داد: «به خیابان «اسپرینگ» می‌روم.»  
 «اما، آنجا خیلی دور است، تقریباً خارج از شهر است. وقتی که به آنجا برسی همه خوابیده‌اند.»

«من باید به آنجا بروم.»

«با این صندوق باید یک کالسکه بگیری.»

«نه. بایستی پیاده بروم.»

«اوه کداینطور! پس بهتر است صندوقت را اینجا بگذاری و بعداً دنبالش بفرستی. یک اتوبوس تا نصفه راه آنجا تو را می‌برد، اما باید بقیه راه را پیاده بروی.»

«من نمی‌ترسم.»

«چرا دوستان به استقبالت نیامده‌اند؟»

«گمان می‌کنم نمی‌دانند من آمده‌ام.»

«دوستان چه کسانی هستند؟»

«مادر مایل نبود بدم بگوید.»

«پس، کار دیگری از دست من ساخته نیست، جز اینکه این صندوق را برایت نگه دارم. حالا هر چه زودتر راه بیفت.»

پسر حرف دیگری نزد، از ایستگاه بیرون آمد و وارد خیابان شد. اطراف خود را می‌پایید که کسی در تعقیب وی یا تماشايش نباشد وقتی کمی از راه را رفت نشانی خیابان سرنوشتش را پرسید. به او گفتند همان‌طور مستقیم راه خویش را ادامه دهد تا به آنجا برسد.

پسرک با بی تفاوتی و بی اراده و با گامهایی متزلزل که حالتی بیگانه به او می داد. همچون حرکت موج، یا نسیم، و یا ابر - پیاده به رفتن ادامه داد. بدون کوچکترین نگاهی به چیزی که حاکی از احساس کنجکاویش باشد، مسیر مستقیم خویش را دنبال نمود. کاملاً مشخص بود افکار و عقایدش راجع به زندگی و شیوه زندگی با سایر هم سن و سالهایش تفاوت دارد. بچه ها به طور کلی با جزئیات شروع می کنند، سپس کلیات را فرا می گیرند؛ در ابتدا با چیزهایی که در تماس نزدیک هستند شروع می کنند، و سپس تدریجاً کل را درمی یابند. آن پسر ظاهراً از کلیات زندگی شروع کرده، و هیچگاه با جزئیات سروکاری نداشته بود. از دیدگاه او خانه ها، درختان بید، مزارع ناشناخته و تیره آن سوی شهر، همه ظاهراً همانند منازل مسکونی آجری، درختان بید، و مرغزار نبودند؛ بلکه منزل گاهایی عاری از کیفیات واقعی، زندگی گیاهی، و دنیایی پهناور و تیره می نمودند.

راه آن کوچه کوچک را پیدا کرد. وارد آن شد و زنگ در خانه «جود» را بد صدا در آورد. «جود» تازه به رخت خواب رفته بود، و «سو» نیز آماده می شد تا بد اتاق خواب خویش برود که صدای زنگ در را شنید و بد طبقه پایین آمد. پسرک سؤال کرد: «اینجا همانجایی است که پدر زندگی می کند؟» «کی؟»

«آقای «فاولی»، اسم او این است.» «سو» شتابان بد طبقه بالا و بد اتاق «جود» دوید و بد او گفت کی آمده. «جود» تا جاییکه توانست زود پایین آمد، اما با بی قراری که «سو» در خود احساس می کرد این مدت خیلی خیلی طولانی بد نظر رسید. وقتی «جود» پایین آمد «سو» پرسید: «یعنی... خودش است... چقدر زود؟»

«سو» با حالتی کاملاً موشکافانه چهره بچه را نگاه کرد، بد نگاه بد اتاق نشیمن پهلوی آن اتاق رفت و از آنان دوری گزید. «جود» پسر بچه را با دو دوست از زمین بلند کرد. حال که صورتش درست رو بروی سیمای وی قرار گرفته بود با احساسی غم افزا و تسأثر انگیز بدقت او را نگریست و گفت اگر

می دانست او به این زودی می آید حتماً به استقبالش می رفت. بعد پسرک را موقتاً بر روی یک صندلی نشانید و به دنبال «سو» روان شد، چون می دانست «سو» بدخاطر حساسیت بیش از اندازه اش از دیدن وی پریشان شده است. «جود» او را دید که در تاریکی، سرش را بر روی دسته صندلی راحتی خم کرده است. او را در آغوش گرفت صورتش را به چهره وی چسباند، و درگوشش زمزمه کرد: «چی شده؟»

«آرا بلا» حقیقت را می گوید... حقیقت محض! من در این پسر ترا می بینم! «خوب، در هر صورت، این یگانه چیزی است که در زندگی من وجود

دارد.»

«اما نصف دیگر او، «آرا بلا» است و آن چیزی است که من قادر به تحملش نیستم! اما بایستی تحمل کنم... تلاش می کنم به آن عادت کنم؛ بله، بایستی به آن عادت کنم!»

«سو»ی کوچولوی حسود من! دیگر هرگز تصور نخواهم کرد تو موجودی عاری از احساسات و تمایلات زنانه هستی. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد! زمان قادر است همه چیز را درست کند... و «سو»، عزیزم؛ من فکری دارم! ما این پسر را با این فکر تربیت می کنیم که به دانشگاه برود. شاید آن چیزی را که من نتوانستم شخصاً انجام دهم بتوانم به وسیله وی عملی سازم خودت که می دانی، در حال حاضر دارند امکان تحصیل برای بچه های فقیر و بی بضاعت را مهیا می کنند.»

«سو» گفت: «اوه تو چه قدر خيال باف و رؤیایی هستی!» سپس دست «جود» را گرفت و با یکدیگر به اتاقی که پسرک آنجا بود رفتند. پسرک همانگونه که «سو» در وی خیره گشته بود به چهره «سو» خیره گشت. پرسید: «بالاخره شما مادر واقعی من هستید؟»

«چطور؟ مگر به قیافه من می آید که همسر پدرت باشم؟»

«خوب، راستش بله؛ جز اینکه انگار پدر شما را دوست دارد، و شما

هم عاشق او هستید. می توانم شما را مادر صدا کنم؟»

سپس نگاهی سراسر اشتیاق و تمنا چهره پسر بچه را فرا گرفت و یکمرتبه

زد به گریه. گریه او باعث شد که «سو» هم بی اختیار نتواند جلوی خودش را بگیرد و مثل بچه به گریه افتاد. به چنگی می ماند که با وزش کوچکترین نسیمی از احساس که ازدل دیگری بر آید به جوش و غلیان دچار می شود. انگار که آن نسیم احساس جنبش و جوشی بنیانی در نهاد خودش بوده است.

«سو» به منظور پنهان کردن اشکهایش او را در آغوش گرفت، صورتش را به چهره وی چسبانید و گفت: «طفلك عزيزم، اگر می خواهی می توانی مرا مادر صدا بزنی.»

«جود» هم که حالی بهتر از او نداشت با آرامشی ساختگی در خود گفت: «این چیست که دور گردنت بسته ای؟»

«کلید صندوقم است که در ایستگاه گذاشتم.»

چرخ اطراف خود زدند و شامی برای وی روبه راه کردند، و یک رختخواب موقتی برایش فراهم آوردند. خیلی زود به رختخواب رفت و خوابید. وقتی که در خواب بود هر دو بالای سرش رفتند و او را تماشا کردند. «جود» نجواکنان گفت: «او دوسه مرتبه قبل از اینکه کاملاً بدخواب رود ترا مادر صدا کرد. آیا این عجیب نیست که او اینقدر اشتیاق داشتن مادری را داشته باشد!»

«سو» گفت: «خوب... این دلیل بر بسیاری چیزهای دیگر هم هست. ما باید دیگر به این قلب گرسنه مهر و محبت فکر کنیم نه ستارگان آسمان... عزیزم، فکر می کنم، ما حالا باید شهامت این را در خود بدو وجود آوریم، و هر چه زودتر مراسم ازدواج را به انجام برسانیم. دست و پا زدن برخلاف جریان زمان فایده ای ندارد. من احساس می کنم با دیگر افراد بشر درهم پیچیده شده ام و همه بدی که دیگر متصل هستیم. اوه «جود»، تو که بعد از ازدواج، باز هم مرا از ته قلب دوست خواهی داشت، مگر نه! من می خواهم برای این بچه يك مادر، و نسبت بدوی مهربان باشم؛ و با وجود ازدواج قانونیمان این کار برایم سهلتر خواهد بود.»

## IV

دومین کاری که انجام دادند، گامی سنجیده تر بود، هر چند که شروع آن، آنهم صبح روزی که این کودک عجیب بدخانه آنها آمده بود کمی عجیب بود. آنها دریافتند که پسرک بر حسب عادت خویش ساکت گوشه‌ای می‌نشست، چهره‌اش عجیب و غریب و مرموز می‌نمود و چشمانش به چیزهایی معطوف می‌شد که در این دنیای مادی به چشم نمی‌آمدند.

«سو» گفت: «قیافه‌اش مثل نقاب چهره غم‌افزای «ملپومنه»<sup>۱</sup> می‌ماند. عزیزم، اسمت چیه؟ اسمت را بدما می‌گویی؟»

پسر جواب داد: «همیشه «پدر کوچک زمان»<sup>۲</sup> خطاب‌م می‌کنند. این اسم مستعاری است که با آن مرا دست می‌انداختند، چون می‌گویند، خیلی بزرگتر از سنم به نظر می‌رسم.»

«سو» در نهایت ملاطفت و مهر بانی گفت: «و بزرگتر از سن و سال خودت هم حرف می‌زنی. «جود»، این بسیار عجیب است، که بچه‌هایی که بزرگتر از سن‌شان به نظر می‌رسند همیشه اکثراً از کشورهای جدید می‌آیند. اما نام تعمیدی تو چیست؟»

«هرگز غسل تعمیدم ندادند.»

«آخر چرا؟»

«برای اینکه، اگر به لطف خدا از شر من خلاص می‌شدند، پول تشریع

۱ – Melpomene الهه تراژدی. — م.

جنازه و کفن و دفن را صرفه جویی کرده باشند.»

پدرش با کمی افسردگی گفت: «اوه، پس، اسمت «جود» نیست؟»

پسر بچه سرش را تکانی داد: «اولین بار است که این اسم را می شنوم.»

«سو» فوراً گفت: «البته که نشنیده، آخر چطور از مادری که اینقدر از تو

متنفر بوده انتظار داری نام تو را روی بچه اش بگذارد!»

«جود» گفت: «ولی ما او را غسل تعمید خواهیم داد،» و آهسته در گوش

«سو» اضافه کرد: «البته روزی که بایکدیگر ازدواج کردیم.» با وجود این

هنوز ظهور بچه برایش غیر قابل هضم بود.

«سو» و «جود» از وضعیت فعلی خود در مقابل بچه شرمسار و ناراحت

بودند، و چون احساس می کردند ازدواج در یک دفتر خانه، خصوصیت و راحت تر

از عقد ازدواج در کلیسا است، تصمیم گرفتند این دفعه برای انجام مراسم عقد

ازدواج به کلیسا بروند. پس «سو» و «جود» با هم به دفتر خانه ثبت ازدواج

آن ناحیه رفتند تا ازدواج خود را اعلام کنند. در حال حاضر چنان بایکدیگر

دلبستگی پیدا کرده بودند که قادر نبودند هیچ کار مهم و پراهمیتی را بدون کمک

ویاری یکدیگر انجام دهند.

وقتی «جود فاولی» ورقه ازدواجشان را پسر می کرد، «سو» از ورای

شانه وی دست او را که بر روی کاغذ کشیده می شد و می نوشت، می نگریست. آن

زمان که «سو» داخل مرعیهایی را کشد، تا آن موقع هرگز ندیده بود می خواند،

و در آنها اسم خودش و «جود» ثبت می شد به وسیله آن ماهیت عشق لطیفی که

نسبت به یکدیگر احساس می کردند، جاودانه فرض می گشت، چهره اش را

به ناگاه دردی نگران کننده فرا گرفت. نام و نام خانوادگی طرفین (اندیشید،

از این پس دیگر طرفین قرارداد می باشتند، و نه دو عاشق و معشوق)، وضعیت

تأهل - (چه فکر دهشتناکی) - نوع اشتغال - سن - ساکن - مدت اقامت -

کلیسا یا ساختمانی که مراسم ازدواج در آن برگزار می شود - ناحیه یا بخشی

که طرفین ازدواج به طریزی محترمانه در آن سکونت گزیده اند.

وقتی بدخانه باز می گشتند «سو» گفت: «این کار و این جور سؤالات هر نوع

احساس علاقه ای را در آدمی از بین می برد، مگر نه! ظاهراً اجرای اینگونه



کارها حتی از امضای عقدنامه در نمازخانه کوچک کایسا هم زشت تر و پست تر است. لااقل محیط کلیسا تا حدودی شاعرانه و خیال انگیز است. اما عزیزم، در هر صورت، ما تلاش می کنیم که هر چه زودتر به این قائله سروسامان دهیم.»

«این کار را خراب می کرد،» و کیست که دختری نامزد کرده به نکاح در نیارده است او روانه شده به خانه خود برگردد مبادا در جنگ بمیرد و دیگری او را به نکاح در آورد»<sup>۱</sup> این گفته قانونگذار دین یهود است.»

«جود»، تو چطور این همه متون کتابهای مقدس و آسمانی خوانده ای! واقعاً می بایست کشیش می شدی. اما من فقط می توانم سخنان نسویسندگان کفرگو را نقل قول کنم!»

بعد از پر کردن آن ورقه در خلال مدتی که صرف ثبت و تنظیم قبایل می شد، «سو» گاهی اوقات که از خانه داری فراغت حاصل می کرد، از جلوی آن دفترخانه رد می شد و دزدکی تخته اعلانات درون دفترخانه را که اعلام پیونده مشترکشان بر روی آن نصب شده بود را نگاه می کرد. قادر نبود این منظره را تحمل کند. تجربه نکاح گذشته اش باعث شده بود، تمام رؤیاهای پیوستنش به مرد دیگری در نظرش مانند قراردادن وضعیت فعلی خود در همان حالت از رنج و درد بود. او معمولاً دست پدر کوچک زمان را می گرفت و با خود به گردش می برد و چنین تصور می کرد که مردم آنها را مادر و پسر تصور می کنند و مراسمی را که آنان قصد داشتند انجام دهند سرهم بندی کردن يك خطا و اشتباه قدیمی می پنداشت. در این اثنا «جود» تصمیم گرفت با دعوت بیوه «اولین» پیر به مراسم ازدواج — که دوست عمه پدرش و پرستار وی در آخرین لحظات بیماری اش بود و نیز تنها کسی بود که بر روی کره زمین با احوالات زندگی گذشته اش در «مری گرین» پیوند داشت — مروتیت فعلی اش را تا حدودی با گذشته ربط دهد. اصلاً انتظار نداشت بیوه «اولین» بیاید، اما او آمد و هدایای عجیبی از قبیل: سیم، مربا، فتمیله چراغ برنجی، يك دیس مفرغی قدیمی، يك منقل برای گرم کردن غذا، و يك کیسه بزرگ مملو از پرغاز — به منظور درست کردن يك تشك.

بزرگ آورد. اوقات بزرگ و خالی «جود» را به خود اختصاص داد، و هنگامی که زودتر به منظور استراحت به اتاق خویش رفته بود آنها صدای او را که چونان يك مؤمنهٔ پاك با آوای بلند، بدانسان که شریعت حکم کرده بود، دعای عشای ربانی را تلاوت می کرد از میان سقف طبقهٔ پایین می شنیدند.

در هر حال، چون خوابش نمی آمد و دریافت که تازه ساعت ده است، و «سو» و «جود» هنوز بیدار هستند و در طبقهٔ پایین نشسته اند، دوباره لباسهایش را پوشید و پایین آمد؛ و سپس همگی — همراه با پدر کوچک زمان، — تا آخرین ساعات شب در کنار آتش نشستند؛ اما چون وی هرگز صحبتی نمی کرد، آنها اصلاً متوجهٔ حضورش نبودند.

بیوه «اولین» گفت: «خوب، من مثل عمهٔ پیرتان مخالف ازدواج نیستم، و امیدوارم این ازدواج از همه جوانب برایتان خوب و خوش باشد. با آن شناخت و سابقه ای که من از خانوادهٔ شما دارم، هیچکس نمی تواند بیش از من امید کامیابی و سعادت برایتان داشته باشد. گمان می کنم، هیچکس در دنیا نیست که به اندازهٔ من دربارهٔ خانوادهٔ شما چیز بداند. چون همانطور که خدا خودش می داند، خانوادهٔ شما در ازدواج اقبال خوبی نداشته اند.»

«سو» از اضطراب و نگرانی نفسش بد شماره افتاد.

مهمان عروسی ادامه داد: «خانوادهٔ شما همیشه مردم خوش قلبی بودند، و حتی آزارشان به مورچه هم نمی رسید. اما وقتی که چرخ روزگار بد میلشان نمی چرخید، و چیزی درست پیش نمی رفت یکمرتبه از کوره درمی رفتند. بدون شك مردی که آن داستان مشهور را درباره اش می گویند در موقعیتی این چنین قرار گرفته بوده است... تازه معلوم هم نیست که یکی از اعضای خانوادهٔ شما بوده است یا نه.»

«جود» گفت: «چه داستانی می گویند؟»

«خوب... خودت که آن داستان را می دانی، داستان همان مردی که نوک تپهٔ مجاور خانهٔ «براون»... نه خیلی دور از سنگ فرسخ شمار بین «مری گرین» و «آلفردستون»، در محل انشعاب جاده به دوراه جداگانه به دار آویخته شد. اما خدای من، این داستان مربوط به زمان پدر بزرگ من است و از کجا معلوم

که اصلاً آن مرد یکی از اعضای خانواده شما بوده یانه.»

«جود» آهسته گفت: «من جای آن محلی را که گفته می شود چوبه دار را برپا کرده اند، خیلی خوب می دانم. اما هرگز جویان آن را نشنیدم. این مرد - یعنی همان جد من و «سو» - چکار کرده بود، همسرش را کشته بود؟»

«نه دقیقاً آنطور که تو خیال می کنی. همسر او با بچه شان... او را ترک کرد، و پیش اقوامش رفت؛ و هنگامی که آنجا بود بچه مرد. آن مرد جنازه بچه را خواست تا کنار نیاکانش دفن کند، اما زن آن را نداد. بعد شبی شوهر با ارا به ای آمد و مخفیانه وارد خانه شد تا تابوت بچه را بدزد؛ اما دستگیرش کردند، او یکدندگی و لجاجت به خرج داد و نگفت چرا مخفیانه وارد خانه شده است. آن را به حساب دزدی گذاشتند. و بر روی تپه نزدیک خانه «براون» به دار آویخته شد. پس از دار زدن او همسرش مشاعرش را از دست داد. اما حقیقت این است که دقیقاً نمی توان گفت که آن مرد از خانواده شما بوده یا خانواده من یا هر خانواده دیگری.»

صدایی ضعیف از کنار سایه آتش بخاری برخاست. گویی از اعماق زمین درمی آمد: «مادر، اگر من جای تو بودم. باید از دواج نمی کردم!»

این صدا از پدر کوچک زمان بر آمد. چون کاملاً حضور وی را فراموش کرده بودند. جا خوردند.

«سو» با خنده و شوخی گفت: «او. اما این فقط يك داستان است.»

بعد از این داستان روح بخش و مایه قوت قلب که پیرزن در شب قبل از مراسم ازدواج برای عروس و داماد نقل کرد آنان از جای بلند شدند، برای مهمان خویش شب خوشی آرزو کردند و به قصد استراحت و خواب به اتاقهای خود رفتند.

«سو» که در طول شب تا بامداد حالت عصبی شدیدتر شده بود، صبح روز بعد، پیش از آنکه به قصد دفترخانه از خانه خارج شوند، «جود» را به دور از چشم دیگران به اتاق نشیمن برد. سپس با حالتی عصبی و متشنج و مژگانی که خیس می نمودند خود را در آغوش او رها کرد و گفت: ««جود»، دلم می خواهد مرا، عمیقاً و مثلاً يك عاشق واقعی ببوسی. بوسه هایمان از این به بعد هرگز اینطور

نخواهد بود، مگر نه! ایکاش هرگز پا در این راه نگذاشته بودیم. اما خیال می‌کنم حالا که شروع کرده‌ایم می‌بایست تا آخرش برویم. چقدر حکایت دیشب وحشتناک بود! آن حکایت تمام تصورات مرا دربارهٔ امروز مخدوش کرد. مرا به این احساس دچار ساخته که بلای وحشتناکی روی سرما سایه انداخته است، درست مثل همانی که برای خانه «آتره ئوس»<sup>۱</sup> روی داد.»

خداشناس اسبق گفت: «ویا بلای خانوادهٔ «یربعام»<sup>۲</sup>»

«بله. این نهایت تهور و بی‌باکی ما و نفر رامی رساند که ازدواج می‌کنیم! من می‌روم به همان صورت و با همان کلماتی که نسبت به شوهر پیشین خود سوگند یاد کردم با تو عهد و میثاق برقرار نمایم. و تو نیز به همان صورت که با همسر قبلی خود کردی، بی‌اعتنا به درسهای عبرت‌انگیزی که از آن تجارب فرا گرفته‌ایم!» «جود» گفت: «حالا که تو مضطرب و نگران هستی این حالت تو مرا هم ناراحت می‌کند. من امیدوار بودم تو کاملاً خوشحال باشی. اما حالا که نیستی، پس نیستی. تظاهر هم فایده‌ای ندارد. این برای توکاری ملال‌انگیز و در نتیجه برای من نیز ملال‌آور و پریشان‌کننده است!»

«سو» نجسواکنان گفت: «احساس امروز صبحم درست مثل همان روز صبحی که به قصد ازدواج با «ریچارد» از خانه بیرون آمدم ناراحت‌کننده است، فقط همین. حالا بیا برویم.»

آنها بازو در بازوی یکدیگر به طرف دفترخانهٔ فوق‌الذکر بدر راه افتادند. بد جز بیوه «اولین» شاهد دیگری همراه نداشتند. آن روز هوا سرد و بارانی بود و مهی مرطوب و سنگین دامن خویش را از طرف رودخانهٔ باشکوه و سلطنتی «تایم»<sup>۳</sup> بر شهر گسترده بود. روی پلنهای ورودی عمارت دفترخانه جای پای گلی مردمی که پیش از آنان وارد شده بودند دیده می‌شد. داخل ساختمان پراز

۱- Atreus خاندان سلطنتی آرگوس که دچار مصیبت شدند و این موضوع نمایشنامهٔ «اورسته ئیا» اثر آشیل است. — م.

۲- Iereboam پادشاه اسراییل که دوباره بتهارا برپا کرد و خدا لعنتش کرد. — م.

3- Royal Tower'd Thame

چترهای خیس بود. داخل عمارت دفترخانه چند نفر يك جا جمع شده بودند، و زوج ما مراسم ازدواجی را كه بين يك سرباز و زن جوانی برگزار می شد تماشا کردند. «سو»، «جود» و خانم «اولین» گوشه‌ای ایستادند تا مراسم روال عادی خویش را طی کند. «سو» اعلانهای مربوط به ازدواج را بروی دیوار می خواند. گرچه به خاطر خلق و خو و حالت طبیعی تفکر آن دو، اتاق در نظرشان مکانی دل‌تنگ کننده می نمود، اما بی شك برای دیگران كه مدام در حال رفت و آمد به آنجا بودند عادی و معمولی می رسید. بروی يك دیوار كتابهای قانونی با جلد چرمی و كهنه گوساله بود، و در كنار دیوارهای دیگر كتابهای راهنمای پستی و دیگر كتابهای مرجع. در گوشه‌ای كاغذهایی در پاكتهایی كه بانواری قرمز رنگ بسته بندی شده بودند در جعبه مخصوص ارسال مراسلات قرار داشت، و چند صندوق امانات آهنی در گوشه‌ای دیگر دیده می شد. كف برهنه و چوبی اتاق، مانند پلکان ورودی عمارت، در اثر جاپاهای گلی مراجعین پشین كشیف شده بود.

آن سرباز عبوس و بی میل بود و عروس غمین و خجول. به دور یکی از چشمانش حلقه‌ای سیاه رنگ و كبود به چشم می خورد و كاملاً مشخص بود كه به زودی مادر می شود. انجام مراسم كوچك عقد و ازدواجشان خیلی زود به پایان رسید و آن زوج و دوستانشان از اتاق اصلی دفترخانه بیرون رفتند. ناگاه یکی از شهود كه گویی از قبل «سو» و «جود» را می شناخت، وقتی از جلوی آنان می گذشت به طور اتفاقی گفت: «زوجی را كه الان وارد دفترخانه شدند دیدید؟ ها، ها! مردك تازه امروز صبح از زندان آزاد شده است. دختره هم او را نزدك دروازه‌های زندان گیر انداخت و مستقیماً به اینجا آوردش. عروس خانم همه خرجها را تقبل کرده.»

«سو» رویش را برگرداند و مرد بسیار كریه المنظری را كه موهای سرش را تیغ انداخته بود دید. زنی آبله‌رو، با صورتی بسیار بزرگ و پهن بازویش را گرفته بود. صورت زن از فرط صرف مشروب گل انداخته و گلگون شده بود. او از اینکه خواسته‌اش بر آورده می شود خوشحال و راضی می نمود. آنها بسا حالتی مسخره و سرشار از شوخ و شنگی بدزوجی كه بیرون می رفتند سلام کردند و از جلوی «سو» و «جود» كه هر لحظه بر عدم اعتماد به نفس و بیمشان افزوده می شد گذشتند و جلو رفتند. «سو» از آنان روی سر تاغت، دهانش مثل بچه‌ای

بود که بغض کرده باشد: «جود»... من اینجا را دوست ندارم! یکاش اصلاً نیامده بودیم! اینجا مرا بدو حشت می‌اندازد؛ این واقعاً عجیب و غیرطبیعی به نظر می‌آید، اگر بنا باشد نهایت درخشندگی و عشق‌مان را اینطور نشان دهیم! اگر اصلاً قرار است ازدواج کنیم، یکاش به کلیسا رفته بودیم. کلیسا تا به این حد پست و چرند نیست!»

«جود» گفت: «دختر کوچولوی عزیز من، چقدر ناراحت شده‌ای و رنگت پریده!»

«گمان نمی‌کنم، مراسم عقد و ازدواج حتماً باید حالا و اینجا برگزار شود؟»

«نه... شاید لازم نباشد.»

«جود» رفت با مأمور دفترخانه حرف زد و برگشت. او گفت: «نه... اگر خودمان نخواهیم، مجبور نیستیم نه اینجا، و نه جای دیگری، و نه حتی حالا ازدواج کنیم. ماحتمی می‌توانیم در کلیسا ازدواج کنیم و فکر می‌کنم، اگر نه با همان قبالة عقدی اینجا، شاید با قبالة دیگری در آنجا بتوانیم. در هر صورت عزیزم، بیا از اینجا برویم بیرون تا تو آرام‌تر شوی و من هم، خیالم کمی راحت شود و بتوانیم بهتر فکر کنیم.»

سپس گویی گناهی بزرگ مرتکب شده باشند، دزدانه و شرمسار از دفترخانه بیرون آمدند، در را بی‌صدا بستند، و به بیوه «اولین» که کنار در ورودی منتظر مانده بود گفتند به خانه برو و در انتظار آنان بماند. همچنین اضافه کردند که اگر لازم شد، عابری را به عنوان شاهد پیدا خواهند کرد. بعد در خیابان به کوچه‌ای که رفت و آمد مردم در آن کمتر بود پیچیدند و مثل همان روزی که مدت‌ها پیش در یکی از کوچه‌های بازار «ملچستر» بایکدیگر ملاقات کردند مدتی در امتداد خیابان بالا و پایین رفتند.

«جود» گفت: «خوب، عزیزم، حالا چکار کنیم؟ دیگر گندش را در آورده‌ایم، این روی من هم اثر گذاشت. اما هنوز هم، هر چیزی و کاری که تو را شادمان کند مرا هم شاد می‌کند.»

«اما «جود»، عزیزترینم، من نگران تو هستم! تو می‌خواستی آنجا ازدواج

کنیم، مگر نه؟»

«خوب، حقیقتش را بگویم، وقتی وارد آنجا شدم حس کردم برایم فوقی نمی‌کند مراسم آنجا برگزار شود یا جایی دیگر. آنجا تقریباً مراهم به اندازه تو دلتنگ و ملول کرد. محل زشت و پستی بود. من به حرفهای امروز صبح تو درباره اینکه آیا ما مجبوریم یا نه اندیشیدم.»

آنها مدتی سرگردان و بی‌هدف قدم زدند تا «سو» ایستاد و با صدایی آرام که غم و غصه سابق را نداشت گفت: «به نظر من، این ضعف و بی‌اراده بودن ما را می‌رساند، که اینقدر تردید و دودلی به خرج می‌دهیم! پس بهتر است برای بار دوم عجولانه و بدون احتیاطهای لازم اقدام به این کار نکنیم... آن منظره چقدر در نظرم وحشتناک آمد! ریخت و قیافه و صورت شل و ول آن زن که می‌رفت تا خود را به آن پرندۀ زندانی تفویض کند، آنهم درست برعکس تصورش، نه برای چند ساعت، بلکه برای تمام عمر و بدون هیچ چون و چرایی، وحشتناک بود. و آن روح بینوای دیگر، که برای رهایی از ننگی ظاهری و اسمی که آن نیز خود ناشی از ضعف شخصیتش می‌شد، خویش را به حد بندگی تنزل داده بود... بندگی برای ستمگری که او را خوار می‌کرد... مردی که دوری کردن از او برای همیشه تنها راه و وسیله نجاتش به شمار می‌رفت... این کلیسای بخش ماست، مگر نه؟ آیا اینجا همان مکانی است، که اگر به‌طور عادی بخواهیم عمل کنیم باید آنجا مراسم ازدواج را برگزار کنیم؟ مثل اینکه حالا دعا یا نماز می‌خوانند.»

«جود» از پله‌ها بالا رفت و از میان در نیمه باز آن نگاهی به داخل آن انداخت و گفت: «انگار... اینجا هم مراسم عروسی برپاست. انگار همه مردم امروز راه ما را در پیش گرفته‌اند.»

«سو» گفت گمان می‌کند این به دلیل تمام شدن ماه صیام<sup>۱</sup> است، در این ایام بازار عقد و عروسی از همیشه گرم‌تر است و ادامه داد: «بیا برویم و ببینیم، از ازدواج در کلیسا چه احساسی به ما دست می‌دهد.»

از پله‌ها بالا رفتند و وارد کلیسا شدند و در ردیف عقب نشستند. مراسم

راکه جلوی محراب در حال برگزاری بود از نظر گذرانندند. ظاهراً عروس و داماد از طبقه معمولی بودند. رویهم رفته مراسم ازدواج، زیبایی و جذابیت معمولی همه عقد‌ها را در برداشت. «سو» و «جود» حتی از همان فاصله زیاد، می‌توانستند دسته‌گلی را که در دست لـرزان عروس تکان می‌خورد ببینند، و می‌توانستند زمزمه‌های بی‌اختیارش را که معنایش این بود که افکارش تحت فشار احساسی که در درونش موج می‌زد و خودش درست درك نمی‌کرد چه می‌گوید، بشنوند. «سو» و «جود» گوش فرادادند و چندین بار خود را در محراب و مشغول انجام همین کار در مرتبه پیشین دیدند.

«سو» آهسته در گوش «جود» گفت: «آن دختر بیچاره، مثل من نیست، چون دوباره انجام دادن این کار با باینش فعلی من کاملاً با باینش و احساس او تفاوت دارد. می‌بینی، همه چیز برایشان تازگی دارد و مراسم عقد و ازدواج در نظرشان به صورت يك کار معمولی و عادی است. اما اکنون که به جزئیات درد آور پیامد این جریان واقف هستیم، یا حداقل من با تجربه‌ای که دارم، شاید به خاطر احساس بیش از اندازه رقیق و لطیفی که بعضی از اوقات پیدا می‌کنم، در نظرم واقعاً کاری زشت و غیر اخلاقی است که دوباره بیایم و با چشمان باز و آگاه این پیمان را متعهد شوم. حالا که به اینجا آمدم و این مراسم ازدواج را از نزدیک دیدم می‌بینم که ازدواج در کلیسا هم به اندازه همان مراسم عقد در دفتر خانه مرا هراسان و متوحش می‌کند... «جود»، ما زوج وحشت زده وضعیتی هستیم، و اگر همه مردم در قبال این عمل اطمینان کامل دارند من یکی که نسبت به آن شك دارم... و دلیل ضدیت من با شرایط و حالات پست و مبتذل دوباره بستن قراردادی این چنینی همین است.»

سپس هر دو سعی کردند بخندند و آهسته گفته‌گوی خود را درباره موضوعی که همچنان پیش رو داشتند دنبال کردند. «جود» گفت که او هم فکر می‌کند هر دو فوق العاده نازك و سارنجی و حساس هستند - و اصلاً نمی‌بایستی به دنیا می‌آمدند - ... یا حداقل به خاطر اینکه جرأت و شهامت انجام مهم‌ترین پیوند مشترك بین خودشان... که همان ازدواج باشد را ندارند نباید یکدیگر را اصلاً می‌دیدند.



نامزد «جود» را لرزه‌ای فراگرفت؛ و صادقانه از وی جویا شد آیا به راستی وی احساس می‌کند نبایستی اینقدر بی‌عاطفه و خونسرد باشند که بروند و دوباره این پیوند ابدی زندگی را امضاء کنند؟ او گفت: «این بسیار دهشتناک است. اگر تصور کنی ما برای انجام مراسم ازدواج به حد کافی قوی و باجرات نیستیم. و با علم بداین، چنین پیشنهادی را برای عهدشکنی پس از آن می‌کنی.» «جود» گفت: «حالا که سؤال کردی. باید بگویم تصور می‌کنم من هم در باره آن همین‌طور فکرمی‌کنم. عشق من، یادت باشد که هر وقت تو واقعاً بخواهی من اینکار را خواهم کرد.»

در این هنگام که «سو» در پنجه تزلزل و دودلی اسیر گشته بود «جود» به این حقیقت اعتراف کرد که، گرچه خیال می‌کند آنها باید قادر به این کار باشند اما او هم مثل «سو» احساس می‌کند شاید به خاطر خصوصیات ویژه‌ای که شخصاً دارد، و نیز به خاطر اینکه آنها مثل بقیه مردم نیستند. مدام در ترس و هراس است که مبادا برای ازدواج مجدد صلاحیت لازم را نداشته باشد و گفت: «سو» ما حقیقتاً آدم‌های فوق‌العاده حساسی هستیم، و واقعاً نمی‌توانیم این جریان را ساده و سرسری بگیریم!

«فکرمی‌کنم آدم‌های زیادی باشند که مثل ما فکرمی‌کنند!»

«خوب، من این را نمی‌دانم. اما برایم مسلم است که نیت انجام این قرارداد برای بسیاری از مردم خوب، صحیح و بدجاست؛ ولی ممکن است این در وضعیت ما منجر به شکست شود زیرا ما از آن دسته مردم خاصی هستیم که قید و بندهای اجباری و زوری برای ادامه زندگی خانوادگی صمیمیت و طیب خاطر و احساسات ناب‌هنگام و غیر ارادیمان را نابود می‌کنند.»

همچنان فکرمی‌کرد که در آنها چیز غیر عادی یا استثنایی وجود ندارد و همه مردم مثل آنها هستند.

«همه مردم مثل ما فکرمی‌کنند. و فقط ما کمی از آنها پیشرفته‌تر هستیم، همین. نسل‌های پنجاه، یا صد سال آینده این دو زوجی که ما شاهد ازدواجشان بودیم، به مراتب بدتر از ما احساس و بدتر از ما زنده‌گی خواهند کرد. آنها انسانیت در حال فنا و پژمرده را بسیار واضح‌تر و روشن‌تر از آنی که ما الان پیش

چشمان خود مشاهده می‌کنیم خواهند دید، همانند:

اندامهایی نظیر خود ما که به شیوهای مخوف و زننده  
از دیاد نسل کرده‌اند.<sup>۱</sup>

واز از دیاد دوباره نسل خویش هراسان و بیمناک خواهند شد.»

«چه شعر دهشتناکی! . . . با همه این احوال واقعی که خوردم  
خلق و خوی خوشی ندارم، چنین تصورات و خیالاتی دربارهٔ هموعان خویش  
می‌کنم.»

بدین گونه آنها نجوای خود را دنبال کردند، تا اینکه «سو» با آوایی به  
مراتب شادماندتر از پیش گفت: «خوب... ما که نمی‌توانیم غم و غصه همه  
مشکلات مردم را بخوریم پس چرا باید روح خود را با فکر کردن دربارهٔ آن  
به ستوه آوریم؟ ما با وجود استدلالات گوناگونی که داریم به یک نتیجه‌ی کلی  
رسیده‌ایم؛ اینکه علی‌الخصوص برای ما و نفر، ادای یک سوگند و پیمان غیر قابل  
فسخ، کاری مخاطره‌آمیز است. پس، «جود»، بی‌با بدون اینکه رؤیاهای و  
خیالاتمان را نابود کنیم به خانه‌ی برگردیم! باشد؟ یارمن، تو چه قدر خوبی؛ که  
بد تمام هوسها و تغییرات ناگهانی امیال من می‌دهی!»

«هوسها و امیال تو به مال خود من خیلی شبیه هستند.»

در این موقع بود که همه حضار متوجه عروس و داماد و ورودشان به  
نمازخانهٔ کلیسا بودند. «جود» در پشت یکی از ستونها بوسه‌ای کوچک از لبان  
«سو» گرفت و سپس از پهاختمان کلیسا بیرون آمدند. کنار در ورودی ایستادند تا  
دو سه درشکه، که مدتی قبل از کلیسا دور شده بودند، بازگشتند، و تازه عروس  
و داماد که وارد هوای آزاد شده بودند به سمت درشکه‌ها رفتند. «سو»  
آهی کشید و گفت: «دسته گل عروس به طرز غمگینی شبیه تاج گلی است  
که در زمانهای قدیم به منظور آراستن بر روی سر ماده گوساله قربانی

می گذاشتند.»

«اما، «سو»، ازدواج به همان اندازه که برای زن ناخوشایند است برای مرد هم هست. بعضی از زنها متوجه این حقیقت نمی شوند، و به جای مخالفت و اعتراض به شرایط، در مقابل مردی که خودش قربانی دیگری است، علم طغیان برمی دارند؛ این حالت درست مثل این است که در ازدحام و شلوغی وقتی مردی ناخواسته بدزنی فشار می آورد و او را هل می دهد، آن زن به او اعتراض کند، در حالیکه مردك هیچگونه تقصیری ندارد و تنها منتقل کننده همان فشاری بوده که بر خودش اعمال شده است.»

«بله... بعضی از زنها اینطور هستند، برای اتحاد با مرد بر علیه دشمن دشمن مشترك و عمومی، با خود مرد به ستیزه می پردازند.»

در این هنگام عروس و داماد از آن محل دور شده بودند و «جود» و «سو» با بقیه بیکاره هایی که در آنجا جمع شده بودند به راه افتادند. «سو» دنباله گفتارش را گرفت و گفت: «نه... بیا و ازدواج نکنیم، حداقل حالا.»

وقتی که به خانه رسیدند، بیوه پیر از پشت پنجره آن دورا که دست در دست یکدیگر گام برمی داشتند نگاه می کرد. وقتی که داخل شدند مهمانشان فریاد زد: «خوب، شما دو نفر را دیدم که مثل دو دل داده دست در دست یکدیگر به طرف خانه پیش می آید، بدخودم گفتم، سرانجام به خود آمدند و کار را یکسره کردند!»

آنها به طور خلاصه به او فهماندند که هنوز هیچ کاری نکرده اند.

«چی... واقعاً نکرده اید؟ الهی خفه نشوید، که شما دو نفر این حرف قدیمیه را که می گفتند «زود عروسی کن و در فراغت از آن پشیمان شو» خراب و ضایع کردید! من بایستی به «مری گرین» برگردم... وای خدای من... نمی دانم این بچه های امروز چی توکلده شان است و زندگی شان ما را به کجا خواهد کشاند؟ آن زمانی که من ازدواج کردم آنقدر که همه از گلوله توپ یا کسادى بازار و ورشکستگی می ترسیدند، از ازدواج واهمه نداشتند! بله، وقتی من و شوهر خدا بیامرز ازدواج کردیم آن را چیزی بیشتر از تیله بازی نمی پنداشتیم.»

«سو» با حالتی عصبی آهسته گفت: «وقتی بچه آمد حرفی به او نز نید.

او خیال می‌کند همه چیز رو به راه است و کارها انجام شده، نگفتن این خیلی بهتر است چون دیگر گنج و متحیر نمی‌شود. البته ماهم مراسم ازدواج را فقط برای اینکه بیشتر درباره‌اش فکر کنیم به عقب انداختیم. اگر همانطور که در حال حاضر شاد و کامیاب هستیم، سعادت‌مند باشیم، به دیگران چه ارتباطی دارد؟»

## V

نویسنده‌ای که شرح حال دیگران را می‌نویسد احتیاجی ندارد که درباره خلق و خو و کردار آنها در مورد مسائلی که پیش می‌آید، نظرات شخصی‌اش را بیان کند. اینکه آن زوج، در بین اوقات غم و اندوه خویش، شادمان و کامیاب بودند، چون و چرايي نیست. وقتی که به‌طور ناگهانی و به‌طرزی غیرمنتظره كودك «جود» حضور خویش را در آن خانه نشان داد برخلاف انتظار پیشینشان ندتنها چون واقعه‌ای ملال‌آور و ناراحت‌کننده جلوه نکرد، بلکه باعث شد مهر و محبتی لطیف، آنهم به‌نوعی کاملاً شریف و متواضعانه وعاری از خودخواهی به‌کانون گرم آنان وارد شود. حضور وی آنقدر که شادی و خوشبختیشان را افزون کرد لطمه‌ورزانی به‌کانون خانوادگی‌شان نزد.

مسلماً، به‌این دلیل که خود «سو» و «جود» انسانهایی بی‌نهایت حساس و رقیق‌القلب بودند، آمدن و حضور آن پسر در خانه باعث شد که بیش از پیش به فکر آینده باشند، علی‌الخصوص که خود پسرک ظاهراً تاکنون هیچک از امیدهای عادی و معمولی بچه‌گانه را نداشت. اما آن زوج سعی می‌کردند حتی برای مدتی کوتاه، فکر فوق‌العاده حاد و شدید حوادث و احتمالات آینده را از خود دور سازند.

در «وسکس شمالی» شهری قدیمی با حدود نه‌الی ده هزار نفر سکنه و جود دارد که احتمالاً شهر «استاک-بیرهیلز»<sup>۱</sup> نامیده می‌شود. آن شهر با کلیسای متروک، زشت، دل‌آزار، قدیمی و خانه‌هایی بانمای آجر قرمز، در میان مزارع

ذرت و غله بازوپهناور، که بر روی خاکی گچی استوار گشته‌اند، نزدیک به کانون يك مئاث خیالی که در سد زاویده آن شهرهای «آلد بریکهام»، «ویفتونستر»<sup>۱</sup>، و پادگان مهم نظامی «کوآرترشات»<sup>۲</sup> است، جای دارد. شاهراه بزرگ غربی «لندن» از آن محل می‌گذرد. در نقطه‌ای نزدیک شهر شاهراه به دو جاده منشعب می‌شود، و فقط حدود بیست مایل آن طرفتر در جهت غرب شهر دوباره به هم می‌پیوندد. این انشعاب و دوباره پیوستن جاده‌ها، قبل از اینکه خط آهن بدانجا کشیده شود، مسافرینی را که با گاری و درشکه به محل انشعاب شاهراه می‌رسیدند، در مقابل سوالات بی‌پایانی برای انتخاب مسیر بهتر قرار می‌داد. اما حالا آن سؤال‌ها همچون جریمه مالیات دسته‌جمعی تمام ما لکین مطلق مزارع، کالسکه‌چی‌ها، و اربدرا نه‌ای مأمور اداره پست که خود این مشاجرات را بدراه می‌انداختند، از بین رفته بود؛ و احتمالاً حالا حتی يك نفر هم از اهالی خود «استاک-بیر هیلز» نمی‌دانست این شاهراه در ابتدای ورود به شهر منشعب به دو جاده و خارج از شهر در جهت غرب آن دوباره به هم دیگر می‌پیوندد؛ زیرا دیگر کسی در این شاهراه بزرگ غربی تردد نمی‌کرد.

این روزها مشهورترین محل «استاک-بیر هیلز» قبرستان آن است؛ این قبرستان در میان چندویرانه زیبا و شایان تصویق و قرون وسطایی در جوار ایستگاه راه آهن قرار دارد؛ کلیساهای کوچک جدید، قبور تازه، و بوتده‌های نونهال، در میان دیوارهای قدیمی و رو به خرابی که پیچکها سراپای آنها را دربر گرفته و شکل واقعی آنها را به هم ریخته‌اند منظره‌ای متناقض را به وجود می‌آورد.

در هر حال، در روزی به خصوص، در همان سالی که اکنون این داستان به آن رسیده است- اوایل ماه ژوئن- با وجود آنکه دیدار کنندگان بسیاری با قطار به آنجا آمده بودند- علی‌الخصوص با قطارهایی که از «جنوب و سکس» آنها را در این محل پیاده می‌کرد- شهر ظاهر پر شور و نشاطی نداشت. در این هفته در شهر نمایشگاه بزرگ کشاورزی «وسکس» برپا شده و چادر عظیم آن

1. Wintoncester

2. Quertershot

بدسان خیمه‌ها و قرارگاه‌های بزرگ يك ارتش مجهز که قصد تنهاجم بدشهری را داشته باشد در خارج شهر دامن گسترده است. صف چادرهای بزرگ، کلبه‌ها، غرفه‌ها، چادرهای صحرایی، گذرگاه‌های طاقدار، ایوانها و رواقها، و خلاصه هر نوع بنای کوچک موقتی، در فضایی مربعی شکل، حدود نیم مایل از چمنزار سبز اطراف شهر را می‌پوشاند، و تازه واردین بدشهر درازدحامی عمومی از شهر در حال گذر، و بدسمت آن چادرها و نمایشگاه روان هستند. سراسر مسیر با نمایش اجناس فروشی، انواع و اقسام بساطها، و فروشندگان دوره گردی که در سراسر طول راه بازار مکاره‌ای برای فروش اجناس خویش تشکیل داده، وجیب بسیاری از بازدیدکنندگان لابلایی و بی احتیاط را پیش از آنکه بدر اصلی نمایشگاه که تنها بدجهت دیدار از آن پیش می‌رفتند خالی می‌کنند. این روز يك روز ملی است، روز خرید، و از قطارهای سریع السیری که بدقصد تفریح و گردش به آنجا می‌آیند دو قطار تقریباً بدطور همزمان از دو مسیر مختلف به ایستگاههای مجاور یکدیگر می‌رسند. یکی از آن دو، همانند قطارهای متعدد دیگری که قبلاً به آنجا رسیده، از «لندن» می‌آید، و دیگری با يك خط کناری از «آلدبریکهام»؛ از قطار «لندن» زوجی پیاده می‌گردند. مردی حدوداً کوتوله و خپله، باشکمی‌کنده و پاهایی کوتاه که هیکلش فر فرای را بر روی دو میخ تداعی می‌کند همراه با زنی نسبتاً خوش صورت و گلگون از آرایش بی حد، لباس سیاه سرتا پا منجوق و پولک دوزی شده بسته تن، که این پولکها از لبه کلاه تا پایین خود پیراهن کار شده و به هنگام راه رفتن در زیر نور خورشید گویی زره‌ای از زنجیر بدتن کرده باشد، می‌درخشد و تلالو دارد.

آن دونگاهی بدپیرامون خود کردند. مرد در تك و تا بود تا مانند دیگران کالسکه‌ای بگیرد، اما زن گفت: «مگر سر آورده‌ای کدا ینقدر عجله داری، «کارتلت»؟ نمایشگاه که زیاد دور نیست. بیا تا آنجا در خیابان پیاده برویم. شاید بتوانیم يك دست مبل ارزان قیمت یا ظروف چینی قدیمی بخریم. سالهاست پسایم به اینجا نرسیده. زمانی که دختر بودم و در «آلدبریکهام» زندگی می‌کردم، اغلب اوقات بادوست پسرم به اینجا می‌آمدم.»

شوهر آن زن، صاحب میخانه «سد شپور» در «لامبت»، با صدایی کلفت

گفت: «تو نمی توانی با قطار مسافربری و تفریحی مبل حمل کنی.»  
 هردو از میخانه ای آمده بودند که عنوان آن چنین بود: «محلله ای عالی،  
 با جمعیتی انبوه، از جین خورها»، از زمانی که این آگهی در روزنامه چشم آنها  
 را گرفته بود، به آن شهر رفته و ساکن آنجا شده بودند. شکل و شمایل صاحب  
 میخانه چنین می نمود که او نیز، همانند مشتریانش، به جرعه جرعه خوردن جین  
 عادت کرده و آثار این کار بر او نمایان بود.

همسرش گفت: «ولی اگر چیز به درد بخوری پیدا کردم، می خرم و می دهم  
 بعد برایم بفرستند.»

آنها پرسه می زدند، اما وقتی که تازه پابه درون شهر گذاشته بودند، توجه  
 زن به زوج جوانی معطوف شد که به همراه پسر بچه ای، از سکوی دومی که قطار  
 «آلد بریکهام» وارد آن شده بود، خارج می شدند. آنها درست کمی جلوتر از  
 صاحبان میخانه گام برمی داشتند و در خیابان پیش می رفتند.

«آرا بلا» گفت: «جل الخالق، خودشان هستند!»

«کارتلت» گفت: «چی شده؟»

«فکر می کنی این زوج مقابل ما کی هستند؟ آن مرد را شناختی؟»

«نه.»

«عکسهای که نشانت دادم یادت نیست؟»

«(فاولی) است؟»

«چرا... خودش است.»

«او، خوب. گمان می کنم او هم مثل بقیه ما برای دیدن نمایشگاه آمده

است.»

توجه «کارتلت» به شخص «جود»، وقتی که «آرا بلا» برایش تازگی و  
 جذابیت داشت هرچه که بسود، از آن زمان تاکنون آن افسونه ها و خصوصیات  
 اخلاقی، حلقه های موی تابدار و مصنوعی، و چالهای گونه که هر وقت می خواست  
 واراده می کرد آنان را به شیوه ای کاملاً راحت به وجود می آورد، به شکل داستانی  
 تکراری و کهنه در آمده بود.

«آرا بلا» قدم برداشتن خود و شوهرش را طوری میزان کرد که بتواند



پشت آن سه نفر قرار بگیرد، چنین چیزی در آن روز به علت رژه انبوه جمعیت راهی نمایشگاه بسیار ساده و بدون برانگیختن کوچکترین سوءظن و شکای قابل اجرا بود. حواس «آرابلا» چنان معطوف گروه جلوی خویش بود که نه به اطراف خویش توجهی داشت و نه به سخنان و حرفهای «کارتلت». جواب وی را سرسری و مبهم می‌داد.

صاحب میخانه ادامه داد: «ظاهرآ، آنها به همدیگر و بچه‌شان خیلی علاقه دارند.»

«آرابلا» با حسادت غریبی که تازگی داشت بدناگاه گفت: «بچه‌شان! آن پسر بچه آنها نیست. آنقدر از ازدواجشان نمی‌گذرد که بچه‌ای بدین سن و سال داشته باشند!»

گرچه عاطفه و مهر و محبت مادری نهفته هنوز به آن اندازه در «آرابلا» قوی و مشتعل بود تا او را قادر سازد طوری رفتار نماید که حدس و گمان شوهرش را فرو نشانند، اما چون کمی بیشتر اندیشه کرد به این نتیجه رسید که احتیاجی نیست بیش از حد لزوم همه چیز را برای او روشن کند. آقای «کارتلت» همچنان تصور می‌کرد بچه‌ای که همسرش از شوهر اولش دارد با پدر بزرگ و مادر بزرگ در «آنتیپودس»<sup>۱</sup> است.

«اوه آره منم گمان می‌کنم بچه مال آنها نیست. چون زنك مثل دختر- بچه‌هاست.»

«آنها فقط عاشق و معشوق هستند، شاید هم تازگی زن و شوهر شده باشند و آن بچه را به فرزندى قبول کرده‌اند، این حقیقت را هر کسی می‌تواند بفهمد.» همه چیز و همه کس روال عادى خویش را طى می‌کرد. زوج مورد بحث «سو» و «جود» از همه جا بی‌خبر، تصمیم گرفته بودند در این روز که فرصتى برای گردش و تفریح بود با پرداخت هزینه‌ای اندك به بیست مایلی شهر خود، محل برگزاري نمایشگاه کشاورزی بروند، تا هم سیاحتی بکنند و هم چیزی یاد بگیرند. آنها نه فقط به خاطر خود، بلکه به خاطر این که توجه پدر كوچك زمان

را به فراگیری چیزهای جدید جلب کنند به اینجا آمده بودند و از هر وسیله و موضوعی برای شادمان کردن و خنداندن او، مثل بقیه بچه‌ها بهره می‌جستند، اما وجود او مانعی در گفتگو و آمیزش آنها بایکدیگر نبود و باعث می‌شد چنانکه انتظار داشتند از صفا و صراحت گفتگویشان لذت ببرند. اما به زودی دیگر به اینکه او چشم از آنها بر نمی‌داشت اهمیتی ندادند و چنان با حرارت به خویشتن پرداختند که حتی خجالت‌مترین و باحیا ترین چشم‌ها هم به سختی می‌توانست آن را از نظر دور بدارد. در اینجا و در میان مردمی که بیگانه‌تر از جماعت شهر و محله خودشان تلقی می‌گردیدند، بهتر و راحت‌تر از پیش می‌توانستند شیفته‌گیشان به یکدیگر را ابراز دارند و به خود در کتمان آن زحمتی راه نمی‌دادند. «سو» ملبس به لباس تابستانی جدیدش، پرنده‌ای کوچک و سبکبال می‌نمود، انگشت کوچک شستش مدام دسته چتر آفتابی سفید رنگ پنبه‌ای را می‌سایید و چنان به جلو پیش می‌رفت که انگار اصلاً پا بر زمین نمی‌گذارد، و وزش نسیمی او را از زمین برداشته و در هوا از روی پرچین به مر غار و دشت خواهد برد. «جود» در لباس خاکستری رنگ تابستانی روز تعطیلش، از همراهی «سو» به خود می‌بالید. این احساس نه به خاطر جذابیت فوق‌العاده «سو» بلکه از رفتار صمیمانه و گفتار گرم و دل‌انگیزش ناشی می‌شد. آن احساس تفاهم کامل متقابلی که هر نگاه و هر حرکتی در حکم کلامی، عشق آنان را به یکدیگر نشان می‌داد، باعث شده بود که آن دو تقریباً به صورت یک روح در دو بدن در آیند.

آن زوج همراه با پسرک از در گردان اصلی نمایشگاه گذشتند. «آرابلا» و شوهرش با آنها مسافت زیادی فاصله نداشتند. در محوطه نمایشگاه همسر میخانه‌دار متوجه شد که چگونه آن بچه برای آن دو ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کند، آن زوج جوان چیزهایی را که امکان داشت توجه او را جلب کند، چه زنده و متحرک و چه مرده و بی‌جان نشان داده و برایش توضیح می‌دادند اما هر بار که در از بین بردن بی‌تفاوتی و عدم علاقه‌اش شکست می‌خوردند غم و اندوه سراسر چهره‌شان را می‌پوشاند.

«آرابلا» گفت: «بین زنك چقدر خودش را به «جود» می‌چسبانند! او نه... گمان نمی‌کنم ازدواج کرده باشند، والا اینقدر شش‌دانگ حواسشان

متوجه یکدیگر نبود... والله نمی دانم چه بگویم!»

«اما فکر می کنم تو می گفتی که «جود» عقدش کرده است؟»

«شنیدم که می خواست... فقط همین، و بعد از یکی دو بار بدعقب انداختن آن، مثل اینکه دوباره می خواهند سعی کنند این قضیه را فیصله دهند... فکر می کنند فقط خودشان دوتا در نمایشگاه هستند. من اگر جای «جود» بودم از اینکه خودم را به خرید بزنم و احمق جلوه دهم شرم می کردم!»

«من چیز زشت و قبیحی در رفتار آنها نمی بینم و اگر تو نگفته بودی، هیچوقت متوجه نمی شدم که آنها عاشق و معشوق هستند.»

«آرابلا» بلافاصله در جواب گفت: «تو همیشه کوری و هیچ چیز را

نمی بینی.»

بدون شك در چشمان «کارتلت» تفاوتی بین رفتار این عشاق یا زوج تازه ازدواج کرده یا هر چه که بودند با سایر مردمی که در آن محوطه بودند وجود نداشت، چنین به نظر می رسید که هیچکس جز آنچه چشمان تیز بین «آرابلا» تشخیص می داد نمی دید و توجهی بدان نداشت.

«آرابلا» ادامه داد: ««جود» طوری اسیر سحر و افسونش شده انگار که طرف يك پری یا حوری است! نگاه کن ببین چطور دورش می گردد و چشم از او بر نمی دارد. به نظر من آنقدر که «جود» مشتاق اوست و دوستش دارد و برای «جود» ارزشی قائل نیست. فکر می کنم با آنکه خیلی زیاد برای «جود» ادا و اطوار عاشقانه می آید - یعنی تا آنجا که بلد است و قادر است - اما زن خیلی خونگرمی نیست. «جود» اگر داش بخواند راحت می تواند او را دنبال خودش بکشد و کمی ناراحتش کند... اما این مرد ساده تر از آن است که يك همجواری بکند. بین... حالا به طرف چادر اسبهای ارا بهای می روند. بیا ما هم برویم.»

«من نیامده ام که اسبهای ارا بهای را ببینم. به ما چه مربوط که دنبال آنها برویم. اگر آمده ایم نمایشگاه را ببینیم پس بگذار ما به راه خودمان آن را ببینیم، آنها هم به راه خودشان،»

«خوب، پس بیا قرار بگذاریم ساعت معینی در جایی از نمایشگاه یکدیگر را ببینیم... مثلاً در آن غرفه ای که مشروب می فروشند، و هر کس آزادانه به راه

خود برویم در نتیجه تومی توانی چیزهایی را که می‌خواهی ببینی، و من هم چیزهایی را که می‌خواهم.»

«کارتلت» با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و از هم جدا شدند. «کارتلت» به طرف غرفه‌ای که در آن مراحل گوناگون تخمیر آبجو را نشان می‌دادند رفت، و «آرابلا» به دنبال «جود» و «سو». در این بین، پیش از آنکه دوباره راه خود را به دنبال آنها ادامه دهد، رودرروی چهره‌ای خندان و گشاده‌رو قرار گرفت، و با دوست دوران جوانیش، «آنی» روبرو شد.

«آنی» از اینکه او را کاملاً به‌طور تصادفی دیده بود یکمرتبه قهقهه بیه‌خنده زد. وقتی که خنده‌اش پایان گرفت، گفت: «من هنوز آن طرف شهر زندگی می‌کنم. به همین زودیها به خانه بخت می‌روم، اما نامزدم امروز نتوانست با من به نمایشگاه بیاید. چهره‌های آشنای زیادی را دیده‌ام که برای گردش به اینجا آمده‌اند، اما حالا دیگر جلوی چشم نیستند.»

«جود» را هم با آن زن جوان، یا همسرش، یا هر چه که هست دیده‌ای؟ من کمی پیش آنها را دیدم.»

«نه. سالهاست او را ندیده‌ام!»

«خوب، آنها همین اطراف هستند. بله... آنجا هستند... کنار آن اسب خاکستری!»

«اوه، دیدم پس آن زن جوان، همسر فعلی‌اش است... گفتی همسرش است؟ مگر تجدید فراش کرده؟»

«نمی‌دانم.»

«زن زیبایی است، نه!»

«آره... بد نیست؛ اما آتش دهن‌سوزی هم نیست. دختری هم نیست که آدم خاطر خواهش شود، آنها با آن هیکل کوچک و لاغر، و حالت ناراحت و عصبیش.»

«از حق نباید گذشت که «جود» هم چیز بدی نیست!» «آرابلا»، «تو نباید وایش می‌کردی.»

«آرابلا» زیر لب گفت: «خودم هم نمی‌دانم چرا اما شاید این کار را

می کردم.»

«آنی» خندید و گفت: «آرا بلا»، هنوز هم خودت هستی! همیشه چشمت دنبال مردهایی است که مال خودت نیستند.»

«خوب، بگو ببینم کدام زنی نیست؟ آن زنك که الان با «جود» است... اصلاً نمی‌داند عشق و عاشقی چیست... یا حداقل آن چیزی را که من عشق و عاشقی می‌دانم نمی‌داند! کاملاً در صورتش می‌بینم که نمی‌داند.»

«آرا بلا» عزیزم، شاید هم این تویی که نمی‌دانی او چه چیزی را عشق می‌داند.»

«مطمئنم که دلم نمی‌خواهد بدانم از نظر او عشق چیست!... آه... آنها به طرف غرقه هنری می‌روند. هوس کردم سری به آنجا بزنم. می‌آیی به آنجا برویم؟ نگاه کن انگار همه «وسکس» اینجا هستند، حقیقتاً همه مردم «وسکس» اینجا آمده‌اند! آن مرد «ویلبرت» حکیم است. سال‌های سال است که او را ندیده‌ام، هنوز مثل همان روز اولی است که او را دیدم، اصلاً تغییر نکرده است. حکیم، حال و روزت چگونه؟ همین الان به دوستم می‌گفتم از وقتی دختر بودم و شما را می‌شناختم اصلاً عوض نشده‌ای.»

«خانم، دلایل خیلی روشن است، چون مدام قرصهای خودم را می‌خورم. هر قوطی فقط دوشیلینگ و سه پنس آنهم بامهر تضمین از طرف دولت. حالا که نمونه مصونیت از کهنولت و ویرانی زمان جلوی شما ایستاده است اجازه می‌دهید نصیحت کنم که همان شیوه خودم را دنبال کنید؟ فقط با دوشیلینگ و سه پنس.»

حکیم يك قوطی از آن قرصها از جیب جلیقه‌اش درآورد و «آرا بلا» وسوسه شد آن را بخرد. وقتی که پول قرصها را داد، حکیم در ادامه حرفهایش گفت: «يك چنین روزی نصیحت دیگری به شما کردم، خانم... آن موقع دوشیزه «دان» بودید و در حومه «مری گرین» اقامت داشتید، اما حالا، مطمئناً خانم «فاولی» نیستید؟»

«آره. الان خانم «کارتلت» هستم.»

«آه... پس او را از دست دادید؟ آن پسر جوان خوش آتیه را! می‌دانید،

اوشا گرد من بود. من زبانهای مرده را بده او آموزش دادم. و این حرفم را قبول کنید، خیلی زود به همان اندازه خودم دارای فضل و کمال می‌شود.»

«آرابلا» با حالتی غریب و خالی از احساس گفت: «من او را از دست دادم؛ اما نه آنطور که فکر می‌کنی. و کیلهاکار جدایی ما را درست کردند. نگاه کن، ببین آنجاست، زن‌سده و سر حال و شاد؛ با آن زن جوان، وارد نمایشگاه هنری می‌شوند.»

«آه... بلد عزیزم! کاملاً هم معلوم است که هلاک آن زن است.»

«خودشان می‌گویند قوم و خویشان.»

«من باید بگویم، آیا خویشاوندی، فراغت و آسودگی خاطر بزرگی برای بروز احساساتشان به یکدیگر است؟»

«بله. بدون شك، شوهر اول آن زن، وقتی طلاقش می‌داد اینطور فکری می‌کرد... می‌آید باهم برویم و تابلوهای نقاشی را تماشا کنیم؟»

آن سه از چمنزار گذشتند و وارد چادر نمایشگاه هنری شدند. «جود» و «سو»، بابچه، فارغ‌البال و بی آنکه بدانند کسانی متوجه آنها هستند، به سراغ ماکتی در آخر ساختمان رفتند، مدت‌ها جلوی آن ایستادند و با توجه فراوان آنرا برانداز کردند. پس از آن راه خویش را گرفتند و در ساختمان به‌راه افتادند. «آرابلا» و یارانش در زمان مقتضی به کنار نمونه آمدند و زیر نویس پایین آنرا خواندند: «ماکت دانشکده کاردینال، «کرایست مینستر»؛ طراحی شده به وسیله «ی. فاوایی» و «س.ف.م. برای بدهد.»

«آرابلا» گفت: «اثر خودشان را تحسین می‌کنند. عجیب است... «جود» هنوز هم به جای توجه به کارش، مدام به فکر دانشکده‌ها و «کرایست مینستر» است.»

آنها با نگاهی غریب و حاکی از عدم درك، تابلوها را از نظر گذراندند، تا به جایگاه نوازندگان رسیدند. در طی مدتی که آنجا ایستاده بودند تا آهنگی را که نوازندگان نظامی می‌نواختند گوش دهند، «جود»، «سو»، و پسر بچه به طرف دیگر نمایشگاه رفتند. برای «آرابلا» مهم نبود که او را بشناسند؛ اما آن سه به قدری غرق در خود و زندگانی خویش، و آن آهنگی نظامی که باعث بروز

وانتقال احساسشان نسبت به یکدیگر شده بود بودند که اصلاً متوجه وی در آن لباس سراپا پولک دوزی شده و منجوق کاری نشدند. «آرابلا» در اطراف آن جمعیت سراپا گوش شد، تا اینکه به پشت آن عشاق، که امروز حرکات و حالاتشان جذبه‌ای غیر منتظره و استثنایی برایش داشت، رسید. همچنانکه دقیقاً از پشت سر مواظب حرکات و اعمالشان بود متوجه شد مادام که ایستاده‌اند دست «جود» دست «سو» را می‌رباید و چنان به یکدیگر چسبیده‌اند که انگار می‌خواهند عشق متقابلاً بلشان را به یکدیگر دراز دحام جمعیت، از دیگران پنهان کنند.

وقتی «آرابلا» پس از مدتی طولانی که از دوستانش دور شده بود به طرف آنها می‌رفت آهسته و با کج خلقی تمام به خود گفت: «احمقها... کارهایشان مثل دوتا بیچه است!»

سپس اگر چه خود را مشغول و سر حال نشان می‌داد، خاموش و ساکت بود. همان وقت که «آرابلا» به دنبال «جود» رفته بود «آنی» پیش «ویلبرت» حکیم، او را به خاطر توجه بیش از حدش به شوهر اولش مسخره می‌کرد. وقتی «آرابلا» به دوستانش ملحق شد «ویلبرت» حکیم، دور از «آنی» بداوگفت: «خانم «کارتلت»، آیا حالا به چیزی مثل این احتیاج داری یا نه؟ این محصولی از کتاب داروسازی خودم نیست، اما گاهی اوقات مردم چنین چیزی را از من می‌خواهند تا برایشان تهیه کنم!»

ویک بطری کوچک حاوی مایع روشنی را از جیبش درآورد. «یک طلسم عشق، همان چیزی که در عهد باستان از آن استفاده می‌کردند و اثر فوق‌العاده‌ای داشت. من ساختن آن را از مطالعه کتابها و آثار حکمای پیشین پیدا کرده‌ام، و تاکنون ندیده‌ام که اثری نداشته باشد.»

«آرابلا» که حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود پرسید: «این معجون از چی درست شده؟»

«خوب... عصاره قلب چند تا قمری... و یا قلب سایر کبوترهای تیزهوش، یکی از عناصر اولیه آن است. حدود صد قلب کبوتر برای پر کردن این شیشه کوچک لازم است.»

«از کجا این همه کبوتر پیدا می‌کنی؟»

«بگذارید رازی را برایتان افشا کنم، کبوترها نمک سنگی را خیلی زیاد دوست دارند، من يك تکه از آن را برمی دارم، و در کبوترخانه روی پشت بام خاندام می گذارم. در عرض چند ساعت این پرنده ها از تمام جهات — خاور، باختر، شمال و جنوب — دور آن جمع می شوند و بدین شیوه به اندازه احتیاجم کبوتر به دست می آورم. نحوه استفاده اش بدین صورت است که ده قطره از آن را در لیوان مشروب مرد مورد علاقه تان بریزید. اما یادتان باشد، اینها را چون دیدم مشتری و خریدار هستید برایتان افشا کردم. قول می دهم اینرا به کسی نگویند؟»

«خیلی خوب... من که خودم نمی خواهم... اما يك شیشه بده تا به دوستم یا کس دیگری که احتیاج دارد بدهم تا از آن برای مرد جوانش استفاده کند.» و پنج شیلینگ، قیمت شیشه را داد و آن را در سینه های بزرگش جای داد. پس از آن گفت باشوهرش قرار گذاشته که در غرغه مشروب فروشی یکدیگر را ببینند و گردش کنان به سمت بساط مشروب فروشی رفت.

«جود» و همراهش با پسر بچه به چادر باغبانی رفته بودند، «آرابلا» آنها را می دید که جلوی بوته های غنچه گل سرخ ایستاده اند.

او چند لحظه ای ایستاد و آنان را نظاره کرد، بعد رفت تا به جفتش که علاقه چندانی به او نداشت ملحق شود. او را دید که بر روی چهارپایه ای کنار پیشخوان مشروب فروشی نشسته است و بادختر خوش رنگ و لباسی که برایش مشروب می آورد خوش و بش می کند.

«آرابلا» بالحنی زننده گفت: «خیال می کردم این کارها در خانه برایت بس باشد! مطمئناً پنجاه مایل راه از مشروب فروشی خودت نیامده ای که کنج این یکی بنشینم؟ پاشو و مثل همه شوهرهای دیگر، همسرت را بگردان و همه نمایشگاه را نشانش بده! لعنت بر تو، حالا همه مردم فکر می کنند که تو مردی مجرد هستی و کسی راجز خودت نداری که مواظبت باشی!»

«اما ما توافق کردیم که همدیگر را اینجا ببینیم؛ و من به جز صبر چه کار دیگری از دستم ساخته بود؟»

«آرابلا» پاسخ داد: «خوب، حالا که همدیگر را دیدیم، بیا برویم.»



و خود را آماده کرد تا با خورشید که تابش نورش بر وی شدید و مستقیم بود مبارزه کند. آن دو، مرد شکم گنده وزن بزرگ کرده و گلگون روی که هیچگونه تمایل و کششی نسبت به یکدیگر نداشتند، در حالی که مثل همه زن و شوهرهای مسیحی آن روز یکدیگر رامتهم می کردند چادر مشروب فروشی را ترک گفتند. در این بین آن زوج استثنایی و پسر بچه هنوز در غرفه گل کاری نمایشگاه می گشتند — ارگک سحر و افسون و به سلیقه آنها — چهره همیشه بی رنگ و مات «سو» اکنون به رنگ صورتی گلهای سرخی که به آنها خیره شده بود درآمده بود. مناظر شادی بخش، آب و هوای عالی آن روز، ترنم موسیقی ولذت یک روز بیرون آمدن و گردش با «جود»، جریان خون «سو» را شدت بخشیده و چهره اش را گلگون ساخته بود. چشمانش از شادی و سرمستی برق می زد. «سو» گلهای سرخ رامی ستود. «آرابلا» شاهد بود که «جود» را علی رغم میل باطنی اش معطل کرده تا اسم انواع مختلف گلها را یاد بگیرد و صورتش را نزدیک گلها برده بود تا بویشان کند.

«سو» گفت: «دلم می خواهم صورتم را کاملاً در این گلها فروکنم... در این گلهای بسیار زیبا و معطر! اما گمان می کنم دست زدن به آنها خلاف قانون باشد... مگر نه، «جود»؟»

«جود» گفت: «بله... دختر کوچولوی من.»

و بعد با شیطنت و بازیگوشی خاصی از پشت سر کمی او را هل داد و دماغ «سو» در گلبرگها فرو رفت.

«همین الان نگهبان این غرفه می آید و با ما دعوا می کند، و من به او خواهم گفت همداش تقصیر شوهرم بود!»

بعد سرش را از روی گلها بلند کرد و نگاهی به «جود» انداخت و طوری بداو لبخند زد که از آن خیلی چیزها بر «آرابلا» آشکار شد.

«جود» آهسته گفت: «خوشحالی؟»

«سو» سرش را به آرامی خم کرد.

«چرا؟ چون برای دیدن نمایشگاه بزرگ کشاورزی «وسکس» به اینجا

آمده ای... یا برای اینکه باهم آمسیم؟»

«تو همیشه مرا مجبور می کنی به چیزهای چرند و مزخرف اقرار کنم، البته که خوشحالم، چون با دیدن همه این گاوها و آهنهای نجاری، ماشینهای خرمن کوبی، وسایل سبوس کنی، گاوها، خوکها و گوسفندان، چیزهای تازه ای یاد می گیرم.»

«جود» با شنیدن این جواب گیج و گنگ از یار همیشه طفره رو خویش، هنوز کاملاً خوشنود و راضی بود. اما وقتی سؤال خود را کاملاً فراموش کرده و دیگر منتظر شنیدن جوابی نبود، «سو» ادامه داد: «بنا به گفته یکی از شخصیتهای تابناک «کرایست مینستر» خودت، احساس می کنم ما به دوران خوشی و شادکامی یونان باستان برگشته ایم، و چشمان خویش را در برابر غم و اندوه و ناراحتی کور ساخته و از لوح خاطر روده ایم که گذشت این بیست و پنج قرن تا کنون چه چیزهایی به بشریت آموخته است... هر چند، هنوز يك سایه بلا فصل در میان ما وجود دارد؛ فقط یکی.»

و بد بچدای که بسیار بزرگتر از سنش به نظر می رسید نگاهی افکند. آنها با وجود آنکه تلاش کرده بودند او را بدیدن چیزهایی ببرند که تصور می کردند برایش جالب است، اما در برانگیختن این شور و علاقه کاملاً شکست خورده بودند.

پسرك فهمید که درباره چه چیزی حرف می زنند و به چه می اندیشند. بنا بر این گفت: «پدر. مادر، من خیلی خیلی متأسفم. اما خواهش می کنم ناراحت نشوید!... این دست خودم نیست. اگر فقط می توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که این گلهها چند روز دیگر پلاسیده و خشک می شوند، آنوقت می توانستم خیلی دوستشان داشته باشم!»

## VI

زندگی عادی و غیر قابل توجه آن زوج، از روزی که ازدواجشان را معوق گذاشتند غیر از «آرابلا»، مورد بحث بقیه مردم نیز قرار گرفت. به طور کلی اهالی خیابان «اسپرینگ» و همسایگان، افکار شخصی، احساسات، موقعیت زمانی و نگرانی آینده، و ترسهای «سو» و «جود» را درک نمی کردند و شاید هم نمی خواستند که درک کنند. حقیقت عجیب آمدن ناگهانی بچه‌ای که «جود» را پدر، و «سو» را مادر خطاب می کرد و پیچیدگی و محظوری که در برگزاری مراسم ازدواجی که قصد داشتند به طور خصوصی در یک دفتر خانه انجام دهند، به همراه شایعاتی راجع به دادخواست و جریان پرونده‌های دفاع نشده در محضر قانون، فقط یک چیز را در افکار ساده مردم تداعی می کرد.

پدر کوچک زمان — با وجود آنکه اکنون اسم رسمی اش به «جود» تغییر پیدا کرده بود، اما چون همان اسم مستعارش زیبنده و مناسب حال وی بود هنوز به همان نام خطابش می کردند — یک روز عصر که از مدرسه به خانه برگشت، سؤالاتی را که بچه‌های دیگر از او کرده بودند برای آنان تکرار کرد؛ و این حرفها باعث شد که «سو» و «جود» فوق العاده غمگین و ناراحت شوند.

خلاصه، در نتیجه این اتفاق و بعد از تلاش بی نتیجه آن دو برای ازدواج در دفتر خانه تصمیم گرفتند برای چند روز یک پرستار برای بچه بیاورند تا از او مواظبت کند، و خود به «لندن» بروند. وقتی از آنجا برگشتند به شیوه‌ای غیر مستقیم و باقیات فدهایی کاملاً بی تفاوت و عاری از احساس، خواستند به همه الفاظ کنند که بالاخره به شیوه قانونی به عقد یکدیگر درآمده‌اند. «سو»، که پیش از آن همه جا خانم «برایدهد» نامیده می شد، حالا کاملاً آشکار خود را خانم «فاولی» معرفی می کرد. رفتار ظاهری این چند روز «سو» که بی میل و بیزار، افسرده، و

اندوهناك می نمود گواه بر صحت و درستی این دیداد بود. اما این اشتباه (نامی که می شد بر آن نهاد) رفتن مخفیانه برای انجام این کار، گواه بر انکار این مدعا بود و زندگی مشترک آن دورا بیشتر از سابق در پرده ابهام فرو برد. خود دریافتند با این کارشان بر عکس انتظارشان نظر همسایه ها و اهالی محل درباره آن دو عوض نشده است. راز و معمایی که در مقابل چشم مردم باشد از رسوایی پنهانی بیشتر جلب توجه می کند.

پادوهای نانوائی و بقالی، که اوایل وقتی برای بر آوردن سفارشات «سو» باوی مواجه می شدند به منظور عرض ادب همانند دلاوران کلاه خود را از سر برمی داشتند، حالا دیگر زحمت برداشتن آن را به خود نمی دادند و دیگر وقتی همسران صنعت کاران محله با او روبرو می شدند به او نگاه نمی کردند.

در حقیقت، کسی آزاری به آن دو نمی رساند؛ اما فضایی ناراحت کننده و گزنده به تدریج آنها را احاطه می کرد، به ویژه بعد از گردش و بازدید از نمایشگاه انگار این بازدید اثرات غیر قابل تحمل و مخوفی بر روحشان گذاشته بود. و چون به طور کلی طبیعت و سرشت شان طوری بود که از این حال و هوای ناراحت کننده رنج می بردند، این رنج و عذاب از رفتار بی پرده مردم روز بروز شدیدتر می شد. دیگر کار از کار گذشته بود و تلاشی که به منظور جبران اعمال و موقعیت خویش کرده بودند اثری نداشت.

بازار سفارشات سنگ تراشی و حکاکی بر روی سنگ قبر کساد شد؛ و در سه ماه بعد، با فرا رسیدن پاییز «جود» دریافت که باید دوباره در حومه شهر به شاگردی در سنگ تراشی باز گردد، کاری که اکنون در نهایت استیصال و بیچارگی چندان در آمدی نداشت، به ویژه آنکه امسال حتی نتوانسته بود قروضی را که به خاطر افزایش هزینه زندگی از سال پیش به دولت بدهکار شده بود بپردازد. غروب روزی که «سو» و پدر کوچک زمان، مثل همیشه برای صرف غذا بر سر میز شام نشسته بودند، رو به «سو» کرد و گفت: «دارم به این موضوع می اندیشم، که دیگر امکان ندارد اینجا بمانیم. هر چند که یقیناً، زندگی راحت و مرفهی در اینجا داریم؛ اگر می توانستیم جایی برویم که کسی ما را نشناسد، زندگانی به مراتب راحت تر از اینجا خواهد بود و موقعیت کاری بهتری هم خواهیم داشت.

بنا بر این محبوب بینوایم، بسیار متأسفم چون بایستی اینجا را ترك كنیم، هر چند می دانم این کار از نظر توزشت و ناراحت کننده است!»

«سو» که همیشه اوقات از تصور رقت دیگران درباره خودش بیشتر متأثر می شد تا از خود جریان غم افزا، افسرده شد.

اما بلافاصله گفت: «خوب... من متأسف نیستم. من بیشتر از نگاههای مردم ناراحت هستم تا ترك این محل. توفیق به خاطر من و بچه به این خانه و اثاثیه آن چسبیده ای! تو خودت به همه این وسایل نیاز نداری، و اینها برای خرجی اضافی هستند. ولی «جود» دلبندم، هر کاری که بکنیم و هر جایی که برویم، تو که این بچه را از من جدا نمی کنی؟ من حالا دیگر نمی توانم او را به حال خودش رها کنم! ابری که مغز و افکار این پسر جوان را پوشانده او را در نظرم بسیار رقت انگیز و حساس جلوه گر ساخته. من امید روزی را دارم که بتوانم این ابر را در ضمیرش نابود کنم! و به علاوه، خودش هم بسیار مرادوست دارد. تو که او را از من جدا نمی کنی؟»

«یقیناً نه، دختر کوچولوی دلبندم! هر جا که برویم، خانه خوبی اجاره خواهیم کرد. شاید همین حوالی دنبال کار گشتم... شاید بتوانم کاری مناسب و پردرآمد اینجا و آنجا برای خودم دست و پا کنم.»

«منهم کارهایی می کنم، تا... تا... خوب، حالا که دیگر نمی توانم درحاکای و رنگ آمیزی حروف روی سنگها که بسیار در آن مهارت دارم کمک کنم، مجبورم کار دیگری برای خودم جور کنم.»

«جود» با صدایی پریشان گفت: «عجله ای در پیدا کردن کار نداشته باش. من نمی خواهم تو کار کنی. «سو»، واقعاً دلم نمی خواهد کار کنی. همین که از خودت و بچه مواظبت کنی کافی است.»

در خانه به صدا در آمد و «جود» رفت تا پاسخ دهد. «سو» می توانست گفته گوی دم در را بشنود:

«شما آقای «فاولی» هستید؟... شرکت مقاطعه کاری «بایلز و ویلیز» مرا

به اینجا فرستاده که بپرسم آیا مایلید کار مرمت و حکاکی مجدد ده فرمان را در کلیسای کورچکی که اخیراً کار بازسازی در یکی از دهات نزدیک اینجا شروع شده است قبول کنید؟»

«جود» کمی درنگ کرد و بعد موافقت خود را اعلام نمود.

پیام آور شرکت به گفتارش ادامه داد: «این کاری هنری نیست. کشیش آنجا مرد فوق العاده کهنه پرستی است و اجازه نمی دهد چیزی بیشتر از تمیزکاری و مرمت در کلیسا انجام شود.»

«سو» که خود نیز مخالف تغییرات اساسی و جامع بود، در دل خویش گفت: «چه پیرمرد ماهی!»

پیام آور ادامه داد: «ده فرمان بر روی دیواری در انتهای قسمت شرقی کلیسا نصب شده است و مقامات کلیسایی خواهند بقیه دیوار هم مثل خود حروف ده فرمان به یک شکل ترمیم شود. چون در این قبیل کارها مصالح قدیمی دیوار به مقاطع کار تعلق می گیرد بنا بر این کشیش نمی خواهد چیزی از دیوار کنده و به جایی برده، یا به کسی داده شود.»

سپس در مورد قرارداد و میزان پول حرف زدند، و وقتی به توافق رسیدند «جود» به درون خانه بازگشت. او با خوشحالی تمام گفت: «خوب، می بینی، هنوز هم کار هست، پس تو می توانی کمک کنی...، یا حداقل می توانی سعی خودت را بکنی. وقتی بقیه کار تمام شد، آنوقت کار بازسازی همه آن کلیسا مال ما می شود.»

روز بعد «جود» به کلیسا که فقط دومایل خارج از شهر بود رفت. او دریافت که حرفهای مأمور شرکت مقاطعه کاری همه صحیح و درست بوده است. لوحه های قانون به عنوان یگانه واصلیترین محور تزئینی انتهای محراب، با ظاهری عبوس از فراز جام مقدس مسیحیت جلوه گر بسود، و کنده کاری و حکاکی حروف آن به سبک عالی و خشک قرن پیش صورت گرفته بود. چون قالب بندی و چهارچوبشان با گچ تزئینی انجام گرفته بود نمی شد آنها را برای مرمت و بازسازی از دیوار پایین آورد. نه و رطوبت، قسمتی از آن را خراب کرده و احتیاج به مرمت کامل داشت. وقتی «جود» این تعمیرات را تمام کرد و تمام

لوحه‌ها را تمیز نمود، کارنوسازی و حکاکی دوباره حروف لوحه‌ها را آغاز کرد. صبح روز دوم «سو» آمد، می‌خواست ببیند چه کاری برای کمک به «جود» از دستش ساخته است و بعد اینکه دلش می‌خواست در کنار «جود» باشد.

محیط ساکت و خلوت کلیسا به «سو» اطمینان و قوت قلب می‌داد. او بر روی سکوی کوتاهی که «جود» برایش درست کرده بود و با وجود ارتفاع کم می‌ت رسید از آن بالا برود ایستاد و همان‌طور که «جود» قسمتی از دومین لوحه را تعمیر و مرمت می‌کرد، رنگ زدن حروف حکاکی شده اولین لوحه را آغاز کرد. «سو» از قابلیتش در اینکار کاملاً به خود می‌بالید؛ این قابلیت و تبحر را در آن زمان که متون برجسته و نموندهای مذهبی را در مغازه فروش وسایل کلیسایی در «کرایست مینستر» درست می‌کرد به دست آورده بود. در بدو امر ظاهراً کسی مزاحمشان نبود. چهلچهل لذت بخش پرندگان، صدای خش خش برگهای خزان زده ماه اکتبر، از پنجره باز تالار اصلی کلیسا به درون می‌آمد و با حرفهای آنها درهم می‌آمیخت.

اما آن دودمدت زیادی، غرق در آواز پرندگان و محیط آرام و خلوت کلیسا باقی نماندند. حدود ساعت دوازده و نیم صدای قدمهایی بر روی زمین شنی حیاط کلیسا شنیده شد. کشیش پیر کلیسای بخش و سرپرست امور کلیسا وارد تالار شدند تا ببینند کار مرمت چقدر پیش رفته است، چون دریافتند که زنی جوان به «جود» یاری و کمک می‌کند یکه خوردند. از آنجا گذشتند و به یکی از رواقها رفتند. در این بین، همزمان با ورود آنها به رواق، دوباره در اصلی تالار کلیسا باز شد و یک نفر دیگر به درون آمد - موجودی کوچک اندام - پدر کوچک زمان - بود که می‌گریست. «سو» به او گفته بود بین ساعات فراغت از مدرسه اگر دلش بخواهد می‌تواند او را آنجا ببیند. «سو» از سکوی زیرپایش پایین پرید و گفت: «چه اتفاقی افتاده، عزیزم؟»

«من نتوانستم در مدرسه بمانم و ناهارم را بخورم، چون آنها می‌گفتند

که...»

و تعریف کرد که چگونه چندتا از پسرهای هم کلاشش او را دست انداخته و با طعنه و متلک حرفهایی درباره نامادریش زده‌اند، «سو»، غمگین و محزون،

خشمش را به «جود»، که بالای نردبان بود، نشان داد. بچه به حیات کلیسارفت و «سو» به کار خود برگشت. در این اثنا، دوباره در اصلی تالار کلیسا باز شد و خدمتکار کلیسا که مدام این سو و آن سو سرک می کشید و پیش بند سفیدی بسته بود وارد شد. «سو» او را که وقتی برای دیدن دوستانش گاهی به خیابان «اسپرینگ» می آمد دیده بود شناخت. خدمتکار کلیسا «سو» را دید و به او خیره گشت، از بهت و حیرت دستان خود را بلند کرد؛ زیرا کاملاً پیدا بود که او نیز همانند «سو» یار و همکار «جود» را شناخته است. سپس دو خانم دیگر آمدند، و بعد از آن همه، خدمتکار کلیسا مدتی با آنها پیچ پیچ کرد. آنها نیز پیش آمدند. و همانطور که «سو» بر بالای سکو ایستاده بود، دوستانش بر روی حروف لوحه ها مشغول رنگ زدن بود بر اندازش کردند و اندامش را که بر دیوار سفید مقابل سایه انداخته بود با دیده نکوهش و تحقیر از نظر گذراندند، تا اینکه «سو» از فرط نگاههای آنان به قدری عصبی و متشنج شد که نتوانست جلوی لرزش دستش را، هنگام رنگ کردن حروف بگیرد و مشخص بود که می لرزید.

آنها به طرف بقیه کسانی که در تالار ایستاده بودند شتافتند و با صدایی آهسته و نجوا مانند بایکدیگر صحبت کردند. یکی از آنان «سو» نتوانست بفهمد کدامیک - گفت: «گمان می کنم، زن و شوهر باشند، نه؟» خدمتکار کلیسا جواب داد: «بعضیها می گویند هستند، بعضی می گویند نیستند.»

«نیستند؟ پس حتماً زنك باید یا همسر او باشد، یا همسر يك نفر دیگر... این دیگر کاملاً روشن و واضح است!»

«اگر هم ازدواج کرده باشند، چند هفته ای بیشتر نیست.»

«چه زوج عجیبی را برای رنگ زدن این دو لوحه به کار گماشته اند! نمی دانم «بایلز و ویلیز» چه فکری کرده اند که اینها را برای اینکار آورده اند!» سرپرست امور کلیسا حدس زد که شرکت مقاطعه کاری «بایلز و ویلیز» چیزی از روابط این زن و مرد نمی دانند، بعد همان شخصی که بسا پیرزن خدمتکار کلیسا حرف زده بود، توضیح داد که منظور او از اینکه آن دو را اشخاص عجیبی نامیده است چیست.



معنی و مقصود احتمالی این گفتگوی آهسته وزمزمه‌وار که همچنان ادامه می‌یافت، با نقل داستانی مسخره از جانب سرپرست امور کلیسا، داستانی که تقریباً جنبه تمثیلی داشت، دنبال شد، مشخص بود حال و وضعیت فعلی، آن را برایش تداعی کرده است. او آن داستان را با صدای بلند بدانگونه که تقریباً همه حاضرین در تالار بشنوند بیان کرد.

«خوب، چیز کاملاً عجیبی است، روزی پدر بزرگم داستان غریبی را برایم نقل کرد که اتفاقی فوق‌العاده غیر اخلاقی و زشت در خلال رنگ زدن لوحه‌های ده فرمان در کلیسای خارج از شهر «گیمید»<sup>۱</sup> - که فاصله چندانی از اینجا ندارد - روی داد. در زمان پدر بزرگم اکثر اوقات ده فرمان حضرت موسی را با حروف مطالا بر روی لوحه‌های سیاه رنگ حک می‌کردند، بله، آن روزها این چیزها را به این صورت درمی‌آوردند. واقعه‌ای که حالا می‌گویم تقریباً صد سال پیش روی داده. می‌خواستند یکی از لوحه‌های ده فرمان را مرمت کنند، درست مثل حالا که ما داریم آنها را تعمیر می‌کنیم، برای انجام این کار مجبور شدند چند کارگر ماهر از «آلدبریکهام» بیاورند. چون اصرار داشتند کار بازسازی تا یکشنبه بخصوصی پایان پذیرد، و آن زمان مانند امروز برای اضافه کاری، پولی داده نمی‌شد، لذا برای این کارگران، برخلاف میل باطنی‌شان، مجبور بودند تا آخر وقت شامگاهی شنبه کار کنند. آن ایام حتی يك مؤمن واقعی در این خطه پیدا نمی‌شد، نه در میان کشیشان، نه در میان مأموران دولت، و نه در میان مردم که پولی بدهند تا کار زودتر تمام شود، و کشیش کلیسا برای اینکه کارگران کار را ول نکنند و سریع به پایان برسانند مجبور شده بود دستور دهد بعد از ظهر مقدار زیادی مشروب بیاورند تا آنها دمی به خمره بزنند. وقتی غروب آفتاب گذشت و شب فرا رسید خودشان هم مقداری عرق نیشکر تهیه کردند. زمان گذشت و گذشت و آنها مست و مست تر شدند، تا اینکه بالاخره خودشان ضیافتی ترتیب دادند. چند میز و تخته و سه پایه را جلو کشیدند، و بطریهای عرق نیشکر و جامه‌های مشروبشان را بر روی میز آیین عشای ربانی نهادند و بسا خیال راحت دور آن

نشستند و تا خرخره خوردند و مدام جامهای خود را پرو خالی کردند. همین طور ادامه دادند و همه، یکی پس از دیگری، مست و لایعقل شدند و لیوانهای خود را به اطراف پرت کردند و بیهوش افتادند. خودشان هم نمی دانستند که چقدر بیهوش و خمار بودند، اما وقتی به خود آمدند متوجه شدند که طوفان و رعد و برق شدید و دهشتناکی آغاز شده است. چنین به نظرشان رسید که در آن شب تار و دیجور شب سیاهی با پاهایی بی نهایت لاغر و کفشهای بسیار عجیبی، روی نردبان ایستاده است، و مشغول به اتمام رسانیدن کار مرمت و بازسازی لوحه هاست. هنگامی که سپیده زد مشاهده کردند که حقیقتاً کار تمام شده بود، اما گمان نمی بردند خودشان آن را تمام کرده باشند. پس به سوی خانه های خود رفتند. روز بعد شنیدند که در آن یکشنبه خاص اقتضای و روسیاهی بزرگی در کلیسا به بار آمده است، زیرا هنگامی که مردم آمده و بد قصد برگزاری مراسم نماز در کلیسا جمع شدند، دیدند که تمام لوحه های ده فرمان<sup>۱</sup> دوباره رنگ شده است، اما همه کلمات و معانی منفی آن پاک شده است. تا مدتهای طولانی پس از این حادثه مردم شریف و مؤمن در مراسم نماز کلیسا شرکت نکردند، تا اینکه مجبور شدند به دنبال اسقفی بروند تا بیاید و کلیسا را دوباره واز نو مطهر و پاک و مقدس سازد.

۱- ده فرمان جاویدان الهی که در کوه سینا به جهانیان و حضرت موسی ابلاغ شد به شرح زیر است:

۱- در تمام طول زندگی آزادی خویش را حفظ کن نه بنده کسی باش و نه غلام

حرص و طمع و مال و نه بنده جاه و مقام و زر و زیور.

۲- فقط خداوند را باید ستایش کرد.

۳- هیچگاه نام خدا را بیهوده مبر.

۴- به یاد آور روز مقدس شبات (شنبه) را.

۵- عزت و احترام نما پدر و مادرت را به خاطر اینکه طولانی شود عمر تو.

۶- قتل مکن.

۷- زنا مکن.

۸- دزدی مکن.

۹- شهادت دروغ مده.

۱۰- حسد مبر.

این همان روایتی است که در دوران طفولیت شنیدم. شما باید این را به خاطر اهمیت و جنبه عبرت آمیزش می شنیدید. همانطور که قبلاً هم گفتم، امروز مرمت لوحه های کلیسا مرا به یاد آن روایت انداخت.

حاضرین در کلیسا يك بار دیگر به لوحه های ده فرمان نظر انداختند، گفتی می خراستند ببینند آیا «جود» و «سو» نیز مانند آن شبیح سیاهپوش نه ها را از قلم انداخته اند یا خیر، سپس در دسته های كوچك تالار اصلی را ترك کردند و بعد از همه پیرزن خدمتکار کلیسا. «سو» و «جود»، که تا آن لحظه دست از کار نکشیده بودند، بچه را دوباره روانه مدرسه کردند و همانجا بدون اینکه کلامی رد و بدل کنند باقی ماندند؛ تا اینکه «جود» با نگاهی به چهره نزار «سو» متوجه شد که در سکوت اشك می ریزد.

«جود» گفت: «رفیق، ناراحت نشو! احساس ترا کاملاً درك می کنم!»  
«من طاقت ندارم که آنها وهمه مردم، فکر کنند چون دونه فرمی خواهند به راه و روش خود زندگی کنند پس گناهکار و شریر هستند! این نوع افکار است که باعث می شود فهمیده ترین و حساس ترین کسان بی تفاوت و لاابالی شوند، و در واقع پابند به اصول اخلاقی نباشند!»

«خوب دیگر غصه نخور! این فقط يك حکایت مسخره بود.»  
«آه، اما ما باعث یادآوری و نقلش بودیم! «جود»، متأسفم که به جای آنکه كمك و یارت باشم تا پول بیشتری به دست بیاوری، باعث دردسر و آزار توهم شدم!»

قطعاً نقل چنین روایتی بایك نگاه به موقعیت فعلی آن دو، داستانی شادی آور و مسرت بخش نبود. اما با وجود این، چند دقیقه بعد «سو» که ظاهراً متوجه شده بود که وضعیت آن روز صبحشان تاچه اندازه مضحك و خنده دار می نماید، همچنانکه اشکهایش را از دیدگان خویش می سترد می خندید.

او گفت: «با این اوصاف، واقعاً مسخره و مضحك است که از میان همه مردم این ناحیه، ما دونه فر، با آن گذشته عجیب و غریبی که داریم، اینجا باشیم و لوحه های ده فرمان را دوباره مرمت کنیم و رنگ بزنیم! تویك فاسد و مطرود، و من... در این موقعیت خاصی که اکنون دارم... اوه عزیزم!»

... و سپس همچنانکه يك دست را بر روی دیدگان نهاده بود دوباره در سکوت تالار خاموش و بی صدا و متناوب خندید، تا کم کم به حال ضعف و فتور افتاد.

«جود» با شادمانی و مسرت گفت: «حالا بهتر شد، دوباره سر حال و خودمان شدیم، مگر نه، دختر کوچولوی من!»

«سو» که قلم موی رنگی را بر می داشت و قامتش را استوار می کرد آهی از نهاد بر آورد و گفت: «بهر حال، نمی توان از این مسائل ساده گذشت! دیدی که آنها باور نمی کنند ما زن و شوهر هستیم؟ آنها این را باور ندارند! خیلی عجیب است!»

«جود» گفت: «من اهمیتی نمی دهم آنها چه فکر می کنند. دیگر نمی خواهم تلاش کنم کاری کنم تا همه فکر کنند ما ازدواج کرده ایم.»

برای ناهار کار را تعطیل کردند و سفره کوچکی از خوردنیهایی که به منظور صرفه جویی در وقت با خود آورده بودند باز کردند. پس از آنکه ناهارشان را تمام کردند و آماده می شدند تا دوباره کار را از سر گیرند مردی داخل تالار کلیسا شد، «جود» او را که همان «ویلیز» مقاطعه کار بود شناخت. او با اشاره سر «جود» را به کناری کشید و در خفا با او به گفتگو پرداخت.

مقاطعه کار که تا حدودی دستپاچه و پریشان می نمود گفت: «همین الان، شکایتی به من رسید. من مایل نیستم درگیر این جریان شوم... البته هیچ گونه اطلاعی از چگونگی این موضوع نداشتم... اما متأسفم، چون می بایست عذر شما و آن خانم را بخواهم، و اینکار را به کس دیگری واگذار کنم! این برای اجتناب از بروز اتفاقات ناگوار، بهترین راه حل است. من اجرت تمام هفته شما را پرداخت می کنم.»

«جود» خوددارتر از آن بود که بخواهد های وهوی و جنجال به پا کند. پس از آن مقاطعه کار دستمزد يك هفته او را داد، و آنجا را ترك گفت. «جود» وسایل کارش را برداشت، و «سو» قلم موی رنگی زنی اش را پاک کرد. در این اثنا چشمانشان به یکدیگر دوخته شد.

«سو» در نهایت حزن و اندوه، گفت: «چقدر ساده بودیم که خیال می کردیم

این کار را به اتمام می‌رسانیم. البته ما نمی‌بایستی... یعنی منظورم این است که من... نمی‌بایستی می‌آمدم!»

«جود» در جواب گفت: «من اصلاً گمان نمی‌کردم که در یک چنین محل ساکت و خلوتی کسی بیاید و ما را ببیند! خوب، مجبوریم، دیگر کار از کار گذشته است؛ و البته منهم نمی‌خواهم باماندن و پافشاری نان شرکت «ویلیز» را آجر کنم.»

سپس لحظاتی چند ساکت و خموش نشستند و بعد به‌عزم خروج از کلیسا از جای برخاستند. سر راه پسرک را از مدرسه گرفتند و فکر و اندیشناک به‌سوی «آلدبریکهام» روان شدند.

«فاولی» هنوز عشق و علاقه شدید خود را به تعلیم و تربیت حفظ کرده بود و این احساس به‌دلیل سابقه تجربیاتی که داشت طبیعی می‌نمود. او از هر طریقی که می‌توانست در پیشبرد «حق مساوات و برابری همهٔ ابنای بشر» استفاده از فرصت‌ها و امکانات فعالیت می‌کرد. بدین لحاظ به «اجتماع بهبود وضع و حرفه صنعت کاران» که به آن هنگام که تازه پا به این شهر گذاشته بود، تأسیس شده بود، پیوسته بود. اعضای آن را مردان جوانی از هر کیش و مسلکی تشکیل می‌دادند، روحانیون جوان کلیسا، طرفداران استقلال کلیسا برای ادارهٔ کارهای قضایی و انتظامی خود، اعضای فرقهٔ تعمیدیه‌ها، توحیدگراها، پیروان فلسفه و مکتب مثبت‌گرایی و غیره. در آن زمان به‌ندرت کسی چیزی دربارهٔ عرفای منکر و وجود خدا شنیده بود. یگانه آرمان مشترك و عمومی این مجمع تصمیم و شکل‌گیری افکار و تشکیل دسته‌ای متحد در هسته‌ای بهم پیوسته و منسجم بود. حق اشتراك این مجمع اندك، و محیط آن صمیمی و دوستانه بود. حرفه سخت «جود» که احتیاج به تلاش فراوانی داشت و هرکسی نمی‌توانست در آن زمینه مهارت کسب کند، و بالاتر از همهٔ اینها، درك صحیح اینکه چه مطالبی بخواند و چطور آن را به دست آورد - که هر دو این خاصیتها را در سالها مبارزه و ستیز با بداقبالی خویش به دست آورده بود - باعث شده بود که او به عضویت هیئت امنای این انجمن درآید.

«جود» چند شب بعد از اخراج از کار مرمت لوحه‌ها در کلیسا، و پیش از

آنکه کار دیگری پیدا کند، رفت تادریکی از جلسات این انجمن شرکت کند. دیر وقت بود که به آنجا رسید. سایرین هم آمده بودند، وقتی وارد انجمن شد همه باشك نگاهش کردند و به جز یکی دو نفر، کسی جواب سلامش نداد. فکر کرد که لابد در باره سستی شخصیت و روش زندگیش حرف می زده اند. با ورود او چند موضوع معمولی و عادی مطرح شد و بعد این موضوع مورد بحث قرار گرفت که در آن منطقه یکم تبه میزان اشتراك و مشترکین انجمن کاهش یافته است. یکی از اعضای مجمع، که حقیقتاً مردی خوش قلب و درستکار بود، به گونه ای مبهم و به همراه گوشه و کنایه شروع به صحبت در باره علل احتمالی آن کاهش کرد و گفت بر همه اعضای اصلی این مجمع واجب است که در احوالات و رفتار خویش به دقت نظر کنند؛ زیرا اگر حرمت انجمن را حفظ نکنند، و حداقل، اگر به خاطر اختلافات نظری و عملی که با یکدیگر دارند، خط مشی صحیح و درستی را اتخاذ ننمایند، خود باعث از هم پاشیدن انجمن خواهند شد. در حضور «جود» بیش از این چیزی نگفتند، اما «جود» دریافت که این حرفها به چه معنایی است؛ وقتی که جلسه تمام شد به سوی میز هیئت امناء رفت و استعفای خویش را تسلیم آنان کرد.

بدین گونه آن زوج بی نهایت حساس و احساساتی هر لحظه بیشتر مجبور می شدند آن ناحیه را ترك کنند. چون مرتب قرض روی قرض بالا می آمد و فشار بیشتر می شد، این سئوال شدت گرفت، که اگر قرار باشد «جود» این شهر را ترك کند و به جایی که خود نمی دانست بروند، با اثاثیه سنگین و فرسوده عمه بزرگ و پیرش چکار کند؟ این مسئله از يك طرف، و احتیاج مبرم به پول از جهتی دیگر، او را بر آن داشت تا علیرغم علاقه شدیدش به آن اثاثیه ارزشمند، آنها را حراج کند.

روز حراج سر رسید؛ و «سو» برای آخرین مرتبه غذایی را که صبحانه خود، بچه و «جود» بود در آن خانه كوچك اجاره ای محل سکونتشان درست کرد. بر حسب اتفاق هوا بارانی بود؛ مزید بر آن خود «سو» ناخوش بود، و چون «جود» مجبور بود مدتی در خانه بماند و از طرفی دیگر خودش اصلاً مایل نبود در آن موقعیت اسفبار مزاحم «جود» بینوایش گردد، به پیشنهاد همان مردی

که جریان حراج را برگزار می کرد، خودش رادریکی از اتاقهای طبقه بالا، که کاملاً از وسایل خالی شده بود، از چشم خریداران پنهان کرد. کمی پس از شروع حراج «جود» سری به آن اتاق زد و او را به همراه بچه و بسته‌هایشان: سبدها، بچه‌ها و دو صندلی و یک میز که فروشی نبودند، آنجا یافت، پس هر دو باقی‌افه‌هایی فکور و اندیشناک بایکدیگر به صحبت نشستند.

صدای پای خریدارانی که به منظور پرسیدن قیمت اجناس و اثاثیه آمده بودند، کم‌کم بر روی پله‌ها و در طول و عرض اتاقها به گوش می‌رسید. بعضی از این لوازم منزل و اثاثیه به حدی عجیب و قدیمی بودند که می‌شد گفت ارزش آثار هنری را داشتند. دوسه مرتبه در اتاقی که آن سه در آن مأوا کرده بودند باز شد. «جود» برای اینکه دیگر کسی مزاحم نشود و به داخل سرک نکشد بر روی تکه کاغذی نوشت «خصوصی» و آن را روی در چسباند.

آنها دقایقی بعد دریافتند که خریداران به جای چانه زدن درباره قیمت اثاثیه، بحثی غیرمنتظره، غیرقابل تحمل و پردامنه را درباره زندگی خصوصی و رفتار گذشته آن دو شروع کرده‌اند. تابدان موقع واقعاً در نیافته بودند چه احمق‌هایی هستند که تا همین اواخر در بهشتی از ناشناخته‌های فرضی زندگی می‌کردند. «سو» ساکت و خموش دست همراهش را در دست گرفت، و آنها با چشمانی که در یکدیگر خیره گشته بود این حرفها و اظهارات را می‌شنیدند. شخصیت و نهاد عجیب و مرموز پدر کوچک زمان عامل مهمی در بروز و مطرح کردن کنایه‌ها و اشارات به شمار می‌رفت. سرانجام پس از مدتی طولانی حراج در اتاق طبقه پایین آغاز گشت. آنها صدای خریداران را می‌شنیدند که هر تکه و وسیله چشمگیری را به قیمتی نازل ابتیاع می‌کنند و وسایل و ملزومات ناقابلی را که اصلاً گمان نمی‌بردند کسی بخرد، به چه قیمت‌های باور نکردنی می‌خرند.

«جود» آهی سنگین از نهاد بر آورد و گفت: «مردم روحیه و احساس ما را درک نمی‌کنند. بسیار شادم که تصمیم گرفتیم از اینجا برویم.»

«ولی باید به کجا برویم؟»

«باید به «لندن» رفت. آنجا آدم هر جور که می‌خواهد می‌تواند زندگی

کند.»

«نه عزیزم...» «لندن»، نه! من آنجا را خوب می‌شناسم. آنجا شاد و سعادتمند

نخواهیم بود.»

«آخر چرا؟»

«نمی‌توانی فکر کنی چرا؟»

«به خاطر اینکه «آرا بلا» آنجا است؟»

«این مهمترین دلیل آن است.»

«اما در این ناحیه من همیشه ناراحت و مضطرب خواهم بود که می‌اداکسی چیزی در باره زندگی گذشته و وضعیت کنونی ما بدانند. دیگر دوست ندارم، برای یکبار هم که شده، به هر کسی که رسیدم، درباره زندگی گذشته این بچه توضیح بدهم. تصمیم گرفته‌ام به‌منظور جدا کردن او از گذشته‌اش مهر سکوت بر لب بزنم. خودم هم دیگر از صنعت کاری برای کلیسا و کارهای کلیسایی خسته شده‌ام؛ و اگر چنین پیشنهادی بشود، آن چنان راغب بدقبولش نیستم.»

«تو باید سبک کارهای کلاسیک را می‌آموختی. چون «گوتیک» بسا همه

محسنات و ارزشهایش، بالاخره یک سبک هنری دوران بربریت است. در هر حال نظرات «پوجین»<sup>۱</sup> اشتباه بود و «ورن»<sup>۲</sup> درست می‌گفت. درون ساختمان کلیسای جامع «کرایست مینستر» را بدیاد بیاور - همان جایی که تقریباً برای اولین بار همدیگر را دیدیم - در زیر اوای آن تزیینات و کنده‌کاریها و مناظر زیبای سبک «نرمن»<sup>۳</sup> هر کسی قادر است کودکی متناقض و مضحك مردم عجیب و غریبی را مشاهده کند که تلاش دارند آن شکلها و قالبهای محو شده رومی را، که تنها توسط رسومات و روایات مبهم و گنگ به یاد مانده‌اند، تقلید کنند.»

«بله... تو با عقاید و حرفهای گذشته‌ات مرا تا حدودی بداین طرف باز-

۱- Augustus Welby Northmore Pugin، معمار شیوه «گوتیک»

بریتانیایی (۱۸۱۳-۵۲). - م.

۲- Sir Christopher Wren، معمار بریتانیایی (۱۶۲۳-۱۷۲۳). - م.

۳- Norman Style، سبکی در معماری انگلیس که از زمان ادوارد تا آخر قرن

۱۲ به کار می‌رفت. - م.



گردانده‌ای. اما هر کاری که آدم انجام دهد، می‌توان ایراد و عیبی رویش گذاشت. به هر حال من نمی‌توانم بیکار بمانم و اگر کارهای کلیسایی «گوتیک» نباشد، کارهای دیگری که هست.»

«سو» لبخندی حاکی از اشتیاق و آرزومندی بر لب آورد و گفت: «ایکاش هردوی ما می‌توانستیم کاری انجام دهیم که به زندگی خصوصیمان ارتباطی نداشته باشد. همان قدر که تسو شایستگی و صلاحیت انجام کارهای کلیسایی را نداری من هم برای تدریس و آموزش شایسته نیستم. تو باید سراغ کارهایی در ایستگاههای قطار، پلها، تماشاخانه‌ها، سالارهای موسیقی، مهمانخانه‌ها و هر مکانی که ربطی به رفتار شخصی آدم ندارد بروی.»

«اما کار در این جور مراکز در تخصص من نیست و در آنها مهارتی ندارم... من باید به کارنان پزی برگردم. همانطور که خودت می‌دانی، من در کارنان پختن بسا عمه و در خانه عمه، بزرگ شده‌ام. اما حتی يك نانوا هم باید پیرو سنت و رسوم باشد، تا بتواند مشتری پیدا کند.»

«مگر اینکه شیرینی و قرص نان زنجبیلی را در بازارهای مکاره و نمایشگاهها که مردم نسبت به همه چیز بد جز کیفیت اجناس بی تفاوت هستند بفروشد.» افکارشان با صدای مسئول حراج از هم گسیخته شد: «حالا نوبت به این نیمکت قدیمی از جنس چوب بلوط می‌رسد... يك نمونه منحصر به فرد از نیمکتهای قدیمی انگلیسی، وارزشمند و شایان توجه برای تمام جمع کنندگان این نوع اشیا!»

«جود» گفت: «آن نیمکت متعلق به پدر پدر بزرگم بود. دلم می‌خواست می‌توانستم آن نیمکت قدیمی را پیش خودمان نگه داریم!»

همه چیز یکی یکی به فروش رفت و از خانه خارج شد و بدین ترتیب بعد از ظاهر سپری شد. «جود» و آن دو بسیار خسته و گرسنه شده بودند، اما حالا که حرفهای مردم را پیش از حراج شنیده بودند و با وجود اینکه بعضی از خریداران هنوز به چانه زدن در مورد قیمت اجناس ادامه می‌دادند، خجالت می‌کشیدند از منزل بیرون روند. بالاخره، ته مانده اثاثیه هم کم کم فروخته شد و چون نزدیک بود ریزش باران شروع شود، لازم بود هر چه زودتر اسباب و اثاثیه

«سو» را به اتاق کرایه‌ای موقتی خود ببرند.

صدای مرد مسئول حراج به گوش رسید که می‌گفت: «حالا می‌رویم سراغ بعدی: دو جفت کبوتر، زنده و چاق و سر حال... يك كلوچه عالي ولذیذ برای شام یکشنبه بعد آدمی خوش اقبال!»

فروش محتمل الوقوع این پسرندگان زجر آورترین واقعه در تمام آن بعد از ظهر به شمار می‌رفت. آن حیوانات اهلی گلهای «سو» بودند، وقتی فهمیدند نگه داشتنشان میسر نیست، اندوهی بس جانفزاتر و رنج آورتر از دست دادن تمامی اثاثیه وجودشان را فرا گرفت. «سو» وقتی می‌شنید که بر قیمت اولیه آغاز حراج عزیزانش مرتب مبالغی اندک افزوده می‌شود تا اینکه بالاخره به فروش رسیدند تلاش می‌کرد اشکهایش را پاک کند. خریدار یکی از پرورش دهندگان طیور همان حوالی بود و این برای آنها بی‌شبهه بود که آن حیوانات تا قبل از برگزاری بازار بعدی کشته خواهند شد.

هیچ چیز نمی‌توانست غم و اندوه «سو» را پنهان کند و «جود» که متوجه حالت منقلب «سو» شده بود او را بوسید و گفت اکنون زمان آن فرا رسیده که بروند و ببینند آیا اتاقی که اجاره کرده‌اند حاضر شده است یا نه. ضمناً اضافه کرد همراه پدر کوچك زمان به آنجا می‌رود و در اسرع وقت دنبال او خواهد آمد.

«سو» یکه و تنها در اتاق خویش، در نهایت صبر و بردباری، به انتظار نشست اما «جود» مراجعت نکرد. بالاخره خود به‌راه افتاد. باران پیاده‌رو را شسته و هوا را تمیز کرده بود. وقتی که از مقابل مغازه پرورش دهنده طیور، که چندان دور هم نبود گذشت، دید که کبوترهایش درون قفسی، کنار در، جای دارند. ناراحتی ناشی از مشاهده آنها، به همراه تاریکی هوا دست به دست هم دادند و باعث شدند مبادرت به انجام کاری ناخود آگاه و غیر عادی کنند. نخست با عجله و شتاب به اطرافش نظر افکند، و بعد دسته قفل در قفس را از جا کشید و به سرعت از آنجا دور شد. در قفس از داخل به بیرون فشار داده شد و کبوترها با برهم زدن بالهایشان از آن بیرون پریدند. صدای بسالهایشان سبب شد که صاحب مغازه

فحش و دشنام گویان جلوی در برود.

«سو» لرزان به اقامتگاه جدیدشان رسید و مشاهده کرد که «جود» و پسرک مشغول حاضر کردن اتاق برای آسایش و راحتی او هستند. درحالی که نفسش به شماره افتاده بود پرسید: ««جود» آیا خریدارها قبل از بردن هرچیز پول آن را می‌پردازند؟»

«بله، اینطور گمان می‌کنم. مگر چی شده؟»

«پس، با این حساب، من کار بسیار زشت و شنیعی کرده‌ام!» درحالی که از کار خود سخت پشیمان و نادم بود، ماجرا را توضیح داد.

«جود» گفت: «اگر صاحب مغازه نتواند دوباره آنها را بگیرد، من پول آنها را به خودش باز می‌گردانم. اما عزیزم درباره این مسئله اینقدر فکر نکن و خیالت را هم مشوش و ناراحت نساز.»

«این کار حماقت محض من را می‌رساند! اوه چرا باید قانون طبیعت تنازع بقا باشد!»

پدر کوچک زمان با حالتی پر معنی پرسید: «مادر، به راستی همینطور است که می‌گویی؟»

«سو» با اندوهی فراوان گفت: «بله عزیزم!»

«جود» گفت: «خوب، پس، حالا آن مخلوقات بیچاره، باید از شانس و فرصت خود استفاده کنند. به مجرد اینکه پول چیزهایی را که فروختیم دریافت کردیم، و بدهی‌هایمان را پرداختیم، از اینجا می‌رویم.»

پدر کوچک زمان با تردید و دودلی، پرسید: «به کجا می‌رویم؟»

«باید مخفیانه به جایی نامعلوم برویم، تساکسی دنبالمان نیاید... نباید دوباره به «آلفردستون»، یا «ملچستر»، یا «شاستون»، یا به «کرایست مینستر» بازگردیم. به جز این شهرها هر جا که شد می‌رویم.»

«پدر، چرا نباید به این شهرها برویم؟»

«به این دلیل که بر سرمان سایه انداخته است؛ گرچه "برهیچ کس ظلم

نکردیم و هیچ کس را فاسد نساختم و هیچ کس را مجنون ننمودیم»<sup>۱</sup>! با این همه  
شاید: فقط همان کاری را انجام داده‌ایم که در نظر خودمان درست و صحیح  
می‌نماید.

## VII

از آن هفته به بعد دیگر «جود فساوای» و «سو» درخیا بسانهای شهر «آلدبریکهام» قدم نمی‌زدند.

کسی نمی‌دانست که کجا رفته بودند، بیشتر به این علت نمی‌دانستند که کسی اهمیتی نمی‌داد که بداند. اگر کسی تا بدان پایه کنجکا و فضول بود که بخواهد به خاطر شیوه زندگی گذشته چنان زوج گمنامی ردشان را پی‌گیری کند می‌توانست بدون کوچکترین زحمتی دریا بد آنها با استفاده از مزیت شغلی و روحیه سازگار «جود» تحوای در زندگی خود ایجاد کرده، و تقریباً نوعی زندگی خانه بدوشی و کولی‌وار را که برای مدتی خالی از لطف نبود درپیش گرفته‌اند. «جود» به هر جا که می‌شنید به کار سنگتراشی احتیاج است، سری زد. در درجه اول جاهایی را انتخاب می‌کرد که دور از محله‌های سابق رفت و آمد خودش و «سو» باشند. او مدتی طولانی یا کوتاه، به کاری مشغول می‌شد، و پس از اتمام کار، از آن شهر می‌رفت.

حدود دو سال و نیم تمام بدین گونه سپری شد. گاهی اوقات می‌شد که مشغول قالب‌گیری و شکل دادن ستونهای عمودی یکی از عمارتهای بزرگ ناحیه می‌شد، و پاره‌ای اوقات مشغول حکاکی بر روی دیوارهای یکی از تالارهای شهر، گاهی سنگ‌کاری نمای بیرونی مهمانخانه‌ای در «سندبورن» را تقبل می‌کرد، و زمانی عمارت موزه‌ای را در «کستربریج»<sup>۱</sup>، پاره‌ای مواقع آنقدر دور می‌رفت تا به «اکسزون‌بری»<sup>۲</sup> می‌رسید، و گاه تا «استاک-بیر هیلز». تازگیها

1— Casterbridge

2— Exonbury

در «کنت بریج»، که شهری پیشرفته و مردم‌پسند در چند مایلی جنوب دهکده «مری گرین» بود بسرمی برد. این نزدیکی و همجواری با دهکده‌ای که در آن او را می‌شناختند، حداقل فاصله‌ای بود که آنها با مکانی آشنا داشتند، زیرا «جود» بیم داشت که با مردمی برخورد کند که او را در دوران جوانی پرشور و تب و تاب شدیدش برای مطالعه و فراگیری علوم و آرزوهای آینده‌اش، و نیز آن ازدواج و زندگی زناشویی کوتاه و ناکامش بشناسند و در مورد زندگی خصوصی و اهداف آینده‌اش از او سؤالاتی بکنند.

در بعضی از مکانهای ذکر شده ماههای زیادی می‌ماند، و در بعضی دیگر فقط چند هفته. انزجار عجیب و ناگهانی‌ش نسبت به انجام کارهای کلیسایی، چه کارهای کلیسای اسقفی و چه کارهای کلیسای تشریفاتی، آن هنگام تحت فشار احساس رنج شدیدی از تصویری غلط در روی او ج گرفته بود و همچنان در ضمیر سنگدل و پولادینش لانه کرده بود. این انزجار کمتر به خاطر احساس ترس از سرزنشی که دوباره در روی شکل گیرد بود و بیشتر به دلیل احساس عذاب وجدانی بود که هر دم جلوی وی را می‌گرفت تا به دنبال آن شیوه کسب مایحتاج زندگی که ممکن بود با روشها و نظرات خودش هماهنگی و تباین نداشته باشد برود؛ و نیز، همچنین، به دلیل آن احساس متناقض بین عقاید مذهبی پیشین و اعمال فعلی‌اش بود. در حال حاضر ذره‌ای از عقایدی را که به هنگام ورودش به شهر «کرایست مینستر» با خود همراه داشت در خویش سراغ نداشت. در حال حاضر از نظر روحی به وضعیتی نزدیک می‌شد که وقتی برای اولین مرتبه «سو» را دید بدان دچار بود.

در یکی از روزهای ماه مه حوالی عصر شنبه، حدود سه سال بعد از اینکه «آرابلا»، «سو» و «جود» را در نمایشگاه کشاورزی دید و شناخت، بعضی از کسانی که در آنجا به هم برخورد کرده بودند دوباره یکدیگر را ملاقات کردند. بازار بهاره «کنت بریج» برپا شده بود، و گرچه در قدیم این نوع بازارها وسعت و ابعاد گسترده‌ای داشتند اما حالا کساد شده و اهمیت سابق را از دست داده بودند. تنها خیابان طویل و بلند قصبه منظره‌ای فعال و پر جنب و جوش را در واسطه روز نشان می‌داد. در این ساعت کالسکه‌ای سبک، در میان دیگر وسایل

نقلیه در حال حرکت، از جاده شمالی وارد شهر شد، و در مقابل یکی از مسافر-خانه‌های معمولی و متوسط قصبه ایستاد. دوزن از آن پایین جستند، یکی راننده، زنی معمولی و دهاتی، دیگری زنی خوش اندام و خوش قیافه، که لباس سیاه عزا بدتن داشت. لباس تیره، و بسیار خوش برش او باعث شده بود که وی تا حدودی در این محیط پر جنب و جوش و رنگارنگ بازار مکاره روستایی، نامتجانس و عجیب جلوه نماید.

وقتی پادوی مسافرخانه پیش آمد و دهنه اسب و کالسکه را گرفت، زن عزادار به همراه خویش گفت: «آنی، همین الان می‌روم و می‌فهمم کجاست، بعد برمی‌گردم، و تورا دوباره می‌بینم؛ سپس باهم بداین مسافرخانه می‌رویم و غذا و مشربی می‌خوریم. دلم از گرسنگی ضعف می‌رود.»

دیگری پاسخ داد: «با کمال میل، اما کاش زودتر از اینها در «چکورز»<sup>۱</sup> یا «جک»<sup>۲</sup> توقف می‌کردم تا چیزی بخوریم. آخر در اینجا چیز به درد بخوری پیدا نمی‌شود.»

زن عزادار نکوهشگرانه گفت: «تازگیها، فرزندم، چقدر دله و شکم پرست شده‌ای. اینجا خیلی هم خوب است. خیلی خوب وعده ما نیم ساعت دیگر همینجا، مگر اینکه بخواهی همراه من بیایی و دوتایی محل کلمیسای جدید را پیدا کنیم؟»

«برایم مهم نیست آن کلمیسا کجا قرار دارد. تو می‌توانی بعداً به من بگویی.»

سپس هر کدام راه خویش را دنبال کرد، آن یکی که لباس و روسری سیاهی به برداشت، مصمم گام برمی‌داشت و از چهره‌اش چنان می‌نمود که گویی اصلاً اعتنایی به اطراف رنگارنگ و پرازدحام ندارد و همچنان به جلو می‌خرامد. پس از چند پرس و جو به محوطه‌ای رسید که به منظور پی‌ریزی ساختمانی حفاری شده بود؛ و روی تخته‌هایی که بیشتر از یکی دو عکس بر آن

1— Chequers

2— Jack

چسبانده شده بود اعلامیه‌هایی بود که اعلام می‌کرد پی‌ریزی و اولین کلنگ احداث بنای کلیسایی که قرار است ساخته شود در همان روز ساعت سه بعد از ظهر به وسیلهٔ يك واعظ «لندنی» که در میان همشهریان و دیگر ره‌راخواهانش بسیار محبوبیت دارد انجام می‌شود.

وقتی زن عزادار نسبت به این امر یقین حاصل کرد بدطرف مسافر خانه بازگشت و خود را با تماشای حرکت و جنب و جوش داخل بازار سرگرم کرد. در این احوال، کم‌کم متوجهٔ يك تافی شیرینی و نان زنجبیلی شد که در میان سایر سه‌پایه‌ها و چرخ دستی‌های پر جلوه و رنگارنگ قرار داشت. تافی با پارچهٔ ساده‌ای پوشیده شده بود، معلوم بود زنی که شیرینی‌ها و نان‌ها را می‌فروخت در کارش ناسی است. در کنارش پسری با چهره‌ای به ظاهر هشتاد ساله ایستاده بود و او را در فروش کمک می‌کرد.

بیوه زن در دل گفت: «اگر... اشتباه نکرده باشم! این همان «سو» همسرش است.» به تافی نزدیک‌تر شد. باخوشرویی گفت: «حال شما چطور است، خانم «فاوای»؟»

«سو» رنگ باخت. او «آرابلا» را با وجود آن لباس و روسری سیاه شناخت.

سپس با حالتی استوار و محکم گفت: «حال شما چطور است، خانم «کارتلت»؟» اما وقتی دریافت که جامهٔ «آرابلا» سراپا سیاه است، علی‌رغم میل باطنیش، صدایش طنین تسلیت و غم‌خواری به خود گرفت «خدا بد نده! چی شده؟... عزادار هستید؟»

«بله. عزادار شوهر بیچاره‌ام. او بسیار ناگهانی، شش هفته قبل دارفانی را وداع گفت، و گرچه برایم شوهر بی‌نهایت مهربانی بود، اما يك پول سیاه هم برایم باقی نگذاشت. چون سود مشروب فروشی همیشه به جیب کارخانه سازنده می‌رود، نه فروشنده... اما تو، ای آقا کوچولوی پیر من! تصور نمی‌کنم، مرا بشناسی؟»

پدر کوچک زمان، که تاکنون بسیار خوب یاد گرفته بود لهجهٔ «وسکسی» را به‌طور طبیعی و مثل خود اهالی حرف بزند در پاسخ وی گفت: «بله، می‌شناسم.



فکر می‌کنم شما همان زنی باشید که مدت بسیار کوتاهی تصور می‌کردم مادرم است، تا اینکه بعداً فهمیدم که نیستید.»

«بسیار خوب. اهمیتی ندارد. من یک دوست هستم.»

«سو» به ناگاه گفت: ««جویی»<sup>۱</sup>، سینی شیرینی را بردار و به ایستگاه

قطار برو... فکر می‌کنم، قطار بعدی دارد می‌رسد.»

وقتی اورفت «آرابلا» ادامه داد: «پسرك بیچاره، این بشر هیچگاه قشنگ

نمی‌شود، مگر نه! آیا می‌دانند من مادر واقعی‌اش هستم؟»

«نه. خیال می‌کند رازی در توله‌دش وجود دارد... فقط همین.» «جود»

قصد دارد وقتی کمی بزرگتر شد همه چیز را برایش بگوید.»

«اما خود تو چطور حاضر شدی این کار را بکنی؟ من که دارم شاخ در

می‌آورم.»

«این فقط یک شغل موقتی است... یکی از آن ابداعات و کارهای عجیب

خودمان که هر وقت دچار سختی می‌شویم در پیش می‌گیریم.»

«پس هنوز هم با «جود» زندگی می‌کنی؟»

«بله.»

«زن و شوهر شده‌اید؟»

«البته.»

«بچه چی؟»

«دوتا.»

«می‌بینم، که یکی دیگر هم در راه است.»

«سو» از این سؤال زشت و بی‌پرده‌ی وی از شرم به خود پیچید و لبان

ظریف و دهان کوچکش به لرز آمد.

«آه خدایا... منظورم فقط این بود که قدمش مبارك باشد... مگر این

گریه دارد؟ بعضی از خلق الله از این به خود می‌بالند!»

«من از این شرم‌منده نیستم... نه آنطور که شما فکر می‌کنید! اما به نظر

به دنیا آوردن يك موجود به این دنیا فاجعه و حشتناکی است. نهایت خودخواهی است. گاهی اوقات از خودم سؤال می‌کنم آیا يك چنین حقی دارم یا نه!»

«عزیز جون، سخت‌نگیر... اما به‌من توضیح ندادی که چرا نان و شیرینی می‌فروشی؟ بیش از اینها «جود» در هر کاری خیلی مغرور و متکی به خود بود... زیر بار کسی نمی‌رفت.»

«شاید شوهرم از آن زمان تا حالا کمی تغییر کرده باشد. مطمئنم که حالا مغرور نیست!» و دوباره لبان «سو» به لرزه افتاد. «من اینکار را می‌کنم چون «جود» اوایل امسال وقتی مشغول سنگتراشی و حکاکی سنگهای تسالار موسیقی «کوآرتشات» بود، سرمای سختی خورد. کار باید تا روز بخصوصی تمام می‌شد، و او مجبور شد آن را در باران انجام دهد. فعلاً تا حدودی بهبود یافته؛ اما تا بهبودی کامل خیلی طول می‌کشد، در این مدت، زن بی‌سوه‌ای که یکی از دوستانمان است با ما زندگی می‌کند تا کمکی بر ایمان باشد؛ اما او هم عنقریب می‌رود.»

«خوب، خدا را شکر، من هم زنی آبرودار و محترم هستم، از آن وقتی که شوهرم مرده است، دیگر يك فکر و روش زندگی درست و جدی را در پیش گرفته‌ام. چرا از میان همه چیز فروختن نان زنجبیلی را انتخاب کردید؟»

«بر حسب تصادفی ساده. «جود» بسا کارنان پزی بزرگ شده، و فکر کرد بدون اینکه احتیاجی باشد از خانه بیرون بیاید، این شیرینیها و نانها را بپزد. ما به اینها می‌گوییم شیرینیهای «کرایست مینستر». فروش بسیار خوبی دارند.»

«من در عمرم همچین شیرینیهایی ندیده‌ام. چرا، همه‌شان شکل پنجره و برج، و گنبد هستند!» سپس در کمال پرویی يك شیرینی برداشت، و همچنانکه آن را می‌خورد و ماچ و ملوچ می‌کرد، گفت: «الحق که خیلی خوشمزه هستند.»

«بله. اینها خاطره دانشکده‌های «کرایست مینستر» را در ذهن «جود» زنده نگه می‌دارند. پنجره‌های مزین به نقش و نگارهای سبك گوتیک، و دالانهای سرپوشیده صومعه‌ها، خودتان که می‌بینید. اینها رؤیاها و الهامات «جود» بودند که در قالب شیرینی تحقق یافته‌اند.»

«آرابلا» خنده‌ای کرد و گفت: «هنوز هم سودای «کرایست مینستر» در

سرش است... حتی آن را در قالب شیرینهایش هم منعکس کرده است! درست همان «جود» سابق، با همان عشق و سودای مالیخولیایی شدید و آتشین. چه موجود عجیبی است، عوض هم نمی‌شود!»

«سو» آه از نهاد بر آورد، «آرابلا» با مشاهده حالت پریشان و دگرگون او دریافت از شنیدن تمسخر وی ملول و افسرده شده است.

«تو واقعاً فکر نمی‌کنی او اینطور باشد؟ می‌دانم خیلی دوستش داری، اما خوب، به دقت فکر کن!»

«البته» «کرایست می‌نستر» در ذهن او نوعی رؤیای پایدار است و فکر نمی‌کنم تا ابد این اندیشه مالیخولیایی از سرش بیرون برود. هنوز هم فکر می‌کند آنجا کانون اندیشه‌های رفیع معرفت است. به جای آن چیزی که واقعاً هست، پاتوق آموزگاران مزخرفی که شخصیت اصلیشان چاپلوسی و فرمانبرداری بی‌چون و چرا از رسومات است.»

«آرابلا» بیشتر به شیوه صحبت «سو» توجه داشت تا محتوای حرفهایش و بدین طریق بانگاه او را به باد تمسخر گرفته بود. او گفت: «شنیدن این حرفهای گنده‌گنده از زبان زنی که شیرینی می‌فرشاد خیلی بعید و عجیب است. چرا به کارمدرسه باز نمی‌گردی؟»

«سو» سرش را تکانی داد و گفت: «مرا نمی‌خواهند.»

«گمان می‌کنم، به خاطر طلاق باشد؟»

«این و بسیاری چیزهای دیگر، و دلیلی هم وجود ندارد که بخواهم. ما تمام جاه طلبیهایمان را کنار گذاشته‌ایم، و تا قبل از مرخصی «جود» بی‌نهایت در زندگی خویش احساس سعادت و خوشبختی می‌کردیم.»

«کجا زندگی می‌کنید؟»

«دلم نمی‌خواهد بگویم.»

«همینجا در «کنت بریج»؟»

رفتار و حالت چهره «سو» نشان داد که حدس تصادفی «آرابلا» درست است.

«آرابلا» ادامه داد: «پسرك دوباره برگشت، پسر من و «جود»!»

چشمان «سو» از شراره غضب درخشید. او فریاد زد: «لازم نیست این را به رخ من بکشی!»

«خیالی خوب... گرچه بدم نمی آید پسرک را پیش خودم ببرم و نگه دارم!... اما به خدا قسم، حاضر نیستم تورا برنجانم و او را از تو بگیرم... گمان می کنم از اظهار این کفر گویی مرتکب گناه شدم؛ گرچه تصور می کنم خودت به اندازه کافی در دسر بچه های خودت را داری! اما خردم خوب می دانم، که به سرم زیر چسه دستهای خوب و مهر بانی است؛ والبتہ منہم آن زنی نیستم که بخوام در کار پروردگار فضولی کنم. در حال حاضر من از لحاظ فکری به درجه بالاتری رسیده ام و دست از همه چیز کشیده ام.»

«به راستی! ایکاش منہم می توانستم اینطور باشم!»

سیاهپوش بیوه از اعماق روحی آرام و آگاه، که نه تنها از برتری روحی و معنوی بلکه از برتری اجتماعی نشأت می گرفت در جواب گفت: «باید تلاش کنی. من درباره اینکه بر سر عقل آمده ام نمی خواهم لاف بزنم و رجز بخوانم، اما حداقل حالا دیگر آن زنی نیستم که قبلاً بودم. پس از فوت «کارتلت» روزی از جلوی کلیسای کوچکی که در خیابانی چسبیده به خیابان خودمان بود می گذشتم، و چون باران می بارید برای اینکه خیس نشوم به داخل آن رفتم. احساس می کردم پس از فوت شوهر بیچاره ام احتیاج به یک نوع حامی و پشتیبان دارم، و چون رفتن به آنجا از پناه بردن به مشروب صحیحتر به نظر می رسید، مرتباً به آنجا رفتم، و راحتی خیال عظیمی در آنجا به دست آوردم. اما می دانی، حالا «لندن» را ترک کرده ام، و در حال حاضر با دوستم «آنی»، در «آلفردستون» زندگی می کنم، تا به شهر وزادگاه قدیمی خودم نزدیکتر باشم. من امروز برای تماشای بازار مکاره به اینجا نیامده ام. امروز بعد از ظهر قرار است اولین کلنگ بنای کلیسای کوچکی به وسیله یک واعظ مشهور «لندنی» زده شود، و به این دلیل من و «آنی» اینجا آمدیم. حالا دیگر باید پیش او برگردم.»

سپس با «سو» خدا حافظی کرد، و رفت.

## VIII

آن روز بعد از ظهر «سو» و بقیه مردمی که شلوغی و همهمه بازار مکاره «کنت بریج» را ایجاد کرده بودند می توانستند صدای خواندن آوازاها و سرودهایی را که از محوطه داخل تخته‌های زمین پی‌ریزی شده کلیسای جدید پایین خیابان می‌آمد، بشنوند. کسانی که از پنجره خانه‌های خویش به آن منظره می‌نگریستند ازدحام مردمی را در جامه‌های مشکی ماهوتی می‌دیدند، که کتاب سرود در دست، دور محوطه پی‌ریزی شده کلیسای جدید ایستاده بودند. «آرابلا کارتلت» و دوست لاغر و درازش در بین آنها بودند. «آرابلا» صدایی صاف، رسا و پرطنین داشت، که در میان صدای دیگران به وضوح تشخیص داده می‌شد. با اوج گرفتن و کوتاه شدن نوای سرود، سینه‌های برجسته‌اش بالا و پایین می‌رفت.

در همان روز، دو ساعت پس از مراسم، «آنی» و خانم «کارتلت»، چای عصر خود را در مسافر خانه «تمپرنس» صرف کرده، سفر بازگشت خویش را در دشتی وسیع و مرتفع که بین «کنت بریج» و «آلفردستون» امتداد داشت شروع کردند. «آرابلا» در بحر اندیشه فرو رفته بود؛ اما تفکراتش همانطور که «آنی» در حلقه نخست بو برده بود، متوجه احداث کلیسای جدید نبود.

بالاخره «آرابلا» افسرده و غمین سکوت را شکست و گفت: «نه... این چیز دیگری است. من امروز فقط به این قصد در مراسم آغاز احداث این کلیسا شرکت کردم، که به هیچ کس دیگر، به جز «کارتلت» بیچاره، و گسترش منویات انجیل فکر نکنم. اما چیزی، کاملاً حواسم را پرت کرد. «آنی»، من دوباره چیزهایی درباره‌اش شنیدم، و زنش را دیدم!»

«در باره کی؟»

«چیزهایی درباره «جود» شنیدم، و همسرش را دیدم. از آن لحظه تا به حال، گرچه هر کاری که خواستم کردم، گرچه با تمام وجود سرود را می خواندم، اما تمامی فکر و حواسم متوجه او بود؛ درحالی که به عنوان عضو مؤمن و معتقد کلیسا چنین حقی ندارم.»

«نمی توانی افکارت را به چیزهایی که امروز آن واعظ «لندنی» گفت معطوف کنی، و سعی کنی این خیالات فاسد را از مخیلات بیرون بریزی؟»  
«سعی می کنم. اما به رغم میل و خواسته ام این دل شیرین و بدکار سرکشی و تیرد می کند!»

«خوب... کاملاً درک می کنم، چون توهم مثل خودم، طبع خوشگذران و بوالهوسی داری! اگر فقط بدانی بعضی شبها، برخلاف خواسته باطنی، چه فکرها و هوسهایی می کنم، آنوقت می فهمی چقدر با خودم کلنجار می روم!» («آنی» هم، اخیراً از وقتی معشوقش نسبت بدوی بی وفایی کرده بود، تا حدودی بر سر عقل آمده و زندگی صحیحی را در پیش گرفته بود.)

«آرا بلا» عاجزانه داد زد: «با این افکار لعنتی چکار کنم؟»

«می توانی يك حلقه از موه های شوهر از دست رفته ات را برداری، در يك گل سینه مخصوص سوگواری جاسازی کنی، و در تمام ساعات روز همراه خود داشته باشی و به آن نگاه کنی.»

«من حتی يك تار از موی او را هم ندارم!... و اگر هم داشتم به چه دردم می خورد... با همه آن نصایح و خطا به های واعظ «لندنی» در مورد آسایش خیال مذهبی، آرزوی منم ايكاش می توانستم «جود» را دوباره پیش خودم برگردانم!»  
«چون حالا او متعلق به دیگری است، تو نباید دلیرانه در مقابل این احساسات مبارزه کنی. راستی من يك چاره به درد بخور دیگری در این باره شنیده ام، اینکه وقتی هوس و مالیخولیایی از این نوع بیوه های شهوتی را رنج می دهد و پریشان می کند، آنها باید غروب بر سر مزار شوهران مرحوم خویش بروند، و همانجا مدت زیادی بایستند و سرشان را به طرف مزار خم کنند.»  
«پوف! خودم بهتر از تو می دانم چکار کنم؛ فقط من اهل این کارها نیستم!»

هر دوساكت شدند و كالسكه را در جاده به جلو راندند تا به حوالی افق «مری گرین»، كه فاصله چندانی از مسیرشان در جهت چپ نداشت رسیدند. وارد تقاطع شاهراه اصلی و جاده فرعی كه به دهكده می رسید شدند، منار کلیسای آن در طرف مقابل دره دیده می شد. کمی كه جلو تر رفتند، از مقابل همان خانه متروك و دور افتاده ای كه «آرابلا» و «جود» در خلال اولین ماههای زندگی مشتركشان در آن اقامت داشتند، و سلاخی خوك در آن بسه و قوچ پیوسته بود، گذشتند، «آرابلا» بیش از آن نتوانست عنان اختیار خود را نگه دارد.

از كوره در رفت و فریاد زد: «او بیشتر مال من است تا آن زن! می خواهم بدانم، او چه حقی نسبت به «جود» من دارد! اگر بتوانم «جود» را از چنگش درمی آورم!»

«تف به رویت! فقط شش هفته از مرگك شوهرت گذشته و هنوز كفنش خشك نشده! یا الله استغفار كن!»

«لعنت بر من اگر بكنم! احساسات احساسات است! دیگر نمی خواهم، بیش از این تظاهر و ریاكتم!»

«آرابلا» با شتاب بسته اعلامیه ای را كه همراه خویش آورده بود تا در بازار مكاره پخش كند، و مقدار زیادی از آن را هم میان مردم پخش کرده بود از جیب در آورد. و همانطور كه حرف می زد ته مانده آنها را بر پرچین سر راهش ریخت. و گفت: «این نوشدارو را هم امتحان كردم و افاقه نكرد. باید همانطور كه ذاتاً از بدو تولد بوده ام، باشم!»

«هیس! عزیزم، تو الآن هیجان زده شده ای! حالا بیا برویم خانه و يك فنجان چای بنوشیم. و دیگر درباره آن حرفی نزنیم. این جساده خیالت را متوجه جایی كه «جود» هست کرده و تو را حالی به حالی می كند، دیگر از این راه عبور نمی كنیم. حالت دوباره خیلی زود خوب می شود.»

«آرابلا» كم كم بر خود مسلط شد، و آنها پل میان راه را پشت سر گذاشتند. هنگامی كه پایین آمدن از تپه را آغاز كردند، مردی پا به سن گذاشته و لاغر را جلوی خود دیدند كه با سیمایی محزون و متفكر جلومی رفت و سبدي در دست داشت. ژولیدگی و شلختگی لباسها، به همراه چیزی غریب در ظاهرش نشان

می‌داد که جز خودش در این دنیا هیچ خانه‌دار، آشپز، پشتیبان، ودوستی ندارد تا کارهایی از این قبیل را برایش انجام دهد. باقیمانده راه سرایشی بود، و آن دو حدس زدند او به «آلفردستون» می‌رود پس پیشنهاد کردند بقیه راه را با آنها برود. او نیز قبول کرد.

«آرابلا» در چهره مرد خیره شد و خیره شد، تا اینکه بالاخره گفت: «اگر خطا نکرده باشم مثل اینکه در معیت آقای «فیلوتسون» هستم؟»

مسافر کالسکه روی برگرداند و سراپای «آرابلا» را از نظر گذراند. او گفت: «بله؛ خانم، من «فیلوتسون» هستم، اما شما را نمی‌شناسم.»

«من خیلی خوب شما را به یاد می‌آورم، شما سالها پیش در «مری گرین» معلم مدرسه بودید، و من یکی از شاگردان شما بودم. چون ما در «کاس کامب» فقط یک خانم معلم داشتیم، و شما بهتر درس می‌دادید، من هر روز از آنجا به مدرسه شما در «مری گرین» می‌آمدم. اما ظاهراً شما مرا آنطور که من شما را به یاد دارم به یاد ندارید من «آرابلا دان» هستم.»

مرد سرش را تکان داد و مؤدبانه پاسخ گفت: «نه، چنین اسمی را به یاد نمی‌آورم. و با ظاهر فعلی شما بدون تردید نمی‌توانم آن دختر کوچولوی ریزه‌ای را که به مدرسه می‌آمد به خاطر بیاورم.»

«خوب، من همیشه مثل الان گوشه‌تالو بودم. در هر حال، فعلاً با چندی از دوستانم پایین این دشت زندگی می‌کنم. فکرمی‌کنم، حتماً می‌دانید، با چه کسی ازدواج کردم؟»

«نه.»

«جود فاوولی... یکی دیگر از شاگردان شما... فکرمی‌کنم حداقل... برای مدتی کوتاه در کلاسهای شبانه‌تان درس می‌خواند و اگر باز به خطا نرفته باشم، شما پس از آن هم او را می‌شناختید.»

«فیلوتسون» از آن حالت رسمی و ناآشنای خویش به درآمد و در نهایت شگفتی اظهار کرد: «خدای من، پروردگارا، شما همسر «فاوولی» هستید؟ مطمئنم که... او زن داشت! اما... آنطور که فهمیدم...»

«او را طلاق داد... همانطور که شما همسر خود را طلاق دادید... شاید



به دلایل بهتری.»

«راستی؟»

«خوب... شاید او کار درستی انجام داد... درست و صحیح برای هر دوی ما؛ چون من دوباره خیلی زود ازدواج کردم و همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت تا اینکه چند وقت پیش شوهرم عمرش را داد به شما. اما شما... شما قطعاً تصمیم نا بجایی گرفتید!»

«فیلوتسون» به ناگاه از شنیدن این حرف به صدای بلند گفت: «نه، ترجیح می‌دهم درباره این موضوع حرفی به میان نیاید، اما... کاملاً ایمان دارم کاری که انجام دادم درست، منصفانه و اخلاقی بود. گرچه چوب عمل و عقاید مرا خوردم، اما همه آنها را تحمل می‌کنم؛ به هر حال از دست دادن آن زن برای من بسیار گران تمام شد!»

«شما مدرسه و درآمد خوب خود را به خاطر آن زن از دست دادید، اینطور نیست؟»

«دلم نمی‌خواهد درباره اش حرف بزنم. من تا زگیها به اینجا بازگشته‌ام... منظورم به «مری گرین» است.»

«مثل گذشته، معلم مدرسه هستید؟»

فشار غم و ناراحتی داغ دل «فیلوتسون» را تازه کرد. لب به سخن گشود و در پاسخ گفت: «من اینجا هستم، اما نه مانند گذشته. بلکه به عنوان کسی که دیگران وجودش را تحمل می‌کنند. این آخرین چاره من بود. پس از آن پیمرفته‌ها، آن امیدها و آرزوهایی که برای خود داشتم، این بازگشت موفقیتی نیست، در واقع بازگشت به صفر است، با تمام خفته‌ها و خواریهایی که در بردارد، اما به هر حال اینجا برایم پناهی است، من انزوا و خلوت اینجا را دوست دارم و زمانی که در تمام مدارس دیگر به رویم بسته شد، کشیش بخش که مرا قبل از آن تصمیم به اصطلاح عجیب در مورد همسرم، که تمام اعتبار و حیثیت مرا در مقام یک آموزگار بر باد داد، می‌شناسد پذیرفت که در مدرسه این دهکده به کار مشغول شوم. در هر حال، گرچه قبلاً سالی دویست پوند درآمد داشتم و حالا فقط پنجاه پوند در سال عاید می‌شود، باز همین هم برایم فرجی است. نمی‌خواهم دیگران با به یاد

آوردن و به رخ کشیدن اتفاقات گذشته بازهم مانع کارم بشوند، زیرا که اگر برای بهبودی وضعم تلاشی بکنم بازهمان مسائل پیش خواهد آمد.»

«حق باشماست. فکر راحت و آسوده مثل مهمانی دائمی و پابر جاست.

آن زن کار خوبی نکرد و عاقبتش را هم دید.»

«منظورتان این است که زندگی خوبی ندارد؟»

«من بر حسب اتفاق او را همین امروز در «کنت بریج» دیدم، اصلاً شاد

و سر دماغ نبود. شوهرش بیمار است و خودش دلواپس. دوباره می‌گزیم، شما

در مورد او اشتباه بسیار احتمالنه‌ای کردید و مستحق ضرری که بانا بودی آشیانه

زندگی زناشوییتان به خود وارد کردید بودید، مرا به خاطر اینکه با صراحت

حرف می‌زنم و از این صراحت سوء استفاده می‌کنم ببخشید.»

«چطور؟»

«او بی‌گناه بود.»

«چه حرفها! آنها حتی در برابر دادخواست مطرح شده در دادگاه از

خود دفاع نکردند!»

«چون اهمیتی نمی‌دادند. او آن وقتها از اتهامی که به‌استناد آن طلاقش

دادید مبرا بود. من او را درست پس از جریان دادگاه دیدم و این حقیقت با حرف

زدن باوی کاملاً بر من ثابت و معلوم شد.»

«فیلتوتسون» با شنیدن این کلمات لبه کالاسکه را چنگ زد، چنین به نظر

رسید که از وقوف بر آن خبر ناراحت و افسرده شد. گفت: «اما... او می‌خواست

برود.»

«بله. اما شما نباید اجازه می‌دادید. این تنها راه جلوگیری از زنده‌ای

خیال‌باف و هوس‌باز است... چه بی‌گناه و چه گناهکار کم‌کم خودش سر عقل می‌آید.

همه ما به وقتش سر عقل می‌آیم! عرف و عادت ما را به این کار مجبور می‌کنند و در

پایان همیشه جریان همینطور ختم می‌شود! با این حال، هنوز به آن مرد، هر چه

که برایش هست، علاقه دارد، شما درباره او بسیار با شتاب تصمیم گرفتید. من

یکی که هیچگاه اجازه نمی‌دادم برود! در غل و زنجیر و محظور قرارش می‌دادم...

می‌گذاشتم تا جایی که می‌خواهد لگد پرانی و سرکشی کند تا خسته شود! هیچ

چیزی بهتر از يك اسارت و آقا بالاسر کاملاً مثل سنگ و کر برای رام کردن ما زنها وجود ندارد. در کنار همه این مسائل، قانون هم باشما بود. موسی این را می دانست. می دانید او چه فرموده است؟»

«خانم، در این لحظه متأسفم که بگویم نه.»

«آن وقت خودتان را هم معلم مدرسه می دانید! وقتی این سرود در کلیسا خوانده می شود، من معمولاً در باره اش بدفکر فرومی روم و حتی قسمتهایی از آن در خاطرم باقی مانده است. ”پس آن مرد از گناه مبرا خواهد شد؛ و زن گناه خود را متحمل خواهد بود.“<sup>۱</sup> لعنت خدا بر مازنها؛ اما باید لبخند بز نیم و آن را با خفت تحمل کنیم! هاها!... خوب؛ آن زن هم حالا گناه خود را تحمل می کند.»

«فیلتسون» با غمی شدید و جانکاه گفت: «بله، ظلم و ستم قانون اصلی طبیعت و اجتماع است؛ و حتی اگر بخواهیم نمی توانیم از بند آن راحت شویم!» «خوب... مرد پیر، فراموش نکنید که بار دیگر این حربه راحتماً به کار میرسد.»

«خانم، من جوابی برای این حرفهای شما ندارم. من هرگز چیز زیادی از جنس زن نمی دانستم.»

در این هنگام آنها به زمینهای مسطح و صاف همجوار «آلفردستون» رسیده بودند، وقتی که از آن حوالی می گذشتند به آسیابی برخوردند که «فیلتسون» گفت برای کاری بایستی به آنجا برود؛ بنا بر این کالسکه را متوقف کردند و او پیاده شد، در حالی که غرق در افکار و حوادث گذشته بود بسا آن دو خدا حافظی کرد و رفت.

در این اثنا «سو» که از موفقیت شایان خویش در تجربه شیرینی فروشی در بازار «کنت بریج» مسرور شده بود، این شادی موقتی را از دست داد و سراپایش را غمی شدید فراگرفت. وقتی تمام شیرینیهای «کرایست مینستر»ی فروخته شد، سبد خالی و پارچه ای را که بر روی تافی پهن کرده بود

برداشت و در دست گرفت، سایر چیزها را به پسرک داد و با هم خیابان را ترک کردند. آن دو حدود نیم مایل از طول جاده مسیرشان را طی کرده بودند که با پیرزنی روبرو شدند که نوزادی با پیراهن کوتاه در بغل داشت و دست کودک نو پایی را هم گرفته بود.

«سو» بچه‌ها را بوسید و گفت: «امروز حالش چطور است؟»  
خانم «اولین» با شادمانی جواب داد: «کمی بهتر است! قبل از اینکه به پله‌های طبقه دوم پا بگذاری شوهرت حالش بهتر از این هم می‌شود... دوا پس نباش.»

همگی برگشتند و به سمت ردیف چند کلبه قدیمی، با سقفهای سمندی که در حیات پیرامون آنها باغچه و درختان میوه قرار داشتند رسیدند. بدون درزدن در یکی از آن کلبه‌ها را گشودند و مستقیماً وارد اتاق نشیمن شدند. اینجا به «جود»، که بر صندلی راحتی نشسته بود سلام کردند، چینه‌های فراوان و ظریف چهره معمولی و بهبود یافته‌اش، به همراه حالت انتظار بچه‌گانه‌ای که در دیدگانش به چشم می‌خورد، نشان می‌داد که تازه بیماری شدیدی را از سر گذرانده است. نوری از شادی چهره‌اش را پوشاند و گفت: «چی... همه را فروختید؟»

«سو» گفت: «بله. رواقها، دیوارهای جانبی، پنجره‌های شرقی و بقیه.»  
و درآمد حاصل از فروش آن روز را برایش گفت. بعد در شک و دو دلی فرو رفت. اما بالاخره وقتی تنها شدند، دیدار غیر مترقبه‌اش را با «آرابلا» و بیوه شدن او را برایش شرح داد.

«جود» پریشان شد و گفت: «چی... او اینجا زندگی می‌کند؟»

«سو» گفت: «نه؛ در «آلفردستون».»

چهره «جود» همانطور عبوس و درهم باقی ماند. «سو» که به هیجان آمده بود او را بوسید و گفت: «فکر کردم بهتر است همه چیز را به تو بگویم.»

«بله... عزیز من! پس «آرابلا» در ناف «لندن» نیست و همین‌جاست! بین اینجا و «آلفردستون» فقط چند مایل فاصله است. آنجا چکار می‌کند؟»

«سو» هر چه می‌دانست به «جود» گفت و در پایان حرفهایش افزود: «حالا به کلیسا می‌رود و در این باره هم خیلی حرف می‌زند.»

«جود» گفت: خوب، شاید اینکه تصمیم گرفته‌ایم اینجا را ترک کنیم بهترین کار باشد. امروز احساس می‌کنم حال من خیلی بهتر است. تا یکی دو هفته دیگر مسلماً خیلی بهتر می‌شوم و می‌توانیم از اینجا برویم. پس خانم «اولین» می‌تواند دوباره به خانه‌اش بازگردد؛ پیرزن و فسادار عزیز، یگانه دوست ما در این جهان!»

«سو» با صدایی مرتعش پرسید: «فکر کرده‌ای به کجا برویم؟» سپس «جود» افکار درونی خویش را اعتراف کرد. او گفت شاید، بعد از آن همه خودداری و عزم پابرجا در این همه مدت برای نرفتن به جاهای قدیمی و دیرآشنایشان، این موجب بهت و حیرت «سو» خواهد شد. اما اخیراً بسیاری چیزها او را به یاد «کرایست مینستر» انداخته و اگر «سو» اعتراض و مخالفتی نداشته باشد، مایل است دوباره به آنجا بازگردد. اصلاً چرا باید به شناخته شدن اهمیت دهند؟ حساسیت بیش از حد آنان است که موجب می‌شود شناخته شوند. اگر هم نتواند کار کند، می‌تواند به شیرینی فروشی ادامه دهند. او از فقر و تهیدستی احساس خفت و خواری نمی‌کند؛ و شاید هم خیلی زود قدرت بدنی سابقش را بازیابد و بتواند در آنجا یک کار سنگین تراشی برای خود دست و پا کند.

«سو» با حزن و اندوه گفت: «اما چرا اینقدر به «کرایست مینستر» اهمیت می‌دهی؟ عزیزم، «کرایست مینستر» هیچ اهمیتی برای تو قائل نیست!» «خوب، خودم می‌دانم، اما نمی‌توانم از فکر کردن به آنجا خودداری کنم. من آنجا را دوست دارم... گسره می‌دانم «کرایست مینستر» چقدر از آدمهایی مثل من... که به اصطلاح پیش خودشان همه چیز را گرفته‌اند متنفر است... چقدر زحمات و تخصصهای مارا که با کار مداوم پیدا کرده‌ایم خوار و خفیف می‌شمارد؛ در صورتی که می‌بایستی اولین مکانی باشد که بدین موضوع به دیده احترام بنگرد؛ چقدر خصوصیات زبانی نادرست و تلفظ غلط و نامفهوم ما را مسخره می‌کند، در حالی که باید بگویید: دوست بیچاره‌ام، می‌بینم که احتیاج به کمک و یاری داری!... با همه این اوصاف، به خاطر همان رویاهای گذشته‌ام، آنجا هنوز هم برایم کانون عالم وجود و معرفت است و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند

این را تغییر دهد. شاید آنجا به همین زودیه‌ها از خواب غفلت بیدار شود؛ و کمی در مورد آدم‌هایی مثل ما گذشت و علو طبع پیدا کند. دعا می‌کنم که چنین شود!... مایلم به آنجا بازگردم و زندگی‌کنم... شاید هم همانجا بمیرم! فکر می‌کنم، طی یکی دو هفته دیگر این کار را بکنم. ماه آینده ژوئن است و من می‌خواهم در روز بخصوصی آنجا باشم.»

امید بهبودی حال «جود» خیلی زود به خودش و دیگران ثابت شد، به طوری که سه هفته بعد وارد شهر انبوه خاطرات شدند، همان شهری که هم اکنون در پیاده‌روهایش قدم می‌زدند و پرتو آفتاب از لبه دیوارهای قدیمی و فرسوده‌اش بر سر آنان می‌تابید.

# بخش هشتم

## بار دیگر در گرایست مینستر

”... و آن زن وجود خویش را بسیار خوار و خفیف نمود، و تمام نقاط بدنش را که لذت ارزانی می‌داشتند با موهای کنده از سر خویش پر نمود“ — (استر)<sup>۱</sup> مکاشفه یوحنا.

”دو نفر هستند که رو به انحطاط و نابودی می‌روند، یک زن و من، و هر دوی ما از مرگ خویش در قعر این ظلمات و تاریکی لذت می‌بریم.“ — ر. براونینگ.

## I

هنگام ورود آنها، ایستگاه از جوانانی با کلاه حصیری مملو بود، آنها به استقبال دخترانی آمده بودند که شباهت و غرابت خانوادگی بسیار مشخصی به مستقبلین خویش داشتند، و خوش‌رنج‌ترین و دل‌انگیزترین جامه‌ها را به تن کرده بودند.

«سو» گفت: «چه شادی و نشاطی در شهر برپاست. حتماً... به خاطر روز یادبود است!... «جود»... تو خیلی ناقلایی... عمداً امروز آمدی!»  
«جود» همچنان که کوچک‌ترین بچه را در بغل می‌گرفت و به پسر «آرابلا» می‌گفت از او دور نشود و در حالی که «سو» دست بزرگ‌ترین بچه خودشان را

دردست داشت، بسالحنی آرام و ملایم گفت: «بله، من فکر کردم امروز برای ورود ما به شهر از هر روز دیگری مناسب تر است.»

«سو» با نگرانی و آشفته خاطر سراپای «جود» را برانداز کرد و گفت: «اما نگرانم که تماشای مناظر امروز تو را ناراحت و دل‌تنگ کند.»

«اوه، من نمی‌گذارم این جریان مخل آسایش خیال و کار ما شود؛ فعلاً کارهای زیادی داریم که انجام بدهیم. اولین کار جدا کردن اتاق و خانه است.» اسباب و اثاثیه خود را در ایستگاه قطار گذاشتند و در خیابانی که برایشان آشنا بود به راه افتادند. مردم هم به قصد گردش و استفاده از تعطیلات، از خانه‌هایشان بیرون آمده و همگی در همان سمت پیش می‌رفتند. وقتی به تقاطع چهار راه رسیدند خواستند به طرفی که بیشتر احتمال داشت بتوانند اتاقی بگیرند بپیچند، اما «جود» بسا نگاه به ساعت و سیل روان جمعیت، گفت: «حالا برویم مراسم را تماشا کنیم، فعلاً فکر جا و مکان را نکنیم؟ بعد از مراسم هم می‌توانیم جایی گیر بیاوریم.»

«سو» پرسید: «فکر نمی‌کنی باید اول يك چهار دیواری برای خودمان بیاوریم؟»

اما حواس و خیال «جود» شش دانگ متوجه جشن بود، در نتیجه همه با هم از طول خیابان اصلی شهر گذشتند، کوچکترین بچه‌شان در بغل «جود» بود و دست دختر کوچکشان دردست «سو»، پسر «آرابلا» هم ساکت و متفکر در کنارشان گام برمی‌داشت. موجی از خواهران زیبا، در لباسهای فرح‌انگیز و خیال‌پرور، و پدران و مادرانی نادان و خون‌سرد که در دوران جوانی خویش حتی نمی‌دانستند دانشگاه چیست، به قصد بدرقه برادران و پسران خود به همان سمت در حرکت بودند. برقیافه و سیمای این جوانان این فکر مشهود بود که: بی‌شک تا به حال هیچ انسان شایسته و قابل پابر عرصه این زمین خاکی نگذاشته است و تنها آنها هستند که به این دانشکده‌ها آمده‌اند و توفیق کسب معرفت را به خود اختصاص داده‌اند.

«جود» گفت: «هر کدام از این جوانها را که می‌بینم انگار باز تاب شکست خودم را می‌بینم. امروز درسی از گستاخی و جسارت پیش رو دارم!... امروز



روز تحقیر من است!... یارو یا ور عزیزم، اگر تو، برای نجات از این بدبختی پیشم نیامده بودی، بی گمان از فرط یأس و نومیدی به سنگها پناه برده بودم!»

«سو» با دیدن چهره «جود» متوجه طوفان درونی و آشفتگی باطنیش شد. بنا بر این جواب داد: «عزیزم، بهتر نبود به جای آمدن به اینجا دنبال کارهای خودمان می رفتیم. من مطمئنم که دیدن این مناظر، غم و اندوه گذشته را در تو زنده می کند، و این هیچ برایت خوب نیست!»

«جود» که گوشش بدهکار به این حرفها نبود گفت: «خوب... حالا نزدیک شدیم؛ بیا آن را ببینیم.»

سپس از کنار کلیسایی که دالانش به سبک کلیساهای ایتالیایی بود، و دور ستونهای استوانه‌ای شکل و مدورش کاملاً از پیچک پوشیده بود گذشتند و وارد کوچه‌ای در سمت چپ شدند. آنقدر پیش رفتند تا دور نمای نمایشخانه مدور، با همان فانوس آشنا بر بالای بامش، که در ذهن «جود» مظهر حزن انگیز آرمانهای فنا شده‌اش بود، هویدا گشت، چون دور نمای همین محل بود که بالاخره در آن بعد از ظهر با سری مملو از اندیشه‌های رفیع سرانجام بداد فهماند که کوششها و تلاشهایش در مورد اینکه فرزند ویکی از اعضای دانشگاه شود کاری عبث و پوچ است.

امروز، در فضای گسترده بین این عمارت و نزدیکترین دانشکده، انبوهی از جمعیت چشم بد راه و منتظر ایستاده بود. برای عبور جمعیت با نرده‌های چوبی راهی باز کرده بودند که از در اصلی دانشکده تا در ساختمان وسیع آن و ساختمان نمایشخانه امتداد داشت.

به ناگاه «جود» از شور و هیجان فریاد برآورد: «همینجاست... درست از اینجا رد می شوند!» و اطرافیان خویش را به کناری هل داد، راهی به جلو باز کرد و جایی نزدیکتر به نرده‌های چوبی برای خود پیدا کرد، در حالی که هنوز کوچکترین بچه را در بغل داشت. «سو» و دو بچه دیگر فعلاً پشت سرش قرار گرفتند. پشت آنها مملو از جمعیتی بود که حرف می زدند، شوخی می کردند، و می خندیدند. در این بین کالسکه پشت کالسکه به طرف در پایین خیابان این دانشکده می رفت، و تنها اشخاص باوقار و متین ملبس به جامه‌های بلند و گشاد

سرخ رنگ، از آنها فرود می آمدند. آسمان ابری شده بود، و گاهگاهی صدای رعد و برق به گوش می رسید.

پدر کوچک زمان را ارزشی فراگرفت او آهسته گفت: «انگار امروز روز قیامت است!»

«سو» گفت: «اینها فقط استادان تحصیل کرده هستند.»

در اثنايي که ایستاده بودند کم کم باران گرفت قطرات درشت باران بر سرو روی و شاندهایشان فرومی بارید، و انتظار دیدن مراسم را خسته کننده و ملال آورمی کرد. هنوز «سو» راغب نبود آنجا بایستند.

«جود» بدون آنکه سر برگرداند، گفت: «دیگر چیزی نمانده تا شروع شود.»

اما از شروع مراسم خبری نبود. يك نفر از خیل جمعیت، که حوصله اش سررفته بود برای اتلاف وقت، نظری به سردر بیرونی نزدیکترین دانشکده آن حدود افکند، و به صدای بلند گفت چیزی از نوشته های لاتینی آن لوحه که وسط سردر نصب شده است نمی فهمد. «جود»، که کنار آن مرد ایستاده بود، آن را برایش توضیح داد، و چون متوجه شد جمعیت پیرامونش سراپا گوش شده اند، پافرا تر گذاشت و بدشرح بیشتر نحوه حکاکیه های پیرامون لوحه پرداخت، (چیزی که سالها قبل یاد گرفته بود) و مقداری از جزئیات حکاکي سایر دانشکده های موجود در شهر را مورد نکوهش و انتقاد قرار داد.

بیکاره ها، از جمله پاسبان جلوی در، همانند مردم «لیکائونید»<sup>۱</sup> که «پولس»<sup>۲</sup> مقدس را نگاه کرده بودند هاج و واج و خیره خیره به «جود» که با احساسات فوق العاده زیادی در هر مورد سخن می گفت می نگریستند. چنین بد نظر می آمد که از اینکه يك غریبه بیشتر از خودشان درباره ساختمانهای شهرشان اطلاعات دارد متعجب و شگفت زده شده اند. تا اینکه يك نفر از میان جمعیت گفت: «ا، من این مرد را می شناسم؛ سالها قبل همینجا کار می کرد... اسمش «جود فاولی»

۱- Lycaonians، شهری در کنار دریا و در مجاورت شهرهای لستره و دربد...م.

2- Paul

است! یادتان نمی آید که او را به اسم مستعار «لله سنت اسلامز»<sup>۱</sup> صدا می زدند، مگر نه؟... آن زمانها می خواست کشیش بشود، گمان می کنم حالا ازدواج کرده و آن هم بچه اش است که در بنل گرفته. حتماً «تینکر تیلور» که همه را می شناسد، او را هم می شناسد.»

گوینده مردی به اسم «جک استاک»<sup>۲</sup> بود، که قبلاً همکار «جود» در تعمیر بناهای دانشکده بود. «تینکر تیلور» هم در آن نزدیکی ایستاده بود. وقتی حرفهای «استاک» را شنید، متوجه شد و از آن طرف نردهها «جود» را صدا زد: «دوست من، دوباره آمدی و ما را سرافراز کردی!»

«جود» در جواب سرش را تکان داد.

«اما انگار بعد از رفتن کار خیلی مهمی انجام دادی؟»

«جود» دوباره سرش را تکان داد.

«جز اینکه نان خور بیشتری درست کرده!» این صدای تازه ای بود، و «جود» صاحب آن را که «عمو جو» بود شناخت؛ سنگ تراش دیگری که از سابق می شناخت.

«جود» با شادی جواب داد که نمی تواند آن را انکار کند. از این سؤال و جوابها گفتگویی عمومی بین او و آن جمعیت بیکاره آغاز شد، در این بین «تینکر تیلور» از «جود» پرسید آیا هنوز جریان کیش نامه عالیترین مرجع روحانی کلیسا را که لج کرد و آن را به زبان لاتین در میخانه قرائت کرد به یاد دارد؟

«عمو جو» میان حرفش پرید و گفت: «اما انگار طالعت به تو وفا نکرد و نتوانستی تا آخر خط بری؟»

«سو» دخالت کرد و با التماس گفت: «دیگر جوابشان را نده!»

پدر کوچک زمان که در میان ازدحام جمعیت به پا خاسته دیده نمی شد، با حزن و اندوه گفت: «فکر نمی کنم از «کرایست مینستر» خوشم بیاید!»

1- St. Slums (به معنای کشیش محله های فقیر و گدانشین)

2- Jack Stagg

«جود» که خود را کانون کنجکاو، پرسش و سؤال و بحث دید، نخواست از جواب به چیزهایی که از بسابت آنها احساس حقارت و شرمندگی نمی کرد طفره رود. پس از چند لحظه کوتاه بر آن شد تا با صدای بلند برای حضار سراپا گوش، سخنانی بگوید:

«دوستان من، این مسئله برای هر مرد جوانی مشکل است... مسئله ای که من مجبور شدم با آن دست به گریبان شوم، و هزاران نفر دیگر نیز در این لحظه با آن دست به گریبان و دل مشغول اند... مسئله این است که آیا آدم بدون هیچ نگاه موشکافانه و بدون در نظر گرفتن استعداد ذاتی خویش، مسیر و حرفه ای را که در آن گام نهاده است دنبال کند و بگوید هر چه بادا باد، یا اینکه برعکس، به خواسته و میل باطنی اش رجوع نماید و بسا توجه به میانش مسیر زندگی و آینده اش را بسازد. من یکی از اشخاصی بودم که راه دوم را برگزیدم، امتحان کردم، و شکست خوردم. اما باید اذعان کنم که شکست من ثابت نمی کند که عقیده ام اشتباه بوده است، همچنانکه اگر موفق می شدم دلیل درستی برای صائب بودن نظرم نبود... گرچه در این دور زمانه چنین تلاش و کوششی را این طور می سنجیم... منظورم این است که آن را نه بر حسب ماهیت اصلی و صحیح بودن آن، بلکه با نتایج اتفاقی می سنجیم. اگر طریق اول را برمی گزیدم و حالا یکی از آن آقایان موقر و محترمی که ملبس به ردای سرخ و سیاه هستند می بودم و جلوی شما از کالسکه پیاده می شدم، هر کسی می گفت: "بین آن مرد جوان چقدر عاقل و دور اندیش بود، عقل کرد و استعدادش را دنبال کرد و نتیجه گرفت!" اما حالا که اینی شده ام که هستم و وضع از آنچه در ابتدا بودم بهتر نشده، همین مردم می گویند: "بین یار و چقدر احمق است که دنبال هوی و هوش رفت!" با این وصف، دلیل شکست من فقر بود نه عیبی در خواسته و اراده ام. دوسه نسل برای کاری که من سعی کردم انجام دهم احتیاج است؛ و خواسته هایم، احساساتم یا شاید چیزی که بسیاری نقایص شخص خودم می نامند... برای باز داشتن مردی که هیچ مزیت و مقام اجتماعی ندارد خیلی قوی نبودند. چنین آدمی با این نوع تمایلات می بایست به خونسردی و بی عاطفگی ماهی و

و خرفتی خوك باشد كه فكر كند فرصت واقعی و نيكویی دارد كه يکی از اين اشخاص مهم و با ارزش کشور خویش شود. شايد مرا مسخره كنيد - واقعاً ايمان دارم كه چنين می كنيد - چون بی شك، برای مسخرگی موضوع جالبی هستم. اما فكر می كنم اگر می دانستيد در اين چند سال گذشته بر من چه ها گذشته است آنوقت شايد دلتان به حال من سوخت. و اگر آنها هم می دانستند «با سر به» دانشكده ای كه استادان برجسته اش مرتب وارد آن می شدند اشاره كرد «شايد ايشان هم دلشان به حال من می سوخت.»

زنی گفت: «حرفهايش حقيقت دارد، چون ظاهرش بسيار رنجور و از پا در آمده است.»

چهره «سو» بيش از پيش دلوپس و نگران شد؛ گرچه كاملاً نزديك «جود» ايستاده بود همچنان ساكت و خاموش ماند.

«شايد تا قبل از مرگم كارهای نيكویی انجام دهم،.. حداقل شايد نوعی درس عبرت و نمونه خوبی آوری باشم تا ديگر کسی هوس نكند پسا از گلیم خود فراتر گذارد... تصوير جاودان يك داستان اخلاقی.»

«جود» گرچه گفتارش را بامثانت و لحنی آرام شروع کرده بود، اکنون آهنگ صدایش رنگ و بوی طعنه و تلخی خاصی پيدا کرده بود، چنين ادامه داد: «شايد، با وجود همه اينها، من خود، يك قربانی كوچك روانی و آشفتگی درونی اجتماع باشم؛ اجتماعی كه اين روزها خيلیها را ناراحت کرده است.» «سو» كه حالت روحی و درونی «جود» را در اين لحظه كاملاً درك می كرد و با دیده بصيرت می ديد، با چشمان اشكبار آهسته درگوشش گفت: «ديگر به آنها چیزی نگویا تو اينطور نبودی. تو شرافتمندانه تلاش كردی تا دانش بياندوزی، و فقط پست فطرت ترين آدمهای دنيا تو را به اين خاطر مسخره می كنند!»

«جود» بچه را در وضعيت راحت تری درميان بازوان خویش قرار داد، و سخنانش را اينگونه به پايان رساند: «و اما به اين صورتی كه در مقابل شما مشاهده می شوم - يك مرد مريض و فقير - اين اوج بدبختی و فلاكت من نيست. من درميان موج فزاینده و آشفته اصول اخلاقی قرار گرفته ام، كورمال كورمال

در تاریکی راه می‌روم و از روی غریزه و احساس عمل می‌کنم و سرمشقی در برابرم ندارم. هشت نه سال قبل که به اینجا آمدم، سری مالا مال از عقاید ثابت و استوار داشتم، اما همه آنها یکی یکی در ضمیرم از بین رفتند، و هر چه بیشتر می‌گذرد شک و تردید بیشتر می‌شود. در حال حاضر شك دارم که حکم وقاعده‌ای جز این داشته باشم که از تمایلاتی تبعیت کنم که به کسی زیان نرساند و مایه خرسندی خاطر کسانی باشد که برایم عزیز هستند. خوب، ای مردم شریف، من این حرفها و حقایق را بر زبان آوردم، چون خود شما خواستید بدانید زندگی و موقعیت فعلی‌ام چگونه است. شاید از حرفهای من پند گرفته باشید! در اینجا بیشتر از این نمی‌توانم شرح دهم. من دریافته‌ام که در قوانین اجتماعی ما اشتباهی وجود دارد: چیزی که فقط مردان و زنانی با بینش و دریافتی بیش از من می‌توانند آن را کشف کنند، اگر اصلاً بشود کشفش کرد - حداقل در دوره و زمانه ما، "زیرا کیست که بداند چه چیز برای زندگانی انسان نیکوست در مدت ایام حیات باطل وی که آنها را مثل سایه صرف می‌نماید و کیست که انسان را از آنچه بعد از او زیر آفتاب واقع خواهد شد باخبر سازد."<sup>۱</sup>

همه‌ی جمعیت بلند شد: «گوش کنید، گوش کنید.»

«تینکر تیلور» گفت: «از این موعظه کیف کردم!» و آهسته به اطرافیان‌ش گفت: «ترا خدا، کدام کشیشی همانهایی که همین الان این اطراف پرسه می‌زنند، و وقتی جناب کشیش اعظم می‌خواهد به مرخصی برود مراسم نماز را به جایش انجام می‌دهند، حاضر است این چنین سخنرانی پر آب و تاب داری را برای کمتر از يك سكه طلا ایراد کند؟ هان؟ حاضرم قسم بخورم هیچکدام با این پول حاضر نمی‌شدند سخنرانی کنند! و تازه می‌بایست که کل سخنرانی را برایشان بنویسند. اما ببینید این کارگر ساده چه سخنرانی‌هایی می‌کند و حرفهای گنده می‌زند!»

به منظور نوعی تفسیر عینی از حرفهای چند دقیقه قبل «جود» همان لحظه کالسکه‌ای کمی دورتر از محل مقرر توقف خود جلوی در اصلی دانشگاه ایستاد،

مسافر آن که استادی تأخیر کرده بود، در ردای قرمز رنگ و الوان خود، به سرعت از آن پایین جست و بهشتاب از دراصلی وارد دانشکده شد. راننده کالسکه، خشمگین از اینکه اسب سر جای مقرر نایستاد، از کالسکه پایین آمد، و محکم شروع به لگد زدن در شکم اسب بیچاره کرد.

«جود» گفت: «اگر جلوی درهای اصلی دانشکده ای کسه، دینترین و آموزشیتربین کانون جهان به شمار می آید چنین اعمالی انجام شود، پس وای به حال دیگر مراکز علم و معرفت!»

یکی از پاسبانهایی که به همراه همکارش مأمور باز کردن درهای بزرگ ورودی دانشکده بود گفت: «ساکت باشید! توهم ای جوان، وقتی مراسم آغاز شد، دهانت را ببند.» ریزش باران دم به دم شدیدتر می شد، و کسانی که چتر داشتند آن را باز کردند. «جود» چتری نداشت، و «سو» هم فقط چتر آفتابی کوچکی داشت. رنگ چهره «سو» پریده بود، اما «جود» در آن لحظات توجهی بدان نداشت.

«سو» در حالی که همچنان تلاش می کرد وی را از گزند باران به زیر چتر کوچک خویش پناه دهد، در گوشش آهسته زمزمه کرد: «عزیزم، بیا از اینجا برویم، یادت باشد، که هنوز جا و مکانی نداریم، و همه چیزمان در ایستگاه قطار است؛ و بالاتر از همه حال خودت هم هنوز خوب نشده است. می ترسم ماندن در این باران حالت را بدتر کند!»

«جود» گفت: «حالا می آیند. فقط یک دقیقه، بعدش می رویم!»

طنین صدای شش ناقوس بلند شد، چهره های مردم از پنجره های اطراف نمایان شد، صف رؤسای دانشکده ها و استادان جدیدی که تازه فارغ التحصیل شده بودند ظاهر شد. ردهای سرخ و سیاهشان همانند سیل سیارات غیر قابل دسترسی که تنها از خلال عدسی دوربین قابل رؤیت باشد در نظر «جود» جلوه گر شد.

درحین که دسته وصف این گروه پیش می رفت جارچیها نامشان را اعلام

می کردند و زمانی که به نمایشخانه قدیمی و مدور «ورن»<sup>۱</sup> می رسیدند فریاد مسرت و شادی مردم اوج می گرفت.

«جود» فریاد زد: «بیا از آن طرف برویم!» و گرچه باران بیداد می کرد اما چنین می نمود که اصلاً اعتنایی به آن ندارد و آنان را به طرف نمایشخانه کشاند. آنجا روی حصیری که برای کم کردن صدای گوش خراش کالسکه ها پهن شده بود ایستادند، همانجایی که سنگها و پیکره های ظریف و خورده شده اطراف عمارت بزرگ نمایشخانه بارنگ و روی پریده دوده زده به بینندگان آن منظره به دیده تمسخر می نگریست، بدویژه به «جود»، «سو»، و بچه هایشان که همگی خمیس و گل آلود بودند و قیافه بیکاره های مضحک را پیدا کرده بودند.

«جود» با حالتی سراسر اشتیاق و آرزومندی گفت: «ایکاش می توانستم به داخل نمایشخانه بروم! گوش کن... شاید اگر اینجا بمانم بتوانم چند کلمه ای از نطقی را که به زبان لاتین ادا می شود بشنوم؛ پنجره ها باز هستند.»

با وجود صدای بلند ارگ، و فریادها و هورا هایی که بین هر بخش سخنرانی به گوش می رسید، و به دلیل ایستادن در آن باران شدید، جز چند حرف لاتین مانند um یا ibus نتوانست چیزی بشنود.

پس از مدتی آهی از نهاد بر آورد و گفت: «خوب... فکر می کنم تا آخرین روز زندگی خارج از این درها و ساختمانها باشم!» «سو» ی شکمپا و صبورم، حالا بیا برویم. تو چقدر خوبی که تمام این مدت زیر باران صبر کردی... و به دل من راه آمدی تا این احساس شیدایی و شور مرا ارضا کنی! به خدا قسم، دیگر هرگز به این مکان ملعون و شیطانی نگاه هم نخواهم کرد! اما «سو»، چرا وقتی پشت نرده های چوبی بودیم سراپا می لرزیدی؟ چرا اینقدر رنگت پریده است؟»

«من «زیچارد» را میان مردمی که طرف دیگر نرده ها ایستاده بودند

دیدم.»

«آه... راستی!»



«کاملاً روشن است که اوهم مثل بقیه مردم و خود ما به این مدینه فاضله آمده تا جشنواره را ببیند، و به همین دلیل، احتمالاً همین اطراف زندگی می‌کند. اوهم مثل تودیوانه دانشگاه بود، اما کمی معتدلتر. خیال نمی‌کنم مرا دیده باشد، اما حتماً حرفهای تورا وقتی برای انبوه مردم حرف می‌زدی شنیده است. اما انگار متوجه آن نشده است.»

«خوب... فرض کن شنیده باشد. تو که دیگر از بابت اونگرانی نداری، مگر نه «سو»ی دلبندم؟»

«بله، گمان می‌کنم همین‌طور است که گفتی. اما من موجود ضعیفی هستم. گرچه تصور می‌کنم ما گناهی نداریم و کار اشتباهی مرتکب نشده‌ایم، احساس واهمه عجیبی نسبت به او دارم؛ یک نوع وحشت، یا بیم و ترس، از میثاقها و رسوماتی که قبولشان ندارم. بارها این فکر مثل نوعی رعشه ناشی از ترسیدن و مور مور شدن از چیزی به ذهنم رسیده و ناراحت‌م کرده است!»

««سو»، عزیزم، او... من پاک فراموش کرده بودم، تو خسته شدی! بله، همین حالا از اینجا می‌رویم.»

سپس به قصد یافتن اتاقی به راه افتادند. به محله‌ای رسیدند که چندان چنگی به دل نمی‌زد اما امید یافتن اتاق در آن وجود داشت خیابان «میلدیو»<sup>۱</sup> محلی که در نظر «جود» بی‌نهایت پر کشش و جذاب می‌نمود اما از نظر «سو» چندان جالب و خوب نبود. زیرا کوچه باریکی پشت عمارت دانشکده بود، اما با خود دانشکده هیچگونه ارتباطی نداشت. خانه‌های کوچک و محقر آنجا در زیر سایه ساختمانهای رفیع دانشگاه به سیاهی و ظلمت گراییده بودند، و گرچه تنها با دیواری کلفت و ضخیم از یکدیگر جدا شده بودند، اما زندگی افراد درون این ساختمانها به حدی از زندگی افراد داخل کوچه دور می‌نمود، انگار در دو قطب کره زمین قرار گرفته باشند. روی در دوسه خانه کوچه اعلانی برای اجاره اتاق بود، و تازه واردین به این شهر یکی از درها را به صدا در آوردند. زنی در را باز کرد.

«جود» به جای آنکه باب آشنایی را با زن بگشاید، ناگهان بدون مقدمه گفت: «آه... گوش کنید!»

«چی؟»

«ناقوسها را... این صدای ناقوسهای کدام کلیسا می تواند باشد؟ صدایشان به نظر آشنا می آید.»

صدای ناقوسهای دیگری از فاصله ای بس دورتر به گوش رسید.

زن صاحبخانه با ترش رویی گفت: «نمی دانم! در زدی که همین را بپرسی؟»

«جود» به خود آمد و گفت: «نه؛ برای اتاق در زدم.»

زن صاحبخانه مدتی سراپای «سو» را برانداز کرد. سپس گفت: «ما اتاق نداریم.» و در را بست.

«جود» عصبانی، و پدر كوچك زمان پریشان و ناراحت شد. «سو» گفت:

««جود»، تو راهش را بلد نیستی، بگذار این دفعه، من امتحان کنم.»

به دشواری جای دیگری همان حوالی پیدا کردند؛ اما این بار صاحبخانه، نه تنها با برانداز کردن «سو»، بلکه با نظری دقیق به بقیه بچه های كوچك، در نهایت خوش رویی گفت: «متأسفم که بگویم ما به خانواده های غیا لوار اتاق اجاره نمی دهیم.» و او نیز در را بدرویشان بست.

کوچکترین بچه شان که انگار به حکم غریزه، مشکل را فهمیده بود، لب ورچید، و آهسته و بی صدا گریه سرداد. پدر كوچك زمان آهی کشید و گفت: «من از» کرایست مینستر «خوشم نمی آید! آیا همه این خانه های بزرگ و قدیمی زندان هستند؟»

«جود» گفت: «نه؛ دانشکده هستند، همانجایی که شاید روزی تو در آنها تحصیل کنی.»

پسر در پاسخ گفت: «من دلم نمی خواهد آنجا درس بخوانم.»

«سو» گفت: «حالا بیایید باز هم سعی خود را بکنیم. من شنلم را بیشتر

دور خودم می گیرم... انگار ترك «كنت بریج» و آمدن به اینجا مثل آمدن از

پیش «قیافا»<sup>۱</sup> نزد «پیلات»<sup>۲</sup> است!... عزیزم، حالا چطور به نظر می آیم؟»

«جود» گفت: «حالا هیچکس متوجه حامله بودن تو نمی شود.»

خانه دیگری یافتند، و برای مرتبه سوم سعی خود را کردند. زن این خانه از دوتای قبلی مهربانتر و خوش روتر بود؛ اما فقط يك اتاق كوچك خالی داشت او گفت به شرطی كه «جود» به جای دیگری برود، «سو» و بچه‌ها را می پذیرد چون آنها از جستجوی طولانی تا آن وقت شب خسته شده بودند ناچار مجبور به قبول شرط او شدند. گرچه زن نسبت به پولی كه داشتند كرایه زیادی را پیشنهاد كرد، قبول كردند.

آنها می بایست تا زمانی كه «جود» با جستجوی بیشتر، مسكن خوب و ثابتی برایشان گیر بیاورد دندان روی جگر می گذاشتند و دم بر نمی آوردند. در این خانه «سو» در اتاقی در قسمت عقب طبقه دوم ساختمان كه برای بچه‌ها پستویی در كنارش بود اقامت گزید. «جود» مدتی ماند و فنجان چای نوشید. چون دریافت پنجره اتاق به پشت دیوار یکی از دانشكده‌ها بازمی شود بسیار شادمان گشت. سپس هر چهار نفر را بوسید و به منظور تهیه بعضی از ملزومات و جستجوی اتاقی برای خودش بیرون رفت.

پس از رفتن «جود» زن صاحبخانه بالا آمد تا اندكی با «سو» گرم بگیرد، و چیزهایی درباره خانواده‌ای كه در اتاقش جا داده بود از زیر زبان «سو» بیرون بكشد. «سو» هنر دروغگویی و در پرده ابهام حرف زدن را بلد نبود. و پس از اعتراف، به بعضی حقایق مشكلاتی كه باعث رنجهای اخیر و آوارگیشان شده بود، به ناگاه از این سؤال زن صاحبخانه يكه خورد: «آيا شما واقعاً و رسماً همسر آن آقا هستيد؟»

«سو» مردد ماند؛ و سپس يكم مرتبه و ناخود آگاه به آن زن گفت كه او و شوهرش در ازدواجهای اولشان شكست خورده بودند. پس از مقدار زیادی تفكر در مورد بستن يك اتحاد غير قابل فسخ برای باردوم، و شرایط مندرج در

۱ — Caiaphas، كاهن اعظم يهود. — م.

۲ — Pilate، قاضی دادگاه مسيح و حاكم رومی شهر يهودیه. — م.

آن که ممکن بود عشق آن دورا از بین ببرد، از ازدواج مجدد دچار خوف و ترس شدند اما چون می‌خواستند با هم زندگی کنند، با وجود چندین بار تلاش برای وصلت رسمی و قانونی هر بار در آخرین لحظه شهادت انجامش را در خویش پیدا نکردند. بنا بر این، گرچه از نظر احساسی و آنگونه که خود «سو» از گفتارش پیدا بود خود را زنی شوهردار می‌دانست، اما زن صاحبخانه نظر و احساس دیگری و رای آنچه که وی تصور می‌کرد داشت.

زن صاحبخانه از شرم حضور دیگر نتوانست بماند و به طبقه پایین رفت. «سو» غرق در خیالاتی واهی جلوی پنجره نشست و ریزش قطرات باران را تماشا کرد. آرامش خیالش با سروصدای ورود کسی به خانه و سپس گفتگوی زن و مردی در راهرو طبقه پایین از بین رفت. شوهر زن صاحبخانه آمده بود، و زن آمدن آنها را به آنجا در غیبت وی تعریف می‌کرد.

ناگهان صدای مرد از فرط غیظ و خشم بلند شد: «کی به زنهایی از این قماش اتاق می‌دهد؟ از کجا معلوم که همینجا نزیاید!... به علاوه، مگر من نگفتم مستأجر بچه‌دار نمی‌خواهم؟ راهرو و پلکان تازه رنگ شده و آنها بالگد خراب و لك دارشان می‌کنند! باید از اول می‌فهمیدی آدم حسابی نیستند... و گرنه اینجوری نمی‌آمدند. من گفته بودم فقط يك مرد تنها و تو به يك خانواده اتاق کرایه دادی!»

همسرش سعی داشت او را رام و به طریقی راضی کند، اما آنچنان که واضح و روشن بود، شوهرش پا را در يك کفش کرده بود. بنا بر این اندکی بعد ضربهای به در نواخته شد و آن زن در آستانه پدیدار گشت.

او گفت: «خانم، متأسفم زیرا بایستی بگویم که نمی‌توانم اتاق را تا پایان يك هفته به شما بدهم. شوهرم مخالف است؛ به همین دلیل باید از شما بخواهم اینجا را ترك کنید. چون حالا دیروقت است، يك امشب ماندن شما ایرادی ندارد؛ اما خیلی خوشحال می‌شوم اگر فردا صبح زود اینجا را ترك کنید.»

«سو» هر چند می‌دانست که می‌تواند آن اتاق را برای يك هفته تمام داشته باشند، اما چون نمی‌خواست میانه زن و شوهر را شکر آب کند، اعتراضی نکرد و گفت خواسته زن را اجابت خواهد کرد. هنگامی که دیگر زن صاحبخانه

رفته بود دوباره از پنجره به بیرون نگریست. چون مشاهده کرد ریزش باران متوقف شده است به پدر كوچك زمان پیشنهاد کرد، بعد از خواباندن بچه‌ها، بیرون بروند و به دنبال جای دیگری بگردند، باید قبلاً مقدمات کار فردایشان را چیده باشند، تا مثل امروز دچار مشکل و سختی نشوند.

بنابراین، به جای اینکه چمدانها و اثاثیه را که «جود» آنها را همان موقع از ایستگاه فرستاده بود باز کنند، با شتاب به خیابانهای گل آلود و نمناکی که دلبذیر و جالب می نمود آمدند، «سو» تصمیم داشت شوهرش را که به اندازه کافی درگیر تهیه جابرای خودش بود با این رویداد جدید بیش از پیش ناراحت و مشوش نکند. به همراه پدر كوچك زمان از این خیابان به آن خیابان سرگردان بود؛ گرچه در خانه‌های زیادی را زد اما نتیجه‌هایی به مراتب بدتر از وقتی که به همراه «جود» دنبال اتاق می گشت حاصل کرد و حتی يك نفر را پیدا نکرد که حاضر شود اتاقی برای روز بعد به ایشان کرایه دهد. هر صاحبخانه‌ای که در به رویش می گشود با سوءظن و به دیده حقارت به این زن و بچه‌ای که در این وقت شب دنبال اتاق می گشتند نگاه می کرد.

پدر كوچك زمان بیمناك گفت: «من نمی باید به دنیا می آمدم، اینطور نیست؟» بالاخره «سو» که کاملاً از پا در آمده بود به خانه‌ای که از او استقبال گرمی نکرده بودند، اما باری به هر جهت پناهگاه و مأوایی موقتی به شمار می آمد بازگشت. در غیبت او «جود» آمده و نشانی محل اقامتش را برایش گذاشته بود؛ اما «سو» که می دانست «جود» هنوز چقدر روحاً و جسماً ضعیف است همچنان برای تصمیم که تا فردا موجب ناراحتی و پریشانی وی نشود، باقی ماند.

## II

«سو» نشست و به کف خالی اتاق نگاه کرد، اتاق که از داخل يك کلبه عادی و قدیمی کوچکتر بود. سپس به منظره بیرون از پنجره بدون پرده نظر افکند در فاصله‌ای نه چندان دور، دیوارهای بیرونی دانشکده «سارکوفاغوس»<sup>۱</sup> — ساکت، سیه فام و فساقد پنجره — چهار قرن تیرگی و غم، تعصب و زوال و خرابی خویش را به درون این اتاق کوچک که او در آن مأوا گزیده بود می ریختند. این دیوارها در شامگاه از تابش نور ماه، و روز از تابش نور خورشید به داخل این اتاق جلو گیری می کردند. ساختمان دانشکده «رابریک»<sup>۲</sup> نیز در میان سایر بناها مشخص بود و همچنین منار و برج دانشکده دیگری در فاصله‌ای دور تر قد بر افراشته بود. «سو» به احساس شیفتگی و شور عجیب و غریب مردی ساده اندیش و خوش باور اندیشید که همان «جود فاولی» بود، آنکه به او و بچه هایش بی نهایت عشق می ورزید. اما آنان را به این شهر ملال انگیز آورده بسود، زیرا که هنوز دستخوش رؤیاهای سابقش بود. حتی اکنون نیز «جود» بازتاب جواب منفی و دلسرد کننده‌ای را که دیوارهای آن کانون علم و معرفت به خواسته و آرزوی وی، از فاصله‌ای نه چندان دور، می دادند نمی شنید.

شکست دریافتن جایی دیگر، و فقدان اتاقی در این خانه برای پدر، اثر عمیقی روی پدر كوچك زمان گذاشته بسود؛ چنین می نمود که ترس و خوفی عمیق و غیر قابل تصور سراسر وجودش را فرا گرفته بود. سکوت حاکم بر اتاق با این سخنان وی شکسته شد: «مادر، فردا چکار کنیم؟»

1— Sarcophagus

2— Rubric

«سو» محزون و دلسرد گفت: «نمی‌دانم! نسا را حتم که سرگردان شدن ما پدرت را پریشان و مشوش کند.»

«ایکاش حال پدر کاملاً خوب بود، و اتاقی دیگر در اینجا وجود داشت! آن وقت دیگر هیچ چیز مهم نبود! طفلك پدر!»  
«فعلاً که نیست!»

«کاری از دست من ساخته است؟»

«نه! همه‌اش دردسر، گرفتاری، بدبیاری، رنج و حرمان!»  
«پدر به این خاطر رفت که به‌ما بچه‌ها اتاق کرایه بدهند، مگر نه؟»  
«تا حدودی.»

«پس بهتر است آدم اصلاً در این دنیا نباشد، مگر نه؟»  
«تقریباً، عزیزم.»

«اینهم، به خاطر ما بچه‌هاست، که شما نتوانستید اتاق خوب و مناسبی گیر بیاورید، مگر نه؟»

«خوب... بعضی وقتها مردم بچه‌ها را دوست ندارند و نمی‌خواهند.»  
«پس اگر بچه‌ها این قدر مایهٔ دردسر هستند، چرا مردم آنها را به دنیا می‌آورند؟»

«اوه... چون قانون طبیعت اینطور حکم می‌کند.»  
«اما مگر ما خواستیم که به دنیا بیاییم؟»  
«راستش را بخواهی نه.»

«چیزی که خیلی عذاب‌آمیز می‌دهد این است که شما مادر واقعیم نیستید و مجبور نیستید مرا پیش خود نگه دارید مگر اینکه خودتان بخواهید. حقیقت این است که... من نمی‌بایستی پیش شما می‌آمدم! در «استرالیا» مایهٔ دردسر آنها بودم و اینجا هم وبال گردن همه هستم. کاشکی اصلاً به دنیا نیامده بودم!»  
«عزیزم، تقصیر تو که نیست.»

«من فکر می‌کنم هر وقت بچه‌ای ناخواسته به دنیا آمد، باید فوراً او را قبل از اینکه نفسش بیاید و جان بگیرد بکشند و اجازه ندهند آنقدر بزرگ شود تا زندگی را بشناسد و وارد آن شود!»

«سو» به این حرف بچه پاسخی نداد. باشك و تردید اندیشید چه واکنشی در مقابل این بچه بی نهایت متفکر نشان دهد. دست آخر به این نتیجه رسید... تا جایی که شرایط اقتضا می کرد، با او که در تمام مشکلات و سختیهایش به سان يك يار بالغ و فهمیده دخالت می کرد صادق و رو راست باشد.

پس با اندکی تردید گفت: «تا چند وقت دیگر يك نفر دیگر به خانواده ما اضافه می شود.»

«چطور؟»

«يك بچه دیگر به جمع خانواده اضافه خواهد شد.»

پدر كوچك زمان از جا پرید و گفت: «چی! او خدا یا، مادر، شما که نمی خواستید بیاید؛ تازه مشکلات خودمان کم نیست که یکی دیگر هم اضافه شود!»

«سو» اشك در چشمانش حلقه زده بسود، نجواکنان گفت: «چرا، خودم خواستم بیاید، متأسفم که این را می گویم!»

پدر كوچك زمان ناگهان به گریه افتاد. با حالتی ملامتگر و گزنده گفت: «این چیزها برایت مهم نیست، اصلاً برایت مهم نیست! مادر، چطور توانستی، اینقدر بدجنس و ظالم باشی، آنهم موقعی که مجبور نبودی يك همچین کاری بکنی تا اینکه زندگیمان بهتر و پدر خوب شود! تو ما را در بدبختی و بیچارگی بیشتری انداختی! جایی نداریم، پدر مجبور شده از اینجا برود و خود ما را هم فردا بیرون می کنند؛ آن وقت می خواهی به زودی یکی دیگر هم به جمع مفلوك خودمان اضافه کنی!... تو اینکار را عمداً کردی!... آره، آره عمداً کردی» و در حالی که می گریست در طول و عرض اتاق بالا و پایین می رفت.

«سو» دلش مانند پسرک منقلب و در آشوب بود، با عجز و لابه گفت:

«جود» کوچولویم، تو... تو بایستی مرا ببخشی! من نمی توانم برایت توضیح بدهم... وقتی بزرگتر شدی همه چیز را برایت می گویم. حالا که سیل مشکلات بیچاره مان کرده است، ظاهراً من عمداً این کار را کردم! عزیزم، نمی توانم برایت توضیح دهم! اما... اصلاً عمدی نیست... رشته همه چیز از دستم خارج شده است!»



«چرا عمدی است... حتماً عمدی است! چون هیچکس دیگری نمی‌توانست اینطوری در کار ما دخالت کند، مگر اینکه خودت بخواهی! من هرگز، هرگز، تو را نمی‌بخشم! دیگر هرگز باور نمی‌کنم که من، یا پدر و یا هر کدام از بچه‌ها را دوست داشته باشی!»

او بلند شد و به پستوی کناری اتاق «سو» رفت، جایی که در آن بستری روی زمین انداخته بودند. «سو» صدایش را از آنجا می‌شنید: «اگر ما بچه‌ها اینجا نبودیم اصلاً مشکل و دردسری وجود نداشت.»

«سو» به شتاب، فریاد زد که: «عزیز من، این فکر را نکن. حالا بخواب!» صبح روز بعد «سو» کمی از شش گذشته چشم از خواب گشود و مصمم شد از جای خویش برخیزد و پیش از صبحانه به مسافر خانه‌ای که «جود» اطلاع داده بود آنجاست برود و قبل از آنکه او جایی برود و ماقع را برایش شرح دهد. بدین منظور بی‌سروصدا بلند شد. می‌دانست که بچه‌ها به خاطر کارها و مشقات دیروز بسیار خسته‌اند و نباید از خواب بیدار شوند.

وقتی به مسافر خانه محقر و بی‌نام و نشانی که «جود» به منظور تعدیل در مخارج — به دلیل بالا بودن کرایه اتاق «سو» و بچه‌ها — انتخاب کرده بود رسید او را مشغول خوردن صبحانه یافت. ماجرای در بدری و آوارگی دوباره‌شان را برایش شرح داد. «جود» گفت تمام شب نگران و دلوایس او بوده است. به هر تقدیر، حالا که صبح بود، در نظر «سو» مسئله ترك کردن اتاق، چنان واقعه تأثر آور و غم‌افزایی که شب پیش در جلوی دیدگانش مجسم شده بود نمی‌نمود، و حتی شکست و ناکامی او در پیدا کردن محلی دیگر، بدانسان که ابتدا در وی تأثیر گذاشته بود ملال‌انگیز نبود. «جود» هم در این اصل با وی توافق داشت که اصرار در اینکه يك هفته در آنجا بمانند و استفاده از حق قانونی خودشان فایده‌ای ندارد و بایستی گامهای اولیه را به منظور ترك آن خانه بردارند.

«جود» گفت: «همگی باید برای یکی دو روز به این مسافر خانه بیایند. هر چند محل خوبی نیست و اصلاً برای بچه‌ها مناسب نیست، اما فرصت بیشتری خواهیم داشت تا دنبال جایی بگردیم. این حوالی اتاق کرایه‌ای زیاد است — يك نمونه‌اش اقامتگاه سابق من در «بیرشبا». پرنده كوچكم، حالا که اینجا

هستی صبحانه را با من بخور. اطمینان داری که حالت خوب است؟ هنوز خیلی مانده تا بچه‌ها بیدار شوند و بخواهی برگردی و صبحانه‌شان را تهیه کنی. چون، منم می‌خواهم با تو بیایم.»

«سو» و «جود» شتابزده صبحانه‌ای خوردند و حدود یک ربع بعد هر دو عازم خانه شدند، در حالی که مصمم بودند فوراً و بسودن لحظه‌ای تأمل اتاق کرایه‌ای آبرومند «سو» را ترک کنند. وقتی به آنجا رسیدند و از پله‌ها بالا رفتند «سو» دریافت که هیچ صدایی از اتاق بچه‌ها نمی‌آید و انگار هنوز خواب هستند بنا بر این سراغ زن صاحبخانه رفت و با کمرویی از وی خواهش کرد یک قوری چای و دیگر وسایل صبحانه را به آنها قرض دهد. بسه‌ر جهت زن صاحبخانه این کار را انجام داد و «سو» چند تخم مرغی را که همراه آورده بود در کتری آب جوش انداخت و از «جود» خواست مواظب تخم مرغها باشد، چون آنها را بچه‌های کوچکتر قرار بود بخورند و خودش رفت تا آنها را بیدار کند، حالا ساعت حدود هشت و نیم صبح بود.

«جود» ایستاده و روی کتری خم شده بود و با ساعتی که به دستش بود، برای پختن تخم مرغها وقت گرفته بود. به این ترتیب پشتش به پستویی بود که بچه‌ها در آن آرمیده بودند به ناگاه از صدای جیغ «سو» از جا پرید و روی برگرداند. دید که در پستو که وقتی «سو» به درون آن می‌رفت به سختی بر پاشنه‌اش می‌چرخید باز است و «سو» همانجا در آستانه در افتاده است. به شتاب به آن سمت رفت. او را از زمین بلند کرد. در این بین چشمانش به بستر کوچکی افتاد که بر زمین گسترده شده بود و متوجه شد که بچه‌ای در آن نیست. با بهت و حیرت نگاهش را در اتاق چرخاند. پشت در دو قلاب برای آویزان کردن لباسها وجود داشت. از این قلابها دو بچه کوچکتر، با طنابی که دور وسایل و بسته‌هایشان بسته بودند حلق آویز شده بودند و چند قدم آنطرفتر کالبد «جود» کوچک، به همان طریق، از میخی به دیوار حلق آویز بود. صندلی واژگون شده‌ای نزدیک جسد آویزان پسر بزرگتر افتاده بود. چشمان بی‌نور و بی‌حالتش چپ‌چپ به اتاق خیره شده بود؛ اما چشمهای دختر و پسر که خردسال بسته بود.

«جود» که از دیدن آن منظره بیش از حد خوف‌انگیز بی‌حال شده بود «سو»

را به حال خویش باقی گذارد، به سختی از جا بلند شد و با چاقوی جیبی خود طنا بها را پاره کرد و پیکره سه بچه را روی تخت گذاشت؛ اما همان لحظه لمس بدنهای سرد آنان به او فهماند که هر سه مرده اند. به سراغ «سو»، که همانطور بی هوش افتاده بود باز گشت، او را روی تخت دیگر خواباند، بعد بی درنگ، زن صاحبخانه را صدا زد و با عجله دنبال پزشك دوید.

وقتی باز گشت، «سو» به خود آمده بود و این دو زن بینوا، تنها، روی بچه ها خم شده و با تلاشی مذبحخانه تقلا می کردند آنها را حال آورند. در این میان آن سه جنازه كوچك، چنان منظره ای را به وجود آورده بودند که «جود» نتوانست بیش از این خودداری و متانت به خرج دهد. نزدیکترین پزشك آن ناحیه آمد، اما آنطور که «جود» از سخنانش دریافت، دیگر حضور وی ضرورتی نداشت. دیگر هر اقدامی برای نجات بچه ها بی فایده بود، زیرا هر چند که بدنشان هنوز اندکی گرم بود اما چنین گمان می رفت که تقریباً بیشتر از يك ساعت حلق آویز بوده اند. وقتی کمی بعد پدر و مادر کمی به حال طبیعی باز گشتند و توانستند برای این فاجعه علتی بیابند، چنین گمان بردند که احتمالاً، پسر بزرگتر از خواب بیدار شده، به جستجوی «سو» به اتاق پهلوی پستو آمده، و چون او را نیافته، به خاطر اتفاقات ناگوار شب پیش تحريك و تهییج شده و در نهایت ناامیدی و یأس دست به آن عمل وحشتناك زده است. مزید بر این تکه کاغذی روی زمین پستو پیدا شد که روی آن، با خط و املاي بچه گانه و پر غلط پدر كوچك زمان، با مدادی که همیشه همراه داشت چنین نوشته شده بود:

«این کار را کردم چون ما اضافی بودیم.»

با دیدن این یادداشت اعصاب «سو» کاملاً مختل شد. اطمینان به اینکه گفته گوی و مشاجره دیشب وی با پسر ك علت اصلی بروز این فاجعه بوده، وی را دچار رنج و حرمانی تکان دهنده ساخت که به هیچ وجه تقلیل نمی یافت. با وجود اصرار شدیدش درماندن او را به اتاقی در طبقه پایین خانه بردند. آنجا از شدت هق هق گریه، بدن لاغر و نحیفش تکان می خورد. چشمانش به سقف خیره مانده بود و زن صاحبخانه مذبحخانه تلاش می کرد او را تسلی دهد و آرام کند.

از این اتاق صدای پای کسانی را که به طبقه بالا در آمد و شد بشنودند می شنید و عاجزانه لا به می کرد اجازه دهند برگردد. اما تنها به این امید در آنجا ماند که در صورتی که هنوز امید نجاتی برای بچه ها باشد، حضور وی ممکن است مضرواقع گردد. ضمناً به او خاطر نشان کردند که بایستی مراقب حال خود و بچه ای که در راه داشت باشد تا زندگی این موجود نیز مثل دیگران به خطر نیفتد. عجز و لایه احوال و حصری نداشت. عاقبت «جود» به طبقه پایین آمد و گفت دیگر کار از کار گذشته است. «سو» وقتی کمی به خود آمد و توانست حرف بزند به «جود» گفت چه حرفهایی به پدر کوچک زمان زده و چگونه خودش را مقصر اصلی این فاجعه می داند.

«جود» گفت: «نه تو مقصر نیستی، این در نهاد او بود. دکتر می گوید چنین بچه هایی در میان همه مردم جهان به تدریج به وجود می آیند. بچه هایی که برای نسل پیش از خود ناشناخته اند. آنها حاصل عقاید جدید زندگی هستند. آنها ظاهراً تمامی رنجها و خوفهای زندگی را قبل از اینکه به اندازه کافی بزرگ شوند و نیروی مقاومتی در برابر آنها پیدا کنند به چشم می بینند و درک می کنند. دکتر می گوید این آغاز يك آرزوی عمومی است برای مرگ و نابودی. دکتر، مرد بسیار روشنفکری است، اما نمی تواند هیچ گونه تسلی و دل داری...»

«جود» که تا این لحظه غم و اندوه شدیدش را به خاطر «سو» پوشیده نگه داشته بود؛ بیش از آن نتوانست عنان اختیار نگه دارد؛ گریه او «سو» را بر آن داشت تا کمی از ناراحتی و جدان و پریشانی خاطرش بکاهد. هنگامی که دیگر خانه خالی شده بود به «سو» اجازه داده شد برود بچه ها را ببیند.

صورت پدر کوچک زمان بیانگر تمامی قصه زندگی و وضعیت آنها بود. بر آن چهره کوچک تمام نقاط و وجوه تشابه شوم و نحسی که بر اولین پیوند «جود» سایه افکنده بود و تمام اتفاقات، اشتباهات، بیمها و خوفهای آن نقش شده بود. این پسر مرکز ثقل و کانون همه این اتفاقات و بیانگر عینی آنها بود. او از بی پروایی و بی احتیاطی آن پدر و مادر لب به شکایت گشوده بود، از الفت نادرست آنان بر خود لرزیده بود و به خاطر ناکامیهای ناشی از این وقایع، دار فانی را وداع گفته بود.

هنگامی که خانه در سکوت فرو رفت و دیگر کاری نمی توانستند بکنند جز انتظار آمدن پزشک قانونی، صدایی آرام، مطمئن و بم ازورای دیوارهای قطور و بلند مقابل اتاق پشتی در فضا طنین افکند.

«سو» که به طور مداوم متشنج می شد و به همین دلیل نفس نفس می زد، گفت: «این دیگر چیست؟»

«صدای ارگ کلیسای کوچک دانشکده است. تصور می کنم نوازنده ارگ سرودی را تمرین می کند. این ابتدای سرود هفتاد و سوم کتاب مقدس است: "حقیقتاً پروردگار به بنی اسرائیل عشق می ورزد."»

«سو» دوباره به هق هق افتاد: «اوه، اوه بچه های نازنینم! آنها که آزاری به کسی نرسانده بودند! چرا باید آنها بمیرند و من زنده باشم!» دوباره آرامش و سکوت برقرار شد، اما پس از مدتی با صدای گفتگوی دو نفر که جایی بیرون از خانه بایکدیگر حرف می زدند شکسته شد.

«سو» نالید و گفت: «دوباره ما حرف می زنند!»  
 "چون اقرا بر مامی زنند نصیحت می کنیم و مثل قاذورات دنیا و فضولات همه چیز شده ایم تا به حال."<sup>۱</sup>

«جود» به سخنان آنها گوش داد و سپس گفت: «نه... دوباره ما حرف نمی زنند. آنها دو کشیش با عقاید و نظرات مختلف هستند که درباره جهت قبله بایکدیگر بحث می کنند. خدای بزرگ... همه مخلوقات از درد و ناراحتی می نالند، آن وقت اینها دارند درباره جهت قبله مشاجره می کنند!»

مجدداً سکوت برقرار شد، تا اینکه بازاندوهی جانگداز و غیر قابل کنترل وجود «سو» رافرا گرفت: «چیزی در سرشت ما وجود دارد که می گوید: «شما نباید!» اول گفت: «شما نباید دانش بیاموزید.» سپس گفت: «شما نباید هنرمند باشید!» حال می گوید: «شما نباید عشق بورزید!»

«جود» تلاش کرد او را تسلا دهد و گفت: «عزیزم، تو خیلی ناراحتی و نمی فهمی چه می گویی.»

«اما هر چه که گفتم حقیقت محض است!»

بدین گونه آن دو منتظر شدند و «سو» باز به اتاق خود مراجعت نمود. لباسهای کوچکترین پسرشان، کفشها و جورابهایش که در هنگام مرگ روی یکی صندلی قرار داشت، هنوز همانطور در آنجا بودند. گرچه «جود» میخواست آنها را از جلوی چشم «سو» دور کند، اما او به هیچ وجه اجازه نمی داد آنها را از آنجا بردارند. وقتی که فقط دست «جود» به یکی از آنها تماس پیدامی کرد «سو» با التماس جلوی او را می گرفت و می خواست که آنها را همانجا بگذارد، و یک بار که زن صاحبخانه خواست آنها را جمع کند شدیداً سر وی داد کشید. «جود» از سکوت بی روح و مرگبار او بیشتر واهمه داشت تا از حملات عصبیش. بعد از یکی از این سکوتهای خوفناک و طولانی، «سو» فریاد زد: ««جود»، چرا با من حرف نمی زنی؟ رویت را از من برنگردان! من نمی توانم تحمل کنم که تو رویت را از من برگردانی!»

«جود» صورتش را به گونه های او نزدیکتر کرد و گفت: «عزیزم، من اینجا هستم.»

«آره... اوه رفیق و یار من، حالا اتحاد کامل و بی نقص ما... یک روح در دو بدن شدن ما... به خون آغشته شده است!»

«تنها سایه مرگ روی آن افتاده است... فقط همین!»

«آه؛ اما این واقعاً من بودم که او را تحریک کردم، هر چند خودم متوجه نبودم! من با آن بچه مثل دو آدم بزرگ و بالغ که بایکدیگر درد دل می کنند حرف زدم. گفتم که دنیا با ما در افتاده، زندگی و حیات ارزش این همه خواری و بدبختی را که مادچارش هستیم ندارد و بهتر است زندگی را بوسید و گذاشت کنار؛ و او دقیقاً این حرف را پذیرفت. به او گفتم به همین زودی یک بچه دیگر به جمع ما اضافه می شود. این حقیقت او را از کوره بدر برد. اوه که چقدر تلخ و شدید ملامت کرد!»

««سو»، چرا اینکار را کردی؟»

«خودم هم نمی دانم. می خواستم راستگو و صادق باشم. نمی توانستم در مورد واقعیتهای زندگی او را فریب بدهم. اما واقعاً هم راستگو نبودم، چون با

يك نوع خوش خیالی ساختگی و ریاکارانه و دوپهلو با او حرف زد. ... چرا من حتی به اندازه نصف زنهای هم سن و سال خودم فهم و شعور ندارم؟ چرا اصلاً يك جو عقل در کله‌ام نیست! چرا به جای گفتن این حقایق مبهم و دوپهلو، دروغهای قشنگ و دلپذیر برایش نگفتم؟ می‌خواستم بر اوضاع مسلط باشم و به همین علت نه می‌توانستم حقایق را از او پنهان کنم و نه قادر بودم کل واقعیات را برایش آشکار کنم!»

«نظرات تو در اکثر موارد می‌تواند مفید واقع شود؛ اما فقط در مورد خاص خودمان بدفرجام از آب در آمد. بالاخره دیر یا زود باید می‌فهمید.»

«ومن سرگرم دوختن لباس تازه‌ای برای بچه عزیزم بودم؛ دیگر هرگز او را در این لباس نخواهم دید و دیگر هیچگاه با او حرف نخواهم زد!... چشمانم به حدی ورم کرده که به سختی می‌توانم چیزی را ببینم؛ يك سال قبل چقدر خودم را سعادتمند می‌دانستم! چقدر عاشق هم بودیم... چقدر خودمان را غرق در حماقتها و خودخواهیهایمان کردیم! آیا به خاطر داری؟ که می‌گفتم... از فضیلت و تقوی سعادت و کامیابی می‌سازیم. من می‌گفتم این خواسته طبیعت است، قانون طبیعت است و دلیلش آنکه می‌خواهد ما به خاطر آن احساسات و عواطفی که خودش به ما ارزانی داشته است شاد و کامیاب باشیم... همان غرایز و احساساتی که تمدن مکلف است آن را نابود کند. چه مزخرفات دهشتناکی می‌گفتم! و حالا دست سرنوشت این خنجر را از پشت در کمر ما آدمهای احمق و بی‌شعوری که طبیعت را آنطور می‌پنداشتیم فرو کرد!»

بعد در بحر تفکر فرو رفت، تا اینکه باز به سخن در آمد: «شاید هم بهتر شد که همه‌شان مردند. بله... انگار خیلی بهتر شد! بسیار بهتر شد که این غنچه‌ها زود چیده شدند تا اینکه کم‌کم و در نهایت بدبختی و فلاکت پلا سیده شوند!»

«جود» در پاسخ گفت: «بله، بعضی از مردم می‌گویند پدر و مادرها باید از مرگ بچه‌هایشان در کودکی شادمان و راضی باشند.»

«اما آنها مردمان از همه جایی خبری هستند... اوه بچه‌هایم، بچه‌هایم، شما می‌توانستید الان زنده باشید! تومی توانی بگویی پدر كوچك زمان خودش می‌خواست بمیرد والا اینکار را هرگز نمی‌کرد. می‌گویی مرگ برای او

اجتناب ناپذیر و راهی غیر قابل برگشت بود: بیچاره بینوا! این پساره‌ای از نهاد غمگین و لاعلاجش بود! اما آن دوتای دیگر چی... آن دوتا کوچولوی من و تو؟»

دوباره «سو» به آن لباس کوچک و جورابها و کفشهایی که روی صندلی آویزان بود نگاهی کرده و سراسر وجودش همچون رشته‌ای نخ که آن راتکان دهند شروع به لرزیدن کرده گفت: «من مخلوق ترحم انگیزی هستم. دیگر نه به درد این جهان می‌خورم و نه به درد آن دنیا! دیگر مغزم از کار افتاده است! باید چکار کرد؟»

«جود» رامحکم در دست خویش گرفت و در چشمانش خیره گشت.  
«جود» جواب داد: «کاری از دست کسی ساخته نیست. همه چیز همانطور است که می‌بایست باشد و هر چیزی به آنچه که از قبل برایش مقدر شده است متوالی می‌رسد.»

«سو» کمی مکث کرد. سپس با آوایی محکم و قاطع پرسید: «بله همانطور است که می‌گویی! این را که گفته است؟»  
«این عبارت در یکی از سرودهای دسته جمعی آوازه خوانان نمایشنامه «آگاممنون»<sup>۱</sup> آمده است. از وقتی که این اتفاق رخ داده هم‌اکنون این جمله در مغزم تکرار می‌شود.»

«جود»، بیچاره‌ام... ببین چطور همه چیز را از دست دادی!... تو بیشتر از من ضرر کردی، چون این من بودم که ترا به این فلاکت و بدبختی دچار کردم! اگر فکرش را بکنی می‌فهمی که تو با آن مطالعاتی که بدون کمک کسی انجام دادی باید به جایی می‌رسیدی و راه صحیح زندگی را پیش می‌گرفتی، در حالی که هنوز در فقر و فلاکت دست و پا می‌زنی!»

به دنبال بیان این خاطرات و بازگویی جریانات اندوهناک و یأس‌آور غم و اندوه «سو» همچون موجی به سراغش می‌آمد.

مطابق روال عادی در این گونه مواقع، گروهی کارشناس آمدند و اجساد



را بازبینی و معاینه کردند و متعاقب آن کار بازپرسی را انجام دادند. بعد از آن، صبح غم افزای تشییع جنازه فرارسید. درج این واقعه در روزنامه‌ها يك‌مشت آدمهای بیکاره و فضول را به آنجا کشانده بود. آنها ظاهراً آنجا ایستاده و مشغول شمردن پنجره‌های مشبك و قطعات سنگهای دیوارها بودند. اما بی شك مسئله رابطه واقعی آن زوج به كنجكاویشان اضافه کرده بود. «سو» گفته بود در مراسم به خاك سپاری دو جگر گوشه خود شرکت می‌کند و به قبرستان خواهد آمد، اما در آخرین لحظه از فرط غم و اندوه از پا در آمد و وقتی که به خراب رفته بود تا بوته‌ها را آرام و بی صدا، از خانه به بیرون منتقل کردند. «جود» در آنجا نشست و به راه افتادند. با این کار صاحبخانه نفس راحتی کشید، زیرا حالا فقط «سو» و اثاثیه‌اش در خانه‌اش بودند. او امیدوار بود که هر چه زودتر، در همان روز، از شر اینها نیز خلاص شود و منزلش را که در آن هفته به خاطر موافقت نامیه‌مون و نحس همسرش مبنی بر اقامت این بیگانه‌ها در این خانه انگشت‌نما کرده بود از این وضع در آورد و به حال اول بازگرداند. او بعد از ظهر آن روز به طور محرمانه با مالک خانه مشورت کرده و هر دو توافق کردند که اگر فاجعه‌ای که در آنجا رخ داده است مسائل دیگری به بار آورد هر دو تلاش کنند شماره خانه را تغییر دهند.

وقتی که «جود» دید دو تا بوت کوچک - یکی متعلق به «جود» خردسال، و دیگری متعلق به آن دو طفل کوچکتر - به گورهایشان سپرده شدند بی درنگ به خانه، نزد «سو»، مراجعت کرد. چون دریافت که «سو» هنوز در اتاقش بسر می‌برد، تصمیم گرفت فعلاً مزاحمش نشود. اما از آنجا که دلواپس و نگران بود، دوباره حدود ساعت چهار بازگشت. زن صاحبخانه فکر می‌کرد «سو» هنوز خوابیده، اما پس از سرزدن به طبقه بالا ورق‌ن به اتاقش نزد «جود» برگشت و گفت که «سو» در اتاقش نیست. کلاه و ژاکتش نیز آنجا نبودند. «سو» بیرون رفته بود. «جود» با عجله به مسافر خانه‌ای که شبها آنجا می‌خوابید رفت. «سو» آنجا نرفته بود. سپس با سبك و سنگین کردن احتمالات و حدسهای خویش راهی گورستان شد هنگامی که به آنجا رسید، یکر است به نقطه‌ای که همین چند ساعت پیش مراسم به خاك سپاری در آن انجام گرفته بود رفت. دیگر خبری از انبوه

بیکاره‌ها و او با شانی که به دلیل وقوع آن فاجعه از پس جنازه‌ها راه افتاده بودند در آنجا نبود. گورکنی بیل به دست تلاش می‌کرد بقیه خاکها را بر مزار مشترک و نیمه پر سه بچه بریزد، اما دستانش را زنی ماتمس که در میان این گور نیمه پر ایستاده بود، مدام عقب می‌کشید و نمی‌گذاشت آن را پر کند. زن همان «سو» بود که جامه الوانش، در چشمان هر تماشاگری غم و اندوهی به مراتب عمیقتر و شدیدتر از ظاهر داغ‌دیده مرسوم را جلوه‌گر می‌ساخت، زیرا که اصلاً متوجه نبود که بایستی به خاطر عزاداری و سوگواری جامه‌ای را که «جود» برایش خریده بود بپوشد.

وقتی که چشمش به «جود» افتاد فریاد زد: «می‌خواهد قبرها را پر کند، اما من تا وقتی يك بار دیگر عزیزان کوچولویم را نبینم محال است بگذارم این کار را بکنند! من می‌خواهم يك بار دیگر آنها را ببینم. اوه «جود»... «جود» تمنا می‌کنم... می‌خواهم آنها را ببینم! من نمی‌دانستم وقتی خوابم آنها را می‌بری! خودت گفתי می‌توانم يك بار دیگر قبل از اینکه آنها را از خانه ببرند و به خاک بسپارند ببینم؛ اما اینکار را نکردی و آنها را بردی! اوه «جود» توهم داری در حق من ستم می‌کنی!»

گورکن گفت: «این خانم می‌خواهد من دوباره قبر را بکنم و بگذارم داخل تابوتها را ببینند. باید این زن را برد خانه، از قیافه‌اش کاملاً معلوم است نمی‌فهمد چه می‌کند. زن بیچاره! انگار اختیار شعورش را از دست داده. خانم، من دوباره نمی‌توانم گور را بکنم. آرام باشید و باشوهرتان به خانه بروید و خدا را شکر کنید که بچه دیگری در راه دارید که جای غم و اندوه آنها را برایتان پر می‌کند.»

اما «سو» عاجزانه عجز و لا به می‌کرد: «نمی‌توانم آنها را یکبار دیگر ببینم؟... فقط یکبار! اجازه نمی‌دهی؟ «جود»، فقط يك لحظه. خیلی طول نمی‌کشد. و بعدش، بی‌نهایت خوشحال می‌شوم! «جود»، اگر اجازه دهی آنها را ببینم، دیگر برای همیشه باهات خوب می‌شوم و هیچگاه از حرفهایت سرپیچی نمی‌کنم. بعد از آن آرام و راحت به خانه برمی‌گردم و دیگر هرگز نمی‌خواهم آنها را ببینم! اجازه نمی‌دهی؟ آخر چرا؟»

و به این التماس و تضرع همچنان ادامه داد. «جود» دچار چنان غم و اندوه شدیدی شده بود که نزدیک بود از گور کن بخواند تا با این تقاضا موافقت کند. اما چنین کاری به صلاح نبود و چه بسا حال «سو» را بدتر می کرد. او دریافت که باید هر چه زودتر «سو» را به خانه بازگرداند. بنابراین کمی از او دلجویی کرد، سخنان آرامش بخشی در گوشش نجوا کرد و دستش را دور کمرش گرفت؛ آخر الامر «سو» در نهایت عجز و زبونی تسلیم شد که گورستان را ترک کند.

«جود» خواست برای برگرداندن «سو» به خانه کالسکه ای بگیرد، اما وضع مسالیشان به حدی بد و اسف انگیز بود که «سو» او را از این کار منع کرد و دو تایی آهسته، پیاده به راه افتادند، «جود» در لباسی سیاه، و «سو» در جامه ای به رنگ قهوه ای و قرمز. آنها می بایست همان بعد از ظهر به اتاق کرایه ای دیگری نقل مکان می کردند، اما «جود» دید که فعلاً این کار عملی نیست و اجباراً به همان خانه منفور بازگشتند. چون حال «سو» بد بود به محض ورود به خانه وی را در بستر خواباند و بعد دنبال پزشک فرستاد.

«جود» تمام بعد از ظهر و شب را در طبقه پایین به انتظار گذراند. آخرهای شب بود که به او خبر دادند بچه پیش از موعد مقرر به دنیا آمده و او هم، مثل سایر بچه ها مرده است.

### III

«سو» گرچه از خدا طلب مرگ می کرد و امید داشت بمیرد، اما مدت‌ها در بستر بیماری بسر برد. «جود» دوباره شغلی در حرفهٔ پیشین خود پیدا کرده بود. آنها در حال حاضر در اتاق کرایه‌ای دیگری، حوالی «بیرشبا» و نه خیلی دور از کلیسای تشریفاتی «سنت سیلاس» زندگی می کردند، آنها خاموش می نشستند و این آنقدر که ناشی از وضع روحی و افسردگی خودشان بود، به دلیل دشمنی محیط و جفای زمانه نبود. روزها وقتی «سو» دچار تسوهمات و تصورات مبهم و عجیب می شد، ذهن و فکرش مثل ستاره‌ای شروع به چشمک زدن می کرد، او دنیا را همچون قطعه‌ای از ملودی می دید که در رویا پرداخته شده باشد. این ملودی در نظریک ذهن نیمه بیدار بی نهایت جالب و شگرف می نمود، اما به نظر آدم بیدار و آگاه عبث و پوچ جلوه گرمی شد. علت الکل نه به سان بازتاب افکار درونی موجودی با فراست و دانا، بلکه به سان ذهن یک خوابگرد عمل می کرد؛ اینطور به نظر می رسید که در قالب ریزی شرایط و موقعیتهای خاکی و دنیوی، هیچگاه گسترش ادراک و دریافت احساسی و عاطفی در میان مخلوقات که در این شرایط و اوضاع قرار گرفته اند بدان صورت که ذهن کاملاً آگاه و انسانهای با فرهنگ و متفکر بدان رسیده اند در نظر گرفته نشده است. اما رنج و حرمان، نیروهای مخالف یکدیگر را به صورت اندیشه و صور انسانی جلوه گرمی سازد؛ و حالا این گونه افکار به قالب احساسی بدل شده بود که «جود» و «سو» را بر آن داشته بود که از چنگ این نیروهای متضاد و متلاطم در حال گریز و فرار باشند.

«سو» با حالتی محزون و غم آور گفت: «باید از دستورات پیروی کنیم!

تمام خشم و غضب آفریدگار بالای سر ما، دامنگیر مامخلوقات بیچاره‌اش شده است، پس بایستی تسلیم و مطیع شویم. انتخاب دیگری وجود ندارد. بایستی تمکین کنیم. در افتادن با احکام و فرامین الهی فایده‌ای ندارد!

«جود» گفت: «این فقط مبارزه با انسان و این دنیای بی‌عاطفه است.»

«سو» نجواکنان گفت: «حق با تو است! من هم همین تصور را می‌کردم! من مثل يك انسان وحشی خرافاتی شده‌ام!... اما حریف و دشمن ما هر که یا هر چه باشد، من دیگر روحیه جنگیدن با او را ندارم و تسلیم هستم. دیگر نه قدرتی برای مبارزه دارم؛ و نه شهامت آن را. من شکست خورده‌ام، در این نبرد بازنده شده‌ام!... چون افترا بر ما می‌زنند نصیحت می‌کنیم و مثل قاذورات دنیا و فضولات همه چیز شده‌ایم. از حالا دیگر همیشه این سخن را آویزه گوش می‌کنم.»

«من هم همین طور احساس می‌کنم!»

«چکار بایستی بکنیم؟ تو الان مشغول کار هستی؛ اما یادت باشد، شاید به این دلیل مشغول کاری که کسی چیزی از تاربخچه زندگی و روابط مانمی‌داند... احتمالاً اگر کسی بفهمد که از دواج ما قانونی و ثبتي نیست، مثل همان وقت که در «آلدبریکهام» از کار اخراجت کردند دوباره همین بلا را بر سرت می‌آورند!»

«نمی‌دانم. شاید اصلاً این کار را نکنند. به هر جهت، خیال می‌کنم حالا دیگر به محض اینکه حالت خوب شد و توانستی روی پا بند شوی... بایستی برویم و آن را قانونی کنیم.»

«تو خیال می‌کنی باید حتماً این کار را بکنیم؟»

«یقیناً.»

«جود» در بحر اندیشه فرو رفت و بعد چنین ادامه داد: «تازگیها خودم را از زمره آن گروه وسیعی می‌بینم که پرهیزکاران از آنان دوری می‌گزینند. مردمانی که گمراه کننده نامیده می‌شوند. وقتی که به این مسئله می‌انسدیشم تعجب می‌کنم! اصلاً متوجه این موضوع نبودم و نمی‌دانستم که دارم به تو—کسی که بیش از خودم دوستش دارم—بدی می‌کنم. با این همه یکی از همانهایی هستم که گفتم. نمی‌دانم آیا همه آنها مثل من نالان و ساده دل اند؟... بله، «سو»، من اینطور آدمی

هستم. من تو را که موجودی ممتاز بودی اغوا کردم... تو موجودی منزله بودی و طبیعت می خواست پاک و دست نخورده بمانی. اما من دست از سرت برنداشتم.» «سو» به عجله گفت: «نه، نه، «جود»! خودت را به خاطر چیزی که نیستی سرزنش نکن. اگر قرار است کسی سرزنش شود آن من هستم.»

«این من بودم که از تصمیمت برای ترك «فیلوتسون» استقبال کردم و شاید اگر من نبودم توبه او اصرار نمی کردی که بگذارد تركش کنی.»

«بود و نبود تو فرقی نمی کرد، باز من همان کار را انجام می دادم. و اما در مورد خودمان، این واقعیت که تا به حال به این پیوندان جنبه قانونی و رسمی نداده ایم خودش يك راه چاره و روزنه امیدواری است. زیرا به این نحو از بی احترامی و خوار کردن تشریفات رسمی ازدواج اول خود پرهیز کردیم.» «تشریفات رسمی ازدواج؟»

«جود» در نهایت شگفتی وی را بر انداز کرد. او دریافت که «سو» دیگر آن «سو»ی پیشین نیست.

«سو» که اندکی لرزش در کلامش بود، گفت: «بله، من به خاطر این ماجرا خوف و بیم بسیاری داشتم، ترس و خوفی شدید به خاطر این بی احترامی و هتک حرمتی که با این کار باعث می شدم. این فکر به مغزم خطور کرده که هنوز هم سرش هستم!»

«همسر کی؟»

«همسر «ریچارد».»

«خدای بزرگ، محبوبم!... چرا؟»

«خودم هم نمی دانم! فقط این فکر به مغزم خطور کرده.»

«این به دلیل ضعف روحی و جسمی تو است... يك خیال واهی، بدون هیچ علتی! اجازه نده اعصابت را بیش از این مخدوش کند.» «سو» آهی از سر اضطراب و نگرانی کشید.

گرچه این گفتگوها روز به روز اوضاع را وخیمتر می کرد اما اوضاع مالیشان تدریجاً بهتر می شد. امری که سابق بر این بهبودش در زندگی مشترکشان بسیار شادمان و مسرورشان می ساخت. «جود» کاملاً به طور غیرمنتظره ای به محض ورود به شهر در آن هوای گرم تابستان و مناسب مزاج و

بنیه ضعیفش، کاری خوب در همان حرفه قدیمی اش پیدا کرده بود، و چنین می نمود که حالا روزگارش بایک نوعی یکنواختی که پس از آن فراز و نشیبهای فراوان بی نهایت مسرت انگیز و لذت بخش بود می گذشت. انگار مردم یادشان رفته بود که وی زمانی گمراهیها و انحرافات در زندگی خصوصی خویش نشان داده است. اکنون هر روز از دیوارها و قرنیزهای دانشکده هایی که هرگز نتوانسته بود پای به درون آنان گذارد بالامی رفت و بازسازی و مرمت سنگها و ستونهای پنجره هایی را که از خلال آنها هیچگاه نتوانسته بود درون راتماشا کند انجام می داد، هر چند کاملاً می دانست که این آرزو دیگر برایش کاملاً مرده است.

چیزی در وجود «جود» تغییر کرده بود؛ اکنون دیگر به منظور برگزاری مراسم عشا ربانی به طور مرتب به کلیسا نمی رفت. يك مسئله بیش از هر چیز دیگری او را می آزرده؛ اینکه بعد از آن مصیبت و فاجعه او و «سو» از نقطه نظر فکری و روحی درد و جهت مخالف سیر می کردند. اتفاقاتی که دید فکری و عقلی او را نسبت به زندگی، قوانین، رسومات و عقاید صرف مذهبی وسیع کرده بودند، در «سو» همانند وی اثر نگذاشته بودند. «سو» دیگر آن زن دوران آزادی و بی قیدی نبود، که افکار و عقایدش همچون پرتو روشنایی ملایم و آذر خشی بر روی رسم و رسومات و قوانین جلوه گری می کرد و «جود» که در گذشته بدانها احترام می گذاشت، اما اکنون برایشان ذره ای اهمیت قائل نبود.

در غروب روز یکشنبه ای خاص «جود» اندکی دیر به خانه آمد. «سو» خانه نبود، اما خیلی زود آمد، «جود» او را ساکت و متفکر دید.

کنجکاوانه پرسید: «خانم کو چولو، درباره چی فکر می کنی؟»

«اوه، به روشنی نمی توانم برایت بگویم! خیال می کنم ما، یعنی من و تو، در راهی که قدم گذاردیم، خودخواه، بی مبالا، و حتی کافر و بی دین بودیم. زندگی ما تلاش مذبحخانه بوده است به منظور خوشی و ارضای لذات خویش، در حالی که انکار نفس مقامی بس بالاتر از این دارد. بایستی این تن و کالبد، این جسم وحشتناک و خوف آور، ایسن بلای جان آدمیزاد، این لعنت ابدی حضرت آدم را ریاضت دهیم و پست کنیم!»

«جود» نجواکنان گفت: «سو»، چه بلایی سرت آمده است؟»

«ما باید پیوسته خودمان را در محراب وظیفه قربانی می‌کردیم! اما من همیشه سعی کرده‌ام آن کاری را که خوشم می‌آمده و از آن لذت می‌برده‌ام انجام دهم. من کاملاً لایق و سزاوار آن گوشمالی و تنبیه بودم! ایکاش چیزی می‌توانست آن خرد و فکر شرربار و شیطان‌ی را از کالبدم بیرون کند و همه آن خطاهای عظیم، و عقاید و اندیشه‌های گناه‌آلود را همراه خود ببرد!»

«سو»... دلدادۀ ضعیف و رنجورم!... هیچ‌گونه شرارت و خوری شیطان‌ی زنانه در ضمیر تو وجود ندارد. غرایز و احساسات طبیعی تو، شاید آن‌گونه که من آرزو می‌کنم، پرسوز و گداز و عاشقانه نباشد؛ اما کاملاً سالم، دلچسب، گرمی و پاک و منزّه هستند. و همان‌طور که اغلب اوقات گفته‌ام، تو دقیقاً زنی هستی فوق‌العاده لطیف طبع و ملوکوتی، با آن کمترین احساسات شهوانی و عشوه‌گریهای زنانه به‌طوری که من کمتر در انسانی که فاقد نیروی محرکه جنسی و بشری باشد دیده‌ام. چرا این‌طور با من حرف می‌زنی؟ ما خودخواه و خودپسند نبوده‌ایم، چون در غیر این صورت هیچ‌کس نمی‌توانست از این روش زندگی بهره‌ای ببرد. تو همیشه می‌گفتی نهاد و ضمیر بشر شریف و متحمل رنج و حرمانی طولانی است، نه فرومایه و فاسد. در نتیجه این‌گونه اندیشیدن تو، من معتقد شدم که تو راست می‌گویی. اما حالا ظاهراً افکارت بسیار زیاد نزول پیدا کرده است!»

«من طالب قلبی فروتن و خاضع و فکری تزکیه شده هستم؛ همان چیزهایی که تا به حال هرگز نداشته‌ام!»

«تو شجاع و باشهامت بودی، هم در مقام یک اندیشمند و هم در مقام یک احساس‌کننده و به‌مراتب بیش از آنچه که من در موردت انجام داده‌ام لایق تحسینی. مغز من در آن اوقات به قدری لبریز از تعصبات و احکام مذهبی شدید بود که هیچ این چیزها در نظر من نمی‌آمد.»

«جود»، دیگر این حرف را نزن! ایکاش می‌توانستم آن حرفها و افکار گستاخانه‌ام را تماماً از ریشه و بن از زندگیم محو کنم. آن انکار نفسی که گفتم بهترین چیزهاست! نمی‌توانم خودم را آن چنان که باید و شاید خوار و خفیف کنم. دلم می‌خواهد یک سوزن بردارم و تمام بدنم را سوراخ سوراخ کنم تا همه بدیها و فساد کالبدم با خون از بدنم خارج شود.»



«جود» گفت: «هیس!»

سپس صورت صورت کوچك و ظریف «سو» را مانند بچه‌ای دربر گرفت و به‌سینه خود چسباند: «آن مصیبت و عزای ناشی از آن، این افکار را درسرت انداخته است! نوگل حساس من، يك چنین افسوس و ندامتی زیبنده تو نیست، بلکه شایسته پست‌ترین و شرورترین آدمهای روی زمین است؛ کسانی که هیچگاه آن را احساس نمی‌کنند!»

«سو» مدتی طولانی سرش را بدین نحو بر روی سینه «جود» گذاشت، بعد نجواکنان گفت: «من نباید اینجا بمانم.»

«چرا؟»

«زیرا خود همین‌کار زیاده‌روی و افراط در بر آوردن منویات نفسانی است.»

«هنوز که همان‌طور فکر می‌کنی و حرف می‌زنی! اما آیا چیزی بهتر و شایسته‌تر از عشق و علاقه ما به یکدیگر در روی زمین وجود دارد؟»

«بله. آن بستگی به نوع عشق و علاقه دارد؛ عشق و علاقه تو و عشق و علاقه ما به یکدیگر، اشتباه است.»

«اما «سو»، من این‌طور فکر نمی‌کنم! خوب، بگو ببینم، کی می‌خواهی ازدواجمان را در کلیسا ثبت کنیم؟»

«سو» کمی مکث کرد، پس از آن بانگرانی سر خود را بالا آورد. سرانجام آهسته گفت: «هیچوقت.»

«جود» که کاملاً متوجه معنی حرف «سو» نشده بود در مقابل این مخالفت و عدم تمایل اوسکوت کرد. چند دقیقه‌ای سپری شد و «جود» تصور کرد «سو» به خواب رفته است؛ آهسته چیزی گفت و فهمید که «سو» تمام این مدت بیدار بوده است. «سو» صاف نشست و آهی از دل بر آورد.

«جود» گفت: ««سو»، امشب چیز خاصی، بویی یا حالتی نا آشنا و غیر قابل توصیف در تو است. منظورم این است که نه تنها از نظر فکری و روحی تغییر کرده‌ای بلکه لباس‌هایت هم بوی خاصی می‌دهد. يك نوع رایحه گیاهی، که بسیار برایم آشنا است، اما آن را به یاد نمی‌آورم.»

«این بوی بخور است.»

«بخور؟»

«من در مراسم دعای کلیسای «سنت سیلاس» شرکت کردم و این بوی بخور آنجا است.»

«اوه... کلیسای «سنت سیلاس».»

«بله. گاهی اوقات به آنجا می‌روم.»

«راستی. پس به آنجا می‌روی!»

«(جود)، خودت می‌دانی، روزها صبح که تو سر کار می‌روی، اینجا خیلی سوت و کور است و من مدام فکر می‌کنم و فکر می‌کنم... به...»

حرفش را قطع کرد تا بغضی که گلایش را سد کرده بود فرو دهد: «و فکر کردم چون آنجا خیلی نزدیک به خانه است، به آنجا بروم.»

«اوه بسیار خوب... البته، من اعتراضی به آن ندارم. فقط چنین کاری، از تو بعید به نظر می‌رسد. آنها اصلاً فکر نمی‌کنند چه موجود سست عنصر و متلون- المزاجی در بینشان است.»

«منظورت چیست (جود)؟»

«خوب - خیلی ساده است - چون یک آدم شك و بدبین، به آنجا می‌رود.»

«(جود) محبوبم، چطور طاقت می‌آوری علیرغم ناراحتی و رنجی که دارم، اینقدر ناراحت‌کننده مطمئنم از این حرف منظوری نداشتی. اما نباید آن را می‌گفتی.»

«دیگر نمی‌گویم. اما از این کارت خیلی تعجب کرده‌ام!»

«خوب... (جود)، می‌خواهم چیزهای دیگری به تو بگویم. عصبانی نمی‌شوی، نه؟ بعد از مرگ بچه‌هایم خیلی در موردش فکر کرده‌ام، گمانم دیگر نباید باتو ازدواج کنم، یا همسرت باشم.»

«چی؟... اما تو زن من هستی!»

«از نظر تو بله؛ اما...»

«البته هر دوی ما از مراسم و تشریفات رسمی ازدوج بیم داشتیم و شاید

خیلیها اگر به جای ما بودند و چنین دلایل مهمی برای ترسیدن داشتند، همین کار را می‌کردند. اما تجربه ثابت کرد که ما درمورد خودمان به اشتباه قضاوت کردیم و ضعفهایمان را بزرگ جلوه دادیم؛ اما اگر می‌خواهی احترام گذاشتن و مهم شمردن آداب و رسوم دینی را شروع کنی، آنطور که از حرفهایت استنباط کرده‌ام، تعجب می‌کنم چرا نمی‌گویی قال ازدواج را هر چه زودتر بکنیم؟ «سو»، ثویقیناً و بی‌هیچ عذرو بهانه‌ای زن من هستی، یعنی از همه نظر به جز از جنبه قانون. از این حرفی که زدی چه منظوری داشتی؟»

«فکر نمی‌کنم همسر تو هستم!»

«نیستی؟ اما فرض کن قانوناً ازدواج کرده بودیم؟ آیا آن موقع باز همین فکر را می‌کردی؟»

«نه. حتی آن وقت هم فکر نمی‌کردم زنت هستم. آن موقع احساسی به مراتب بدتر از حالا داشتم.»

«عزیز من، چرا اینطور فکری کنی؟ نکند به خاطر خطاها و گناهانی است که مرتکب شده‌ایم؟»

«به خاطر اینکه من هنوز متعلق به «ریچارد» هستم.»

«آه... تو قبلاً هم با گوشه و کنایه چیزهایی درباره این خیال پوچ و عبث به من گفته بودی!»

«آن موقع فقط يك فکر و تصور خام بود؛ اما هر چه زمان می‌گذرد بیشتر و بیشتر یقین پیدا می‌کنم که... به او بیشتر از هر کس دیگری تعلق دارم.»

«خدای بزرگ... ببین ما چطور جای خود را عوض می‌کنیم!»

«بله. شاید اینطور است.»

چند روز پس از این گفتگو، به هنگام غروب آفتاب تابستان، آن دو در همان اتاق کوچک طبقه پایین نشسته بودند، که ناگاه ضربه‌ای به در ورودی خانه نجاری که اتاقی در آن اجاره کرده بودند نواخته شد و چند لحظه بعد ضربه‌ای به در اتاقی که آن دو در آن اقامت داشتند خورد. قبل از آنکه در را باز کنند کسی که در زده بود خودش آن را باز کرد و وارد شد و زنی در آستانه در ظاهر گشت.

«آقای «فاولی» اینجا اقامت دارند؟»

«جود» و «سو» از جا جستند در حالی که «جود» بی اراده جواب مثبت داد، زیرا صاحب صدا کسی نبود جز «آرابلا».

«جود» به تبعیت از آداب معاشرت تعارف کرد او وارد شود، «آرابلا» روی لبه پنجره نشست. از این نقطه تقریباً دور آن دو در اثر تابش نور غروب به درون اتاق می توانستند اندام و صورتش را ببینند؛ اما هیچ مشخصه و ویژگی خاصی که به وسیله آن بتوانند افکار و خلق و خوی کلی اش را تمیز دهند مشهود نبود. در هر حال، ظاهراً يك چیز مشخص بود و آن این بود که مانند زمانی که همسر «کارتلت» مرحوم بود، زندگی خوب و راحتی ندارد و سر و وضع و لباسش مانند آن دوران نیست.

آن جمع سه نفره گفتگوی نامطلوب و ناراحت کننده ای را درباره آن مصیبت آغاز کردند چون «جود» چنین احساس کرده بود که موظف است او را بی درنگ از آن فاجعه مطلع سازد، نامه ای برایش نوشته بود اما «آرابلا» هرگز جوابی به نامه اش نداده بود.

«آرابلا» گفت: «الان یکر است از گورستان می آیم. با پرس و جو مزار پسر را پیدا کردم. نتوانستم برای برگزاری مراسم تشییع جنازه بیایم، با وجود این از اینکه دعوتم کردید بی نهایت سپاسگزارم. همه چیز را در روزنامه خواندم، و احساس کردم که جایم اصلاً آنجا نیست...»

«آرابلا» که ظاهراً، اصلاً قادر نبود تأثیری نسبت به آن فاجعه از خود نشان دهد، به حربه تکرار گفتار خویش متوسل شد و در دنباله سخنان قبلی گفت: «نه... قادر نبودم در مراسم تشییع جنازه شرکت کنم. اما شادمانم که مزار او را پیدا کردم.» «جود»، چون تو خودت يك سنگتراش هستی، بسایستی يك سنگ قبر قشنگ و عالی برایشان بتراشی و کار بگذاری.»

«جود» با افسردگی درونی گفت: «بالاخره يك سنگ قبر خوب و مناسب برایشان کار می گذارم.»

«او پسر من بود و طبیعتاً نمی توانم احساسی نسبت به او نداشته باشم.»

«می دانم. ماهمه او را دوست داشتیم.»

«و طبیعتاً احساسی به آن دوتای دیگر، که از من نبودند نداشتم.»

«البته.»

آهی از گوشه تاریک و غرق ظلماتی که «سو» نشسته بود برخاست.  
خانم «کارتلت» ادامه داد: «اغلب دلم می‌خواست پسرم پیش خودم باشد.  
شاید اگر او پیشم بود چنین اتفاقی نمی‌افتاد! اما از طرف دیگر نمی‌خواستم او  
را از همسرت جدا کنم.»

صدایی از جانب «سو» برخاست: «من زن او نیستم.»  
این حرف غیرمنتظره «سو» آرامش درون «جود» را برهم زد و او را  
ساکت و خاموش کرد.

«آرابلا» گفت: «مرا ببخشید، فکر می‌کردم، ازدواج کرده‌اید!»  
«جود» از لحن حرف زدن «سو» نظرات جدید او را دریافت؛ اما طبیعتاً  
«آرابلا»، به جز معنای ظاهری سخن وی، چیز دیگری دریافت. «آرابلا»، که  
اول از گفتار صریح «سو» یکه خورده بود، خود را با زیافت، و به صحبت، آنهم  
به طرزی آرام و بی‌پرده، درباره‌ی پسرش که در زمان حیاتش اصلاً علاقه‌ای به او  
ابر از نکرده بود پرداخت. در این زمان چنان قیافه‌ی ماتم زده و اندوهگین ساختگی  
از خود نشان داد که واقعاً رقت قلب هر کسی را برمی‌انگیخت. یادی از دوران  
گذشته کرد و در میان این یادآوریها چند سؤال دیگر از «سو» کرد، اما جوابی  
نشنید. «سو» بدون اینکه آنها متوجه شوند بی‌سرو صدا اتاق را ترک کرده بود.  
«آرابلا» بالحن دیگری حرفش را از سر گرفت و گفت: «گفت که زنت  
نیست؟ چرا این را گفت؟»

«جود» خلاصه و مختصر گفت: «چه بگویم!»

«همسرت است، مگر نه؟ روزی به من گفت که زنت است.»

«او را به خاطر حرفهایی که می‌زند ملامت نمی‌کنم.»

«آه... می‌فهمم! خوب، من دیگر بساید بروم. امشب را در این شهر  
می‌گذرانم. فکر کردم بعد از آن مصیبت دو جانبه‌ای که بر ما وارد شد، کمترین  
کار این است که بیایم سری به تو بزنم. من در همانجایی که زمانی مشروب  
می‌فروختم اتاق گرفته‌ام و فردا به «آلفردستون» برمی‌گردم. پدر دوباره به اینجا

بر گشته ومن با او زندگی می‌کنم.»

«جود» با کمی کنجکاوی پرسید: «استرالیا» بر گشته؟

«بله، دیگر نمی‌توانست آنجا بماند. زندگی و کاسبی بد و سختی داشت. مادر از مرض... شما چی به آن می‌گویید... اسهال و استفراغ دره‌ای گرم آنجا مرد و پدر با دو بیچه‌کوچکتر تازه به اینجا بر گشته‌اند. کلبه‌ای نزدیک همان خانه سابق خودمان گرفته و در حال حاضر برایش خانه‌داری می‌کنم.»

همسر سابق «جود» حتی حالا که «سو» از اتساق خارج شده بود همان رفتار مؤدبانه را ادامه می‌داد و فقط چند دقیقه دیگر که آنهم به منزله اوج رعایت احترام و عزت باشد آنجا ماند. وقتی که رفت، «جود» احساس کرد باری از روی دوشش برداشته شده است، به سمت پلکان رفت و «سو» را صدا زد؛ نگران و دلو آپس بود که چه به سرش آمده است.

جوابی نیامد. نجاری که یکی از اتاقهای خانه را به آنها اجاره داده بود گفت که او از خانه بیرون رفته و هنوز باز نگشته است. «جود» در بهت و حیرت فرورفت، از غیبت «سو»، در آن ساعت دیر هنگام شب بینهایت نگران شد. نجار همسرش را صدا زد؛ او آمد و گفت که گمان می‌کند «سو» احتمالا به کلیسای «سنت سیلاس» رفته باشد، چون اغلب اوقات به آنجا می‌رفت.

«جود» گفت: «مطمئناً نه در این ساعت شب. چون حالا بسته است.»

«او کلیددار آنجا را می‌شناسد و هر وقت که بخواهد می‌رود پیش او و کلید را می‌گیرد.»

«چه مدت است که آنجا می‌رود؟»

«اوه، به گمانم چند هفته‌ای باشد.»

«جود» با تردید و دودلی راه کلیسا را در پیش گرفت، همان کلیسایی که سالها پیش از دوران جوانی و زمانی که آن افکار نوپا و پر شور عارفانه بسیار بیش از حالا در ضمیر باطنش ریشه دوانیده بود، حتی یکبار هم به آن نزدیک نشده بود. در آن حوالی کسی نبود، اما بی‌هیچ شبهه‌ای در کلیسا باز بود. بدون هیچ سر و صدایی چفت در را باز کرد، آن را به جلو فشار داد تا بساز شود، وارد شد و خاموش در کلیسا ایستاد. در سکوت حاکم بر آن محل، صدای ضعیفی مثل تنفس

انسان و یا گریه‌ای بی‌سرو صدا شنیده می‌شد، که از انتهای دیگر ساختمان کلیسا می‌آمد. «جود» در ظلمات تالار در جهت صدا گام بر می‌داشت. کفپوش تالار صدای قدمهای پایش را در خود خاموش می‌کرد، تنها سوسوی اندک روشنائی بیرون ساختمان ظلمات محض و مطلق درون ساختمان را از بین برده بود.

«جود» بالای سرخویش، بر فراز منبر و پله‌های جایگاه مخصوص کشیش، صلیبی بزرگ، محکم و استوار، را با حکاکیهایی به زبان لاتین مشاهده کرد که احتمالاً، به بزرگی و عظمت خود صلیب اصلی که به واسطه یادگار و یادبود مراسم تصلیب ساخته شده بود، می‌نمود. انگار این صلیب با سیمهای نامریی در هوا آویزان بود، با جواهرات بزرگی تزیین شده بود و آن هنگام که صلیب در سکوت محض تالار کمی به جلو و عقب تاب می‌خورد، آن جواهرات در اثر پرتو نور اندکی که از بیرون به داخل می‌آمد می‌درخشیدند. زیر صلیب، بر روی زمین، چیزی همانند توده‌ای لباس مجاله دیده می‌شد، صدای هق‌هق گریه‌ای که قبلاً شنیده بود از این توده می‌آمد. این پیکر «سو» بود، که بر روی سنگفرش کف کلیسا افتاده و اشک می‌ریخت.

«جود» آهسته و آرام گفت: «سو!»

چیز سپیدرنگی خود را نمایان کرد؛ این صورت «سو» بود که به سمت صدا بلند شد.

«سو» تقریباً با تندی و خشم گفت: «چیه... «جود»، اینجا از من چه می‌خواهی؟ تو نبایستی می‌آمدی! می‌خواستم با خودم باشم! چرا یکهو و بی‌خبر آمدی؟»

«جود» که قلبش از این طرز حرف زدن «سو» جریحه دار شده بود، با لحنی ملامتگر پاسخ داد: «این دیگر چه سؤالی است که می‌کنی؟ چرا آمدم؟ می‌خواهم بدانم، اگر من چنین حقی را ندارم که دنبالت بیایم، پس چه کس دیگری دارد؟ من، منی که تو را حتی بیشتر از خودم دوست دارم... یا بهتر... یا بهتر است بگویم... نیش از آنی که تو مرا دوست داشته‌ای به تو علاقه دارم! چی باعث شد مرا ترک کنی و تنها به اینجا بیایی؟»

««جود»، مرا سرزنش نکن... نمی‌توانم ملامت و نکوهش تو را تحمل

کنم!... بارها گفته‌ام که نمی‌توانم سرزنش را تحمل کنم. تومی بایست مرا همانطور که هستم بخواهی. من زن بدبختی هستم... که به خاطر کارهای جنون-آمیز و دیوانه‌وارم خرد و خمیر شده‌ام! نتوانستم آمدن «آرابلا» را تحمل کنم... به حدی احساس عجز و بینوایی کردم که مجبور شدم به اینجا پناه بیاورم. انگار او هنوز زن تو است و «ریچارد» شوهر من!

«اما آنها دیگر برای ما هیچ چیز نیستند.»

«نه، یار عزیزم، هستند. من حالا ازدواج را به گونه‌ای دیگر می‌بینم. بچه‌هایم از من گرفته شدند تا این به من نشان داده شود! بچه «آرابلا» بچه‌های مرا کشت تا عدالت را نشانم بدهد... حق به فجیعترین وضع ممکن باطل را نابود کرد. حالا، چه کار باید بکنم! من بنده‌ای فوق‌العاده فاسد و گناهکار هستم... به حدی فرومایه و بی‌مقدارم که لیاقت معاشرت با مردمان عادی را ندارم!»

«جود» که نزدیک بود گلویش از بغض بترکد، گفت: «این وحشتناک است! این فکر غیر عادی، از تو بعید است که اینقدر نادم و اندوهناک باشی، در حالی که هیچ خطایی مرتکب نشده‌ای!»

«آه... تو از بدی و شرارت درون من خبر نداری!»

«جود» با خشم و غضب جواب داد: «چرا، خبر دارم! از هر ذره آن! تو کاری کردی که من از مسیحیت، یا تصوف، یا تقدس و کشیش مآبی، یا هر چیز دیگری که احتمالاً باعث زوال و تباهی تو شدند، یعنی باعث شدند که یک شاعره با افکاری متعالی، زنی که روحش به درخشندگی و روشنی الماس است - کسی که اگر همه دانشمندان و متفکران جهان می‌توانستند او را بشناسند، به خود می‌بالیدند - این چنین خود را پست کند! حالا که قرار است این چیزها ترا نابود کنند، پس باید اعتراف کنم خوشحالم از اینکه دیگر کاری با الهیات و این چیزها ندارم... بی‌نهایت خوشحالم!»

«جود»، تو عصبانی هستی و نسبت به من کم لطفی به خرج می‌دهی و همه جریان را آنطور که هست نمی‌بینی.»

«پس محبوب من، بیا برویم خانه، تا شاید من آرام شوم. من بیش از حد تند رفتم... تو هم، حالا نمی‌فهمی چکار می‌کنی و چه می‌گویی.»



سپس دستش را دور کمر «سو» گرفت و او را از جا بلند کرد؛ هر چند «سو» تسلیم شده آمد، اما ترجیح داد بدون کمک ویاری او راه برود.

«سو» با صدایی شیرین و درعین حال ملتمسانه گفت: ««جود»، من از تو متنفر نیستم. در واقع بیشتر از همیشه عاشقت هستم! اما فقط... نباید بیش از این، عاشقت باشم. اوه یعنی دیگر واقعاً نباید دوستت داشته باشم!»

«اما من نمی‌توانم این را قبول کنم.»

«ولی من به این نتیجه رسیده‌ام که دیگر همسرت نیستم! من متعلق به او هستم... بر طبق شرع و دین برای همه عمر خودم را به او تفویض کرده‌ام. چیز دیگری نمی‌تواند این را تغییر دهد!»

«اما اگر يك زن و شوهر واقعی در دنیا وجود داشته باشد، قطعاً آن دو نفر ما هستیم، نه؟ بدون هیچ شك و شبهه‌ای، سرشت ازدواج ما اینطور بوده است!»

«اما سرشت این ازدواج خداپسندانه و ملکوتی نیست. ازدواج دیگری برای من پیش آمد، که به صورت ابدی و پایدار و قانونی در کلیسای «ملچستر» انجام گرفت.»

«سو»، «سو»... آن فاجعه ترا تا این حد غیرمنطقی کرده است! پس از آنکه مرا در بسیاری از موضوعات پیرو عقاید خودت کردی، می‌بینم که یکمرتبه اینقدر عقب گرد کرده‌ای... آنهم بدون هیچ دلیلی، حالا تمام حرفها و عقاید گذشته‌ات را به خاطر احساس خاصی که پیدا کرده‌ای انکار می‌کنی! تو آن‌اندك احترام و علاقه‌ای را هم که از کلیسا همچون خاطره و دوستی دیرین در من باقی مانده بود از بین بردی... چیزی که نمی‌توانم در تو درك کنم همان ناپیایی غیر عادی تو در باره افکار گذشته‌ات است. آیا تنها تو اینطور هستی، یا همه زن‌ها همینطورند؟ آیا يك زن اصلاً يك كانون فکر و اندیشه است، یا کسری است که همیشه آرزو دارد عدد صحیح شود؟ چه بحثهایی می‌کردی که ازدواج صرفاً يك قرارداد خام و زشت است — که هست — چه مخالفتهایی با آن می‌کردی... و همه جنبه‌های پوچ و عبث آن را ثابت می‌کردی! اگر آن زمان که ما با یکدیگر سعادتمند و کامیاب بودیم دو دو تا چهارتا می‌شد، پس مطمئناً حالا هم چهارتا

می‌شود. باز تکرار می‌کنم، نمی‌فهمم چطور یکمرتبه از این رو به آن رو شدی!»  
 «آه، «جود» گرامی؛ تو این رادرك نمی‌کنی چون مثل مرد دگری هستی که  
 می‌بیند مردم به موسیقی گوش فرامی‌دهند، و می‌پرسد اینها متوجه چیزی هستند  
 که وجود ندارد. اما در حقیقت چیزی وجود دارد.»

«شنیدن چنین حرفهایی از زبان تو بسیار بعید و دردآور است؛ وقضاوت  
 درست و به‌جایی هم نیست! تو که پرده‌ همهٔ تعصبات را کنار زدی و به‌من هم یاد  
 دادی؛ حالا دوباره به‌همان تعصبات دیرین برگشته‌ای. اقرار می‌کنم بی‌نهایت  
 احمق بودم و نظرم در مورد تو خطا بود.»

«یار عزیزم، تنها یار عزیزم، اینطور بامن خشونت نکن! من نمی‌توانم  
 خودم را عفو کنم، یقین دارم حق بامن است... که سرانجام نسور ایمان و  
 روشنایی را دیدم. اما اوه، حالا به‌چه دردم می‌خورد!»

چند گامی پیش رفتند تا به محوطهٔ بیرون ساختمان رسیدند. «سو» رفت  
 و کلید را پس داد. وقتی که برگشت، «جود» که در خیابان و فضای آزاد اندکی  
 حالش بهتر شده بود گفت: «آیا این می‌تواند همان دختر باشد، همان دختری  
 که مجسمهٔ خدایان کفر والحاد را به این شهر فوق‌العاده مذهبی جامعهٔ مسیحیت  
 آورد؟ زنی که وقتی دوشیزه «فونتاور» آنها را با پاشنهٔ کفشش خرد کرد او را به  
 باد تمسخر گرفت؟... که گفته‌های «گیبون»، «شلی» و «میل» را نقل می‌کرد؟ حالا  
 آن «آپولو» و «ونوس» عزیزت کجا هستند؟»

«سو» به‌گریه افتاد: ««جود»، ترا به‌خدا، حالا که من بی‌نهایت ناراحت  
 و پریشان هستم، اینقدر نسبت به‌من ظالم نباش! نمی‌توانم زخم زبانت را تحمل  
 کنم! من در گمراهی به‌سر می‌بردم... حالا قادر نیستم با تو بحث و جدل کنم. من  
 در گمراهی و اشتباه بودم... غرور و خودبینی چشمانم را بسته بود! آمدن «آرا بلا»  
 نقطهٔ انتهای ماجرا بود. به‌من نیش زن، نیشهای مثل کاردی قلب و روح را  
 می‌درد!»

در آن خیابان ساکت و خلوت «جود» دستش را دور کمر «سو» انداخت  
 و قبل از آنکه او بتواند جلوی او را بگیرد با عشق و شوری بی‌حد و حصر او را  
 بوسید. آنها به راه خویش ادامه دادند تا به مسافرخانهٔ کوچکی رسیدند. «سو»

که دیگر اشکهای خود را فروشانده بود گفت: ««جو»»، ناراحت نمی شوی اگر بخواهم اتاقی اینجا بگیرم؟»

«اگر تـو واقعاً می خواهی، می گیرم، اما آیا واقعاً می خواهی؟ چرا این را می خواهی؟ بیا برویم خانه خودمان تا بفهمم حرف حساب تو چیست.»

«جو» به سمت خانه پیش رفت و او را به داخل برد. «سو» گفت اشتباهی برای شام ندارد و در تاریکی به طبقه بالا رفت و چراغی روشن کرد. وقتی رویش را برگرداند «جو» را دید که به دنبالش آمده و در آستانه خوابگاه ایستاده است. «سو» جلو رفت، دستش را در دست او گذاشت و گفت: «شب خوش.»

«اما «سو»، مگر ما در این اتاق زندگی نمی کنیم؟»

«تو گفתי هر کاری که من بخواهم می کنی!»

«بله. بسیار خوب!... شاید این اشتباه من بود که آنطور به تندی با تو جر و بحث کردم! شاید چون نتوانستیم به تبعیت از احساس درونمان به روش سنتی در همان ابتدا ازدواج کنیم، باید از یکدیگر جدا شویم. شاید دنیا برای تجربیاتی از قبیل تجربیات و احساسات ما مستعد نیست! اصلاً ما کی هستیم، که بخواهیم فکر کنیم می توانیم به عنوان پیشگام عمل کنیم!»

«در هر حال، بسیار شادم که اینقدر دیده بصیرت داری. من هیچگاه به عمد مرتکب آن کارها نشدم. من به خاطر حسادت و تلاطم درونی، خودم را در این مهلکه انداختم!»

«اما مطمئناً به خاطر عشق بود... برای اینکه تو عاشق من بودی، مگر نه؟»  
«بله. اما می خواستم عشقم را همانجا متوقف کنم و برای ابد نسبت به هم مثل دو دل داده باشیم؛ تا اینکه...»

«اما دلدادگان نمی توانند برای همیشه اینطور زندگی کنند!»

«زنان می توانند، اما مردان نه، چون... دلشان نمی خواهد. در این مورد يك زن معمولی به مراتب برتر از يك مرد معمولی است... زیرا هیچگاه تحریک و برانگیخته نمی شود، بلکه فقط واکنش نشان می دهد. ما می بایستی در همان حد صمیمیت و یکدلی معنوی با یکدیگر می ماندیم و نه چیزی بیشتر از آن.»  
«همانطور که قبلاً گفتم، من مسبب بدبخت و ناکام این دگرگونی بودم...»

خوب، هر طور که تو بخواهی!... اما سرشت و خوی انسانی قادر نیست خودش را کنترل کند.»

«اوه بله... این درست همان چیزی است که باید یاد گرفت... درس تسلط بر نفس.»

«تکرار می‌کنم... اگر کسی باید شرم‌منده و مستوجب ملامت باشد آن تو نیستی بلکه من هستم.»

«نه. سزاوار ملامت و سرزنش من هستم. ضعف و سستی تنها فقط همان خواسته طبیعی مرد برای داشتن و تصرف کردن زن است. خواسته من آرزویی دو جانبه نبوده. تا اینکه حسادت تحریکم کرد «آرابلا» را از سر راهم بردارم. من فکر کرده بودم بایستی اجازه دهم تا آنجا که مقبول و الهی است بسه من علاقمند شوی و این خود ناشی از خودخواهی‌ام و به منظور آزار و شکنجه روحی تومی‌شد، همان‌طور که بادوست دیگرم چنین کردم. اما اگر با ترساندن من مبنی بر اینکه دوباره پیش «آرابلا» باز می‌گردد مغلوب نمی‌گرددی هرگز تن به خواسته تو نمی‌دادم... اما بیا دیگر درباره این موضوع حرف نزنیم! «جود»، آیا ممکن است حالا مرا به حال خودم بگذاری؟»

«بله... اما «سو»... همسرم، همان‌طور که هستی!»

در این هنگام یکمرتبه به گریه افتاد و گفت: «در هر حال وقتی تو را سرزنش می‌کردم درست می‌گفتم. تو هرگز مرا آن‌طور که تو را دوست داشتم دوست نداشتی... هرگز... هرگز! قلب تو قلبی مالا مال از احساس و گرمی نیست... قلب تو از آتش عشق نمی‌سوزد! تو، به‌طور کلی، یک نوع ساحره، یا شبح هستی... نه یک زن!»

««جود»، اعتراف می‌کنم که اوایل عاشقت نبودم. روزهای اولی که با تو آشنا شدم تنها دلم می‌خواست عاشقم باشی، من کاملاً عاشقت نبودم اما آن اشتیاق و میل فطری و ذاتی که اخلاق بسیاری از زن‌ها را تقریباً بیش از احساس شهوت سرکش و لجام‌گسیخته ضایع می‌کند... همان اشتیاق و آرزو به منظور جذب کردن و فریفتن مرد، بدون توجه به زیان و آسیبی که ممکن است به مرد وارد شود... در من نیز وجود داشت؛ و وقتی که دریافتم دل ترا به دست آورده‌ام

احساس وحشت و ترس کردم و پس از آن... نمی دانم چطور شد... طاقت نیاوردم تحمل کنم تو بروی... احتمالا دوباره پیش «آرابلا»... و بدین ترتیب «جود»، عاشق تو شدم. اما اکنون خودت می بینی، چطور ماجرایی با خودخواهی و میل ظالمانه من برای به دست آوردن دل و روح تو بدون رنج دادن دل و روح خودم آغاز شد و به عشقی عمیق منجر شد.»

«و حالا قصد داری با ترك من بی وفایی و ظلم خویش را نسبت به من کامل کنی!»

«آه... بله! انگار هر چه بیشتر تلاش می کنم، بیشتر وضع را خراب می کنم!»

«جود» با احساسی ناگهانی از خطر برای خودش گفت: «اوه «سو»! به خاطر احساسات و انگیزه های اخلاقی کاری غیر اخلاقی نکن! تو موجب رستگاری اجتماعی من بوده ای. به خاطر انسانیت و نوع دوستی هم که شده پیش من بمان! تو خیلی خوب می دانی که من چه انسان سست عنصری هستم. تو خودت دودشمن بزرگ مرا می شناسی - ضعف اراده ام در مقابل جنس زن و گرایش مفرط به مشروب - «سو»، مرا با این دو خوی اهریمنی تنها نگذار، تا فقط روح خودت را نجات دهی! از آن زمان که تو رشته نگهبان من شدی آنها از وجود من کاملاً دور شده اند! از وقتی که بسا تو بوده ام توانسته ام بدون هیچ وحشتی، هر گونه وسوسه ای از این قبیل را از خود برانم. آیا سلامت روحی و جسمی من آنقدر ارزش ندارد که به خاطر آن از اصول اخلاقی و تعصبات ناشی از کوفته فکری بگذری؟ من می ترسم که مبدا اگر تو ترکم کنی، جریان خوکی پیش بیاید که چون شسته و تمیز شد دوباره به گل ولای میان لجنها بازگشت!»

ناگاه «سو» به گریه افتاد: «اوه «جود»، ولی تو نباید این کار را بکنی! یعنی نمی کنی! من شبانه روز برایت دعا خواهم کرد!»

«جود» بالحنی آمیخته به بزرگ منشی و بخشش گفت: «بسیار خوب... اهمیتی ندارد؛ غصه نخور. خدا خود گواه است که آن موقع، چقدر به خاطر تو رنج بردم؛ و حالا هم دوباره رنج خواهم برد. اما شاید نه به اندازه تو زیرا معمولاً زنهای تا مدت‌ها بعد احساس ناراحتی و عذاب را تحمل می کنند!»

«بله زن بیشتر عذاب می کشد.»

«مگر اینکه کاملاً بی ارزش و قابل خوار شدن باشد. و در هر حال، این زنی که من می شناسم اینطور نیست!»

«سو» یکی دوبار عصبی نفس عمیقی کشید و گفت: «بدبختانه... این زن همانگونه است!... حالا «جود»... شب خوش... تمنا می کنم برو!»

«نباید بمانم؟... فقط برای يك بار دیگر؟ اوه «سو»، همسر عزیزم، همانطور که این همه سال بایکدیگر بوده ایم؛ چرا نباشیم؟»

«نه... نه... من زن تو نیستم!... «جود»، من درید قدرت تو هستم... حالا که تا بدین پایه عوض شده ام مرا به وسوسه نیانداز!»

«بسیار خوب. هر چه بگویی همان می کنم. عشق من، این را به خاطر آن ریاضتی که در همان ابتدا می بایست بر خود هموار می کردم، به تر بدھکار هستم. خدای من، چقدر خودخواه بودم! شاید... شاید من یکی از پاکترین و رفیعترین عشقهای را که تا به حال بین مرد و زنی وجود داشته است تباه و ویران کرده ام!... پس بگذار از این ساعت "پرده هیکل ماد و پاره شود!"<sup>۱</sup>

سپس «جود» به طرف تخت خواب رفت، یکی از بالشها را برداشت و روی زمین پرت کرد.

«سو» اورانگاه کرد، روی لبه تخت نشسته بود و خاموش اشک می ریخت. بریده بریده گفت: «تو درك نمی کنی که این مسئله ای وجدانی است و به این دلیل نیست که از تو بیزارم! از تو بیزار باشم! ولی حالا دیگر نمی توانم چیزی بگویم... این دلم را می شکنند... تمام آنچه را که سعی کرده ام دریابم تباه خواهد کرد! «جود»... شب خوش!»

«جود» گفت: «شب خوش.»

و رویش را برگرداند تا برود.

در این لحظه «سو» از جا جست و گفت: «اما باید مرا ببوسی! من نمی توانم...»

۱ — انجیل مرقس، باب پانزدهم، آیه ۳۸: آنگاه پرده هیکلی از سرتاپا دوپاره شد. — م.

تحميل كنم...!»

«جود» اورا در بر گرفت و صورت گريانش را بوسيد، طوري كه تا به حال هرگز نبوسيده بود. هر دو مدت زماني در سكوت به آن حالت باقي ماندند تا اينكه «سو» گفت: «خدا حافظ، خدا نگهدار!»

و سپس در نهايت آرامش «جود» را كنار زد و خود را از آغوش وي بيرون كشيد، تلاش كرد غم و اندوه «جود» را تسلا دهد و گفت: ««جود»، مامثل سابق دوستان خوبى براى يكديگر خواهيم بود، مگر نه؟ و گاهى اوقات يكديگر را خواهيم ديد... مگر نه!... همه اينها را از ياد خواهيم برد و تلاش مى كنيم همانگونه كه قبل از اين بوده ايم باشيم، مگر نه؟»

«جود» به خود اجازه نداد حرفى بزند، بنا بر اين برگشت و از پله ها پايين

رفت.

## IV

مردی که «سو» حالا، در این دگرگونی روحی خود، به دیده شوهر جدا نشدنی وابدیش به او می نگریست، هنوز در «مری گرین» زندگی می کرد. روز قبل از رویداد و مصیبت دهشتناک بچه ها، «فیلوتسون» هر دو آنها یعنی «سو» و «جود» را وقتی زیر باران در «کرایست مینستر» ایستاده و مراسم رژه را به سمت نمایشخانه شهر تماشا می کردند دیده بود. اما در آن لحظه به همراهش «گیلینگهام»، که به عنوان يك یار ایام قدیم با او در آن روستای فوق-الذکر مانده بود، در واقع، این مسافرت به «کرایست مینستر» پیشنهاد او بود - حرفی نزد.

وقتی به سوی خانه روان بودند، «گیلینگهام» گفت: «به چه فکر می کنی؟ به پایان نامه دانشگاهی که هرگز نگرفتی؟»

«فیلوتسون» با کج خلقی گفت: «نه، نه. به کسی که امروز دیدم.»

و کمی بعد اضافه کرد: «سوزانا.»

«من هم، او را دیدم.»

«اما حرفی نزدی.»

«نمی خواستم ذهن ترا متوجه او کنم. اما، تو که خودت او را دیدی، بهتر

بود جلومی رفتی و می گفتی: "حالت چطور است، محبوب پیشینم؟"»

«آه، خوب. شاید بایستی همین کار را می کردم. اما نظرتو در این مورد

چیست: من دلایل و استدلالات قانع کننده ای دارم مبنی بر اینکه فکر کنم وقتی

که طلاقش دادم بی گناه بود... یعنی اینکه من به کلی اشتباه می کردم. بله، در

حقیقت کارم اشتباه بودا چه اشتباه مزخرف و وحشتناکی، مگر نه؟»



«به هر جهت وبدون تردید، اوهم از آن زمان تاکنون کوشش کرده که به توفهمانند کارت درست وبه جا بوده است.»

«هوم. چه شوخی بی مزه ای! بدون تردید، من می باید کمی درنگ می کردم.»

آخر هفته، وقتی «گیلینگهام» به مدرسه خود در نزدیکی «شاستون» برگشته بود، «فیلوتسون»، بر طبق عادتش، به بازار «آلفردستون» رفت. از تپه پایین می رفت وبه حرفهای «آرابلا» می اندیشید. این همان تپه ای بود که سالها پیش «جود» با آن آشنا بود. هر چند که تاریخ زندگی با آن شدت بادامنه های آن تماس نیافته بود.

وقتی به شهر رسید طبق معمول، مجله هفتگی خود را خرید. وقتی در مهمانخانه ای نشسته بود تا برای پیاده روی پنج مایل راه برگشت به خانه تجدید قوا کند، مجله را از جیبش بیرون آورد ومدتی به خواندن مشغول شد. در این اثنا عنوان مقاله خبری «خودکشی عجیب فرزندان يك سنگتراش» جلوی دیدگانش ظاهر شد.

او که خود آدم بی عاطفه و سنگدل نبود، از آن مطلب سخت ناراحت شد. بسیار بسیار حیران ومتعجب گشت، چون نمی توانست به خود بقبولاند بچه بزرگتر به همان سنی باشد که در مجله درج شده بود. با این اوصاف، تردیدی نبود که گزارش مجله تا اندازه ای واقعیت داشت.

گفت: «دیگر غم و اندوه این زوج حد و اندازه ای ندارد!»

وبه «سو» فکر کرد وبه آنچه که از ترك وی حاصلش شده بود.

حالا «آرابلا» کاشانه ای در «آلفردستون» درست کرده بود، وبا آمدن معلم مدرسه در هر شنبه به منظور خرید به بازار آنجا عجیب نبود که پس از چند هفته دوباره به یکدیگر برخورد کنند؛ این بار زمان دقیقاً درست پس از برگشتن «آرابلا» از «کرایست مینستر» بود، همانجایی که بیشتر از آنچه که در ابتدا قصد داشت مانده و کوشیده بود «جود» رازیر نظر داشته وزاغ سیاه اورا چوب بزند، هر چند «جود» هیچگونه گمانی در این مورد نبرده بود. «فیلوتسون» در راه بازگشت به خانه بود که با «آرابلا» مواجه شد. خود «آرابلا» در این هنگام

به شهر وارد می شد.

«فیلوتسون» گفت: «خانم «کارتلت»، مثل اینکه راه پیمایی در این جاده را دوست دارید؟»

«آرابلا» در پاسخ گفت: «دوباره برگشته ام سر جای اولم. اینجا همان جایی است که در دوران دوشیزگی و ازدواج اولم زندگی می کردم و همه وقایع خوب و خوش زندگی گذشته که با احساسات قلبم آمیخته با این جاده پیوند خورده است. به تازگی، آن خاطرات گذشته در من زنده شده؛ چون به شهر «کرایست مینستر» رفته بودم. بله؛ «جود» را آنجا دیدم.»

«آه! چطور آن بلایی را که بر سرشان آمده است تحمل می کنند؟»  
 «به صورت خیل... لی عجیبی، خیل... لی عجیب! «سو» دیگر با او زندگی نمی کند. من این حقیقت را فقط درست قبل از ترك آن شهر فهمیدم؛ گرچه زمانی که به دیدنشان رفتم از رفتارشان استنباط کردم که ماجرا به اینجا ختم شود.»  
 «با شوهرش زندگی نمی کند؟ اما، من تصور می کردم آن فاجعه آنها را بیش از پیش به هم پیوند داده است.»

««جود» اصلاً شوهر او نیست. آنها گرچه مدت زیادی با یکدیگر مثل زن و شوهر بوده اند اما «سو» هرگز به صورت واقعی با او ازدواج نکرده است. و در حال حاضر، به جای اینکه از این پیمامد درس عبرت بگیرند و فی الفور همه چیز را قانونی و شرعی کنند، «سو» دین و مذهب عجیب و غریبی پیدا کرده، درست همانند خود من به هنگام مصیبت از دست دادن «کارتلت»، با این تفاوت که مال او تند و تیز تر از من است. و آنطور که خودش گفت، یا برایم نقل کردند، خودش را از نظر خدا و قوانین شرعی کلیسا همسر شما می داند... فقط همسر شما؛ و به هیچ نحو دیگری نمی تواند خود را زن شخص دیگری به حساب آورد.»

«آه... راستی؟... پس آنها، از یکدیگر جدا شده اند!»

«می دانید، پسر بچه بزرگتر، بچه من و «جود» بود...»

«اوه، بچه شما!»

«بله، طفلك بیچاره... خدا را شکر، که از يك ازدواج مشروع زاده شد. شاید «سو» چنین احساس می کند، که گذشته از همه این مسائل و ماجراهای دیگر،

من باید به جای اومی بودم. راستش نمی دانم چی بگویم. در هر حال، من خیلی زود از اینجا می روم. حالا دیگر باید پدرم را ترو خشک کنم، و ما نمی توانیم در چنین جای ملال انگیزی زندگی کنیم. امیدوارم به همین زودیها در یک مشروب فروشی در «کرایست مینستر»، یا شهر بزرگتری برای خودم کاری دست و پا کنم.»

آنها از یکدیگر جدا شدند. «فیلتوسون» کمی از تپه ها بالا رفته بود که یکمرتبه ایستاد، شتابان پایین آمد. و او را صدا زد.  
«محل اقامت آنها کجاست، یا کجا بود؟»  
«آرابلا» نشانی آنها را به او داد.  
«متشکرم. عصر بخیر.»

«آرابلا» لبخند شومی بر لب آورد و راهش را در پیش گرفت. در تمام طول راه از محلی که صف درختان بیدهرس شده شروع می شد تا به گداخانه های قدیمی اولین خیابان شهر ختم می شد، درست کردن چال همیشگی صورتش را تمرین کرد.

در این زمان «فیلتوسون» از تپه های منتهی به دهکده «مری گرین» بالا می رفت و پس از مدتها برای اولین بار مشتاقانه به دورنمای زندگی آینده چشم دوخت. وقتی از زیر سایه درختان تنومند حاشیه دشت می گذشت تا به ساختمان محقر مدرسه ای که در آن بدان پایه تنزل مقام پیدا کرده و مسئول آن شده بود برسد لحظه ای ایستاد و «سو» را جلوی دیدگان خویش تصور کرد که در آستانه درپا به بیرون می گذارد تا به استقبالش بیاید. تا به حال هیچ مرد مسیحی یا از دین برگشته ای، به اندازه «فیلتوسون» از این خیرخواهی و احسان خود، یعنی اجازه دادن به همسر خویش برای ترك وی دچار رنج و مشقت نشده بود. وجود و روح وی تحت فشار تحمل ناپذیر انسانهای با تقوی و پرهیزکار از بیخ و بن متلاشی شده بود؛ تحت فشار گرسنگی تقریباً روبه موت رفته بود و در حال حاضر اموراتش کاملاً با حقوق بخور و نمیر این مدرسه كوچك دهكده می گذشت. کشیش آن ناحیه به خاطر دوستی و مساعدت با وی در مورد این کار مورد مواخذه و سرزنش قرار گرفته بود. او بعضی وقتها به گفته های «آرابلا» که می بایستی

رفتار شدیدی با «سو» در پیش می گرفت و پس از چندی روح و خوی سرکش وی را خرد می کرد فکر کرده بود. اما هنوز آن بی اعتنایی و کله شقی اش در مورد عقاید غیر منطقی و آن اصول اخلاقی که با آنها بار آمده و بزرگ شده بود، بدان پایه بود که عقایدش را نسبت به محق بودن عمل خویش مبنی بر اینکه اجازه داده بود همسرش وی را ترك گوید ذره ای مخدوش نکرده بود.

اما اصولی که بتوانند دستخوش احساسی یکسویه واقع شوند و پا مال گردند به احتمال زیاد در جهت دیگر هم می توانند دستخوش چنین فاجعه ای بشوند. آن انگیزه هایی که به او اجازه داده بودند «سو» را از قید و بند رها سازد حال او را قادر می ساختند تا از آن مدتی که «سو» با «جود» زندگی کرده بود چشم پپوشد و او را به چشم بد نگاه نکند. او هنوز به همان شیوه غریب خود هنوز خاطرش را می خواست - اگر چه از دل و جان عاشقش نبود - و جدا از مصلحت خویش، چنین احساس می کرد که از داشتن دوباره وی نزد خویش خوشحال و خوشنود خواهد شد، اما تنها در صورتی که خود «سو» با میل باطنی خویش نزد وی آید.

فهمیده بود که برای خاتمه دادن به وزش گردباد اهانتها و تحقیرهای غیر انسانی و سنگدلانه مردم دنیا، نیرنگ و تزویر لازم است. و حالا همه چیز برای حصول به این خواسته مهیا بود. با بازگرداندن «سو» و زندگی مجدد با وی به آن منازعه و بهانه مردم، که درباره وی به خطا رفتار کرده و اشتباهاً طلاقش داده است، می توانست پایان دهد. احتمال داشت کمی آسایش و راحتی خیال پیدا کند، روال زندگی گذشته اش را از سر گیرد و شاید بتواند به مدرسه «شاستون» بازگردد و شاید با وجود نداشتن پروانه مجاز و عظم و خطا به بتواند به خدمت کلیسا در آید. فکر کرد نامه ای به «گیلینگهام» بنویسد و پرسد که آیا او صلاح می داند «فیلوتسون» نامه ای برای «سو» بنویسد؟ طبیعتاً «گیلینگهام» در جواب نوشت اکنون که «سو» وی را ترك کرده بهتر است بگذارد وضع به همان صورت پیشین باقی بماند؛ و این نکته را مد نظر داشته باشد که اگر اصلاً «سو» همسر کسی است قطعاً همسر همان مردی است که از او سه بچه پیدا کرده و بایکدیگر آن اتفاقات فجیع را پشت سر گذارده اند. احتمالاً، چون چنین به نظر می آید که عشق و

پیوستگی آن مرد به او غیر قابل وصف و شدید است، این زوج عجیب پیوندشان را بالاخره پس از مدتی قانونی خواهند کرد و همه چیز درست، شرعی و قانونی پیش خواهد رفت.

«فیلوتسون» برای خویش چنین استدلال کرد: «اما آنها ازدواج نخواهند کرد...» «سو» ازدواج نمی‌کند! «گیلینگهام» بیش از اندازه خوشبین است. «سو» تحت تأثیر حال و هوا و تعالیمی است که در «کرایست مینستر» فرا گرفته. من خیلی خوب عقاید و احساسات او را دربارهٔ پیمان ازدواج ناگسستنی می‌دانم و می‌دانم که این عقاید از کجا در وی نشأت گرفته است. گرچه خودم چنین عقایدی ندارم، اما از آنها به نفع خواسته‌های خودم استفاده خواهم کرد.»  
نامهٔ جوابیهٔ کوتاهی برای «گیلینگهام» نگاشت:

”خود می‌دانم که سخت در اشتباهم، اما بسا توهم‌رأی نیستم. راجع به این مسئله که «سو» با او زندگی کرده و سه بچه از او پیدا کرده است، احساس من بدین گونه است (گرچه با کارهای گذشته قادر نیستم هیچ دلیل اخلاقی یا منطقی برای این اندیشه‌ام ارائه دهم) که این مسئله باعث شده است دانش و تجربیاتش در این زمینه کمی از گذشته کاملتر شده باشد. من نامدای برایش خواهم نوشت، تا دریابم آیا گفته‌های آن زن صحیح است یا نه.“

چون قبلاً تصمیمش را گرفته بود و خود را برای انجام چنین کاری آماده کرده بود، طبیعتاً نزد خویش دلیل چندانی برای نوشتن آن نامه به دوستش نداشت. اما به هر جهت، این شیوهٔ «فیلوتسون» بود که به این شیوه عمل کند. به این ترتیب، نامه‌ای محتاطانه که دربارهٔ آن کاملاً فکر کرده بسود برای «سو» نوشت و با علم به خلق و خوی احساساتی او، قضاوتی سخت و شدید در قبال اعمال و افکار وی در این چند خط بازگو نمود، در عین حال به دقت تلاش کرد آرا و احساسات گمراه‌کننده و مخالف با شعائر عمومی خویش را پنهان سازد تا «سو» را دچار وحشت و ترس نکند. «فیلوتسون» اظهار کرد، چون

در یافته است که افکار او به نحو قابل توجهی تغییر یافته، احساس می‌کند ناچار است اعتراف کند افکار خودش نیز با آن همه رویدادها و اتفاقات متوالی پس از زمان جداییشان بسیار دگرگون شده است. در ضمن پوشیده نمی‌دارد که عشق و علاقه شدید و آتشین کوچکترین دخلی به نوشتن این نامه ندارد. محرك اصلی او ناشی از این میل است که زندگی مشترکشان را قرین موفقیت سازد، یا لاقلاً آن را از تلخکامی و ناکامیابی ناشی از عملی که وی در آن هنگام انجامش را مبتنی بر عدالت و محبت و خرد می‌دانسته است بپیراید.

و افزود که فهمیده است، گرایش غریزی و بی‌قاعده از مفهوم لایتغیر عدالت در تمدن کهنی همچون تمدن ما، بدون مجازات و کیفر نمی‌ماند. اگر کسی مایل باشد در زندگی از آسایشی عادی و آبرومندانه برخوردار گردد، ملزم است که همراه با احساس فراگیرنده و شایع و مرسوم در میان همه مردم عمل نماید و بگذارد که عشق خام و ناپخته در حیطه تصور و عمل خود باشد.

در انتهای پیشنهاد کرد که اگر دلش بخواهد می‌تواند نزدی به «مری گرین» باز گردد.

چون بیشتر فکر کرد قسمت ماقبل آخر را حذف کرد. نامه را از نو نوشت و بلافاصله فرستاد و در حالی که تا اندازه‌ای هیجان زده و مضطرب می‌نمود چشم به راه جواب ماند.

چند روز بعد در میان انبوه مه سفیدرنگی که بر پیرامون محله «بیرشبا»ی حومه «کرایست مینستر» دامن گسترده بود، پیکری به طرف خانه‌ای که «جود فاولی» پس از اختلاف عقیده و جداییش از «سو» در آن مأواگزیده بود می‌رفت. ضربی بی‌صدا و احتیاط آمیز به در خانه «جود» نواخته شد.

شامگاه بود... بنابراین «جود» در خانه بود و به شنیدن صدای در به حکم نوعی حس ششم از جاجست و با عجله در را باز کرد.

«می‌آیی باهم برویم بیرون؟ دلم نمی‌خواهد تو بیاایم. می‌خواهم... با تو چند کلمه حرف بزنم... و باهم به گورستان برویم.»

این کلمات را «سو» بالحنی لرزان ادا کرد. «جود» کلاهش را بر سر گذاشت و گفت: «بودن تو در بیرون خانه ملال انگیز است. اما اگر ترجیح می‌دهی

تونیاپی، از نظر من اشکالی ندارد.»

«بله... دلم نمی‌خواهد تو بیایم. وقتت را زیاد نمی‌گیرم.»

«جود» در ابتدا به قدری متأثر و ناراحت بود که قادر نبود کلامی بر زبان آورد. «سو» نیز وضع بهتری نسبت به او نداشت به‌طوری که به ظاهر جسمی عصبی می‌نمود که تمام نیروهای درونی‌اش تحلیل رفته باشد. هر دو مدتی طولانی بدون هیچ‌گونه حرف یا اشاره‌ای، در میان مه، همانند اشباحی که بر روی رود «آخر و نیک»<sup>۱</sup> در حرکت باشند راه رفتند.

پس از چندی «سو» که صدایش در این لحظات مقطع و آرام بود گفت: «می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم، تا آنرا به‌طور اتفاقی از کس دیگری نشنوی. من نزد «ریچارد» بر می‌گردم. او... در نهایت آقامنشی و علو طبع... حاضر شده همه گناهانم را ببخشد.»

«می‌خواهی برگردی؟ چگونه می‌توانی...»

«می‌خواهد دوباره بامن ازدواج کند. این برای حفظ ظاهر و بستن دهان مردمانی است که همه چیز را همان‌طور که هست نمی‌بینند، اما البته، من از پیش هم همسرش هستم. و هیچ چیز آن را تغییر نداده.»

«جود» با غم و اندوه جانگدازی که بسیار رنگ و بوی خشم و عصبانیت داشت به‌وی پاسخ داد: «اما تو زن من هستی! بله، زن من هستی. خودت این را می‌دانی. من همیشه از آن خدعه و فریب که چندروزی به شهر دیگری رفتم و سپس برگشتم و با تظاهر و انمود کردیم که قانوناً ازدواج کرده‌ایم پشیمان بوده‌ام. من شیفته تو بودم و تو عاشق من بودی؛ به همین دلیل به یکدیگر نزدیک بودیم؛ و این خود نوعی ازدواج بود. «سو»، من این را خیلی خوب می‌دانم که ما هنوز یکدیگر را دوست داریم. بنابراین ازدواج ما فسخ نشده است.»

«سو» که اندوه و حرمانش تا اندازه‌ای فروکش کرده بود در جواب گفت: «بله؛ می‌دانم تو چگونه به این موضوع می‌نگری اما من می‌خواهم به اصطلاح خود تو، دوباره با او ازدواج کنم. «جود» بگذار رک و صریح با تو حرف بزنم،

توهم اگر از این حرف من ناراحت نمی‌شوی، بایستی پیش او... برگردی... پیش «آرابلا»!

«برگردم؟ خدای بزرگ... بعدش چی! اما اگر من و تو قانوناً و رسماً ازدواج کرده بودیم، همانگونه که آن زمانها یکبار می‌خواستیم بکنیم آن وقت چکار می‌کردی؟»

«باز احساس کنونیم عوض نمی‌شده. این احساس که ازدواج ما صحیح نیست و اگر «ریچارد» از من می‌خواست، بدون برگزاری مراسم مذهبی ازدواج نزدش برمی‌گشتم. چون گمان می‌کنم دنیا و قوانین آن برای خود ارزش و اعتبار مسلمی دارند؛ پس تجدید مراسم ازدواج را قبول دارم... خواهش می‌کنم، با بحث و جدل و طعنه همه زندگی مرا خراب و تباه نکن! خودم می‌دانم که زمانی یکی از قدیمیترین و پر استقامت‌ترین زنان بودم و شاید رفتار ظالمانه‌ای با تو داشتم. اما «جود»، بیا و در قبال آن بدیهایی که من در حق تو کردم خوبی کن! من الان ضعیف‌تر هستم. بیا و بامن مهربان باش و تلافی نکن. اوه باز من بینوا و درمانده‌ای که تلاش می‌کند همه اشتباهاتش را جبران کند، مهربان باش!»

«جود» در نهایت ناامیدی و در حالی که چشمانش را قطرات اشک خیس کرده بود سرش را تکان داد. ظاهراً ضربه‌ای که در اثر این فاجعه بر «سو» وارد آمده بود باعث شده بود قوه استدلالش از بین برود. آن منبع نبوغ و استدلالی که زمانی روشن‌گر و پویا بود در حال حاضر روبه تیرگی و نابودی می‌رفت. «جود» با حالتی خشک و عاری از احساس گفت: «همه‌اش اشتباه، همه‌اش خطا! اشتباه... پافشاری در اشتباه! این جریان پاک شعور و عقل مرا مختل کرده است. آیا دوستش داری؟ عاشقش هستی؟ خودت می‌دانی که نیستی! این کار تو یک فحشای مذهبی خواهد بود... خدایا مرا عفو کن، اما خوب بله... همان است که گفتم!»

«من عاشقش نیستم... من در نهایت ندامت و پشیمانی، بایستی، بایستی، به این حقیقت اعتراف کنم که عاشقش نیستم! اما تلاش خواهم کرد با اطاعت از او، یاد بگیرم دوستش داشته باشم.»

«جود» بحث و جدل کرد، اصرار نمود، التماس کرد؛ اما عقیده و تصمیم



راسخ «سو» همچنان بدون تغییر بساقی ماند. گویی این یگانه چیزی بود که می توانست خود را با آن زنده و پایدار نگه دارد و پایداریش در این امر باعث شده بود هر نوع احساس و آرزویی را که داشت سست پایه و قابل تردید کند. «سو» بریده بریده گفت: «من خیلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم و تصمیم گرفتم خودم همه حقایق را به تو بگویم، تا با شنیدن آن از زبان کس دیگری تصور نکنی تو را تحقیر کرده ام. من حتی پیش توبه این حقیقت بزرگ اقرار کردم که عاشقش نیستم. تصور نمی کردم به دلیل این تصمیم نسبت به من تا این حد بی انصافی و خشونت به خرج دهی! می خواستم از تو بخواهم...»

«که به عنوان ساقدوش همراهی ات کنم؟»

«نه. اگر زحمتی برایت نیست... چمدانهایم را... براریم بفروشی. اما گمان می کنم که دلت نمی خواهد این کار را بکنی.»

«چرا نکنم، البته که می فرستم. اما چطور... مگر اینجا به دنبال تو نمی آید... که اینجا با تو ازدواج کند؟ حتی این اندازه هم فروتنی و تواضع به خرج نمی دهد؟»

«نه... خودم نخواستم. خواسته و میل خودم بود که من نزدش بازگردم، درست همانگونه که ترکش کردم. ما قصد داریم در کلیسای کوچک «مری گرین» ازدواج کنیم.»

در آنچه که، «جود» به آن سماجت «سو» نام می نهاد، چیزی رقت آور و پر ملامت وجود داشت که بی اختیار چندین بار از سر دلسوزی نسبت به او متأثر شد: «سو»، من هیچگاه زنی ندیده ام که همانند تو تحت تأثیر احساس قلبی خویش این طور توبه و طلب بخشایش کنی همه از تو متوقع هستند در جهت آن تفکر و اعمال منطقی و معقولی که در پیش داشته ای، همچنان به راه خود ادامه دهی، نه اینکه به این زودی تغییر مسیر داده و در جهت عکس به گوشه ای پناه ببری!»

«آه، خوب؛ بگذار همان تصور را داشته باشند!... «جود»، دیگر باید از تو خدا حافظی کنم! اما دلم می خواست همراه من تا گورستان بیایی. بیا آنجا از یکدیگر جدا شویم... کنار گور همانهایی که فنا شدند تا به من بفهمانند عقایدیم

خطا بوده است.»

هر دو به طرف گورستان به راه افتادند و چون رسیدند بنا به خواهش آنها دروازه گورستان را برایشان باز کردند. «سو» که به دفعات و مکرر به این محل آمده بود، حتی در تاریکی و ظلمات نیز راه را بلد بود. بدانجا رسیدند و آرام ایستادند.

«سو» گفت: «اینجاست... دلم می خواهد اینجا جدا شویم.»

«هر طور تو بخواهی!»

«خیال نکن چون بر اساس اعتقادات عمل کرده ام پس آدمی سنگدل هستم. «جود»، از خود گذشته گی و صمیمیت بی اندازه تو نسبت به من بی مانند است! عدم کامیابی دنیوی تو، اگر اصلاً دچار قهر و ناکامی شده باشی همیشه باعث افزایش آبرو و اعتبار تو است تا موجب ملامت و نکوهش تو. به خاطر داشته باش که بهترین و بزرگترین ابنای بشر کسانی هستند که برای خود به فکر کامیابی و بهره دنیایی نیستند. هر انسان موفقی کم و بیش تا اندازه ای خودخواه است. آدم فدایی و مخلص مقهور و ناکام می ماند: محبت و نیکخواهی به دنبال خویش در جستجو نمی افتد.»

«دلدادۀ عزیزم، از این بابت ما هر دو یکسان هستیم و به همین دلیل مثل دو دوست از یکدیگر جدا می شویم. اشعار و خاطرات آن دوران همچنان باقی خواهد ماند تا آن هنگام که تمام بقیۀ آن چه که تو مذهب می نامی از صفحه روزگار محو گردد!»

«خوب... بیا دیگر حرفش را ننویسم. خدا نگهدار، «جود»؛ همراه گناهکار

من و مهر بانترین دوستم!»

«خدا نگهدار، همسر در اشتباهم، خدا نگهدار!»

## V

بعد از ظهر روز بعدمه همیشگی و دیر آشنای «کرایست مینستر» هنوز دامن خویش را بر روی همه چیز گسترده بود. تنها اندام نحیف و لاغر «سو» که به طرف ایستگاه قطار می رفت قابل تشخیص بود.

آن روز «جود» نه حال و حوصله سر کار رفتن را داشت، نه می توانست به جاهایی که احتمالاً در مسیر «سو» قرار داشت و ممکن بود از آنجا گذر کند برود. بنابراین در جهت مخالف مسیر «سو»، به سوی محله ای ملال آورو بی روح جایی که شاخه های درختان انگار در اثر نداشتن برگ زار می زدند و سرفه و بیماری سل در کمین بود و پیش از آن هرگز در آن گام نگذاشته بود، به راه افتاد.

در نهایت درماندگی و نومیدی زیر لب نجوا می کرد: «سو» از پیشم رفت... رفت که رفت!

در همان زمان «سو» از قطار پیاده شده و به جاده «آلفردستون» رسیده بود، آنجا سوار تراموای بخاری شده و به شهر رفته بود. این خواسته خودش بود که «فیلوتسون» به استقبالش نرود. گفته بود، می خواهد شخصاً و تنها به خانه اش نزد وی بازگردد.

آن روز عصر جمعه بود. دلیل انتخاب آن روز این بود که معلم مدرسه از ساعت چهار بعد از ظهر تا دوشنبه صبح کار و مشغله ای نداشت. کالسه کوچکی که «سو» از مسافر خانه «خرس»<sup>۱</sup> کرایه کرده بود تا وی را به «مری گرین»

ببرد، به خواهش و تقاضای خودش، وی را در نیم مایلی دهکده در پایان باریکه راهی که به روستا منتهی می‌شد پیاده‌کرد و وسایل و ملزوماتی را که او همراه آورده بود به مدرسه برد. هنگامی که کالسکه از دهکده مراجعت می‌کرد «سو» دوباره با آن روبرو شد و از راننده پرسید آیا در خانه معلم مدرسه باز بوده است یا نه. آن مرد جواب مثبت داد و گفت که خود آقا معلم چمدانهای او را به داخل خانه برده است.

حالا «سو» می‌توانست بدون برانگیختن توجه کسی وارد «مری گرین» شود. از کنار چاه آب و از زیر سایه درختان گذشت و به ساختمان مدرسه جدید و زیبای دهکده در طرف دیگر رسید و بدون در زدن، چفت آن را باز کرد. همان‌طور که «سو» درخواست کرده بود «فیلوتسون» نیامده و حالا در میان اتاق ایستاده بود، چشم به راه و منتظر.

«سو» که ظاهراً لرزان و رنگ پریده به نظر می‌آمد، گفت: ««ریچارد» من آمدم.»

و در یک صندلی فرو رفت: «نمی‌توانم باور کنم... که تو مرا... همسرت را بخشیده‌ای!»

«فیلوتسون» گفت: «همه چیز را بخشیده‌ام، «سوزانا»ی دلبندم.»  
گرچه این کلام به‌شیره‌ای خردمندانه و تهی از شور و التهاب ادا شد، اما «سو» تلاش کرد با وی گرمی و صمیمیت به خرج دهد. پس از آن دوباره به خویش قوت قلبی داد و در ادامه گفتارش افزود: «بچه‌هایم... مردند... و مرگ آنها اولین مرحله تزکیه روح من بود. پس به‌همین دلیل بیهوده فنا نشدند!... تو مرا دوباره نزد خود قبول می‌کنی؟»

«فیلوتسون» به قدری از حرف‌ها و آهنگ کلام رقت‌انگیز «سو» ناراحت شد که از آنچه قبلاً فکرش را کرده بود پا فراتر نهاد. خم شد و صورت او را بوسید.

«سو» به‌طرز نامحسوسی مشمئز شد و در اثر تماس لب‌های او با صورتش ارتعاشی سرپایش را فرا گرفت.

قلب «فیلوتسون» فرو ریخت، زیرا میل و آرزوی دیرین دوباره در

درویش پا می گرفت: «تو هنوز از من متنفری!»

«سو» با تبسمی عجولانه که ناشی از هراسش بود، گفت: «اوه نه، عزیزم... من... به اینجا که می آمدم هوا سرد و مرطوب بود، و کمی سرما خورده ام! چه موقع قرار است ازدواج کنیم؟ به همین زودی؟»

«من فکر کردم... فردا... صبح زود... البته اگر تو واقعاً بخواهی الان يك نفر رامی فرستم تا به کشیش اطلاع دهد تو آمده ای. همه ما چرا را برایش تشریف کرده ام و او نیز در نهایت بزرگ منشی آن را پسندیده... و می گوید این اقدام ما پیروزی و شادکامی بزرگی در زندگی هر دویمان به همراه می آورد. اما... تو از خودت مطمئنی؟ اگر... تصور می کنی که قادر نیستی از ته دل این کار را انجام دهی، خودت که می دانی منظورم چیست، هنوز فرصت داری که خودداری کنی.»

«بله، بله، می توانم! می خواهم همه چیز زود و سریع تمام شود. به او بگو، به او خبر بده، فوراً! تمام توش و توانم در اثر این تعهد تحلیل می رود... دیگر قادر نیستم بیش از این صبر کنم!»

«پس اول چیزی بخور و بنوش و بعد به اتاق خودت در خانه خانم «اولین» برو. من به کشیش می گویم ما فردا ساعت هشت و نیم صبح، قبل از اینکه کسی به آنجا برود، آنجا خواهیم بود... البته اگر آن موقع برای تو خیلی زود نباشد؟ دوستم «گیلینگهام» اینجا است تا در برگزاری مراسم به ما کمک کند. گرچه برایش خیلی سخت و دشوار بود اما بی نهایت لطف کرد و تمام راه را از «شاستون» تا اینجا آمد.»

برعکس يك زن عادی، که چشمش دنبال مادیات و وسایل قیمتی خانه است، «سو» ظاهراً چیزی در اتاقی که در آن بودند نمی دید و یا توجهی به جزئیات اطرافش نداشت. اما وقتی بلند شد تا دستکش پوستش را جایی در اتاق پذیرایی بگذارد زیر لب گفت: «اوه!»

ورنگ چهره اش پریده تر از قبل شد. قیافه اش به چهره مجرم محکوم به مرگی می نمود که تا بوش را به چشم دیده باشد.  
«فیلوتسون» گفت: «چی شده؟»

بر حسب اتفاق درشل وول کشو میز تحریر بازمانده بود و وقتی که «سو» می‌خواست دستکش را آنجا بگذارد چشمانش به قطعه سندی که درون آن جای داشت جلب شد. همچنانکه به سوی میز بازمی‌گشت و تلاش می‌کرد با خنده گریه‌اش را پنهان سازد، گفت: «اوه... چیزی نیست، فقط... يك تعجب و شگفتی... مسخره است!»

«فیلوتسون» گفت: «آه! بله، آن گواهی رامی‌گویی... همین الان رسید.» «گیلینگهام» از اتاق خویش در طبقه بالا پایین آمد و به آنها ملحق شده «سو» که بی‌نهایت ناراحت و پریشان خاطر بود خود را واداشت تا با حرف زدن در باره هر آنچه که مورد علاقه و توجه او باشد، جز در مورد خودش که بیش از هر چیزی برای آن مرد دلپذیر و مطبوع بود، خویشتن را در نظر «گیلینگهام» خونگرم و مقبول جلوه دهد. او چون زنی رام و مطیع شام اندکی خورد و سپس خود را آماده کرد تا به اتاقش که در مجاورت آن خانه قرار داشت برود. «فیلوتسون» همراه وی از حیاط و چمنها گذشت و او را تا جلوی در خانه خانم «اولین» همراهی کرد و به او شب‌بخیر گفت.

پیرزن او را به اتاق موقتش راهنمایی کرد و در باز کردن چمدانها یاریش نمود. اواز میان چیزهایی که همراه آورده بود لباس خواب قشنگی را که در نهایت ذوق و سلیقه گلدوزی شده بود در آورد.

«سو» به شتاب گفت: «اوه... هیچ نمی‌دانستم آنهم اینجاست! اصلاً دلم نمی‌خواست آن را بیاورم.»

سپس لباس خواب نو و ساده‌ای از جنس چلووار رنگ نشده و زمختی را در آورد و گفت: «حالا این یکی را ببینید.»

خانم «اولین» گفت: «اما این یکی خیلی قشنگتر است. آن یکی حتی به نحوی کرباسی نیست که در کتاب آسمانی از آن یاد شده!»

«بله... من دیگر این یکی رامی‌پوشم. آن یکی را بدهید.»

سپس آن لباس خواب گلدوزی شده را گرفت و با تمام نیرویی که در خویش سراغ داشت آن را پاره کرد، صدای پاره شدن پارچه آن همچون آوای گوشخراش جغدی به گوش می‌رسید.

«ولی عزیزم، عزیزم! چرا اینکار را می‌کنی...؟»  
 «این آلوده به زناست! گواه چیزی است که دیگر احساس نمی‌کنم... آن  
 را مدت‌ها قبل... برای خوشحال کردن «جود» خریدم. اما حالا باید نسا بود  
 شود!»

خانم «اولین» دستهایش را بلند کرد. «سو» باخشم و غیظ به پاره کردن  
 لباس ادامه می‌داد و تکه پاره‌ها را در آتش بخاری می‌افکند.  
 بیوه «اولین» گفت: «می‌توانستی آن را به من بدهی! از اینکه می‌بینم چنین  
 لباس قشنگی می‌سوزد قلبم آتش می‌گیرد گرچه حالا دیگر همچنین لباس خواب  
 زیبایی نمی‌تواند به درد پیرزنی مثل من بخورد. چون دیگر این کارها از من  
 گذشته!»

«سو» بار دیگر تکرار کرد: «این لباس چیز ملعون و نفرت‌انگیزی  
 است... چیزی را برایم تداعی می‌کند که سعی دارم از یاد ببرم! این لباس تنها  
 به درد سوختن در آتش می‌خورد.»

«خدای من، تسو خیلی کله شقی! چرا این حرفها را می‌زنی و آن طفل-  
 های معصوم کوچک و بی‌گناهت را که از دست دادی محکوم به عذاب دوزخ  
 می‌کنی! با این عمری که از من گذشته هرگز چنین حرفها و کارهایی را به نام مذهب  
 و دین نشنیده و ندیده‌ام!»

«سو» خود را با صورت روی تخت انداخت و گریه را سرداد: «اوه، نه،  
 نه! این حقایق مرا دق مرگ می‌کند!»

سپس پایین تخت دوزانو فرو افتاد. به همان حال از فرط غم و حرمان  
 اشک می‌ریخت.

خانم «اولین» بالحنی رنجیده گفت: «حالا من به تومی گویم چه باید  
 بکنی... تو نباید دوباره با این مرد ازدواج کنی! توهنوز در عشق آن یکی دست  
 و پا می‌زنی!»

«اما من باید با او ازدواج کنم... از قبل هم مال او بودم!»  
 «پوف! تو متعلق به آن دیگری هستی. اگر مثل تجربه اول زندگیتان  
 نخواستید دوباره خود را مقید به یک پیمان ابدی کنید، با توجه به دلایل خودتان،

همان زندگی بهترین شیوه‌ای بود که دنبال کردید. می‌توانستید آن را ادامه دهید و سرانجام يك عقد قانونی هم چاشنی‌اش می‌کردید. بالاتر از همه، این جریان را فقط خودتان دوتا می‌دانستید و هیچ‌کس دیگری از آن مطلع نمی‌شد.» «(ریچارد) می‌گوید مرا دوباره به عنوان همسرش می‌پذیرد و من ناچارم نزدش بروم! اگر او سر باز زده بسود، شاید این احساس وظیفه را نمی‌کردم که... «جود» را ترك گویم. اما...»

او همانطور خرابیده به صورت روی تخت ماند و خانم «اولین» اتساق را ترك کرد.

در این فاصله «فیلتسون» پیش دوستش «گیلینگهام»، که هنوز سر میز شام نشسته بود برگشته بود. سپس هر دو از سر میز بلند شدند و به منظور کشیدن سیگار در محوطه چمن حیاط مشغول قدم زدن شدند. پرتو نسوری از اتساق «سو» به بیرون می‌تابید و گاهگاهی سایه‌ای در فضای نیمه تاریک اتاق حرکت می‌کرد.

«گیلینگهام» آشکارا تحت تأثیر جذابیت غیر قابل توصیف «سو» قرار گرفته بود، او پس از سکوتی چند گفت: «خوب بالاخره با تمام این مصایب و راپیش خودت برگردانیدی. این دفعه نمی‌تواند به راحتی و آسانی دفعه پیش برود. سرانجام مرغ افتاد توقفس.»

«بله!... با حرفهای خودش گمان می‌کنم کاردرستی می‌کنم که دوباره او را پیش خود می‌پذیرم. اقرار می‌کنم ظاهراً کمی در این مورد خودخواهی به خرج می‌دهم. البته، جدا از آن‌چه که او هست برای آدم کهنه‌پرستی مثل من چیزی تعجبی است. اینکار مراد چشم عوام الناس و مذهبیون، که قبلاً به خاطر اینکه به او اجازه داده بودم ترکم کنند نمی‌بخشیدند مردی خوب جلوه می‌دهد. بنابراین شاید تا حدودی به مسیر زندگی گذشته‌ام باز گردم.»

«خوب... اگر دلیلی منطقی برای ازدواج مجدد با اوداری پس شروع کن! من همیشه با این تصمیمت مخالف بودم که در قفس را باز کنی و بگذاری مرغ عشق به این شیوه آشکار و روشن به سوی خودکشی برود. اگر در موردی اینقدر سستی و بی‌ارادگی نمی‌کردی، احتمالاً تا حالا يك بازرس مدارس و یا



عالیجناب کشیش شده بودی.»

«خودم خیلی خوب می‌دانم... چه ضرر غیرقابل جبرانی به خودم زدم.»

«حالا که یکبار دیگر او را به‌خانه خویش باز آوردی، پس ولش نکن.»  
امشب «فیلوتسون» بسیار دوپهلو حرف می‌زد. هیچ اهمیت نمی‌داد صاف و پوست‌کنده اعتراف کند که آوردن دوباره «سو» نزد خود، در نهایت، اصلاً ربطی به پشیمانی از اینکه اجازه داده بود او ترکش کند نداشته و فقط ناشی از احساسی انسانی در مقابل رسوم و سنن جاری بوده است. او گفت: «بله... دیگر ولش نمی‌کنم. حالا دیگر بهتر از همیشه زن‌ها را می‌شناسم. به خاطر افکار و نظرات من درباره‌ی از مسائل، درباره‌ی آزاد ساختن وی هرچه که بود، بر پایه‌ی منطق و حساب درستی نبود.»

«گیلینگهام» براندازش کرد، او در شگفت بود که آیا امکان دارد روزی آن روحیه و خوی انتقام‌جویانه به‌خاطر استهزاهای عوام و امیال شهوانی در «فیلوتسون» تهییج شود و او را وادارد بیش از همیشه با درپیش گرفتن رفتاری ظالمانه و مذهبی، بر عکس آن رفتار خارج از عرف و آسان‌گیری سابقش از این زن انتقام بگیرد.

«فیلوتسون» با احساسی که هر لحظه به‌او ازوم عملی به‌اقتضای موقعیتش را خاطر نشان می‌کرد، دردنبالۀ کلام خویش گفت: «حالا می‌فهمم که نباید تن به احساس و غریزه داد. من در مقابل کلیسا، تعالیمش را زیر پا گذاشتم، اما اینکار را بدون هیچ عناد و نیت عمدی انجام دادم. زن‌ها به‌قدری موجودات عجیب و غریبی هستند، که نفوذ کلامشان آدم را ترغیب می‌کند مهر و محبت را در جایی که نباید، به‌کار برد. در هر حال، اکنون خودم را بهتر از سابق می‌شناسم. شاید، کمی شدت عمل و سخت‌گیری...»

«بله؛ فقط باید افسار را یواش‌یواش محکم کنی. در ابتدا خیلی سختگیر نباش. به موقعش سر به‌راه و رام می‌شود.»

این احتیاط و هوشیاری لزومی نداشت، اما «فیلوتسون» حرفی در این مورد نزد: «حرف‌های کشیش بخش «شاستون» را به‌یاد می‌آورم، همان زمان که به

خاطر آن تصمیم و عمل نا به جای اجازه دادن به او که بامعشوقش برود آنجا را ترك می‌کردم. "تنها کاری که می‌توانید برای حصول مجدد موقعیت خودتان و آن زن انجام دهید این است که به اشتباه خود در عدم رفتار عاقلانه و سخت گیرانه اعتراف کنید و اگر خواست برگردد او را نزد خود بپذیرید و در آینده با او سخت گیر باشید." اما من آن موقع به قدری سرسخت بودم که هیچ توجهی به این مسئله نکردم. پس از آن اصلاً نخواش راهم نمی‌دیدم که «سو» همچنین کاری را بکند.

در کلبه خانم «اولین» صدای کوتاهی کرد و کسی به طرف ساختمان مدرسه به راه افتاد. «فیلوتسون» گفت: «شب بخیر».

خانم «اولین» گفت: «اوه، آقای «فیلوتسون» شما هستید. من می‌خواستم شما را ببینم. من طبقه بالا پیش او بودم، کمکش می‌کردم تا چمدان و سایلش را باز کند؛ آقا؛ به جان خودم قسم، فکر نمی‌کنم صلاح باشد اینکار بشود!»  
«چه کاری... ازدواج؟»

«بله. دختر بینوای بیچاره؛ خودش را وادار به اینکار می‌کند و شما اصلاً متوجه نیستید که چه رنجی می‌کشد. من هیچگاه نه خیلی طرفدار مذهب بوده‌ام و نه شدیداً مخالف آن، اما فکر نمی‌کنم این صحیح باشد که به او اجازه داده شود دست به اینکار بزند و شما نباید مجبورش کنید. البته تمام مردم خواهند گفت این نهایت بزرگی و بخشش شما را می‌رساند که او را عفو کرده‌اید و دوباره پیش خودتان پذیرفته‌اید. اما من به سهم خودم می‌حال است چنین حرفی بزنم.»

«فیلوتسون» با قیافه جدی و بسیار آرامی گفت: «این خواسته خودش است و من هم راضی هستم. به علاوه غائله شایعات و حرفهای زیادی پشت سر ما کنده نخواهد شد.»

«من که فکر نمی‌کنم. اگر قرار است «سو» همسر کسی باشد آن شخص «جود» است. از او سه بچه پیدا کرده و خود «جود» هم دیوانه‌اش است؛ پس برانگیختن «سو» به اینکار بی‌شرمی و پستی بزرگی است، طفلک معصوم مثل بید معلق می‌لرزد! او هیچکس را در طرف خودش ندارد. این زن خیره سر و کله

شق به تنها کسی که دوست و یارش است اجازه نمی‌دهد نزدیکش شود. در تعجبم که چه چیزی این فکر را برای اولین بار به کله «سو» انداخت!

«منهم نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. خودش داوطلبانه همه چیز را خواست. حالا دیگر بیشتر از این نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«فیلوتسون» این کلمات را با حالتی عاری از احساس بر زبان آورد:

«خانم «اولین»، شما هم که تغییر عقیده داده‌اید. اینکار از شما بعید است!»

«خوب. می‌بینم که شما برای حرفهایم تره هم خرد نمی‌کنید؛ اما من اهمیت نمی‌دهم. حقیقت، حقیقت است.»

«خانم «اولین»، من به گفته‌های شما بی‌حرمتی نمی‌کنم. شما تا به حال همسایه بسیار خوب و مهربانی برای من بوده‌اید. اما منم باید بدانم چه کاری برای خودم و «سوزانا» صلاح هست. پس، گمان نمی‌کنم دیگر همراه ما به کلیسا بیایید؟»

«نه. حتی اگر دارم بزنید نمی‌آیم... نمی‌دانم زمانه چطور شده! توی این روز و روزگار مسئله عقد و عروسی به قدری مشکل و پیچیده شده که آدم واقعاً می‌ترسد در آن دخالت کند. در عهد و زمانه من، ما خیلی کمتر به این مسائل توجه می‌کردیم و گمان هم نمی‌کنم که وضع و روزمان بدتر از شما بوده باشد! وقتی من و شوهر مرحومم به هم حلال شدیم يك هفته تمام به مسافرت تفریحی رفتیم، و آنقدر مشروب خوردیم که ته بشکه‌ها خشک و خالی شد و مجبور شدیم برای خرج خانه خودمان نیم کرون قرض بگیریم!»

وقتی خانم «اولین» به کلبه‌اش برگشت «فیلوتسون» با ترشویی به «گیلینگهام» گفت: «نمی‌دانم باید اینکار را بکنم یا نه؟ آنها با این عجله و شتاب؟»

«چرا؟»

«اگر «سو» واقعاً خودش را برخلاف میل و احساس باطنی به این کار وامی‌دارد... تنها به خاطر این احساس جدیدش در قبال وظیفه اخلاقی یا مذهبی... شاید بایستی کمی به او فرصت بدهم.»

«عقیده من این است. چون حالا تا اینجا پیش رفته‌ای دیگر نباید از آن

سرباز زنی.»

«این حقیقت دارد که حالا دیگر نمی‌توانم آن رابه عقب بیاندازم. اما وقتی دیدم با دیدن گواهی ازدواج کمی فریاد کشید يك نوع احساس تردید و عدم اطمینان به من دست داد.»

«حالا پسرک پیر، دیگر هیچوقت شك نداشته باش. من قصد دارم فردا صبح شما را دست به دست بدهم و تو او را به خانه‌ات ببری. من همیشه دچار این عذاب وجدان بودم که چرا در مخالفت باتو، وقتی اجازه دادی از پشت بروی، خیلی پافشاری نکردم و حالا که به این مرحله رسیده‌ایم از خودم راضی نخواهم بود اگر کمکت نکنم تا کار را تمام کنی.»

«فیلتوتسون» سرش رابه نشانه پذیرش این حرف تکان داد و چون دید دوستش در انجام این امر تا چه حد ثابت قدم و مصمم است، بیش از پیش سفره دلش را نزد وی گشود: «بی‌تردید وقتی این ماجرا همه‌جا آفتابی شد خیلیها فکرمی‌کنند که من با این کار چه آدم احمق و ساده لوحی هستم، اما آنها مثل من «سو» را نمی‌شناسند. او گرچه ذاتاً طبیعتی گریزان دارد اما آنقدر صادق و رو راست است که من فکر نمی‌کنم هرگز کاری برخلاف وجدانش انجام داده باشد. این حقیقت که مدت زمانی با «فاولی» زندگی کرده هیچ مهم نیست. وقتی که مرا ترك کرد تا پیش او بروی تصور می‌کرد کار درست و به جایی می‌کند. حالا جور دیگری می‌اندیشد.»

صبح روز بعد فرا رسید و این دو دوست بر آن شدند که با موافقت خود زن، او را در مذبحی که دلش می‌خواست از آن به نام اصول خود یاد کنند، قربانی کنند؛ البته هر کدام به دلیل خاص خود.

بعد از ساعت هشت «فیلتوتسون» به خانه بیوه «اولین» رفت تا با «سو» عازم شوند. مه گسترده یکی، دو روز قبل بر فراز زمینهای کم ارتفاع و هموار آن حوالی اکنون تا این محل دامن گسترده بود و درختان پر شاخ و برگ بر روی چمنها، این مه را در برگرفته و آن را قطره قطره به صورت قطرات درشت باران فرو می‌ریخت. عروس حاضر و آماده، در حالی که کاملاً جامه خود را پوشیده و کلاه بر سر نهاده، به انتظار ایستاده بود. هیچگاه در سراسر عمر خود همچون آن

روز صبح مه آلود چونان گل برف که اسمش بر آن دلالت داشت نمی نمود. تزکیه شده، بیزار از دنیا و نادام، فشار تارهای عصبی در روی گوشت و پوست واستخوانش دیده می شد. ظاهرش کوچکتر و ضعیف‌الجنه‌تر از پیش بوده و هر چند که در روزهای سلامتی و سرحالی هم چندان بزرگ نبود.

معلم مدرسه که با بلند نظری و علوطبع دستش را در دست می گرفت، گفت: «عجله کن.»

هر چند مایل بود که احساس خویش را بیازماید و وی را ببوسد، اما تجربه تلخ روز گذشته در ذهنش روشن شد و تردید کرد.

«گیلینگهام» به آنها ملحق شد و سه نفری خانه را ترک کردند. خانم «اولین» بساعزمی جزم و استوار بر تصمیمش باقی ماند و از شرکت در مراسم خودداری کرد.

«سو» گفت: «کلیسا کجاست؟»

مدتها بود که آنجا زندگی نکرده و چون حالا کلیسای قدیمی را خراب کرده و کلیسای جدیدی ساخته بودند، با افکاری که در سر داشت محل کلیسای جدید را فراموش کرده بود.

«فیلوتسون» گفت: «بالای اینجا.»

پس از چندی منار بزرگ آن از میان توده مه نمایان شد. کشیش پیش از آنان به ساختمان آمده بود و وقتی که داخل شدند باشادی و سرور گفت: «حالا است که به شمعها احتیاج داریم.»

«سو» که نفس در سینه اش حبس شده بود زیر لب گفت: ««ریچارد»، آیا تو... از صمیم قلب می خواهی که من همسرت شوم؟»  
«یقیناً، عزیزم، بیش از هر چیزی در دنیا.»

«سو» حرف دیگری نزد و برای دومین یا سومین بار «فیلوتسون» احساس کرد که وقتی به «سو» اجازه داده او را ترک گوید کاملاً از انگیزه بشری متابعت نکرده است.

بعد هر پنج نفر ایستادند: کشیش، منشی کلیسا، زوجین و «گیلینگهام» و بدون لحظه ای وقفه حکم و فرمان الهی دوباره به صورت تشریفات عقد انجام

شد. در سالن بزرگ کلیسا دوسه دهاتی دیگر هم بودند و وقتی کشیش به این عبارت رسید، "به آنچه پروردگار پیوند می دهد"، صدای زنی از میان آنان به وضوح شنیده شد که به صدای بلند گفت: «به راستی به آنچه پروردگار پیوند می دهد»

حرکات و رفتارشان به سان همان اشباحی بود که سالها قبل همین نمایش را در کلیسای «ملچستر» اجرا کرده بودند. وقتی دفاتر امضا شد کشیش به عروس و داماد تبریک گفت که کاری بس نیک، درست و حاکی از گذشت و فداکاری دوطرفه انجام داده اند. سپس در حالی که لبخند می زد گفت: «خدا را شکر که همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. انشاء الله زندگی شاد و خوبی داشته باشید به خصوص پس از آن زندگی، انگار حالا از آتش دوزخ رهایی پیدا کرده اید.»<sup>۱</sup>

آنها از ساختمان که تقریباً خالی بود بیرون آمدند و به سمت ساختمان مدرسه رفتند. «گیلینگهام» می خواست همان شب به خانه خویش برسد و زود رفت. او نیز به آن زوج تبریک گفت. هنگام جدایی از «فیلوتسون» که چند قدمی تا بیرون ساختمان همراهیش کرده بود گفت: «حالا می توانم یک داستان خوب و خوش فرجام برای مردم این ناحیه که همشهریهای خودت هستند نقل کنم؛ و همه آنها خواهند گفت: بالاخره همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد، مطمئن باش که همین را خواهند گفت.»

وقتی معلم مدرسه به داخل خانه بازگشت «سو» که گویی مدتها در آن منزل زندگی می کرده ظاهراً خود را مشغول سرو سامان دادن به کارهای خانه نشان داد. اما چون «فیلوتسون» نزدیکش شد چنین نمود که خجالت کشید و ترسید. «فیلوتسون» با مشاهده این حرکت از کارش پشیمان شد.

او در منتهای وقار و متانت گفت: «البته محبوبم، من هیچ مایل نیستم بیش

۱- از رساله اول پونس رسول به قرن تیان، باب سیم، آیه پانزدهم؛ و اگر عمل کسی سوخته شود زیان بدو وارد آید هر چند خود نجات یابد اما چنانکه از هیان آتش.

از گذشته به خلوت و انزوای تو پاگذارم. این برای کانون گرم خانوادگی ما از  
نقطه نظر جامعه بهتر است. گرچه این دلیل اصلی شخص من نبوده است، اما برای  
توجیه قضیه خوب است.»  
«سو» کمی شاد شد.

## VI

مکان واقع جلوی درخانه کرایه‌ای «جود» در حوالی «کرایست‌مینستر» بود و بسیار دور از کلیسای «سنت سیلاس» که در گذشته در آن زندگی می‌کرد و او را در غم و اندوه فراوان فرومی‌برد. بارانی مداوم و یک بند می‌بارید. زنی در جامه نخ‌نمای سیاه برپله و رودی در ساختمان ایستاده و با «جود»، که در را گرفته بود صحبت می‌کرد.

«من تنها، بیچاره و آواره‌ام اینی هستم که می‌بینی! پدرم بعد از اینکه آخرین شاهی پولی را که جمع کرده بودم به عنوان قرض گرفت، تا در کارش سرمایه گذاری کند، یکبار فقط به خاطر اینکه برای یافتن کار در خانه نشسته بودم به تنبلی متهم کرد و از خانه بیرونم کرد. حالا زنی هستم بی دفاع و درمانده! «جود» اگر نتوانی پناهم بدهی و دستم را بگیری، باید به یک گداخانه، یا جایی بدتر از آن بروم. الان که به اینجا می‌آمدم دو دانشجو برایم چشمک زدند. برای یک زن خیلی دشوار است که بسا وجود این همه مرد جوان دور و برش پاکدامن بماند.»

زنی که این حرفها را می‌زد «آرابلا» بود و آن شب همان شب ازدواج دوباره «سو» و «فیلوتسون».

«جود» در کمال خونسردی گفت: «برایت متأسفم، اما من در اینجا فقط یک اتاق کرایه کرده‌ام.»

«پس تو هم دست رد به سینه‌ام می‌زنی؟»

«به اندازه کافی پول بهت می‌دهم که برای چند روزی غذا و جا داشته

باشی.»



«اوه، اما نمی توانی این لطف را در حقم بکنی و مرا پیش خودت پناه دهی؟ من بی نهایت تنها و بی دفاع هستم و نمی توانم تحمل کنم برای گرفتن اتاقی به يك مسافر خانه بروم. «جود»، تمنا می کنم، به خاطر ایام گذشته!»

«جود» بی درنگ در پاسخ گفت: «نه، نه. نمی خواهم آن روزها را به یاد بیاورم؛ و اگر حرفی درباره آن ایام بزنی بهیچوجه کمکت نمی کنم.»

«آرا بلا» گفت: «پس با این حساب گمان می کنم باید بروم!»

وسرش را بر آستانه در تکیه داد و شروع کرد به گریه.

«جود» گفت: «همه اتاقهای این خانه پر است و من فقط يك اتاق كوچك اضافه بر اتاق خودم دارم که چیزی بیشتر از يك پستو نیست و ابزار کار، قالبها و چند کتابی را که برایم باقی مانده است آنجا گذاشته ام!»

«آنجا برای من مثل يك قصر خواهد بود!»

«تختخواب ندارد.»

«بستر کوچکی روی زمین درست می کنم. همین برایم کافی است.»

«جود» نمی توانست با او به تنهایی رفتار کند و از طرفی نمی دانست چکار کند، مردی را که اتاقهای آن ساختمان را کرایه می داد صدا زد و گفت که این خانم یکی از آشنایان است که دچار گرفتاری بزرگی شده و به يك پناهگاه موقتی احتیاج دارد.

«آرا بلا» گفت: «شاید مرا وقتی پیش خدمت میخانه های «بره»<sup>۱</sup> و «بیرق»<sup>۲</sup> بودم به خاطر بیاورید؟ پدرم امروز بعد از ظهر چاك دهانش را باز کرد و هرچی از آن درآمد نثارم کرد و منهم بدون برداشتن حتی يك پول سیاه، ولش کردم و از خانه آمدم بیرون!»

سرایدار خانه گفت که چهره او را به خاطر نمی آورد: «اما اگر شما دوست آقای «فاولی» هستید، برای یکی دو روز هر کاری بتوانم برایتان می کنم؛ البته اگر ایشان جوابگوی همه مسائل باشند.»

1— Lamb

2— Flag

«جود» گفت: «بله، بله. او کاملاً سر زده پیش من آمده؛ اما من دلم می‌خواهد کمک کنم تا مشکلمش رفع شود.»

و سرانجام ترتیب کار داده شد و قرار شد تخت‌خوابی در پستو قرار دهند و اتاق را برای «آرابلا» آماده کنند، تا این گرفتاری که دامنگیرش شده—و چنانکه خودش می‌گفت در آن گناهی نداشت—رفع شود و به خانه پدرش بازگردد. در آثنايي که هر دو منتظر بودند تا مقدمات تهیه اتاق فراهم شود «آرابلا» گفت: «گمان می‌کنم، از جریانات جدید باخبر باشی؟»

«حدس می‌زنم منظورت چیست؛ اما هیچ چیز نمی‌دانم.»  
«امروز نامه‌ای از «آنی» که در «آلفردستون» زندگی می‌کند داشتم. شنیده بود که قرار بوده مراسم عقد و ازدواج دیروز برگزار شود؛ اما درست نمی‌دانست ازدواج کرده‌اند یا نه.»

«دلم نمی‌خواهد حرفی درباره این موضوع بزنم.»  
«نه، نه، البته که دلت نمی‌خواهد. این فقط نشان می‌دهد که آن زن از چه قماش...»

«گفتم درباره او حرف نزن! او يك احمق است!... و همچنین، يك فرشته، محبوب بینوای من!»

«آنطوری که «آنی» نوشته، همه می‌گویند، اگر اینکار انجام شده باشد، آقای «فیلوتسون» اقبال زیادی دارد که به موقعیت قبلیش برگردد. همه دوستان و آدمهای پاك دل از اینکار خوشحال خواهند شد، از جمله شخص خود اسقف.»

««آرابلا»، دست از سرم بردار.»

«آرابلا» چنانکه قرار بود در آن اتاق كوچك زیر شیروانی ساکن شد. اوایل اصلاً دوروبر «جود» نمی‌پلکید. برای انجام کارهای شخصی خود مدام می‌رفت و می‌آمد. گاهی که برای يك لحظه در راه‌پله‌ها یا در راهرو با یکدیگر مواجه می‌شدند، به «جود» اطلاع می‌داد که دارد برای خودش در حرفه‌ای که بهتر از هر کاری بلد است، جایی پیدا می‌کند. وقتی که «جود» «لندن» را که برای انجام کارهای میخانه‌داری دارای وسعت عمل بیشتری بود پیشنهاد کرد،

اوسرش راتکان داد و گفت: «نه... زرق و برق آنجا بسیار زیاد است. میخانه‌های محقر اینجا برای من به مراتب بهتر از آنجا است.»

صبح روز یکشنبه بعد، وقتی «جود» دیرتر از ساعت معمول بقیه ایام هفته صبحانه می‌خورد، «آرابلا» با آوایی مهربان و سرشار از ملاطفت پرسید آیا می‌تواند داخل شود و با او صبحانه صرف کند، زیرا قوریش شکسته و چون آن روز همه مغازه‌ها بسته هستند، نمی‌تواند فوراً برود و یکی دیگر تهیه کند. «جود» بی‌تفاوت گفت: «باشد، اشکالی ندارد.»

وقتی که در سکوت نشسته بودند به ناگاه «آرابلا» گفت: «ای پیرمرد، انگار همه‌اش توی فکری. برایت متأسفم.»  
«من از اول عمر همیشه تو فکر بوده‌ام.»

«می‌دانم، حالا به او فکر می‌کنی. به من هیچ مربوط نیست، اما می‌توانم بروم و ته و توی قضیه ازدواج را در بیاورم — اگر واقعاً ازدواجی صورت گرفته باشد — البته اگر تو بخواهی.»  
«چطوری؟»

«تصمیم دارم به «آلفردستون» بروم و بعضی از خرت و پرت‌هایم را که آنجا گذاشته‌ام بیاورم. می‌توانم بروم «آنی» را — که چون دوستان زیادی در «مری‌گرین» دارد قطعاً همه ما چرا را کاملاً شنیده — ببینم و ته و توی قضیه را در آورم.»

در ابتدا «جود» نتوانست حتی فکر چنین کاری را تحمل کند؛ اما حس کنجکاوی و احتیاطش به مبارزه برخاست، در این نبرد غالب گشت. پس گفت: «اگر بخواهی می‌توانی پرس و جو کنی. من هیچ خبری از آن طرف‌ها شنیده‌ام. حتماً ازدواج خیلی خصوصی برگزار شده، اگر... اصلاً ازدواج کرده باشند.»

«متأسفم که به اندازه کافی پول برای رفت و برگشت ندارم و الا پیش از اینها رفته بودم. باید منتظر بمانم تا کمی پول دست و پا کنم.»

«جود» بی‌صبرانه گفت: «اوه... من می‌توانم خرج سفر را بدهم.»  
و به این صورت کنجکاوی وی دربارهٔ سعادت «سو» و ازدواج احتمالی او

«جود» را برانگیخت تا کسی را برای کسب اطلاعات بفرستد که در واقع آخرین فرستاده‌ای بود که تصور می‌کرد تماماً انتخاب خواهد کرد.

«آرابلا» رفت. «جود» از وی تقاضا کرد با قطاری دیرتر از ساعت هفت بازنگردد. هنگامی که «آرابلا» رفته بود «جود» گفت: «چرا به او گفتم با قطار بخصوصی برگردد او که برای من هیچ ارزشی ندارد، همینطور هم آن یکی!» اما چون کارش را تمام کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به پیشواز «آرابلا» به ایستگاه قطار نرود. برای شنیدن خبرهای احتمالی که ممکن بود بدترین رویداد زندگیش محسوب شود، سر از پانمی شناخت. «آرابلا» تمام راه را تا رسیدن به شهر بسامو فقیهت کامل به تمرین و ساختن چال بر روی گونه‌های صورتش پرداخت. وقتی که از واگن قطار پیاده می‌شد تبسمی بر لب داشت. در این هنگام «جود» فقط گفت: «خوب؟»

او، برعکس «آرابلا» چهره‌ای کاملاً پریشان داشت.

«ازدواج کرده‌اند.»

«جود» در پاسخ گفت: «بله... البته که ازدواج کرده‌اند!»

«آرابلا» مشاهده کرد، وقتی «جود» این حرف را گفت، از شدت غیظ و ناراحتی فشاری بر لب بالایش وارد آمد.

«آنی» می‌گوید که ازدوستش «بلیندا»، که یکی از اقوامش در «مری گرین»

است شنیده، مراسم ازدواج آنها خیلی سوت و کور و عجیب بوده است!

«منظورت از سوت و کور چیست؟ «سو» خودش می‌خواست دوباره بسا

او ازدواج کند، مگر نه؟... و خود «فیلوتسون» هم!»

«بله... همینطور است. اما «سو» فقط از یک نظر می‌خواسته با او ازدواج

کند، از بقیه نظرات دیگر نه. خانم «اولین» از این حقیقت خیلی غمگین و

دگرگون می‌شود و افکار «سو» را تماماً به «فیلوتسون» می‌گوید. «سو» از شدت

ناراحتی به خاطر عروسی بهترین لباس خواب گلدوزی شده‌اش را که به خاطر

خشنودی تو، وقتی با سو زندگی می‌کرد می‌پوشید پاره پاره کرده و در آتش

انداخته، تا خاطره و خیال تو را کاملاً از بین ببرد. خوب... اگر زنی همچوا حساسی

دارد، باید هم که این کار را بکند. من «سو» را به خاطر این کاری که کرد ستایش

می‌کنم، هر چند که ممکن است دیگران خلاف نظر مرا داشته باشند.»  
 «آرابلا» آهی از نهاد بسر آورد و گفت: ««سو» احساس می‌کرد که تنها  
 «فیلتسون» شوهرش است و تا آن هنگام که وی زنده و در قید حیات است در  
 نظر خدا و قوانین آن به هیچ کس دیگری جز او تعلق ندارد. شاید، زن دیگری  
 هم وجود داشته باشد که مثل او احساس کند!»  
 و دوباره آه کشید.

«جود» نهیب زد: «از این حرفهای دوپهلوی هیچ خوش نمی‌آید!»  
 «آرابلا» گفت: «این حرفها دوپهلوی نیست. من هم درست مثل او احساس  
 می‌کنم!»

«جود» با شتاب و به قصد خاتمه دادن بحث گفت: «خوب... حالا هر چه  
 که می‌خواستم بدانم فهمیدم. از خبرهایی که برایم آوردی متشکرم. در حال حاضر  
 نمی‌خواهم به خانه برگردم.»  
 و او را همانجا ترك کرد.

«جود» پای پیاده و از فرط یأس و درماندگی به جاهایی از شهر که قبلاً به  
 همراه «سو» سر زده بود رفت. پس از آن چون حیران بود چه کند، اندیشید به  
 خانه برود و شام شبانه و همیشگی را بخورد. اما چون عادت بد همیشگی خود را  
 هنوز ترك نکرده بود و اکنون مقداری بیش از گذشته آن را احساس می‌کرد  
 برگشت و برای اولین بار در این چندماه، به میخانه‌ای عمومی رفت. «سو» از میان  
 همه نتایج احتمالی ازدواج خویش به این بخش قضیه زیاد فکر نکرده بود.  
 در خلال این مدت، «آرابلا»، به خانه برگشت. شامگاهان سپری شد و  
 «جود» برنگشت. ساعت نه و نیم «آرابلا» از خانه بیرون آمد، اول به ناحیه‌ای  
 پرت و دور افتاده و نزدیک رودخانه، که پدرش همین اواخر در آن مأوا گزیده و  
 يك دكان محقر فروش گوشت خوك دایر کرده بود رفت.

به پدرش گفت: «خوب، با همه آن قیل و قال که آن شب بر پا کردی، باز  
 هم آمدم، چون می‌خواهم چیزهایی به تو بگویم. تصور می‌کنم دوباره ازدواج  
 می‌کنم و يك زندگی خوب و عادی در پیش می‌گیرم. فقط تو باید کمک کنی. بعد  
 از آن کارهایی که در حقت انجام دادم، چاره‌ای جز این نداری.»

«من حاضر می‌باشم هر کاری بکنم تا از شر تو خلاص شوم.»

«خیلی خوب. من حالا دنبال مرد جوانم می‌روم. می‌توسم از چنگم در برود و بایستی به خانه بیاورمش. تنها کاری که از تو می‌خواهم بکنی این است که امشب در خانه راقفل نکنی، چون احتمال دارد کارم طول بکشد و در این صورت مجبور شوم بیایم اینجا بخوابم.»

«فکر می‌کردم دیگر از هوا خوری و بیرون ماندنهای آخر شب خسته شده‌ای، اما می‌بینم که هنوز هم اینکار را ول نکرده‌ای!»

«خوب... در راقفل نکن. فقط همین را می‌خواستم بگویم.»

بعد دوباره با عجله از خانه پدر بیرون آمد. در بدو امر با اشتاب به خانه «جود» بازگشت تا مطمئن شود او بر نگشته است؛ سپس جستجویش را آغاز کرد. بر اثر حدس درستش در باره مسیر «جود» مستقیماً به میخانه‌ای رفت که او پیشترها به آنجا می‌رفت و خود او برای مدت کوتاهی به عنوان فروشنده مشروب در آن کار کرده بود. به محض اینکه در قسمت «میخانه خصوصی» را باز کرد چشمش به «جود» افتاد. او در تاریکی در انتهای تالار، چشمان خیره و متعجبش را بر کف زمین دوخته بود. انگار تا آن زمان مشروبی قوی‌تر از آبجو نخورده بود. به هیچ وجه مترجه «آرابلا» نشد، بنا بر این او وارد شد و کنارش نشست.

«جود» سرش را بلند کرد و بدون شگفتی و تعجب از دیدن وی گفت:

««آرابلا»، آمده‌ای چیزی بنوشی؟... من دارم سعی می‌کنم برای همیشه فراموشش کنم، فقط همین! اما نمی‌توانم؛ و حالا می‌روم خانه.»

«آرابلا» فهمید که مشروب فقط کمی در او اثر کرده است.

«آرابلا» گفت: «ای پسرک عزیز، من فقط دنبال تو آمدم. آخر تو حالت

خوش نیست. حالا باید چیزی بهتر از این بنوشی.»

و با انگشت به دختر پیشخدمت میخانه اشاره کرد و به «جود» گفت: «حالا

يك مشروب خوب و حسایی می‌خوری... چیزی که برای يك مرد تحصیل کرده بسیار مناسبتر و بهتر از آبجو است. باید «ماراسکینو»<sup>۱</sup>، یا مشروب «کورا کوا»

خالص یا شیرین، یا «شری بر اندی»<sup>۱</sup> بخوری. پسرک بینوا، حالا من از تو پندیرایی نخواهم کرد!»

«برایم فرقی نمی‌کند چی باشد! بگو «شری بر اندی» بیاورد... «سو» در حق من خیلی بدی کرد، خیلی خیلی بدی کرد. از او همچو چیزی را توقع نداشتم! من دنبالش رفتم و گرفتمش، او هم می‌بایستی دنبالم می‌آمد و مرا ول نمی‌کرد. به خاطر او و روحم را فروختم، اما او اصلاً روح و قلبش راحتی یک ذره به خاطر من به خطر نینداخت. برای نجات روح خودش روح مرا به لعنت خدا فرستاد!... اما این تقصیر او نیست، دختر کو چولوی بینوا... مطمئنم که تقصیر او نیست!»

اینکه «آرابلا» از کجا پول تهیه کرده بسود مشخص و روشن نبود، اما برای هر دو مشروبی سفارش داد و پول آنها را پرداخت. وقتی آن را نوشیدند پیشنهاد کرد یکی یک لیوان دیگر نیز بنوشند. «جود» خوشحال بود که می‌دید در این طی طریق به سوی لذت، راهنمایی مانند «آرابلا» دارد که با همه پیچ و خمهای آن راه آشناست. «آرابلا» از بابت نوشیدن مشروب از «جود» عقب بود؛ اما گرچه وقتی «جود» مرتب و مداوم می‌نوشید او تنها مشروب را مزه مزه می‌کرد با این همه آنقدر که می‌توانست بنوشید. و البته همانطور که سرخی گونه‌هایش نشان می‌داد کم هم ننوشیده بود.

امشب آهنگ کلامش با «جود» هم صمیمانه و هم چاپلوسانه بود؛ هر وقت که «جود» می‌گفت: «دیگر هیچ اهمیت نمی‌دهم چه بر سرم بیاید.» چیزی که مرتب تکرار می‌کرد، «آرابلا» در پاسخ می‌گفت: «اما من خیلی اهمیت می‌دهم!»

کم کم زمان بسته شدن مشروب فروشی فرارسید و آن دو مجبور شدند از آنجا خارج شوند. «آرابلا» دستش را دور کمر «جود» حلقه کرد و او را که تلو تلو می‌خورد به بیرون هدایت کرد.

وقتی در خیابان بودند «آرابلا» گفت: «فکر می‌کنم وقتی به خانه برسیم

در ساختمان بسته باشد و مجبور شویم صاحبخانه را صدا کنیم پایین بیاید و در را برایمان باز کند. نمی‌دانم اگر ببیند من ترا با این حال و روز به خانه می‌برم چی می‌گوید؟»

«خودم هم نمی‌دانم... خودم هم نمی‌دانم.»

«این یکی از خاصیت‌های بدنداشتن خانه مستقل است. «جود»، حالا بهت می‌گویم، که بهتر است چکار کنیم. بیا برویم خانه پدر من... من امروز رفتم و کمی با او کنار آمدم. می‌توانم ترا به آنجا ببرم و کسی اصلاً ترا نبیند؛ تا فردا صبح حالت خوب و روبه‌راه می‌شود.»

«جود» پاسخ داد: «هر چه شد... هر کجا شد... بدتر از اینها هم دیگر برایم چه اهمیتی دارند؟»

همراه یکدیگر، همچون زوجی دائم‌الخمر و گنج از مشروب به راه افتادند، در حالی که بازوی «آرابلا» همچنان دور کمر «جود» حلقه شده بود، دستان «جود» نیز، سرانجام، به دور کمر «آرابلا» حلقه گشت، اما بدون هیچ احساس و نیت خاصی و فقط به این سبب که خسته، مست و محتاج تکیه‌گاهی بود. وقتی تلوتلو خوران از میان خیابانی پهن و عریض رد می‌شدند «جود» که لکنت زبان پیدا کرده بود گفت: «این... اینجا جایگاه شهیدان است... همانجایی که آتششان زدند. یادم می‌آید... که در کتاب قدیمی «احوال آسمانی» نوشته «فولر»<sup>۱</sup> ذکری از آن به میان آمده است... و حالا که از اینجا رد شدیم... به ذهنم آمد... که «فولر» پیر در کتاب «احوال آسمانی»<sup>۲</sup> اش می‌گوید، آن موقع که «رایدلی»<sup>۳</sup> را در آتش می‌سوزاندند، دکتر «اسمیت»<sup>۴</sup>، موعظه‌ای کرد و موضوع خطابه‌اش این چنین بود، «و اگر جمیع اموال خود را

۱- Thomas Fuller، نویسنده انگلیسی (۱۶۰۸-۶۱). - ۲.

۲- Nicholas Ridley، کشیش پروتستان انگلیسی که به علت بدعت‌گذاری در دین سوزانده شد. او در سال ۱۵۴۱ پیش از هنری هشتم و در ۱۵۵۰ اسقف لندن شد. - ۳.



صدقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم»... اغلب وقتی از اینجا می‌گذرم به یاد این می‌افتم. «رایدلی» يك مرد...»

«بله. دقیقاً. عزیز جون، تو خیلی چیزها سرت می‌شود. هر چند این چیزها هیچ دخلی به وضع کنونی ما ندارد.»

«چرا دارد! من می‌خواهم جمیع اموال را بدهم تا در آتش سوزانده شود! اما... آه... تسودرك نمی‌کنی!... برای درك این جور مسائل «سو» لازم است! و من بانی گمراهی و انحراف وی بودم... دختر ك كوچولوی بیچاره! اکنون اورفته... و من هیچ اهمیت نمی‌دهم که چه بلایی ممکن است بر سرم بیاید! هر کاری می‌خواهی بامن بکن!... و او این کار را به خاطر ندای وجدانش کرد، «سو»ی كوچولوی بینوا!»

«آرابلا» که به سسکه افتاده بود گفت: «ولش کن!... یعنی منظورم این است که منهم فکر می‌کنم حق با او بوده است. منهم مثل او احساس می‌کنم و حس می‌کنم که از دیدگاه الهی متعلق به تو هستم، نه کس دیگری، تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند! برای این کار... هیک... جبران گذشته‌ها... هیک... هیچگاه دیر نیست!»

در این هنگام به خانه پدر «آرابلا» رسیده بودند، «آرابلا» آهسته چفت در را باز کرد، و در ظلمات داخل خانه کورمال کورمال دنبال کبریت گشت. روی هم رفته شرایط کنونی مثل زمانی که سالها قبل وارد آن کلبه در «کرسکامب» شدند نبود. شاید انگیزه‌های «آرابلا» نیز همچون آن زمان نبود. اما هر چند «آرابلا» به یاد آن افتاده بود، اما «جود» اصلاً در این اندیشه‌ها نبود. «آرابلا» وقتی که در خانه را بست گفت: «عزیزم، نمی‌توانم تسوی این تاریکی کبریت را پیدا کنم. اما مهم نیست... از این طرف بیا. خواهش می‌کنم، تا آنجایی که می‌توانی سروصدا راه نینداز.»

«جود» گفت: «اما اینجا که به سیاهی قیر است.»

«دستت را بده به من، تا هدایت کنم. از این طرف بیا. حالا اینجا بنشین، تا من پوتینه‌های را در بیاورم. نمی‌خواهم او را از خواب بیدار کنم.»

«کی را؟»

«پدر را. شاید قیل و قال کند.»

«آرا بلا» پوتینه‌های او را از پایش در آورد. و آهسته گفت: «حالا، دستت را محکم دور کمر من بنداز و به من تکیه بده... هیچ فکر سنگینی و زنت را نکن. حالا... پایت را بگذار روی پله اول، بعد پله دوم...»

«جود» با بهت و حیرت پرسید: «اما... انگار مادر همان خانه خودمان در «مری گرین» هستیم؟ تا حالا سالهاست که پابه اینجا نگذاشته‌ام! هی؟ پس کتابهایم کجاست؟ می‌خواهم بدانم کتابهایم کجا هستند؟»

«محبوبم، ما در خانه من هستیم، جایی که هیچکس نتواند بفهمد که چقدر حال و روزت خراب است. حالا پله سوم، پله چهارم... تمام شد. دیگر راحت می‌توانیم پیش برویم.»

## VII

«آرابلا» در اتاق كوچك عقبی طبقه پایین خانه مستغلاتی كه به تازگی پدرش اجاره کرده بود صبحانه درست می كرد. در این هنگام سرش را توی مغازه گوشت خوك فروشی قسمت جلوی خانه كرد و به آقای «دان» گفت كه صبحانه حاضر است. «دان» كه با پوشیدن پیراهنی آبی رنگ و سراپاچربی گرفته، و بستن كمر بندی به كمر كه از آن ساطوری آویزان بود، تلاش می كرد قیافه يك قصاب ماهر و برجسته خوك را به خود بگيرد فوراً آمد.

او يكمرتبه گفت: «بايد امروز صبح حواست جمع مغازه باشد و آن را اداره کنی. من بايد بروم و مقداری سیراب و شیردان و يك نصفه گوشت خوك از «لامسدون» بیاورم، چند جای دیگر هم كار دارم. اگر می خواهی اینجا زندگی کنی بايد تن به كار دهی، حداقل تا وقتی كه كار و كاسبی رونقی پیدا كند!»

«آرابلا» گفت: «خوب، برای امروز هیچ حرفی ندارم.»

و موشكافانه به چهره پدرش چشم دوخت و ادامه داد: «اگر بدونی چه تحفه ای طبقه بالا دارم.»

«جدی؟... مگر چی هست؟»

«يك شوهر... یعنی تقریباً.»

«نه!»

«آره. «جود» است. دوباره پیشم برگشته.»

«همان شوهر اولت؟ خوب، چشمم روشن!»

«خوب، بايد بگويم كه من همیشه خدا دوستش داشتم.»

«دان» بالحنی حاکی از خوش خلقی، باسر به سقف اشاره كرد و گفت:

«خوب باچه کلکی اورا به اینجا کشاندی؟»

«پدر، سئوالهای نامربوط نکن. در حال حاضر ما باید اورا اینجا نگه داریم تا اینکه من و او... دوباره مثل سابق شویم.»  
«مثل سابق یعنی چی؟»  
«زن و شوهر.»

«آه... خوب که اینطور، ولی این عجیبترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام... باوجود این همه مرد درد دنیا کسی بیاید و دوباره با شوهرش ازدواج کند! به علاوه، فکر نمی‌کنم او آتش دهان سوزی باشد. اگر من زن بودم و دنبال شوهر می‌گشتم یکی دیگر را به دام می‌انداختم.»

«اما برای يك زن به خاطر حفظ آبرویش عجیب نیست که سراغ شوهر اولش برگردد. گرچه برای يك مرد که بخواند دوباره زنش را بیه خانه و کاشانه‌اش برگرداند... خوب، شاید تا اندازه‌ای، مضحك باشد!»  
ونا گاه «آرابلا» قهقهه خنده را سرداد و پدرش نیز خندید اما نه به شدت او.

پس از آن «آرابلا» تاحدودی جدی شد و گفت: «توفلا با او کنار بیا، ترتیب بقیه کارها بسا من. امروز صبح به من گفت که کله‌اش از درد می‌خواهد بترکد و ظاهراً هیچ نمی‌دانست که کجاست. با آن همه مشروب که دیشب خورده تعجبی ندارد. ما باید یکی دو روز او را همینجا سرکیف و گیج مشروب نگه داریم و نگذاریم به اتاق کرایه‌ایش برگردد. هرچه الان خرج کنی بعداً بهت می‌دهم. فلاً باید بروم بالا و ببینم دلدادۀ بینوایم درچه حال و روزی است.»  
«آرابلا» از پله‌ها بالا رفت، آرام و بی‌صدا در اولین اتاق خواب را باز کرد و یواشکی به داخل نگاه کرد. چون دید که «سامسون موبریده‌اش»<sup>۱</sup>

۱ - Samson قاضی عبرانیان که مدت ۲۵ سال در میان قوم اسراییل قضاوت کرد. او مردی قوی و شجاع بود و رمز آن را در موهایش می‌دانستند. زنی به نام دليلة این راز را با اغوای فلسطینیان کشف کرد و شبی که او خوابیده بود، موهایش را تراشید و همین موجب دستگیری او شد. — م.

هنوز در خواب است کنبار تخت آمد و همچنانکه ایستاده بود او را بر انداز کرد. سرخی تبار چهره اش، که حاکی از میگساری شب قبل بود، اکنون باعث شده بود ضعف و شکنندگی عادی سیمایش کاهش یابد. مژگان بلند، ابروان سیه فام، موهای مجعد مشکی و سروریشش بر پهنه متکای سفید رنگ قیافه همان مردی را کامل می کرد، که از نظر «آرابلا» عاشق مسلک و شهوانی، هنوز ارزش به دست آوردن را داشت. تصاحب دوباره او برای وی، زنی که به تنگ آمده بود - هم از نظر مالی و هم از نظر آبرو - بسیار مهم بود. چنین می نمود که آتش گرم نگاهش بر چهره «جود» اثر کرد؛ به طوری که نفسهای تند و پشت سرهم او آهسته شد و چشمانش را باز کرد.

«آرابلا» گفت: «حالا چطوری، عزیزم؟ منم...» «آرابلا».

«آه... اینجا کجاست... آهان، یادم آمد! تو به من پناه دادی... من بیچاره ام... مریضم... اعصابم متشنج است... حالم خیلی بد است! این است حال و روزم!»

«پس همینجا بمان. به جز من و پدر کسی خانه نیست و تو می توانی تا وقتی کاملاً حالت خوب شود اینجا بمانی. خودم به کارگاه سنگتراشی می روم و می گویم که حالت خوب نیست.»

«نمی دانم صاحبخانه و مستأجرهای آن ساختمان چه فکری می کنند!»

«خودم می روم و همه چیز را برایشان توضیح می دهم. شاید بهتر باشد اجازه دهی بروم و کلاً تصفیه حساب کنم والا شاید فکر کنند فرار کرده ایم؟»

«آره. به اندازه کافی پول در جیبم هست.»

«جود» دیگر نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود، چشمانش را که انگار می خواست از شدت تابش آفتاب از حلقه در آید بست، سپس چنین به نظر رسید که دوباره به چرت فرو رفت. «آرابلا» پولهایش را برداشت و آرام و بی صدا اتاق را ترک کرد، لباسهای بیرونش را پوشید و راهی خانه ای شد که آن را غروب شب پیش باهم ترک کرده بودند.

کمتر از نیم ساعت بعد دوباره، همراه پسر بچه ای که روی یک چهارچرخه اثاث و لوازم «جود» و همچنین چیزهایی را که خود برای مدت کوتاه اقامت

موقتی به منزل او برده بود، حمل می کرد از گوشه خیابان پدیدار شد. «جود» از میگساری شب قبل حسابی خمار شده و دچار سردرد بعد آن بود. رنج روحی از دست دادن «سو» و تسلیم در حالت نیمه هوشیار و نیمه خواب آلودگی به «آرابلا»، چنان بود که وقتی دید اثنائیه اندک و ناچیزش در این اتاق خواب عجیب در مقابل دیدگانش، به همراه جامه های آن زن خالی می شوند، اصلاً نفهمید چطور آنها به اینجا آورده شده اند، یا آمدن این چیزها به این خانه چه معنایی دارد.

«آرابلا» در طبقه پایین به پدرش گفت: «حالا، در این چندروز بایستی مقدار زیادی مشروب قوی و خوب توی این خانه داشته باشیم. من طبیعت او را می شناسم، اگر فقط یکبار به همان حالت وحشتناکی که می دانم چیست فرو برود، همانطور که گاهی اوقات فرو می رود، دیگر محال است هرگز آن عمل شرافتمندانه را در مورد من اجرا کند و مرا برای همیشه بیخ ریش تومی گذارد و می رود. بنابراین بایستی او را شاد و شنگول نگه داشت. کمی پس انداز در بانک دارد و تمام پول نقدی را که همراه دارد به من داده تا بابت چیزهایی که لازم است خرج کنم. قدم بعدی، تهیه گواهی ازدواج است؛ چون آن گواهی چیزی است که از پیش آماده و درمشتم باشد تا در لحظه حساس، وقتی خلق و خویش خوب و روبه راه شد بتوانم به دامش بیاندازم. تو باید پول مشروبها را بدهی. چندتا از برو بچه ها و یک مهمانی کامل و خوب کافی است، یعنی اگر بتوانیم یک چنین برنامه ای ترتیب دهیم، این مهمانی هم تبلیغی می شود برای مغازه تو و هم کمکی به من.»

«این کار برای هر کسی که بتواند پول غذا و مشروب را بدهد مثل آب خوردن است... خوب باشه... شاید هم برای مغازه تبلیغی شود... این شق قضیه که کاملاً درست است.»

سه روز بعد، وقتی که تیر کشیدن طاقت فرسای چشمان و سردرد «جود» تا حدودی کاهش پیدا کرده بود، اما هنوز در اثر چیزهایی که در خلال این مدت «آرابلا» به خوردش داده بود - تا بنا به گفته خودش، او را سر حال نگه دارد - فوق العاده گیج و منگ بود، مهمانی جمع و جور دار و دسته رفقای اهل کیف و

خوشگذرانی که پیشنهاد خودش بود، تادر آن کار خود را با «جود» یکسره کند، برگزار شد.

«دان» که این اواخر مغازه کوچک و محقر گوشت خوک و سوسیس بساز کرده بود، در حال حاضر هیچ مشتری پا به جایی پیدا نکرده بود؛ به همین علت این مهمانی تبلیغ خوبی برای مغازه اش می شد و خانواده «دان» در میان يك طبقه خاص «کرایست مینستر» که نه دانشگاهی می شناختند و نه کارهای آنها را و نه راه و شیوه تفکرشان را، مجبوریتی واقعی کسب می کرد. در ضمن از «جود» خواستند که اگر بخواهد می تواند اشخاص دیگری را به جمع اسامی مهمانی که «آرابلا» و پدرش نام برده اند اضافه کند. او نیز در منتهای تنگ خلقی و اکراه اسم «عمو جو»، «استاک»، آن حراج گذار ورشکسته و سایر کسانی را که از سالها پیش روزگار رنج و حرمان روحی خود به خاطر داشت و اغلب به آن میخانه معروف تردد می کردند ذکر کرد. او همچنین اسامی «کک مکی» و «آلاچیق سعادت» را به جمع میهمانان پیشنهاد کرد. «آرابلا» حرف او را گوش کرد و مردها را دعوت کرد، اما بر روی اسامی زنان خط بطلان کشید.

مرد دیگری به نام «تینکر تیلور» را نیز می شناختند که گرچه در همان خیابانی که آنان مأوا داشتند زندگی می کرد، اما به مهمانی دعوت نشد؛ شبی که قرار بود مهمانی برپا شود وی چون دیر هنگام از سرکار به خانه باز می گشت دفعه‌ای فرصتی پیدا کرد تا سری به مغازه «دان» بزند و کله پاچه بخرد. در این ساعت چیزی در مغازه وجود نداشت، اما به وی قول داده شد تا فردا صبح بیاید و مقداری بگیرد. هنگامی که «تیلور» سؤال و جواب می کرد به پستوی پشت دکان سرک کشید و جمع میهمانان را مشاهده کرد که دور هم نشسته بودند و ورق بازی می کردند و مشروب می نوشیدند و خلاصه به خرج «دان» خوش می گذرانند. پس به خانه رفت و خوابید. فردا صبح وقتی به سرکار می رفت در شگفت بود که مهمانی دیشب چگونه پایان یافته است. اندیشید که اگر «دان» و دخترش شب قبل تا دیروقت میگساری کرده باشند، حالا به احتمال زیاد هیچکدام از خواب بر نخاسته‌اند، بنابراین فایده‌ای ندارد که در آن ساعت صبح برای خرید چیزهایی که قبلاً سفارش داده بود برود. اما، وقتی، از جلوی مغازه

رد می‌شد دید که هنوز درش باز است. هر چند پشت دریهای آهنی اصلی پیشخوان فروش گوشت هنوز پایین بودند. از داخل صداها یی می‌آمد بنا بر این پیش رفت و ضربه‌ای به در اتاق نشیمن زد و آن را گشود و با حالتی مات و مبهوت گفت: «خوب، که اینطور!»

مهمانها و صاحبخانه‌ها نشسته بودند، ورق بازی می‌کردند، سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. دقیقاً همانطور که یازده ساعت قبل آنها را ترک کرده بود، گرچه هوا کاملاً روشن شده و دو ساعت از روز گذشته بود، اما پرده‌ها همچنان کشیده و چراغ گازی روشن بود.

«آرابلا» در حالی که می‌خندید، فریاد برآورد: «آره! ما اینجا هستیم، درست مثل دیشب. لابد فکر می‌کنید ما باید از خودمان شرم کنیم، نه! اما خودتان که می‌بینید، این هم نوعی ولیمه و رودبه‌خانه تازه است؛ و دوستان انگار عجله‌ای در رفتن به خانه‌هایشان ندارند. بیایید تو، آقای «تیلور»، بیایید و بنشینید.»

«تینکر تیلور» یاهمان آهن فروش و رشکسته، از این دعوت بدش نیامد، وارد شد و روی يك صندلی نشست. سپس گفت: «يك ربع دی‌رم می‌شود، اما مهم نیست. راستی، خوب، وقتی داخل اینجا را نگاه کردم چشمانم به سختی می‌توانست باور کند! یکمربته به نظرم رسید که یکمربته، چیزی مرا به عقب، به دیشب برگردانده و هنوز دیشب است.»

«اشتباه نکردید. برای آقای «تیلور» مشروب بریز.»

در این لحظه «تیلور» متوجه شد «آرابلا» کنار «جود» نشسته و دستش را در کمر او گره کرده است. مثل بقیه مهمانان، در چهره «جود» نیز علایم زیاده روی در مشروب دیده می‌شد.

«آرابلا» محجوبانه، در حالی که سعی می‌کرد سرخی گونه‌هایش را همانند شرم و آزر دم‌دوشیزه‌ای کمرو و جابزند در ادامه سخن گفت: «خوب، راستش را بخواهید، ما منتظریم تا زمان رسمی شروع کار ادارات فرا برسد. من و «جود» تصمیم گرفته‌ایم که همه رشته‌ها و پیمانها را با عقد ازدواجی دوباره بین خودمان پیوند دهیم، چون فهمیده‌ایم که اصلاً نمی‌توانیم بدون یکدیگر به زندگی ادامه دهیم. بنا بر این، همانطور که پیداست، توافق کردیم بنشینیم تا وقتش برسد و بعد



برویم و کار رایکسره کنیم.»

ظاهراً «جود» هیچ توجهی به حرفهای او نکرد. یاد حقیقت به هیچ چیز توجهی نداشت. ورود «تیلور» به آن خانه روح تازه‌ای به آن جمع بخشید. همگی همانطور نشستند، تا اینکه «آرابلا» آهسته به پدرش گفت: «حالا دیگر بهتر است برویم.»

«اما کشیش که اطلاع ندارد.»

«چرا، من دیشب رفتم و به او گفتم که احتمالاً بین ساعت هشت و نه صبح به آنجا می‌رویم، چون دلایل زیادی وجود دارد که باید قال قضیه تاحد امکان زودکننده شود. اگر مردم بفهمند که این ازدواج دوم ماست، ممکن است کنجکاو بشوند و بریزند به کلیسا. کشیش هم بسیار بزرگوارانه این دلایل را پذیرفت.» پدرش درحالی که از جای بلند می‌شد و بدنش را کش و قوس می‌داد گفت: «اوه خیلی خوب. من حاضرم.»

«آرابلا» روبه «جود» کرد و گفت: «حالا، دلدادۀ دیرینه‌ام، همانطور که قول دادی، بلند شو برویم.»

«جود» پرسید: «من کی قول چیزی دادم؟»

«آرابلا» که به دلیل حرفه‌اش از خواص مشروب اطلاع داشت او را آن‌چنان مست کرده بود که تقریباً مجبور شد وی را دوباره به هوش بیاورد... و یا در نظر آنهایی که «جود» را نمی‌شناختند ظاهراً ناچار به این کار شد. او به لحنی وحشت‌زده و متأثر گفت: «چی! تسو دیشب همینجا که نشسته بودیم بارها قول ازدواج به من دادی. همه این آقایان محترم از زبان خودت شنیدند.» «جود» با ترش‌رویی گفت: «من که همچو چیزی یادم نمی‌آید. فقط یک زن وجود دارد که... اما دلم نمی‌خواهد در این کفر ناحوم<sup>۱</sup> اسمش را ببرم!»

۱- انجیل متی. باب چهارم. آیه ۱۲ و ۱۳ و ۱۶،

و چون عیسی شنید که یحیی گرفتار شده است به جلیل روانه شد و ناصره را ترک کرده آمد و به کفر ناحوم به کناره دریا در حدود زبولون و نفتالیم ساکن شد... قومی که در ظلمت ساکن بودند نوری عظیم دیدند و بر نشینندگان دیار موت و سایه آن نوری تابید. — م.

«آرابلا» نگاهی به پدرش انداخت. آقای «دان» گفت: «ای آقای «فاولی»، شرافت داشته باش. در این سه چهار روز با دخترم اینجا زندگی کردی، برای اینکه می خواستی با او ازدواج کنی. البته اگر همچو قصدی در میان نبود محال بود بگذارم پایت به این خانه برسد. حالا به خاطر حفظ ناموس و آبروداری هم که شده باید با او ازدواج کنی.»

«جود» که از جا بلند می شد، با شور و حرارت فریاد بر آورد: «پای شرافت مرا وسط نکش! من ترجیح می دهم با این «روسپی بابل»<sup>۱</sup> ازدواج کنم اما کاری برخلاف غیرت و شرف انجام ندهم! بدت نیاد عزیزم. این حرف من فقط يك نوع لفاظی و علم معانی بیان است... که در کتابها از آن... به مبالغه و اغراق یاد می کنند.»

«دان» گفت: «این حرفهای گنده گنده را بگذار برای دوستانی که به تو دست کمک دادند.»

«اگر به خاطر شرافت و آبرو مجبورم با او ازدواج کنم... که گمان می کنم هستم... هر چند بیش از يك مرده نمی دانم چگونه همراه وی به این خانه کشانده شده ام... با او ازدواج می کنم، پس خدایا کمکم کن! من هیچگاه با زنی و یا موجود زنده دیگری عملی غیر شرافتمندانه انجام نداده ام. من از آن قبیل آدمها نیستم که بخواهند به قیمت جان ضعیفتر، خودشان را نجات دهند!»

«آرابلا» صورتش را به چهره «جود» چسباند و گفت: «خوب، عزیز من، از حرفهای پدر دلگیر نشو. حالا بیا باهم برویم طبقه بالا، صورتت را بشور و خودت را مرتب و تمیز کن، تا بعد باهم برویم کلیسا. حالا بیا با پدر آشتی کن.»

۱- مکاشفه یوحنا ی رسول باب هفدهم آیه اول و دوم:

ویکی از آن هفت فرشته ای که هفت پیاله را داشتند آمد و به من خطاب کرده گفت بیا تا قضای آن فاحشه بزرگ را که بر آبهای بسیار نشسته است به تو نشان دهم\* که پادشاهان جهان با او زنا کردند و ساکنان زمین از خمر زنا ی او مست شدند\* - م.

سپس هردو ایشان یعنی «جود» و آقای «دان» با یکدیگر دست دادند. بعد «جود» همراه «آرابلا» به طبقه بالارفت و در ظرف مدت کوتاهی با چهره‌ای آرام و هیبتی مرتب پایین آمد. «آرابلا» نیز با شتاب ظاهر خویش را مرتب و درست کرد و بعد به همراهی «دان» همگی از خانه بیرون رفتند. وقتی از مهمانها جدا می‌شدند «آرابلا» به همه گفت: «هیچکدام از اینجا نروید. من به دخترک پیشخدمت سفارش کرده‌ام که وقتی ما نیستیم صبحانه را حاضر کند؛ و وقتی برگشتیم همگی باهم صبحانه می‌خوریم. یک فنجان چای پر رنگ همه را برای رفتن به خانه سر حال و زنده می‌کند.»

\* \* \*

هنگامی که «آرابلا»، «جود» و «دان» برای انجام مراسم عقد از خانه خارج شدند جمع میهمانان خمیازه‌کشان خود را بیدار و هوشیار نگه داشتند و با کنجکاو توأم با علاقه در مورد وضعیت این ازدواج به بحث پرداختند. «تینکرتیلور»، هوشیارترین فرد آن جمع، منطقی‌تر از دیگران حرف می‌زد. او چنین اظهار کرد: «دلم نمی‌خواهد غیبت دوستان را بکنم. اما انگار ازدواج مجدد یک زن و شوهر چیز عجیب و غریبی است! به گمان من، اگر آنها بار اول که افکار مستعدتری برای گذشت و سازش داشتند نتوانستند باهم کنار بیایند، پس بار دوم هم نمی‌توانند.»

«فکر می‌کنی «جود» اینکار را بکند؟»

«چون طرف مقابلش پای حیثیت و شرافتش را به میان کشیده احتمالش

زیاد است.»

«شاید «جود» نتواند این کار را فوری انجام دهد. نه گواهی ازدواجی

در دست دارد و نه آهی در بساط.»

«برو خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله کند، طرف خودش گواهی

را گرفته. نشنیدی که به پدرش می‌گفت آن را گرفته است؟»

در این هنگام «تینکرتیلور» که دوباره پیش را با چراغ‌گازی روشن

می‌کرد، گفت: «خوب، رویهم رفته اگر خوب در «آرابلا» دقیق شوی و جزء

به جزء اش را نگاه کنی، می بینی که تیکه بدی هم نیست... مخصوصاً در پرتو نور شمع. البته، سکه تازه ضرب خورده‌ای که از ضرابخانه درآمده باشد به مراتب بر اقتر از سکه‌ای است که سالها دست به دست گشته. اما در مورد «آرابلا» به عنوان زنی که سالها در چهار گوشه دنیا آواره و سرگردان بوده، این مسئله بر عکس است. شاید کمی آب زیر پوستش رفته باشد؛ من شخصاً زنی را می‌پسندم که به ورزش يك باد نیفتد.»

با چشمانشان حرکات دختر ك پیشخدمت را دنبال می‌کردند که رومیزی دیگری برای صرف صبحانه بر روی میزی که دورش نشسته بودند پهن می‌کرد بدون اینکه لکه‌های مشروب را از آن پاك کند. پرده‌ها کنار زده شده بود. و از ظاهر داخل خانه چنین بر می‌آمد که صبح است. در این احوال، تعدادی از مهمانان، در صندلیهای خود به خواب رفته بودند. یکی دو تا از آنان چند بار بیرون رفته و به پهنه خیابان روبه‌رو خیره شده بودند. «تینکر تیلور» سر دسته اینها بود. پس از زمانی چند در حالی که قیافه‌اش حکایت از ترش رویی و کج خلقی می‌کرد به داخل خانه آمد و گفت: «خدایا، دارند می‌آیند! فکر می‌کنم بالاخره کارها تمام شد.»

«عمو جو» که به دنبال او داخل می‌شد، گفت: «نه، من قسم می‌خورم، که «جود» در آخرین لحظه زده زیرش. چون خیلی غیر عادی دارند می‌آیند؛ و این علامت همان است که گفتم!»

مهمانان در سکوت صبر کردند تا اینکه جمع عروس و داماد به خانه رسید. پیش از همه «آرابلا» بایی ادبی و گستاخی وارد شد. ظاهرش کاملاً نشان می‌داد که در حيله و تدبیرش موفق شده است.

«تینکر تیلور» با نوعی ادب و مهربانی ساختگی و تمسخر آمیز گفت: «گمان می‌کنم حالا دیگر خانم «فاولی» هستی؟»

«آرابلا» با خوشحالی جواب داد: «بله. دوباره خانم «فاولی» شدم.» دستکشش را درآورد، دست چپش را بالا گرفت و گفت: «این هم حلقه ازدواج، ببینید... خوب، او واقعاً مرد خوب و آقایی بود، يك آقای به تمام معنی، منظورم کشیش است. وقتی همه چیز تمام شد با لحنی مهربان مثل يك

بچه، به من گفت: «خانم «فاولی»، صمیمانه به شما تبریک می گویم. چون داستان زندگی گذشته شما و آنچه را که بر شوهرتان رفته است شنیده ام، تصور می کنم هر دوی شما بهترین و معقولانه ترین کار را کردید. چون شما با خطاهای گذشته تان در مقام یک همسر و آقای «فاولی» در مقام یک شوهر، همدیگر را بخشیده اید، فکر می کنم حالا مردم و جامعه بزرگ دنیایی هم شما را عفو کند.» بله، واقعاً مرد نازنین و آقایی بود. او گفت: «بی پرده و صریح بگویم، در عقاید و احکام کلیسا مسئله طلاق جایی ندارد. و همیشه در زندگی و رفت و آمدها و معاشرتهای خودتان این کلمات خطبه عقد را به یاد داشته باشید که: آنچه که پروردگار پیوند می دهد هیچ بنده و انسانی حق فسخ آن را ندارد.» بله، واقعاً مرد نازنین و آقایی بود... اما، «جود»، محبوبم، کارهای تو در کلیسا طوری بود که حتی گربه را هم به خنده وامی داشت! چنان شق و رق راه می رفتی و آنچنان عصا قورت داده ایستاده بودی، که هر کس ترا می دید فکر می کرد ترا به پای میز محکمه می برند؛ هر چند آن جور که انگشتم را اشتباهی گرفتی، فهمیدم که تمام مدت همه چیز را دوتا دوتا می دیدی.»

«جود» بریده بریده گفت: «من گفتم که هر کاری می کنم... تا شرافت و آبروی یک زن حفظ شود و این کار را کردم!»  
 «خوب حالا، محبوب دیرینم، بیا و کمی صبحانه بخور.»  
 «جود» بدون هیچ گونه احساسی گفت: «من کمی... کمی دیگر... ویسکی می خواهم.»

«مزخرف نگو، عزیزم. حالا ویسکی بی ویسکی! دیگر اصلاً چیزی نمانده جای گنجی را از سرمان می برد و همچون پرستو سبکبال و شاد می شویم.»  
 «خیلی خوب، حالا باتو... ازدواج کرده ام.» «سو» گفت که من باید دوباره باتو ازدواج کنم و من بی درنگ کردم. به این می گویند دین و مذهب واقعی! ها... ها... ها!»

## VIII

عید حضرت «میکائیل»<sup>۱</sup> فرا رسید و سپری شد. «جود» و همسرش که تا مدت زمان کوتاهی بعد از ازدواج در خانه پدر «آرابلا» زندگی کردند، حالا در يك اتاق کرایه‌ای در طبقه بالای خانه‌ای نزدیک مرکز شهر اقامت داشتند. در طی این دوسه ماه پس از ازدواج مجددشان «جود» فقط چند روز کار کرده بود، چون حال و احوالش متغیر بود؛ و اکنون در مراحل بحرانی به سر می‌برد. او در این لحظه در يك صندلی راحتی جلوی شعله آتش بخاری نشسته بود و سرفه‌های مداوم امانش نمی‌داد.

«آرابلا» خطاب به او می‌گفت: «عجب غلطی کردم دوباره زن تو شدم و خودم را بیشتر گرفتار کردم! حالا دیگر باید از توهم نگهداری کنم، می‌دانستم آخرش اینطوری می‌شود! حالا دیگر باید سوسیسی و قلیه درست کنم و بروم کنار خیابان بفروشم، تا خرج شوهر علیل و مریضی را که وبال گردنم شده و هیچ تعهدی هم نسبت بهش ندارم بدهم. چرا نگفتی که مریض احوال هستی و اینطوری گولم زدی؟ تو که روز ازدواج حالت خوب بود!»

«جود» خنده زنده‌ای کرد و گفت: «آه، بله! می‌دانی حالا به آن خوک که دوتایی باهمدیگر در دوران ازدواج اولمان کشتیم و احساس احمقانه‌ای که درباره آن حیوان زبان بسته داشتم فکر می‌کردم. اکنون احساس می‌کنم بزرگترین محبت و شفقتی که می‌توان در حق من کرد این است که همان معامله‌ای را که با آن حیوان کردم، عیناً با خودم بکنند.»

این نمونه‌ای از حرفهای روزمره آنان بود. صاحبخانه که شنیده بود آن زوج زندگی عجیبی را پشت سر گذاشته‌اند، شك کرده بود که آیا آن دو اصلان و شوهر هستند یا نه، به ویژه شامگاهی که «آرابلا» را دیده بود که در اثر افراط در مشروب «جود» رامی‌بوسید؛ خواست به آنها تذکر دهد که از آنجا بروند؛ تا این که غفلتاً شبی صدای داد و فریادها و دشنامهای «آرابلا» را که نثار خود می‌شد شنید و دید که «آرابلا» لنگه کفشی به طرف سر «جود» پرت کرد و چون می‌دانست معیار و ملاک سعادت در ازدواج همین است؛ به این نتیجه رسید که این زوج حتماً از خاندان اصیل و آبروداری هستند و دیگر هیچ حرفی نزد.

حال «جود» هیچ بهتر نشد و در همین احوال يك روز باشك و دودلی فراوان، از «آرابلا» خواست کاری برایش انجام دهد. «آرابلا» بسایي تفاوتی تمام پرسید: «چکاری؟»

«نامه‌ای برای «سو» بنویس.»

«برای کی... برای چه از من می‌خواهی که برایش نامه بنویسم؟»  
«اینکه حال و احوالش را بررسی و از او بخواهی که اگر مایل است به دیدنم بیاید، چون من مریض هستم و می‌خواهم او را ببینم... فقط برای يك بار دیگر.»

«چنین درخواستی توهین بزرگی به همسر قانونی و شرعی خودت است.»  
«اگر از تو چنین خواهشی می‌کنم برای این است که به تو توهین و بی‌احترامی نکرده باشم. تو خیلی خوب می‌دانی که من عاشق «سو» هستم. نمی‌خواهم این موضوع را با پرده‌پوشی لوث کنم... بلکه این حقیقتی پسا بر جاست، من عاشقش هستم. من می‌توانستم با توسل به هزاران راه مختلف برایش نامه بنویسم بدون اینکه حتی روح تو از جریان باخبر شود. اما دلم می‌خواهد در مقابل تو و نیز شوهر وی صادق و درستکار باشم. پهنامی از جانب تو برای اینکه بخواهی به اینجا بیاید، نهایتاً عاری از هرگونه سوءظن و توطئه برای فریفتن اوست. اگر هنوز چیزی از نهاد و سرشت گذشته‌اش در او مانده باشد، یقیناً خواهد آمد.»

«تو هیچ ارزش و احترامی برای پیوند ازدواج، یا حقوق و وظایف آن

قائل نیستی!»

«عقاید آدم بدبختی مثل من... چه اهمیتی دارد! آیا برای ابنای بشر مهم است که بدانند چه کسی برای نیم ساعت... به دیدن آدمی چون من که پایش لب گور است می آید!...»

سپس لا به کزان گفت: «یا الله، «آرا بلا»، خواهش می کنم نامه را بنویس. بیا و با کمی بزرگی و گذشت، خلوص نیت و یکرنگیم را تلافی کن!»  
«فکر نمی کنم این کار درست باشد!»

«حتی برای یکبار هم... خواهش می کنم این کار را نکن!»  
احساس کرد ضعف جسمی تمام وقار و شأن و بزرگیش را از بین برده است.

«برای چه می خواهی از حالت باخبر شود؟ او که نمی خواهد ترا ببیند. اواز آن قبیل آدمهای موش صفتی است که تادید کشتی در شرف غرق شدن است آن را رها کرد و در رفت.»

«نه... ابن حرف رانزن... نه!»

«و بین من چقدر احمق و دیوانه ام... که آمده ام و به پای این یکی نشسته ام! بعد بیایم و آن فاحشه را به خانه ام راه بدهم!»  
تقریباً به محض اینکه این کلام از دهان «آرا بلا» خارج شد «جود» از روی صندلی خویش جهید و قبل از اینکه «آرا بلا» بفهمد چطور شده و کجاست او را به پشت بر روی بستر کوچکی که پایین پایش گسترده بود انداخت و روی سینه اش چمباته زد.

سپس آهسته گفت: «یکبار دیگر این حرفی را که گفתי تکرار کن، تا همینجا و همین لحظه، در دم بکشم! با این کارم هر چه که می خواهم به دست می آورم... حداقلش این است که زمان مرگم را تعیین می کنم. پس خیال نکن سر به سرت می گذارم!»

«آرا بلا» در حالی که به نفس نفس افتاده بود گفت: «می خواهی چکار کنم؟»

«قول بده دیگر هیچوقت از این حرفها راجع به او نزن.»

«خیلی خوب. قول می دهم.»



«جود» درحالی که وی را رهامی کرد با آوایی حاکی از تحقیر و بی اعتنائی گفت: «قولت را قبول می‌کنم، اما نمی‌دانم تاچه اندازه می‌شود روی آن حساب کرد.»

«تو نتوانستی آن خوک را بکشی، حالا می‌خواهی مرا بکشی!»  
 «آه... می‌دانستم مرا می‌شناسی! نه... من نمی‌توانم ترا بکشم... حتی وقتی خونم به جوش آمده باشد، حق داری دستم بیندازی.»  
 سپس سرفه دیگر امانش نداد. وقتی که از شدت سرفه رنگش کبود شده بود، «آرابلا» با چشمان زنی خبره و ماهر سراسر زندگی او را از نظر گذراند و نجواکنان گفت: «باشد نامه را برایش می‌نویسم، به شرطی که قبول کنی وقتی تمام مدتی که اینجاست من هم در اتاق حضور داشته باشم.»

جنبه ملائمت و مهر با نترط طبیعت «جود» و میل دیدن «سو»، او را ناچار کرد که حتی حالا هم نتواند در برابر آن شرط مقاومت کند. درحالی که همچون لحظات پیش خشمگین و ناراحت بود و از شدت سرفه نفسش به شماره افتاده بود پاسخ داد: «باشد، قبول می‌کنم. توفیق نامه را برایش بفرست!»  
 سرشب از «آرابلا» پرسید که نامه را نوشته است.

«آرابلا» در جواب گفت: «بله، نامه‌ای مختصر برایش نوشتم و گفتم که که تو مریضی و خواستم فردا یا پس فردا به دیدنت بیاید. اما هنوز پستش نکرده‌ام.»  
 روز بعد «جود» نمی‌دانست که آیا او واقعاً نامه را فرستاده است یا نه، اما در این مورد سئوالی نکرد و با امید احمقانه و واهی انسانی، که به قطره آبی و ذره نانی زنده است، بقرار و چشم انتظار ساعات را سپری کرد. او ساعت ورود قطارهایی را که امکان داشت «سو» با آنها بیاید می‌دانست و هر ساعتی که یکی از آنها می‌رسید به دقت گوش فرامی‌داد تا مگر صدای پای «سو» را بشنود.

«سو» نیامد؛ اما «جود» دیگر در این مورد با «آرابلا» حرفی نزد. تمام ساعات روز بعد را نیز در امید بسربرد و منتظر ماند؛ اما نه هیأت و چهره «سو» در مقابلش پدیدار شد و نه نامه‌ای از جانب او رسید. سپس در خلوت و تنهایی ضمیر خویش به این نتیجه رسید که گرچه «آرابلا» نامه را نوشته اما هرگز آن را

نفر ستاده است. چیزی در رفتارش نبود که این ادعا را ثابت می‌کرد. اکنون ضعف و فتور جسمی «جود» به حدی رسیده بود که هر وقت «آرابلا» خانه نبود تا نظاره‌گر وی باشد از فرط یأس و نومیدی اشک می‌ریخت. در واقع، شك و سوءظن وی، پایه و مبنای درستی داشت. «آرابلا»، نیز همچون بعضی پرستارها می‌اندیشید که وظایفش در قبال مریضش همانا تسکین مریض با نظاهر به انجام کارهایی است که او می‌خواهد انجام دهد.

«جود» از آن به بعد دیگر هیچ حرفی درباره درخواست یا گمانش به «آرابلا» نزد تصمیمی نعاموش و نامشهود در ضمیر و مخیله‌اش شکل می‌گرفت، که گرچه نیرو و قوتی به وی نمی‌داد، اما آرامش و ثبات رایی در او به وجود می‌آورد. يك روز ظهر هنگام، وقتی «آرابلا» بعد از دو ساعت غیبت از خانه وارد اتاق شد، صندلی «جود» را خالی یافت.

خود را روی بستر «جود» انداخت و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «نمی‌دانم مردم به کدام گوری رفته است!»

تمام آن روز صبح بارانی از جهت شمال شرقی باریده و مرتب کم و زیاد شده بود بایک نگاه به دهانه ناودانها به نظر غیر ممکن بود بتوان باور کرد که آدم مریضی در چنین بارانی جرأت کرده باشد از خانه بیرون رود و به استقبال مرگ بشتابد. اما «آرابلا» کاملاً اطمینان داشت که او رفته بود و این موضوع هنگامی برایش مسلم شد که در سراسر خانه به جستجویش پرداخت. با خود گفت: «حالا که تا این حد احمق و بی‌شعور است، پس بگذار باشد! من که نمی‌توانم به خاطر او خودم را بکشم.»

در همان لحظات «جود» در حالی که رنگ چهره‌اش همچون سنگ مرمرین بناهای یاد بود، سفید شده بود و به طرز عجیبی خود را در میان پتویی پیچیده بوده به طوری که نگاه خیره بسیاری از مسافریں را به خود جلب کرده بود، در قطاری که به «آلفردستون» نزدیک می‌شد نشسته بود. يك ساعت بعد هیکل زار و نزارش، پیچیده در پالتویی بزرگ و پتویی که به همراه آورده بود، اما بدون چتر دیده می‌شد که پیاده در جاده‌ای در فاصله پنج مایلی «مری‌گرین» گام برمی‌داشت. چهره‌اش عزم راسخ وی را که همچنان برمی‌انگیختش نمودار

می ساخت، اما ضعف و فقور جسمانی اش او را رقت انگیز نشان می داد. باد شدید  
بر فراز تپه ای که بر بالای آن گام بر می داشت می وزید، اما او مقاومت می کرد.  
حدود ساعت سه و نیم کنار چاه دیر آشنای «مری گرین» ایستاد. ریزش باران  
همه اهالی دهکده را خانه نشین کرده بود. «جود» بدون اینکه کسی او را ببیند از  
چمنزار گذشت و به کلیسا رسید و دریافت که درس باز است. همانجا ایستاد و به  
جلوی خسوف نگرست. مدرسه را تماشا کرد، همانجایی که از آن صدای عادی  
آواز دسته جمعی بچه هایی را که با سختی خلقت آشنا شده بودند می شنید.

مدتی در انتظار به سر برد تا اینکه پسر بچه ریزه ای از مدرسه بیرون آمد.  
بچه ای که بنا به دلایلی زودتر از بقیه از مدرسه مرخص شده بود. «جود» بادست  
به او اشاره کرد و پسرک پیش آمد.

«خواهش می کنم به خانه معلم مدرسه برو و به خانم «فیلوتسون» بگو  
لطف کنند و زحمت بکشند چند دقیقه ای به کلیسا بیایند.»

پسرک رفت و «جود» صدای ضربه دست او را به در خانه معلم مدرسه شنید  
سپس خود به داخل کلیسا رفت. به جز چند حکاکی متلاشی و خراب و قدیمی که  
اکنون بر دیوارهای تازه ساز نقش بسته بودند، همه چیز تازه بود. پهلوی این  
حکاکیها ایستاد. چنین به نظر می رسید که بود و نبود این حکاکیها برای مردمان فنا  
شده و مرده آن ناحیه که همان نیاکان خودش و «سو» بودند یکسان بود.

صدای پای خفیف و سبکی، که به دلیل ریزش شدید باران نمی توانست  
آن را خوب بشنود در رواق کلیسا به گوش رسید و متعاقب آن «جود» روی  
خویش را به طرف صدا بر گرداند.

«اوه... «جود» تویی! اصلاً فکر نمی کردم تو باشی، اصلاً فکر نمی کردم!»  
«سو» که از دیدن «جود» یکه خورده بسود نفسش بند آمده و کلمات را  
مقطع بر زبان می آورد. «جود» به طرف او رفت، اما او بلا درنگ به حال خویش  
باز آمد و عقب رفت.

«جود» التماس کرد: «نرو... نرو! این آخرین بار است که من ترا می بینم!  
پیش خودم فکر کردم که اینجا کمتر از خانه غافلگیر و متعجب خواهی شد. من  
دیگر هرگز نخواهم آمد. پس اینقدر بی رحم نباش. «سو»، «سو»! در این لحظه ما

داریم به القای حرف عمل می‌کنیم و "حرف می‌کشد"۱»

«سو» که لباسش مرتعش بود واشك پهنای صورتش را فرا گرفته بود، همچنان که اجازه می‌داد او نزدیکتر آید، گفت: «باشد می‌مانم... دلم نمی‌خواهد ظالم باشم. اما بعد از آن کار درستی که کردی، چرا حالا آمدی و این کار اشتباه را کردی؟»

«چه کار درستی؟»

«از دواج دوباره با «آرابلا». خبرش در روزنامه «آلفردستون» بود. «جود»، راستش را بخواهی... «آرابلا» هیچوقت واقعاً به جز تو مال کسی دیگری نبود. در نتیجه کار بسیار معقولانه و درستی کردی... او، بسیار خوب و به جا بود!... اینکه فهمیدی... و دوباره او را پیش خودت آوردی.»

«پناه بر خدا... یعنی تو فکر می‌کنی من تمام این راه را آمده‌ام تا این حرفها را بشنوم؟ اگر در زندگی من، فقط يك چیز قبیح، غیر اخلاقی و غیر طبیعی وجود داشته باشد، همین قرارداد مضحکم با «آرابلا» است که به قول دیگران کاری درست و صحیح است! توهم... خودت را همسر «فیلوتسون» می‌نامی! همسرا! نه تو متعلق به من هستی.»

«کاری نکن که از پشت بروم... دیگر صبر و تحمل سابق را ندارم! امادر این مورد خودم تصمیم گرفتم.»

«من نمی‌توانم درك كنم که تو چگونه دست به این کار زدی... چطور یک دفعه این طور فکر کردی... نمی‌توانم درك كنم!»

«فکرش را نکن. اونسبت به من شوهری مهربان است... و من... با خودم کلنجار رفته‌ام، به مبارزه برخاسته‌ام، روزه گرفته‌ام و نماز و دعا خوانده‌ام. حالا جسم را تقریباً مطیع و فرمانبردار کرده‌ام و تو نبایستی می‌آمدی... می‌خواهی... تحریکم کنی...»

۱- از رساله دوم پولس رسول به قرنتیان، باب سوم، آیه ششم: که او ما را هم کفایت داد تا عهد جدید را بخادم شویم نه حرف را بلکه روح را زیرا که حرف می‌کشد لیکن روح زنده می‌کند. — م.

«اوه معبود احمق و کوچکم؛ عقل و منطق کجا رفته؟ انگار به خاطر از دست دادن قوه تفکر و استدلال بیش از حد رنج کشیده‌ای! اگر نمی‌دانستم زنی در وضعیت و موقع احساسی تو کاملاً دور و جدا از جذبه‌ها و نیروهای اندیشه مغزش قرار می‌گیرد با تو حسابی به بحث می‌پرداختم. آیداری خودت را فریب می‌دهی، مثل بسیاری از آنها در این قبیل موارد؛ واقعاً به آن چیزی که تظاهر می‌کنی یقین نداری و فقط غرق در خوشی و عیش احساسی هستی که ناشی از اعتقاد و ایمانی ظاهری و سست و متزلزل است؟»

«خوشی و عیش؟ چطور طاقت می‌آوری تا این حد ظالم باشی!»  
 «ای دلدادۀ عزیز، تو ویرانه‌گرایی و تأثر آور تنها ذهن درخشانی هستی که سرنوشت مرا با آن روبرو کرد! آن تمسخرها و طعنه‌های تو به آن عهد و میثاق قراردادی کجا رفته است؟ انگار من در این بازی شکست خوردم!»  
 ««جود»، توداری مرا از پا می‌اندازی و تقریباً داری تحقیرم می‌کنی! از پیشم برو!»

سپس به سرعت رویش را بر گرداند.

«جود» در جواب گفت: «می‌روم و دیگر هرگز به دیدنت نمی‌آیم، حتی اگر قدرت و نیروی آمدن را داشته باشم، که نخواهم داشت. «سو»، «سو»، تو ارزش عشق يك مرد را نداری!»

سینه «سو» از شدت ناراحتی به نفس نفس افتاد. سپس از کوره دررفت و فریاد برآورد: «شنیدن چنین چیزی را از زبان تو نمی‌توانم تحمل کنم.»  
 و برای يك لحظه نگاهش در نگاه «جود» گره خورد، اما بعد یکمرتبه و بی‌اختیار به جانب وی آمد و گفت: «نه، مسخره‌ام نکن! مرا ببوس، اوه هزاران بار ببوس و نگو که يك انسان بزدل و خوار هستم... نمی‌توانم این را تحمل کنم!»

سپس به طرف «جود» دوید و او را در آغوش گرفت. در حالی که لبانش بر لبان وی قرار داشت، در ادامه سخن گفت: «بایستی این را به تو بگویم... اوه عزیزم، معبودم... بایستی برایت بگویم! این - ازدواج من - تنها يك ازدواج شرعی و کلیسایی است - منظورم این است، نوعی ازدواج ظاهری! خودش

همان روز اول این پیشنهاد را کرد:

«چی؟»

«منظورم این است که این فقط ازدواجی اسمی است. از زمانی که به نزدش بازگشته‌ام چیزی بیش از این بین ما وجود نداشته است.»

«جود» گفت: «سوا»

و او را به خود فشار داد و لبانش را با بوسه‌هایی چند کبود کرد: «اگر در اوج بدبختی، خوشبختی نصیب انسان می‌شود، پس در این لحظه من خوشبخت هستم! حالا، قسم به تمام مقدسات عالم، حقیقت را بگو، نه دروغ را. آیا هنوز هم عاشق من هستی؟»

«بله! خودت که خوب می‌دانی!... اما نباید دل‌باخته‌ات باشم!... من نباید مثل گذشته بوسه‌ات را با بوسه جواب دهم!»

«اما بده!»

«آه، چقدر هنوز دوستت دارم!... ظاهراً حالت بد است...»

«و همینطور تو او حالا بوسه‌ای دیگر، به یاد بچه‌های کوچک و فنا شده‌مان...»

بچه‌های من و تو!»

این کلام همچون وزش بادی «سو» را لرزاند و به خود آورد، سرش را به طرفی دیگر خم کرد و تا حدودی نفس زنان گفت: «من نباید... یعنی نمی‌توانم و حق ندارم ترا ببوسم! اما خوب، خوب، عزیزم؛ بیا تا پاسخ بوسه‌هایت را با بوسه‌ای بدهم؛ بیا، بیا... و حالا به خاطر این گناه تا ابد از خودم متنفرم!»

«نه «سو»... پس بگذار آخرین درخواستم را بکنم. گوش کن! هر دو نفر ما با عقل سلیم دوباره ازدواج نکردیم. مراست کردند تا وادار به اینکار شوم، در مورد تو هم همینطور بود. من مست مشروب جین بودم و تو مست کیش و عقیده، هر نوع مستی‌ای بینش درست و صحیح را ازین می‌برد... بیا اشتباهاتمان را از خود دور کنیم و بایکدیگر فرار کنیم!»

«نه؛ دوباره نه!... «جود» چرا مرا اینقدر وسوسه و تحریک می‌کنی! این فوق‌العاده بی‌رحمانه است!... من حالا دیگر آن «سو»ی سابق نیستم. به دنبال نیام... نگاهم نکن. ولم کن، به خاطر رحم و شفقت الهی!»

سپس به جانب منتهی الیه شرقی کلیسا دوید و «جود» همان کاری را کرد که وی خواسته بود. سرش را برنگرداند، پتویش را که «سو» نذیده بسود برداشت و یک راست بیرون آمد. وقتی که از در بیرونی کلیسا می گذشت «سو» صدای سرفه هایش را که با صدای ترنم قطرات بارانی که به پنجره ها می خورد در آمیخته بود شنید. تحت تأثیر آخرین ذره احساس عشق و شوریدگی انسانی حتی در این لحظه که اسیر و مطیع قیودات اخلاقی بود، از جا پرید. گفتی می خواست به یاریش بشتابد. اما دوباره در جای خویش زانو زد و گوشه هایش را گرفت تا هیچ صدایی رانشنود.

در این لحظه «جود» به کنار چمنزار رسید. از آنجا به جانب کوره راهی پیش رفت که از میان مزارعی می گذشت که سالها پیش وقتی پسر بچه ای بیش نبود در آنجا مترسک کلاغها بود. رویش را برگرداند، اما فقط یکبار، به پشت سر، به ساختمان‌هایی که اکنون «سو» در آن بود نگاه کرد و سپس به راهش ادامه داد، ضمن آنکه می دانست دیگر دیدگانش هرگز آن منظره را نخواهد دید.

در پاییز و زمستان در سراسر «وسکس» نقاط سردی وجود دارند؛ اما زمانی که باد از جبهه شمال یا شرق می وزد سردترین نقطه پایین تپه ای است که خانه «براون» بر آن قرار دارد، همانجایی که شاهراه «آلفردستون»، این کوره راه «مری گرین» را قطع می کند. همیشه اولین برف و بوران زمستانی اینجا می بارد و بر زمین می نشیند و یخبندان در بهار آخر از همه در اینجا شروع به آب شدن می کند. در این لحظات «جود»، سراپا خیس، در شدیدترین و شلاقیتزین باد و باران جبهه شمال شرقی در این نقطه به راه خویش ادامه می داد، از فرط ضعف و نداشتن قدرت جسمانی قبلی نمی توانست سریع قدم بردارد و گرم شود. به سنگ فرسخ شمار رسید، با وجود آنکه باران به شدت می بارید، پتویش را کنار آن گسترد و نشست تا استراحتی بکند. قبل از حرکت دوباره رفت و دستی به پشت سنگ کشید تا حاکمی دوران گذشته خویش را بازیابد. هنوز همانجا بود اما تقریباً پوشیده از خزه. سپس از محلی که چوبه دار جد خودش و «سو» بر آن نصب شده بود عبور کرد و از تپه پایین رفت.

وقتی به «آلفردستون» رسید هوا تاریک بسود، آنجا یک فنجان پانی

نوشید، سرمای مرگ آوری که تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود نپرویش را  
برای تحمل گرسنگی تاخانه گرفته بود. برای رسیدن به کاشانه خویش مجبور  
بود سوار يك تراموای بخار و پس از آن دو خط قطار مختلف شود که خود مدت  
زیادی طول می کشید. تا ساعت ده شب به «کرایست مینستر» نرسید.



## IX

«آرابلا» که روی سکوی ایستگاه قطار ایستاده بود، سراپای «جود» را از نظر گذراند.

سپس پرسید: «به دیدنش رفته بودی؟»

«جود» که از شدت سرما سست شده بود و روی پا بند نبود، گفت: «آره

رفته بودم.»

«خوب، حالا دیگر بهتر است بروی خانه.»

همانطور که «جود» راه می‌رفت چکه چکه آب از لباسش می‌چکید و وقتی به سرفه می‌افتاد مجبور می‌شد بدنش را به دیوار تکیه دهد تا نقش زمین نشود.

«آرابلا» گفت: «ای جوان، نمی‌دانم خودت فهمیده‌ای یا نه، که با این

عملت حسابی کار دست خودت دادی.»

«البته که می‌دانم. چون همین قصد را هم داشتم.»

«چی... می‌خواستی خودکشی کنی؟»

«البته.»

«خوب، چشم روشن! می‌خواهی برای خاطر يك زن خودت را بکشی.»

«آرابلا»، به من گوش کن. تو حالا تصور می‌کنی در این میان این تویی

که قویتر هستی؛ همین طور هم هست. تو حالا می‌توانی مرا مثل يك تکه چوب

كوچك به هر جا که می‌خواهی پرت کنی. تو آن روز، نامه را نفرستادی و من

نتوانستم به خاطر این کارت به تو ایراد بگیرم و اعتراضی بکنم. اما من آنقدر که

فکر می‌کنی ضعیف و بی‌بنیه نیستم. من فهمیدم مردی که به خاطر التهاب ریه‌ها

در اتاقش محبوس شده است، مردی که در این دنیا دو آرزو بیشتر ندارد، یکی دیدن زنی و دیگری مرگ می‌تواند با سفری در زیرچنین بارانی به هر دو آرزویش یکباره جامه عمل بپوشاند. این کاری است که من انجام دادم. رفتم و او را برای آخرین بار دیدم و به حیات خریش خاتمه دادم... خاتمه به زندگی پرتب و تاب‌بی که هیچگاه نمی‌بایستی آغاز می‌شد!

«خدای من... حرفهای قلمبه سلمبه می‌زنی! نمی‌خواهی برویم و نوشابه گرمی بنوشی؟»

«نه متشکرم... بیا برویم خانه.»

سپس راه خویش را از کنار دانشگاههای خموش و ساکت پیش گرفتند، «جود» مرتب توقف می‌کرد.

«آرا بلا» پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»

«به خیالات احمقانه‌ام، گویی آن اشباح مرده و فنا شده‌ای را که وقتی برای نخستین بار به اینجا آمدم دیدم، دوباره در این آخرین دیدارم می‌بینم!»  
«تو عقلت پاره سنگ برمی‌دارد!»

«چنین به نظرم می‌رسد که آنها را می‌بینم و تقریباً صدای خش‌خش رداهاشان را می‌شنوم. اما حالا دیگر مثل سابق به همه‌شان عزت و احترام نمی‌گذارم. دیگر حتی نصف‌شان را هم قبول ندارم. عالمان علوم الهی، مدافعان کلیسا و رفقای قافله‌شان، دانشمندان علوم ماوراءالطبیعه، دولتمردان باکیاست و بقیه، دیگر برایم اهمیت و جذبه‌ای ندارند. همه اینها بسا کوبیده و خرد شدن حقیقت خشک و طاقت‌فرسا برایم هیچ و پوچ شده‌اند!»

قیافه مرده‌وار «جود» در پرتو نور چراغ نمناک به راستی به گونه‌ای بود که انگار مردمی را که آن اطراف وجود نداشتند می‌دید. لحظاتی چند آرام و ساکت کنار گذرگاه ورودی و طاقدار دانشکده‌ای ایستاد، درست مثل کسی که خارج شدن يك نفر را از دانشکده نظاره می‌کند؛ بعد چون کسی که چهره‌ای آشنا را از پشت پنجره دیده باشد به جانب پنجره‌ای نظرافکند. انگار صداهایی می‌شنید و کلماتشان را تکرار می‌کرد گفتنی می‌خواست معنی آن گفتار را بهتر بفهمد.

«انگار به من می‌خندند!»

«کی؟»

«اوه... باخودم حرف می‌زدم! اشباحی این اطراف، در گذرگاههای وزودی و طاق‌دار دانشکده‌ها و در پشت پنجره‌ها هستند. آنها سابقاً نگاه دوستانه‌تری به من می‌کردند، مخصوصاً «ادیسون»، «گیبون»، «جانسون»، «دکتر براون» و عالیجناب اسقف... «کن»...»

«بیا برویم! اشباح! چه حرفها؟! اینجا نه نفس‌کشی هست و نه جسد مرده‌ای جز یک پاسبان لعنتی! من هرگز خیابانها را خالیتر از آن ندیده بودم.»  
«فکر کن! شاعری که نغمه آزادی را سروده اینجاراه می‌رفته و بزرگترین موشکافی<sup>۲</sup> ضمیر درون مریض و افسرده در آنجا!»

«نمی‌خواهم چیزی را جمع به اینها بشنوم! حوصله‌ام را سر می‌برند.»  
««والتر رالی»<sup>۳</sup> از سر آن کوچه برایم دست تکان می‌دهد... «ویکلیف»<sup>۴</sup>... «هاروی»<sup>۵</sup>... «هوکر»<sup>۶</sup>... «آرنولد»... و همه اشباح مباحثه‌گران و مقاله نویسان...»

«به تو گفتم، دلم نمی‌خواهد حتی اسمشان به گوشم بخورد! مرده‌ها و رفته‌ها از این دنیا به من چه مربوط هستند؟ به خدا قسم تو در مواقع مستی به مراتب هوشیارتر هستی تا زمانی که مست نیستی!»

- ۱- منظور شلی شاعر انگلیسی است. - م.
- ۲- مقصود رابرت برتن روحانی و نویسنده انگلیسی کتاب تشریح افسردگی است (۱۶۴۰-۱۵۷۷). - م.
- ۳- Walter Raleigh، ماجراجوی انگلیسی (۱۶۱۸-۱۵۵۲). - م.
- ۴- John Wycliffe، مصلح و روحانی انگلیسی که اولین ترجمه انجیل به زبان انگلیسی را از متن انجیل ولگت انتشار داد. (۸۴-۱۳۲۴). - م.
- ۵- William Harvey، پزشک انگلیسی که گردش خون را برای اولین بار کشف کرد (۱۶۵۷-۱۵۸۸) وی در سال ۱۶۰۹ در بیمارستان سن پارتولومو به مقام جراحی رسید و در سال ۱۶۱۵ سخنران کالج جراحان گردید. - م.
- ۶- Richard Hooker، نویسنده و روحانی انگلیسی (۱۶۰۰-۱۵۵۴). - م.

«جود» گفت: «من باید کمی استراحت کنم.»

و توقف کرد و نرده‌های دانشکده را گرفت، با چشمانش ارتفاع بنای دانشکده مقابلش را تخمین زد: «این «رابریک» قدیمی است. و آن یکی «سارکوفافوس»؛ و آن بالاییها کوچه «کروزیرو» و «تودور»<sup>۱</sup>: و پایین همه اینها «کاردینال» است با مناره بلندش و پنجره‌هایی که سایبانی همانند کمان ابرو دارد. همگی مؤدبانه اظهار تعجب می‌کنند که انسانی مثل من با آن همه تلاش و مساعی نتوانسته از دروازه‌های دانشگاه بگذرد و داخل شود.»

«بیا برویم خانه، تا غذایی بهت بدهم!»

«خیلی خوب. همین کمکم می‌کند تا به خانه برسم، چون احساس می‌کنم مه سرد چمنزار «کاردینال» به‌سویم یورش می‌آورد، انگار چنگالهای مرگ است که هر چه بیشتر و بیشتر سراسر کالبدم را چنگ می‌زند. به گفته «آنتیگونی»<sup>۲</sup>، نه در میان انسانها جایی دارم و نه در میان ارواح مردگان. اما، «آرابلا»، وقتی از این دنیا رفتم، خواهی دید که روحم در میان ارواح ساکن اینجا دردانشکده‌ها رفت و آمد می‌کند!»

«پوف! نه پیرمرد، تو به این زودیه‌ها نمی‌میری. هنوز سردماغ و سالم

هستی.»

در «مری‌گرین» شب دامن گسترده بود، و بارانی که از ابتدای بعد از ظهر شروع شده بود خیال آرام شدن نداشت. همانوقت که «جود» و «آرابلا» در خیابانهای «کرایست مینستر» راهی خانه بودند، بیوه «اولین» از چمنزار گذشت، و در عقبی خانه معلم مدرسه را باز کرد، کاری که پاره‌ای اوقات قبل از ساعت خواب می‌کرد، و در رتق و فتق کارها به «سو» یاری می‌کرد.

«سو» که زن خانه‌دار خوبی نبود، اما بسیار تلاش می‌کرد که بشود، ناامیدانه در آشپزخانه مشغول درهم و برهم کردن چیزها با یکدیگر بود، و از

## 1- Tudor

۲- Antigone، نام قهرمان اصلی و عنوان نمایشنامه‌ای به‌همین نام اثر سوفو-

کلس. م.

این کارها طاقش طاق شده و کاسه صبرش لبریز شده بود.

بیوه «اولین» گفت: «خدا از گناهانم بگذرد، تو که می دانستی من می آیم، پس این کارها چی بود کردی! تو که می دانستی من می آیم.»  
 «اوه... نمی دانم... پاک از یاد برده بودم که شما می آیید! نه، از یاد برده بودم. اینکارها را کردم تا به خودم نظم و ترتیب را یاد بدهم. از ساعت هشت تا حالا پله ها را کهنه می کشیدم. من باید عادت کنم که کارهای خانه ام را خودم انجام دهم. از اینکه تاکنون از انجام آنها غافل بوده ام شرمنده و خجل هستم!»

«اما چرا تو؟ شوهرت تا چند وقت دیگر اداره یك مدرسه بزرگتر و بهتر را عهده دار می شود، شاید هم کشیش شود، آن وقت، تو دو نفر خدمتکار در اختیار خواهی داشت. حیف است این دستهای لطیف و زیبا را از ریخت بیاندازی.»  
 «خانم «اولین»، از دستهای زیبای من حرف نزنید. همین بدن زیبایم است که مدتهاست به نا بودی کشانده شده است!»

«هیس، تو کسی را نداری که برایش دردل کنی! همیشه وقتی ترا می بینم روح و شبح درخراطرم تداعی می شود. اما انگار امشب اتفاقی افتاده است، عزیزم. شوهرت با تو دعوا و مشاجره کرده؟»  
 «نه. او هرگز دعوا می کند. زود رفته خوابیده.»

«پس چه اتفاقی افتاده است؟»

«نمی توانم به شما بگویم. امروز کار خطایی کردم. و می خواهم آن را با ریاضت و توبه جبران کنم... خوب... جریان را برایتان می گویم... «جود» امروز بعد از ظهر به اینجا آمد، و من دریافتم که هنوز عاشقش هستم... اوه، این شرم آور است! دیگر قادر نیستم چیزی بیش از این بگویم.»

بیوه زن گفت: «آه! من که قبلاً این را بهت گوشزد کرده بودم!»

«اما نباید اینطوری می شد! من از دیدارش چیزی به شوهرم نگفتم. لزومی ندارد نسا را حش کنم، چون دیگر هیچگاه نمی خواهم «جود» را ببینم. اما حالا می خواهم وجدانم را نسبت به وظایفی که در برابر «ریچارد» دارم آگاه کنم... با ریاضت و توبه... با آخرین تیر تر کشم. باید این کار را بکنم!»

«اگر من بودم نمی کردم... آنهم حالا که قبول کرده همه مسائل گذشته را به کناری بگذارد، و سه ماه هم به خوبی گذشته و سپری شده.»  
 «بله... این درست که او پذیرفته من هر جور بخواهم زندگی کنم؛ اما احساس می کنم نباید چنین لطف و گذشتی را اخلاقاً از وی بخواهم. چنین توافقی نمی بایستی از جانب من پذیرفته می شد. بر گرداندن وضع هم بسیار بسیار وحشتناک است... ولی من باید بیشتر از اینها درمورد وی منصف باشم. اوه چرا اینقدر بزدل و جبون بودم!»

خانم «اولین» کنجکاوانه پرسید: «چه چیز او را دوست نداری؟»  
 «نمی توانم بگویم. يك چیزی است... نمی توانم بگویم. نکته غم انگیز اینجاست که هیچکس آن را به عنوان دلیل آنچه که من درمورد وی احساس می کنم قبول ندارد؛ در نتیجه جای هیچ عذر و بهانه ای برایم باقی نمی گذارد.»  
 «آیا هرگز به «جود» گفتی که آن چی است؟»  
 «هیچوقت.»

بیوه «اولین» آهنگ صدایش را قدری پایین آورد و گفت: «من در زمان جوانیم داستانهای عجیبی درباره شوهرها شنیدم. آن زمان می گفتند، وقتی که قدیسین روی زمین زندگی می کردند شبها شیاطین خود را به ریخت و قیافه شوهرها درمی آوردند، و زنهای بدبخت و بینوا را به انواع و اقسام رنج و ناراحتی فرومی بردند. اما نمی دانم چرا یکمرتبه این داستان به مغزم رسید، البته این فقط يك داستان است... امشب چه باد و بارانی است! خوب... عزیزم، عجله ای در تغییر وضع نداشته باش. اول خوب درباره اش فکر کن.»  
 «نه، نه! من باخودم کلنجار رفته ام و به این نتیجه رسیده ام که باید با او رفتار بهتری داشته باشم... و این کار می بایستی الان صورت بگیرد... همین حالا... قبل از آنکه در زیر بار فشار عصبی خورد شوم!»

«من فکر نمی کنم مجبور باشی به سرشت و طبیعت ذاتی خودت فشار بیاوری. از هیچ زنی نباید چنین توقعی داشت.»

«انجام این مهم و وظیفه من است. باید پیمان را تا آخرین قطره نوشید.»  
 نیم ساعت بعد که خانم «اولین» شال و کلاه کرده بود تا برود، چنین به

نظر رسید که «سو» را وحشت مبهمی فراگرفت.

در حالیکه چشمانش گرد شده بود، با حالت عصبی شدیدی بر فرازشانه‌های خانم «اولین» نگاه می‌کرد با التماس گفت: «نه، نه... خانم «اولین» نروید.» «اما دخترم، حالا دیگر وقت خواب است.»

«بله می‌دانم، اما... اینجا يك اتاق كوچك اضافی هست... اتاق خواب منم هست. همه چیزش روبه‌راه و آماده است. خانم «اولین»، خواهش می‌کنم بمانید!... صبح به شما احتیاج دارم.»

«اوه خوب... حالا که تومی خواهی، از نظر من ایرادی ندارد. چه باشم و چه نباشم، بلایی سر چهار دیواری من نمی‌آید.»

سپس «سو» درها را قفل کرد، و دوتایی با یکدیگر از پله‌ها بالا رفتند. «سو» گفت: «خانم «اولین»، همینجا بمانید. می‌خواهم يك دقیقه تنها به اتاق خودم بروم.»

«سو» خانم «اولین» را در پاگرد پلکان ترك کرد و به سمت خوابگاهی که از هنگام آمدن به «مری گرین» به وی اختصاص داشت رفت و در را پشت سرش بست و یکی دو دقیقه کنار تخت زانو زد. بعد از جا بلند شد، لباس خوابش را از روی متکایش برداشت، لخت شد، آنرا پوشید و پیش خانم «اولین» باز گشت. صدای خرخر مردانه‌ای از اتاق مقابل شنیده می‌شد. برای خانم «اولین» شب خوشی آرزو کرد، و پیرزن وارد همان اتاقی شد که وی همان لحظه از آن به در آمده بود.

«سو» چفت در خوابگاه را گشود به محض انجام این کار، گفتی ضعیف سراپای وجودش را فرا گرفته باشد، همان بیرون پایش شل شد. اما دوباره به خود آمد، در را کمی باز کرد، و گفت: ««ریچارد»». وقتی این کلام از دهانش خارج شد به طور محسوسی لرزید.

خروپف مدت زمان کوتاهی باز ایستاد، اما پاسخی نیز نیامد. «سو» پنداری از این جریان تسلایی یافت، و با عجله به خوابگاه خانم «اولین» برگشت.

از پشت در سؤال کرد: «خانم «اولین»، خوابیدید؟»

بیوه زن گفت: «نه، عزیزم» و در اتاق را باز کرد و ادامه داد: «من دیگر پیرو از کار افتاده شده‌ام، و خیلی طول می‌کشد تا خودم را برای خوابیدن آماده کنم. هنوز حتی لباسهایم را در نیاورده‌ام.»

«من... صدایش را نمی‌شنوم! و فکر کردم شاید... شاید...»

«شاید چی، دخترم؟»

«سو» که نفس نفس می‌زد گفت: «شاید مرده! و اگر مرده باشد... من آزاد خواهم بود، و می‌توانم پیش «جود» برگردم! آه... نه... زنش را فراموش کرده بودم... و فرمان الهی را!»

«بیا برویم و گوش بایستیم. نه... دوباره صدای خروپفش بلند شد. اما به قدری صدای باد و باران بلند است که صدای چیزی دیگر به سختی از میان جرز دیوارها شنیده می‌شود.»

«سو» دوباره با اکراه خود را به طرف اتاق خواب کشاند. از آنجا رو به خانم «اولین» گفت: «خانم «اولین»، بار دیگر شب خوش! از اینکه اسباب ناراحتی و مزاحمت شما شدم معذرت می‌خواهم.»

بیوه «اولین» برای دومین مرتبه از کنار در اتاق خویش کنار رفت و به درون خزید.

وقتی «سو» تنها شد دوباره در همان حالت عصبی، و ناراحتی که در چهره‌اش منعکس بود فرورفت. آهسته به خود گفت: «باید این کار را انجام دهم... باید بکنم! دیگر باید به این کار پست تن در دهم!»

و دوباره صدا زد: «ریچارد!»

«هوم... چیه؟ تویی، «سوزانا»؟»

«بله.»

«چه می‌خواهی؟ طوری شده؟ يك لحظه تأمل کن.»

تا حدوی لباسی پوشید، و جلوی در آمد و پرسید: «چی شده؟»

«سو» گفت: «وقتی که در «شاستون» زندگی می‌کردیم من از پنجره بیرون



پریدم تا توبه من نزدیک نشوی. از آن موقع تا حالا هیچگاه از این رفتار دست نکشیده‌ام... حالا آمده‌ام از تو عذرخواهی کنم، و بخواهم اجازه دهی وارد اتاق شوم.»

«شاید صرفاً فکرمی کنی که از نظر اصول اخلاقی بایستی اینکار را بکنی؟ همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، هیچ دلم نمی‌خواهد برخلاف میل و دلت نزد من باز آیی.»

«اما تقاضا می‌کنم قبول کنی.»

او یک لحظه مکث کرد، و دوباره تکرار کرد: «تقاضا می‌کنم مرا بپذیری! من در اشتباه و گمراهی به سر می‌بردم... حتی امروز هم اشتباه کردم. من از حدود آزادیهایم سوءاستفاده کرده‌ام. نمی‌خواستم این را به تو بگویم، اما شاید اخلاقاً مجبورم بگویم. من امروز بعد از ظهر خیانتی نسبت به تو انجام دادم.»

«چطور؟»

«جود» را دیدم! نمی‌دانستم می‌آید. و...»

«خوب؟»

«او را بوسیدم، و اجازه دادم مرا ببوسد.»

«اوه... همان داستان قدیمی و کهنه!»

«ریچارد»، من تا زمانی که وی را بوسیدم هیچ قصد قبلی در انجام این

کار نداشتم!»

«چند بار؟»

«خیلی زیاد. درست نمی‌دانم. از فکر دوباره به آن مو بر بدنم راست می‌شود، و بعد از این اتفاق، حداقل کاری که می‌توانم انجام دهم همان آمدن پیش تو آنهم به این صورت است.»

«خوب ولی بعد از کاری که من در حقش کردم... گذشتن از تمام گناهانت...»

این کاری که انجام دادی بی‌نهایت شنیع و بد بود! چیز دیگری هم برای اعتراف داری؟»

«نه.»

اوقصد داشت بگوید: «او را عشق عزیزم صدا زدم.»

اما، مثل هر زن پشیمان و توبه‌کاری که همیشه چیزی را نا گفته می‌گذارد، حرفی از آن به میان نیاورد. سپس ادامه داد: «دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. او خاطراتی و حرفهایی از گذشته گفت. و همین خاطره‌ها مرا منقلب کرد. از بچه‌ها... گفت... اما، «ریچارد»، همانطور که قبلاً گفته‌ام، شادمانم... مقصودم این است که انگار از اینکه... آنها فنا شدند. زیرا آن اتفاق تمام زندگی‌ام را دگرگون کرد!»

«خوب... درباره این مسئله که دیگر او را نبینی. آیا واقعاً... دلت نمی‌خواهد؟»

چیزی در آهنگ صدای «فیلوتسون» بود که نشان می‌داد ازدواج مجددش با «سو» در این سه‌ماه، آنطور که صبر جوانمردانه یا عاشقانه‌اش پیش‌بینی می‌کرده، موفقیت‌آمیز نبوده است.

«بله، بله!»

«حاضر هستی به انجیل قسم بخوری؟»

«بله قسم می‌خورم.»

بنابراین «فیلوتسون» به درون اتاق بازگشت و همراه خویش انجیلی کوچک را با جلد قهوه‌ای رنگ آورد و گفت: «پس حالا؛ خدایارو پشتیبانت باشد!»

«سو» سوگند یاد کرد.

«خیلی خوب!»

«حالا» «ریچارد»، من از تو به عنوان مردی که به او تعلق خاطر دارم، و می‌خواهم نسبت به‌وی وفادار باشم و از او اطاعت کنم، همانگونه که به انجیل سوگند یاد کردم، استدعا می‌کنم، اجازه دهی وارد اتاق شوم.»

«خوب در این باره بیندیش. خودت می‌دانی معنی این کار چیست؟ برگشت تو به این خانه یک چیز است و این کار چیزی دیگر. پس دوباره در این مورد فکر کن.»

«فکرهایم را کرده‌ام... خودم می‌خواهم!»

«به این می‌گویند نمونه روحیه زنی مهربان و سازشکار... و شاید حق به جانب تو باشد. بسا مجنونی که این دوروبر پر سه می‌زند باید ازدواج ناقص را تکمیل کرد. اما برای سومین و آخرین مرتبه تکرار می‌کنم.»

«این خواسته خودم است!... او خدا یا!»

«چرا گفتی او خدا؟»

«نمی‌دانم!»

«چرا می‌دانی! اما...»

برای يك لحظه «فیلوتسون»، متأثر و افسرده، کالبد كوچك و نزار او را در لباس خواب که در مقابلش به زانو افتاده بود بر انداز کرد. فوراً گفت: «خوب، تصور می‌کردم اینطوری تمام شود. من بعد از این کارهایی که کرده‌ای، دیگر لچیزی به تو مدیون نیستم؛ اما حرفهایت را محک قرار می‌دهم، و ترا عفو می‌کنم.» بازویش را گرد کمر «سو» حلقه کرد تا از جا بلندش کند. اما «سو» عقب رفت.

ناگاه «فیلوتسون» که برای اولین بار عصبانی شده و آهنگ صدایش سخت و خشن می‌نمود، پرسید: «موضوع چیه؟ دوباره از من فرار می‌کنی؟... درست مثل دفعه قبل!»

«نه، «ریچارد»... من... من... تصور نمی‌کردم که...»

«می‌خواهی بیایی داخل اتاق من یا نه؟»

«بله.»

«می‌دانی آمدن به اینجا یعنی چه؟»

«بله. این وظیفه من است!»

پس «فیلوتسون» شمعدانی را روی کشوی کمد گذاشت و «سو» را به داخل اتاق برد، وی را در آغوش گرفت، و بوسید. برق نگاهی حاکی از نفرت و انزجار چهره «سو» را فراگرفت، اما دندانهایش را روی هم فشرد تا فریاد نزنند.

در این زمان، خانم «اولین» لباسهایش را در آورده بود و در شرف رفتن

به رختخواب بود که به خود گفت: «آه... شاید بهتر باشد بروم و ببینم این موجود کوچولو وضعیتش رو به راه است یا نه. امشب باد و باران چه غوغایی به پا کرده است!»

بیوه زن به پا گرد پلکان رفت، و دید که «سو» آنجا نیست. پس گفت: «آه! دختر بیچاره! توی این دوره و زمانه ازدواجها انگار عزاداری است. این خزان که سر برسد، انگار پنجاه و پنج سال از ازدواج من و شوهرم گذشته است! از آن موقع تا حالا زمانه خیلی عوض شده است!»

## X

«جود» علی‌رغم میل باطنیش تا حدودی حالش بهتر شد و چند هفته‌ای مشغول کارش شد. اما یک‌دفعه، بعد از کریسمس، دوباره مریض و خانه‌نشین شد. با پولی که در آورده بود به خانه اجاره‌ای دیگری، کمی نزدیکتر به مرکز شهر، نقل مکان کردند. در این زمان «آرابلا» که فهمیده بود «جود» نمی‌تواند برای مدت زمان زیادی کار کند، بنای ناسازگاری را گذاشت. مرتب می‌گفت: «حاضرم سرم را از تنم جدا کنند اگر این حقیقت را که آخرین زرنگی‌ات را به خرج دادی اشتباه گفته باشم! تو با ازدواج بامن يك پرستار بی‌چیره و مواجب گیر آوردی!»

«جود» کاملاً نسبت به حرفهای او بی‌تفاوت بود و در حقیقت اغلب به هتاکیهایش با تمسخر و از سر شوخی گوش می‌کرد. گاهی اوقات که حال و احوالش خوب نبود و در نومی‌دی به سر می‌برد، همان‌طور که اغلب روی تخت دراز کشیده بود، به یاد هدفها و آرزوهای اولیه‌ای که به آنها دست نیافته بود دچار پريشان‌خاطری می‌شد.

می‌گفت: «هرکسی در رشته و کاری قابلیت دارد. من هرگز واقعاً به اندازه کافی بنیة سنگ‌کاری رانداشتم، به‌ویژه نصب سنگها بر روی دیوار و بلندی. همیشه حمل سنگها برایم دشوار بود و ایستادن در هوای آزاد و کار کردن بر روی نمای ساختمانها آنهم در مقابل پنجره‌های باز، باعث می‌شد که سرما بخورم. فکر می‌کنم همین بود که کار دستم داد و از پا درم آورد. اما حس می‌کردم که اگر موقعیت دست می‌داد يك کار را به خوبی می‌توانستم انجام دهم. می‌توانستم نظریات همه‌گونه مکاتب مختلف را یکجا جمع‌آوری کنم و آنها را

به دیگران باز گو کنیم. تعجب می‌کنم که آیا بنیانگذاران این دانشکده‌ها در ضمیرشان افرادی مثل من را در نظر داشته‌اند یا نه... انسانی نیکو و مفید برای این کار بخصوص و نه کار دیگری؟... شنیده‌ام که به‌همین زودیها امکانات بیشتری برای دانشجویان فقیر و ناامیدی همچون من به وجود می‌آید. برنامه‌هایی در جریان است که دانشگاه کمتر از سابق در انحصار گروهی خاص باشد و دامنه فعالیت و نفوذ آن گسترش می‌یابد. من چیز زیادی در این باره نمی‌دانم. اما حالا دیگر خیلی دیر شده، حداقل برای من بسیار دیر شده است! آه... و نیز برای خیلی از آدمهای با ارزشتری که قبل از من زندگی می‌کردند!»

«آرابلا» گفت: «چقدر ورمی زنی! فکر می‌کردم تا حالا دیگر تمام آن دیوانه گیها را درباره درس و کتاب از کلمات خارج کرده‌ای. اگر کمی مخ تو کلمات بود، از همان روزهای اول این کار را می‌کردی. توهنوز هم به همان بدی و غیر قابل تحملی دوران ازدواج اولمان هستی.»

یکبار که «جود» با خود حرف می‌زد بی‌اختیار او را «سو» خطاب کرد. «آرابلا» با ترش رویی و اوقات تلخی گفت: «کاشکی يك ذره می‌فهمیدی با کی حرف می‌زنی! يك زن شوهر دار محترم را به اسم زنی صدا نمی‌زدی که...» اما به ناگاه به خود آمد و «جود» هم چیزی از آن حرف نشنید.

اما با مرور زمان، وقتی که «آرابلا» دریافت همه چیز به طور عادی پیش می‌رود و دیگر نباید کوچکترین ترس و هراسی از رقابت با «سو» داشته باشد، تا حدودی نرم و مهربان شد. او گفت: «گمان می‌کنم بدت نمی‌آید «سو» عزیزت را ببینی؟ خوب، از نظر من ایرادی ندارد که بیاید. اگر بخواهی می‌توانی دعوتش کنی.»

«دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.»

«اوه... چه دگرگونی بزرگی!»

«و حرفی از حال من به اون زن... اینکه بیمارم، یا هر چیز دیگری. او راهش

را برگزیده است. بگذار در همان راه پیش برود!»

يك روز اتفاقی افتاد که «جود» را بی‌نهایت شگفت زده کرد. خانم

«اولین» به دیدنش آمد، آنهم کاملاً به‌میل و خواسته خودش. همسر «جود» که

در این زمان حساسیتش نسبت به نقطه کانونی عشق و علاقه شوهرش کاملاً بی تفاوت شده بود، از اتاق خارج شد و «جود» و پیرزن را با یکدیگر تنها گذاشت. «جود» ناخود آگاه حال «سو» را جویا شد. چون حرفهای «سو» را به خاطر آورد، بدون پرده پوشی گفت: «گمان می‌کنم آنها هنوز فقط اسماً زن و شوهر هستند؟»

خانم «اولین» درنگ کرد. «خوب، نه... حالا همه چیز فرق کرده «سو» خیلی دیر شروع کرد... اما خودش خواست.»

«جود» بلا درنگ پرسید: «کی شروع کرد؟»

«همان شبی که تو آمدی. اما به عنوان مجازاتی برای خودش. «فیلوتسون»

نمی‌خواست، اما خودش پافشاری کرد.»

«سو»، «سو»ی من... ای عشق احمق من... این دیگر تقریباً خارج از قوه صبر و تحمل است!... خانم «اولین»... از پرت و پلاهایی که می‌گویم آزرده خاطر نشوید... من همیشه وقتی ساعتها تنها اینجا دراز می‌کشم با خودم حرف می‌زنم... زمانی اوزنی بود که قوه فهم و کمالش در مقایسه با مال من همچون نور ستاره‌ای در برابر يك چراغ نفتی بود. او کسی بود که تمام خرافات و عقاید کهنه مرا همچون تارهای عنکبوت دید و توانست بایک کلمه محو و پاکشان کند. بعد آن مصیبت جانگداز بر سرمان آمد و عقل و درکش درهم ریخت و به سوی ظلمات و نادانی تغییر مسیر داد. تفاوت عجیب زن و مرد در زمان و شرایط یکسان این است که، بینش و دید اکثر مردها از اوضاع وسیع می‌شود، اما دید و بینش فکری زن‌ها تقریباً در اکثر موارد کم می‌شود. اکنون این بلا و خوف آخرین هم سر رسید... اینکه خودش را تسلیم به چیزی کرد که از آن بیزار است، به صورت اسارت و بندگی خویش نسبت به آیینها و پیمانها... آنهم کسی مثل «سو»، «سو»ی بی نهایت حساس بی نهایت محبوب، کسی که وقتی باد برپیکرش می‌وزد می‌خواهد با احترام و تکریم او را بنوازد... زمانی من واو، مدتها قبل از این، در خوشترین ایام زندگی مشترك خود به سر می‌بردیم... آن زمان فکرمان روشن و عشقمان بر پایه واقعیتهای بی شائبه بود... ولی زمان برای شیوه اندیشه و تفکر ما آماده نبود! عقاید ما پنجاه سال از روزگاری که در آن می‌زیستیم جلوتر بود و نمی‌توانست برایمان سودمند واقع شود. بدین گونه وقتی نظراتمان با مقاومت

اهل دنیا مواجه شد، چنین واکنشی را در او به وجود آوردند و مرا دچار سرگردانی و نابودی ساختند!... می بینید... خانم «اولین» که چطور وقتی اینجا دراز کشیده ام، پیوسته به این جور چیزها فکر می کنم. حتماً سرتان را درد آورد و شما را خسته و کسل کردم.»

«نه اصلاً، پسر. من می توانم تمام روز پای درد دل تو بنشینم.»

«جود» هر چه بیشتر به خبرهایی که خانم «اولین» بازگو کرده بود می اندیشید، بیش از پیش بی قرار می شد، به طوری که از فرط ناراحتی و عذاب روحی شروع به بدزبانی و فحاشی درباره اعتقادات و پیمانهای اجتماعی کرد، در نتیجه سرفه شدیدی گریبانگیرش شد. چند لحظه بعد، در خانه در طبقه اول به صدا درآمد. و چون کسی نبود جواب دهد خانم «اولین» پایین رفت.

وقتی که مهمان «جود» در را باز کرد با شادی گفت: «حکیم است.»

آن پیکر دراز و استخوانی حکیم «ویلبرت» بود که «آرابلا» دنبالش فرستاده بود.

حکیم پرسید: «حالا حال مریضم چطور است؟»

«اوه بد... خیلی بد! پسر بینوا، از وقتی من تصادفاً چیزهایی از زبانم پرید و برایش گفتم، از کوره در رفته و به طرز خوفناکی کفر و ناسزا می گوید... همه اش تقصیر من است. اما خوب... همه باید آدمی را که رنج و درد دارد به خاطر حرفهایی که می زند و ناسزاها می گوید ببخشند و انشاءالله خدا هم او را می بخشد.»

«آه. من می روم بالا تا معاینه اش بکنم. خانم «فاولی» خانه است؟»

«فعلاً که نیست، اما به زودی می آید.»

«ویلبرت» به طبقه بالا رفت؛ گرچه قبلاً «جود» به نسخه های این حکیم به اصطلاح ماهر در نهایت بی تفاوتی عمل کرده بود و موقعی که «آرابلا» دواها را در گلویش می ریخت دم بر نمی آورد حالا در اثر وقایع و اتفاقات تازه و سرفه پس از آن به قدری متلاطم و ناراحت شده بود که در نهایت خشم و عصبانیت، هر چه از دهانش درآمد نثار «ویلبرت» و شیوه کارش کرد، حکیم در نهایت دستپاچگی به فرار متوسل شد و دوباره به طبقه پایین فرود آمد. جلوی در ورودی با «آرابلا»



رو در رو شد، خانم «اولین» رفته بود. «آرابلا» حال شوهرش را پرسید و وقتی دید که حکیم به نظر ملامت و ناراحت است، تعارف کرده که بنشیند و چیزی بنوشد او نیز پذیرفت.

«آرابلا» گفت: «آن را اینجا در راهرو برایتان می آورم. امروز به جز من هیچکس دیگری خانه نیست.»

یک بطری و لیوان برای حکیم آورد و وی نوشید. «آرابلا» که می خواست جلوی خنده زیر زبانی خود را بگیرد مدام تکان می خورد و می لرزید. حکیم که لبهایش را می لیسید، پرسید: «عزیزم، این مشروب چي است؟»  
«اوه... فقط کمی شراب... که با چیزهای دیگری مخلوط شده.»

او دوباره خنده سرد داد: «من همان طلسم عشقی را که، در نسايشگاه کشاورزی بهم فروختی در آن ریختم، یادت نمی آید؟»  
«آهان، چرا! ای زن ناقلا! اما باید خودت را برای عواقب بعدی آن آماده کنی.»

سپس دستش را دور شانه ها و گردن «آرابلا» حلقه کرد و به بوسیدن او پرداخت.

«آرابلا» که شاد و شنگول می خندید، آهسته زیر لب گفت: «نه، نکن، شوهرم می شنود.»

سپس حکیم راتا دم در مشایعت کرد و همچنان که به داخل خانه برمی گشت با خود گفت: «خوب! هر زن ضعیفی باید به فکر روز مبادا باشد و اگر شوهر بینوایم در طبقه بالا مردنی باشد... همان چیزی که گمان می کنم عنقریب اتفاق می افتد... پس بهتر است که همه فرصتها و بختها از دست نروند. ولی خوب، حالا نمی توانم مثل روزهای جوانی کسی که رامی خواهم انتخاب کنم. اگر کسی نتواند مرد جوانی را به چنگ آورد پس باید به سراغ پیرمردها برود، چون کفش کهنه در بیابان نعمتی است.»

## XI

آخرین صحنه‌ای که نویسنده شرح احوال این اشخاص مایل است توجه خواننده را به آن جلب کند، مربوط به صحنه‌ای است که با فرا رسیدن تابستان در درون و بیرون اتاق خواب «جود» گذشت.

در این ایام چهره «جود» به قدری لاغر و نحیف شده بود که حتی دوستان دوران قدیمش هم به سختی او را به جا می‌آوردند. بعد از ظهر بود. «آرابلا» جلوی آینه نشسته و موهایش را فرمی داد: میله چتری را با شعله شمعی داغ می‌کرد و بر موهایش می‌کشید. هنگامی که از این کار فراغت حاصل کرد، چالکی بر روی گونه‌هایش ساخت، لباسهایش را پوشید و چشمانش را به «جود» معطوف کرد. چنین می‌نمود که خواب است، چون و خامت حال خرابش مانع از آن می‌شد که روی تخت دراز بکشد، با وضعیتی خوابیده و نشسته غنوده بود.

«آرابلا» کلاه بر سر نهاد، دستکش در دست کرده، و حاضر و آماده نشست و منتظر شد، گفתי انتظار کسی را می‌کشید تا بیاید و جای او را به عنوان پرستار «جود» بگیرد.

صداهایی که از بیرون می‌آمد نشان می‌داد که در شهر جشنی برپا شده است از این شادی و سرور، در آن محله خبری نبود. ناقوسها به صدا در آمدند طنین آهنگشان از پنجره باز به داخل اتاق آمد، و به سان همه‌ای در اطراف سر «جود» طنین افکند. این آواها «آرابلا» را بیش از پیش بی‌قرار کرد، بالاخره طاقت نیاورد و به خویشتن گفت: «چرا پدر نیامدا»

دوباره به «جود» نگاه کرد و بادقت، زندگی در حال نابودیش را سنجید، همان گونه که بارها در خلال این چند ماه گذشته سنجیده بود به ساعت مچی

«جود»، که به جای ساعت دیواری به دیوار نصب شده بود، نگاه کرد، بی قرار و نا آرام از جا بلند شد. «جود» همچنان در خواب فرو رفته بود. سرانجام «آرابلا» عزمش را جزم کرد و بی سروصدا از اتاق خارج شد، در را بست و از پله ها پایین آمد. خانه خالی از اعیار بود. معلوم بود که همان واقعه جالبی که «آرابلا» را به هیجان آورده و به بیرون از خانه کشانده مدتها پیش سیر اهالی خانه را هم به بیرون کشانده بود.

روزی گرم، آفتابی، و وسوسه انگیز بود. در جلویی خانه را بست، و با عجله به خیابان اصلی رفت. وقتی که نزدیک تالار نمایشخانه شد آوای ترنم ارگ را، که برای کنسرت آن شب تمرین می کردند شنید. از دالان طاقدار دانشکده «اولد گیت»<sup>۱</sup> وارد محوطه شد؛ همانجایی که کارگران مشغول نصب سایبانهایی برای مجلس رقص—که همان روز عصر قرار بود در تالار برگزار شود—بودند. مردمی که از گوشه و کنار برای دیدن مراسم آن روز آمده بودند روی چمنها اتراق کرده و مشغول صرف غذا بودند. «آرابلا» در جاده های باریک شنزار محوطه و از زیر درختان زیزفون که نسل گام برمی داشت و پیش می رفت. اما چون تا حدودی آن محل را دلتنگ کننده یافت به خیابانها باز گشت. کالسکه ها راهی نمایشخانه بودند. تعداد کثیری از استادان و بانوانشان، و دانشجویان با دوستان دختر جوان و شادشان را که در جلو، اجتماعی برپا کرده بودند، تماشا کرد. زمانی که درهای تالار بسته و کنسرت آغاز شد، او به راه افتاد.

اعلانهای بلند آواز کنسرت در همه جا طنین افکن شدند و حتی از پنجره های بازخانه هایی که پرده های زرد داشتند گذشتند و بر فراز پشت بام خانه ها رسیدند و در هوای آرام کوچه ها منعکس شدند. این سروصداها آنقدر پرطنین بودند که تا فاصله دور و به اتاقی که «جود» در آن خوابیده بود نیز رسیدند. تقریباً در همین زمان بود که دوباره سرفه گریبان «جود» را گرفت و از خواب بیدارش کرد.

به محض اینکه کمی از شدت سرفه‌هایش کاسته شد و توانست حرف بزند، در حالیکه همچنان چشمانش بسته بود آهسته نجوا کرد: «یک کمی آب، خواهش می‌کنم.»

جواب درخواستش چیزی نبود جز سکوت اتاق خالی، دوباره آن سرفه‌های مزمن گریبان‌ش را گرفت، با ضعف بیشتری گفت: «آب... یک کمی آب... سو...» «آرا بلا!»

اتاق همانطور مثل لحظات قبل خاموش باقی ماند. مدت زمانی بعد دوباره به نفس نفس افتاد و گفت: «گلویم خشک شده... آب... سو...» محبوبم... یک چکه آب... تمنا می‌کنم... آه تقاضا می‌کنم!

آبی به گلوی وی نرسید، فقط آوای ارگ... ضعیف همچون وزوز صدای زنبور... همانند گذشته به درون اتاق آمد.

در این احوال که تشنه مانده و رنگت چهره‌اش تغییر یافته بود، بانگت فریادها و هوراها از جایی از جانب رودخانه می‌آمد.

آهسته زیر لب نجوا کرد: «آه... بله! بازیه‌ای روز یاد بود است، و من اینجا ای «سو» ی پست فطرت!»

صدای غریو هوراها هر دم بلندتر می‌شد، و نغمه ضعیف ارگ چندان به گوش نمی‌رسید. رنگت چهره «جود» بیش از پیش تغییر پیدا کرد. در حالیکه لبانش از خشکی به سختی حرکت می‌کردند، آهسته زیر لب گفت:

«روزیکه در آن متولد شدم هلاک شود و شبی که گفتند  
مردی در رحم قرار گرفت»<sup>۱</sup>

«هورا!»

«آن روز تاریکی شود. و خدا از بالا بر آن اعتنا نکند

و روشنایی بر او نتابد

اینک آن شب نازاد باشد، و آواز شادمانی در آن شنیده

نشود“<sup>۱</sup>

«هورا!»

”چرا از رحم مادرم نمردم. و چون از شکم بیرون آمدم  
چرا جان ندادم... زیرا تا به حال می خوابیدم و آرام می شدم.  
در خواب می بودم و استراحت می یافتم!“<sup>۲</sup>

«هورا!»

”در آنجا اسیران در اطمینان باهم ساکنند. و آواز کار-  
گذاران را نمی شنوند\* کوچک و بزرگ در آنجا يك اند. و  
غلام از آقایش آزاد است\* چسرا روشنی به مستمند داده  
می شود. و زندگی به تلخ جانان\*“<sup>۳</sup>

در این ضمن «آرابلا»، در سفر اکتشافی خود، از خیا بانی کم عرض میانبر زد  
از گوشه ای خلوت و عاری از رفت و آمد وارد محوطه دانشکده کاردینال شد.  
اینجا نیز همچون دیگر جاها مملو از هیاهوی جمعیت، و آراسته به گل بود، در  
اینجا هم برای مجلس رقص تهیه می دیدند. نجاری، که در سابق همکار «جود»  
بود، برایش سر تکان داد. راهرویی که با پارچه های قرمز خوش رنگ تزئین شده  
بود، برای برگزاری مجلس رقص از مدخل ورودی تا پلکان تالار رقص آماده  
شده بود. ارا به های بسیاری حامل جعبه های گل های نوشگفته زیبا و فراوان  
پیرامون این محوطه به عنوان تزئین قرار داشتند. پلکان اصلی تالار با پارچه  
قرمز رنگی مزین شده بود. «آرابلا» یکی یکی به هر کارگری با تکان سر سلام  
می کرد و به خاطر آشنایی با آنها از پلکان بالا رفته و وارد تالار شد. آنجا عده ای  
مشغول کار گذاشتن کف جدیدی بودند و آن را برای برگزاری مراسم رقص  
تزئین می کردند. در این هنگام ناقوس کلیسای جامع برای برگزاری مراسم

۱- کتاب ایوب، باب سیم، آیه چهارم و هفتم.

۲- کتاب ایوب، باب سیم، آیه یازدهم و سیزدهم.

۳- کتاب ایوب، باب سیم، آیات هیجدهم، نوزدهم و بیستم.

دعای ساعت پنج به صدا درآمد.

«آرابلا» رو به یکی از آن دو کارگر کرد و گفت: «بدم نمی آمد دست مردی به دور کمرم باشد و وسط این تالار بچرخم. اما خدایا، باید دوباره برگردم خانه... کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. انگار رقص برای من حرام است!»

وقتی به خانه رسید جلودر ورودی با «استاگ»، یکی دوتا از همکاران سنگ تراش «جود» مواجه شد. «استاگ» گفت: «ما می خواهیم الآن به کنار رودخانه برویم، تا مسابقه قایق رانی را تماشا کنیم. اما سر راهمان خواستیم بیاییم و حال و احوال شوهرت را بپرسیم.»

«آرابلا» گفت: «او راحت خوابیده. خیلی ممنون که آمدید.»

«الحمد لله. خوب، حالا که اینطور است، خانم «فاولی»، نمی توانی نیم ساعت به خودت استراحت بدهی، و با ما کنار به رودخانه بیایی؟ بهت خوش می گذره.»

«آرابلا» پاسخ داد: «دلم که می خواهید بیایم. چون هرگز مسابقه قایق رانی ندیده ام، و شنیده ام که خیلی کیف دارد.»

«پس بیا برویم!»

«چقدر دلم می خواست بیایم!»

و نگاهش را به طرف خیابان چرخاند. پس از چند لحظه گفت: «پس، يك دقیقه صبر کنید. من الآن فوری سری به بالا می زنم ببینم حالش چطور است. چون می دانم، پدر پیش اوست؛ پس به احتمال زیاد می توانم همراهتان بیایم.»

آنان منتظر شدند، و او به داخل خانه شتافت. همچون صبح، کسی از اهالی طبقه پایین در خانه نبود، در حقیقت، همه آنها گروهی به کنار رودخانه رفته بودند تا مراسم مسابقه قایق رانی را ببینند. وقتی وارد اتاق خواب شد دریافت که حتی حالا هم پدرش نیامده است.

با کج خلقی و بی صبری گفت: «چرا هنوز برنگشته است! حتماً او هم رفته، مسابقه را تماشا کند... بله، همینطور!»

با این حال، وقتی به تخت خواب نظر افکند چشمانش برقی زد، زیرا دید

که «جود» ظاهراً خفته است، اما نه مثل همیشه که به خاطر بروز سرفه ناگزیر بود به حالت نشسته بخوابد، بلکه کاملاً طاق باز دراز کشیده بود، با دومین نگاه متعجب شد و به طرف تخت خواب پیش رفت. بشره «جود» کاملاً سفید شده بود، به تدریج خشک و عاری از احساس زندگی و حیات می شد. انگشتانش را لمس کرد؛ سرد و یخ بودند، اما بدنش هنوز گرم بود. سرش را روی سینه اش گذاشت و به ضربان قلبش گوش فرا داد. درونش ساکت بود. طپش قریب به سی سال حیات متوقف شده بود.

بعد از احساس وحشت اولیه از آنچه که روی داده بود ترنسم ضعیف سرود نظامی و آهنگ سایر دسته ها از کنار رودخانه گوشه پایش را نواخت. خشمناک فریاد زد: «ترا خدا فکرش را بکن، گذاشت و همین امشب مرد! چرا حالا مرد!»

پس از آن چند لحظه ای در بحر تفکر فرو رفت و بعد به سمت در رفت، آن را همچون دقایق قبل به آرامی بست، و دوباره از پله ها پایین آمد. یکی از کارگران گفت: «آمد! خیال کردیم که دیگر اصلاً نمی آیی. یا الله زود باش؛ باید زود برسیم تا یک جای خوب دست و پا کنیم... خوب، حالش چطور است؟ هنوز خوابیده؟ البته، ما نمی خواهیم ترا به اصرار ببریم، اگر می دانی دلواپس...»

«آرا بلا» با دستپاچگی گفت: «اوه بله... کاملاً خوابیده. به این زودیه ها هم بیدار نمی شود.»

آنها همگام با جمعیت درخیا بان «کاردینال» پیش رفتند. خیلی زود به پل رسیدند، و کرجیهای الوان و خوش نقش و نگار را پیش روی خود دیدند. از آنجا با عبور از کوره راهی به کنار رودخانه رسیدند که در این زمان خاک آلود، گرم، و مملو از جمعیت بود، رسیدند. تقریباً در همان لحظه ای به آنجا رسیدند که رژه عظیم قایقها آغاز شد؛ پاروها همچنانکه عمودوار به زیر آب فرومی رفتند، با صدایی بر طنین و بلند بر سطح رودخانه بوسه می زدند.

«آرا بلا» گفت: «اوه،... چقدر زیبا است! خوشحالم که آمدم. و... با آمدن من به اینجا، شوهرم طوری نمی شود.»

در طرف مقابل رودخانه، بر روی کرجیهای مملو از مسافر، دسته‌هایی از دختران خوشگل، خوش لباس با جامه‌های سبز، صورتی، آبی، سفید دیده می‌شدند. پرچم آبی رنگ قسایق اعضای باشگاه قایقرانان مرکز توجه و دید همگان بود. زیر آن گروهی از نوازندگان ملبس به جامه‌های متحدالشکل سرخ رنگ مشغول نواختن آهنگی بودند که او قبلاً در خوابگاه مرگ شنیده بود. دانشگاهیان از هر قشری در قایقها، به همراه خانمها، با چشمان مشتاق و جستجوگر به دنبال یافتن قایقها "ما" بودند که در طول و عرض رودخانه مدام بالا و پائین می‌رفتند. در همان ضمن که «آرابلا» محو تماشای این منظره بود یکمرتبه دستی را روی کمرش حس کرد، و چون روی گرداند «ویلبرت» را دید.

«ویلبرت» که او را دزدانه نگاه می‌کرد گفت: «می‌دانی، آن طلسم عشق اثر خودش را کرده! خجالت نمی‌کشی از اینکه دلی را اینطور به طپش انداخته‌ای!»

«نمی‌خواهم امروز از عشق حرف بزنم.»

«چرا؟ امروز روز جشن و سرور عمومی است.»

«آرابلا» پاسخ نداد. بازوی «ویلبرت» آهسته و به دور از چشم دیگران به دور کمرش حلقه شد، کاری که در آن ازدحام و شلوغی جمعیت توجه کسی را جلب نکرد. در اثر احساس بازوی «ویلبرت» به دور کمرش، چهره «آرابلا» را شورش عفی فرا گرفت، اما همچنان چشمانش را معطوف به صحنه رودخانه نگه داشت، گفتمی متوجه اینکه «ویلبرت» در آغوشش گرفته است نیست.

از دحام جمعیت همچون موجی خروشان پیش می‌رفت، و «آرابلا» و دوستانش را به جانب رودخانه فشار می‌داد، به طوریکه غالب اوقات نزدیک بود در رودخانه بیفتند. اگر بر چشم پندارش آن سیمای پریده رنگ، و مجسمه‌واری که دقایقی پیش دیده بود، حک نشده بود، بدون شك اکنون با مشاهده این بازیها و شوخیهای خشن از ته دل خنده را سرمی‌داد.

هیجان مسابقه قسایقرانی به منتهی درجه خود رسید. تعدادی از قایقها واژگون و در آب غوطه‌ور شدند صدای فریاد هوراها به هوا برمی‌خاست، مسابقه به اتمام رسید و برنده مشخص شد. بانوان ملبس به جامه‌های صورتی و



آبی وزرد رنگ از کر جیها بیرون آمدند، و مردم تماشاچی شروع به ترك محل کردند.

«آرابلا» از میان جمعیت فریاد زد: «خوب... فوق العاده عالی بود. اما گمان می‌کنم حالا دیگر باید پیش شوهرم ریضم برگردم. گرچه تا جایی که اطلاع دارم، پدر آنجاست؛ اما فکر می‌کنم من هم بهتر است برگردم.»

«چه عجله‌ای داری؟»

«خوب، باید برگردم... عزیزم، عزیزم، این کار زشت است!»

در گذرگاه باریک و تنگی که از کناره رودخانه به پل می‌رسید، جماعت تنگ درهم فرو رفته بودند و به توده‌ای گوشت گرم بدل شده بودند. «آرابلا» و «ویلبرت» نمی‌توانستند به همراه بقیه مردم به جلو بروند و از حرکت بازایستاده بودند. «آرابلا» که تازه به مغزش خطور کرده بود که اگر بفهمند «جود» در تنهایی و بدون وجود کسی دارفانی را وداع گفته‌امکان دارد در این مورد تحقیقاتی انجام گیرد، او به در دسر بیفتد، بیش از پیش بی‌تاب و بی‌قرار شد، و فریاد برآورد: «عزیزم، آخر يك کاری بکن!»

حکیم که به خاطر فشار بیش از حد جمعیت خودش را کاملاً به «آرابلا» چسبانده بود، و شخصاً هیچ‌گونه احتیاجی به تقلا برای گرفتن وی نداشت، گفت: «دلبر من، چرا اینقدر بی‌تابی و بی‌قراری می‌کنی. فقط کمی آرام و صبور باش به این زودیها راه باز نمی‌شود!»

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا گره کور ازدحام جمعیت به قدر کافی پیش رفت و به آن دوا اجازه داد از آن خارج شوند. «آرابلا» به محض اینکه به خیابان رسید شروع به دویدن کرد. به حکیم اجازه نداد که در آن روز همراه او باشد. یگراست به خانه نرفت؛ بلکه اول به خانه زنی که آخرین مراسم و کفن و دفن مرده‌های فقیر را انجام می‌داد رفت؛ و چون رسید در زد.

«آرابلا» گفت: «بیچاره، شوهرم همین حالا از دنیا رفت. می‌توانید بیایید و کارهای کفن و دفنش را انجام دهید؟»

سپس چند دقیقه منتظر ماند؛ و بعد دوتایی به راه افتادند، راهشان را با

آرنج و تنه زدن به سیل مردمی که از محوطه چمنزار دانشکده «کاردینال» به خیابان می‌شافتند باز می‌کردند. چند بار نزدیک بود بروند زیر چرخ کالسکه‌ها. «آرابلا» گفت: «درضمن، باید بروم به برج ناقوس و قبرکن را خبر کنم. برج ناقوس همین نزدیکی‌هاست، مگر نه؟ وعده ما جلوی در خانه من.»

تا ساعت ده شب «جود» را صاف و کشیده، همچون پیکان کمانی بر روی تخت در اتاق کرایه‌ای خودش خوابانند، و ملافه‌ای روی بدنش کشیدند. از پنجره نیمه باز اتاق نوای نشاط‌انگیز آهنگ رقص والس از تالار رقص «کاردینال» به گوش می‌رسید.

دوروز بعد که آسمان صاف و آفتابی، و هوا آرام بود، دونفر کنار تابوت بدون پوشش «جود» در همان اتاق خراب کوچک ایستاده بودند. یک طرف «آرابلا»، و طرف دیگر بیوه «اولین». هر دو به صورت «جود» نگاه می‌کردند، پلک‌های چروکیده و فرتوت بیوه «اولین» از شدت گریه قرمز شده بود.

پیرزن گفت: «چقدر قشنگ است!»

«آرابلا» پاسخ داد: «آره. جسد زیبایی است.»

هنوز پنجره برای عوض کردن هوای درون اتاق باز بود، در این هنگام تقریباً حدود نیم روز بود و هوای بیرون کاملاً آرام. از دور سر و صدای مردمی که پایکوبی می‌کردند به گوش می‌رسید.

پیرزن نجواکتان پرسید: «صدای چیست؟»

«اوه، صدای استادان است در تالار نمایشخانه دارند به «دوک همپتون شایر»<sup>۱</sup> رعه‌ای دیگر افراد ممتاز و برجسته دکترای افتخاری می‌دهند خردتان که می‌دانید، این هفته هفته یادبود است. این هورا‌های شادی جوان‌هاست.»

«ای؛ ریه‌های جوان قوی! نه مثل ریه‌های پسرک مفلوک ما در اینجا.»

گاهی اوقات کلامی، انگار از جانب کسی که سخنرانی می‌کرد، چون

موج از خلال پنجره‌های باز تالار نمايشخانه به این گوشهٔ دنج و ساکت سر ازیر می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که در اثر شنیدن این کلام لبخندی خاص بر لبهای چهرهٔ مرده گون و بهرنگ گچ «جود» نقش می‌بست. چنین می‌نمود که کتابهای قدیمی و منسوخ چاپ دلفین آثار «ویرژیل و هوراس»، عهد جدید یونانی با جلد مندرس و پارهٔ آن در قفسهٔ کنار تخت خواب، و سایر کتابهایی از همین قبیل را که «جود» از خود دور نکرده بود، و جلدشان پوشیده از گرد و خاک ناشی از تراش و حکاکی سنگها بود. زیرا که او عادت داشت همیشه آنها را همراه خود داشته باشد و حتی در موقع کار و در چند دقیقه‌ای که در حین کار بدخود استراحت می‌داد، آنان را می‌خواند. در اثر شنیدن این آواها، رنگ پریده و به قیافهٔ بیمار گونه‌ای بدل گشته بودند. ناقوسها به شیوه‌ای نشاط انگیز به صدا درآمدند؛ و طنین آوايشان در سراسر اتاق خواب پیچید.

چشمان «آرابلا» از چهرهٔ «جود» به صورت خانم «اولین» افتاد. پرسید:  
«فکرمی کنید بیاید؟»

«نمی‌دانم. قسم خورده که دیگر «جود» را نبیند.»

«چطور به نظر می‌رسید؟»

«مستأصل و درمانده، دختر بیچاره. سالها از آخرین باری که او را دیدی پیرتر شده. حالا دیگر واقعاً درمانده، وازپا افتاده است. علتش آن مرد است... که حتی حالا هم، نمی‌تواند تحملش کند!»

«اگر «جود» زنده بود تا دوباره او را ببیند، شاید، حالا اصلاً دیگر عاشقش نمی‌بود و برایش اهمیتی قائل نمی‌شد.»

«این چیزی است که ما نمی‌دانیم... آیا هرگز بعد از آن دفعه که آنطور عجیب و غیر مترقبه به دیدنش آمد، از تو خواست که دنبالش بفرستی؟»

«نه. کاملاً برعکس. من چنین پیشنهادی کردم، اما «جود» گفت که نمی‌خواهد

او بداند چه قدر مریض است.»

«آیا «جود» او را بخشید؟»

«تا جایی که من می‌دانم نه.»

«خوب... طفلک بینوا، پس باید یقین داشت که او در جایی دیگر بخشش

را نخواهد یافت! «سو» گفته که اکنون دیگر به آرامش رسیده‌ا»  
«آرا بلا» گفت: «اومی تواند زانو بزند و به صلیب روی گردن بندش آنقدر  
سوگند بخورد که صدایش بگیرد، اما آنهم دروغی بیش نخواهد بود! او هرگز  
از زمانیکه «جود» را ترك کرد آرامش خیال نیافت، و آن را هیچگاه نخواهد  
یافت تا اینکه مثل حالای «جود» شود!»

پایان

